

واژه‌نامک

واژه‌نامه

(فرهنگ واژه‌های دشوار شاهنامه)

تألیف

عبدالحسین نوشین

مقدمه مؤلف

شیوه کار نگارنده در تدوین کتاب

از نمونه‌های فراوانی که در پیش آورده شد شیوه کار این جانب آشکار است که اینک آن را خلاصه می‌کنم:

۱- نام‌های خاص را نیاورده‌ام. چون برای هر خواننده شاهنامه به خوبی روشن است که رستم کیست و افراسیاب از کجاست و سهراب و سیاوش فرزندان که هستند، و برای کسی که با شاهنامه سروکاری ندارد از دانستن این نام‌ها چه سود؟
۲- به جای نام‌های خاص بسیاری کلمات مرکب مانند: بدگمان - نیک اختر - باد سرد - نیکی دهش - نیکی گمان - از در - خیره پرتاب - گذشته ز من - ز تو بگذرد - نه بس روزگار و مانند آنها: و یا عبارات دور از ذهن مانند: دیده بر دیدنست - آن دچارفته بود - از در کار نیست - مرا این درستست - زین نشان و مانند آن‌ها شرح داده است.

۳- معانی مجازی و اژه‌ها بیان شده است.

۴- بسیاری کنایه‌ها مانند: به ماهی گراینده شدن شست - آن سر - گرد بر آوردن روی دیدن - سر سوی کسی نهادن - روز فریاد - رخت بستن... آورده شده است.
۵ - در آوردن شاهد به یک بیت قناعت نکرده‌ام، بلکه هر جا لازم بوده است - بند بیت از فردوسی و از سخنوران دیگر شاهد آورده‌ام تا معنای اصلی واژه و انس‌های آن نمایان گردد.

۶- در فرهنگ‌ها، بنا به قاعده کلی، تنها یک بیت را، که در آن واژه منظور و مورد بحث به کار رفته است، شاهد می‌آورند و موارد زیادی پیش می‌آید که از آن یک بیت به خوبی روشن نیست که شاعر آن کلمه را به چه معنا یا با چه نوانسی بکار برده است. به این جهت نگارنده، هر جا لازم بوده است، بیت‌های پس و پیش بیت شاهد را نیز نقل کرده‌ام و یا خود توضیح داده‌ام که بیت شاهد در چه مقام و مورد است و گوینده کیست و گفتارش درباره کدام کس است تا مقصود شاعر و معنای دقیق واژه روشن باشد.

گفت = گفته: اول به معنی سخن، گفتار، دوم: ماضی گفتن.

پری روی گفت سپهد شنود سر شعر گلنار بگشاد زود

درباره این بیت نشان دادن نمونه‌ای از اینکه چگونه نسخه‌نویسان متن شاهنامه (همچنین دیگر سروده‌های سخنوران پیشین) را خراب و ویران کرده‌اند، شاید مفید باشد.

زال نخستین بار پنهانی به دیدار رودابه می‌آید. رودابه بر بام کاخ است و زال در پایین باره کاخ. پس از زمانی گفت و گو، زال به رودابه می‌گوید:

۱) چنین داد پاسخ که «ای ماه چهر	درودت ز من، آفرین از سپهر
۲) چه مایه شبان دیده اندر سماک	خروشان بدم پیش یزدان پاک
۳) همی خواستم تا خدای جهان	نماید مرا چهرت اندر نهان
۴) کنون شاد گشتم به آواز تو	بدین خوب گفتار با ناز تو
۵) یکی چاره راه دیدار جوی	چه پرسى؟! تو بر باره و من به کوی»

سپس فردوسی می‌افزاید:

۶) پری روی گفت سپهد شنود	سر شعر گلنار بگشود زود
۷) کمندی گشاد او ز سرو بلند	کس از مشک ز انسان نیچد کمند
۸) خم اندر خم و مار بر ماربر	بر آن غبغیش نار بر نار بر
۹) بدو گفت بر تاز و برکش میان	بر شیر بگشای و چنگ کیان

۱۰) بگیر این سرگیسو از یکسوم ز بهر تو باید همی گیسوم
 آشکار است که «گفت» در بیت ششم به معنی گفتار و سخن است. یعنی رودابه
 گفتار زال را شنود و گیسویش را به جای کمند به پایین افکند تا زال بالا بیاید. اما
 در بیت نهم «گفت» ماضی گفتن است، یعنی رودابه به زال گفت.
 نسخه نویسان «گفت» را در بیت ششم ماضی گفتن دانسته‌اند و از چهار نسخه
 معتبر و قدیمی، در سه نسخه پس از کلمه «گفت» «واو» افزوده‌اند: «پریروی گفت و
 سپهدار شنود» از افزایش «و» نتیجه چنین شده است که رودابه گفت و زال شنید.
 سپس در بیت نهم «بدو گفت» را [که فاعل گفت رودابه است] تکرار دانسته‌اند و
 در دو نسخه بجای آن «کنون زود» گذاشته‌اند.

از این گذشته، در نسخه موزه بریتانیا دستبرد دیگری شده است. در این نسخه
 این مصراع چنین است «پریروی گفت و سپهدار شنود».^(۱)

بالای کلمه «پریروی» حرف «خ» که مراد «مؤخر» است گذاشته‌اند، یعنی
 مصراع باید به این شکل خوانده شود: «سپهدار گفت و پریروی شنود». و چون
 کلام موزون نیست این مصرع به خط دیگری در حاشیه به این شکل درآمده
 است: «سپهدار گفت و پریرخ شنود».

بنابراین، حاشیه‌نویس اگرچه «گفت» را ماضی گفتن دانسته ولی تمیز داده
 است که از معنا و سیاق عبارت چنین برمی‌آید که فعل به زال برمی‌گردد نه به
 رودابه. اما پی نبرده است که «گفت» در بیت ششم فعل نیست و اسم است به معنی
 سخن، گفتار.

این اشتباه به نسخه‌های چاپی نیز راه یافته و به‌عنوان نمونه باید گفت که حتی
 دانشمند فقید، فروغی ذکاءالملک و مجتبی مینوی در تدوین خلاصه شاهنامه
 (تهران ۱۳۱۳ مطبوعه مجلس) به این اشتباه پی نبرده‌اند و به تقلید از نسخه‌های
 نادرست این مصراع را به همین شکل چاپ کرده‌اند: «پریروی گفت و سپهدار

۱. رسم‌النخط این نسخه دارای خصوصیات است که قابل توجه و تتبع جداگانه‌ایست. از آنجمله
 در بیشتر جاها برای نمایاندن کسره اضافی گاهی «و» و گاهی «ی» به دنبال مضاف می‌افزاید.

شنود» (ج ۱، ص ۶۶ و ص ۲۰)

بدو گفت سنگل من از گفت خویش

نگردم، نبینی ز من کم و بیش

(۴۳۶-۲۳۷-۴)

فرستاده چون گفت پیران شنید

به کردار باد دمان بر دمید

(۱۳۹۳-۱۶۴-۵)

گفته = گفت = گفتار

ز بیژن چو این گفته بشنید چشم

برو بر فگند و برآورد خشم

(۳۳۲-۲۷-۵)

۷- گذشته از آنکه برای هر واژه از شاهنامه شاهد آورده‌ام، از سخنوران و

نویسندگان دیگر نیز از نظم و نثر شاهدهایی افزوده‌ام.

۸- در آغاز کار خود، برخی شاهدها، از دیگر شاعران، از فرهنگ‌ها در «واژه

نامک» خود نقل کرده بودم. سپس برخوردی که صاحبان فرهنگ‌ها گاهی بیتی از

شاعری را به شاعر دیگر نسبت داده‌اند. برای نمونه: در فرهنگ جهانگیری بیت شاهد

برای «نوا» به معنی چهارم از فردوسی است و به خاقانی نسبت داده شده است. و یا

در فرهنگ رشیدی ذیل واژه «کش» این بیت اسدی که در گرشاسب‌نامه، ص ۲۵، بیت

۷۱ به این شکل آمده: «جوانی بآیین [رشیدی]: بکردار [ایرانیان] گشاده کش و تنگ

بسته میان» به فردوسی نسبت داده شده است. و نیز ذیل واژه «نوشه» شعر

فردوسی به اسدی نسبت داده شده است. و همچنین ذیل واژه «بایسته» بیت ناصر

خسرو به نظامی نسبت داده شده است. و یا گاه بیتی در فرهنگ‌ها نادرست ضبط

شده است و نتیجه نادرست از آن گرفته‌اند که نمونه‌هایی از آنها در پیش گذشت.

به این جهت، برای پرهیز از اشتباه، نود درصد آن بیت‌ها را قلم زدم و به ندرت

بعضی از آن‌ها را که در لغت فرس و صحاح الفرس ضبط است نگاه داشتم؛ و مستقیماً از

سخنورانی که دیوانشان به وسیله دانشمندان واریسی و تصحیح شده است

شاهد‌های مناسب انتخاب کردم.

۹- با وجود این در تمام مدت کار، پیوند و ارتباط خود را با فرهنگ‌های معتبر

از دست نداده‌ام. از سویی با آنها مشورت کرده‌ام و از سوی دیگر اگر - به گمان خود - به خطایی در آنها پی برده‌ام آنها را یادآور شده‌ام، که نمونه‌هایی در پیش گذشت.

۱۰ - برای واژه‌های دشوار و نمایان زبر و زیر صحیح و معنای دقیق آنها ریشه اوستایی و پهلوی واژه را قید کرده‌ام و گاه‌به‌گاه از نامه‌های پهلوی شاهدهایی افزوده‌ام.

۱۱ - این واژه نامک بر پایه پنج نسخه معتبر شاهنامه تدوین شده است، بدین قرار: نسخه خطی موزه بریتانیا (تاریخ کتاب ۶۷۵ هجری) - نسخه خطی کتابخانه عمومی لنینگراد (۷۳۳ هجری) - نسخه خطی قاهره (۷۹۶ هجری) - نسخه خطی دانشکده خاورشناس فرهنگستان علوم شوروی (۸۴۹ هجری) - نسخه خطی دانشکده خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی (بی تاریخ).

۱۲ - برای هر بیت شاهنامه که شاهد آورده شده است شماره مجلد و صفحه و بیت بنابر شاهنامه چاپ انستیتوی ملل آسیا قید شده است. مثلاً: (۴-۴۷-۱۹) یعنی جلد چهارم، صفحه ۴۷، بیت ۱۹.

همچنین شماره‌هایی که در کنار بیت‌ها و یا جمله‌هایی که از دیوان شاعران و نامه‌های منثور شاهد آورده است، شماره اول متعلق به صفحه و شماره دوم متعلق به بیت است. و اگر در دیوان‌ها شماره بیت قید نشده است، تنها شماره صفحه در کنار بیت قرار دارد.



آب

۱- آبرو، ارج، قدر و قیمت، رواج و رونق:
 بشد آب گردان مازندران

چومن دست بردم به گرز گران
 (۱۰۱۴-۲۰۲-۱)

چنین داد پاسخ به افراسیاب
 که لختی بیاید همی شرم و آب
 (۵۲۹-۴۲-۲)

[افراسیاب گرسیوز را با هدیه فراوان به
 سیاوش گرد نزد سیاوش و فرنگیس
 می فرستد و می گوید:]

اگر آب دارد تو را میزبان
 بران شهر خرم دو هفته بمان
 (۱۸۰۳-۱۱۷-۳)

[یعنی اگر میزبان عزت و احترام و
 آبروی تو را نگه دارد.]

از ناصر خسرو (دیوان، ۱-۴۵):

زین سراب تشنه کش [جهان] پرهیز کن
 تشنگان بسیار کشتست این سراب

روی تازها تزی سراب او منه
 تا نریزد زان سراب از رویت آب
 از فخر گرگانی (ویس و رامین،
 ۳۱۴-۳۶۵):

مکن کاری که من با تو نکردم
 میر آبم که من آبت نبردم
 ۲- اشک:

فرو ریخت آب از دو دیده به درد...
 (۲۳۹۳-۲۲۶-۵)

۳- زیبایی، شکوه:
 چو آمد به برج حمل آفتاب
 جهان گشت با فر و آیین و آب
 (۷-۲۸-۱)

حافظ (غنی، ۴۳۲):
 مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
 پُر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
 ۴- شادابی، طراوت:

دو جادوش پُر خواب و پُر آب روی
 پُر از لاله رخسار و پُر مُشک موی
 (۴۴۴-۱۶۵-۱)

۵- عرق تن، خوی: [در نسخه‌های قاهره و اول و دوم
دهن خشک و غرقه شده تن در آب
از آن رنج و تابدن آفتاب
گو یا تحریف «آبار» است.] (۷۸۷-۱۳۰-۵)

آباد

آب چین

۱- درست، بسامان: [آب + چین، اسم فاعل مرخم از چیدن]:
تو را ای برادر تن آباد باد
دل شاه ایران به تو شاد باد
خوشک کنند:
... ندارم به مرگ آب چین و کفن
(۹ یزدگرد ۱۲۶)
بدیشان چنین گفت کآباد بید
(۱۹۲-۳۱۵-۷)

آبخور، آبخورد

«سرچشمه» (صحاح)، جای نوشیدن آب:
خرامان بشد سوی آب روان
چنانچون شده باز یابد روان
بخورد آب و روی و سروتن شست
به پیش جهان آفرین شد نخست
وزان آبخور شد به جای نبرد
پراندیشه بودش دل و، روی زرد
(۸۷۷-۲۳۶-۲)
مسعود، (۲۰۰):
۲- شادمان، خرم:
گرین گردش جنگ من داد نیست
روانم بدان گیتی آباد نیست
(۱۲۶۹-۳۱۷-۵)
۳- پر، سرشار:
چو بگشاد آن گنج آباد را
وصی کرد گودرز کشاور را
(۲۷۹۷-۴۰۰-۵)

آبار

تنها در نسخه موزه بریتانیا به معنی ابر. در
فرهنگ‌ها یافت نشد. با وجود این چون آن
نسخه قدیمی و معتبر است آبار در اینجا آورده
شد تا شاید شاهدی دیگری یافت شود:
یکی تیره گرد از میان بر دمید
بدانسان که خورشید شد ناپدید
جهان شد چو آبار بهمن سیاه
ستاره ندیدند روشن نه ماه
که تو مراد می این چند معنی درو نباشد.
(۱۰۸۶-۷۷-۴)

[ضحاک] همی خون دام و دد و مرد و زن

بریزد کند در یکی آبزن

(۱-۷۰-۳۴۳)

مگر کو سر و تن بشوید به خون

شود فال اخترشناسان نگون

از کلیله و دمنه (۲-۳۵۳):

... و خونهای ایشان در آبرنی ریزند و

ملک را ساعتی در آن بنشانم.

آبخور

کنایه از جایگاه و منزل، مسکن:

یکی راه بگشای تا بگذرم

به جایی که کرد ایزد آبخورم

(۳-۷۱-۱۰۹۰)

بدو گفت رستم: تو را کهترم

به شهر تو کرد ایزد آبخورم

(۵-۶۲-۹۲۰)

*آبخور

قسمت - سرنوشت:

بجستم همی کفت و یال و برت

بدین شهر کرد ایزد آبخورت

(ج ۱، ص ۳۸۹)

آبگون

[مرکب از آب + گون = رنگ]: آب رنگ،

همرنگ آب. به معنی مجازی: درخشان:

یکی ابر دارم به چنگ اندرون

که هم رنگ آبست و بارانش خون

(۲-۵۱-۴۷)

یکی خنجری آبگون برکشید

همی خواست از تن سرم را برید

(۳-۸-۳۳)

*آبدار

شمشیر - شمشیر تیز و برنده:

به پاسخ ندید ایچ جای درنگ

همان آبداری که بودش به چنگ

بزد بر سر و ترگ آن نامدار

تو گفتی تنش سر نیاورد بار

(ج ۲-ص ۷۷۳)

*آب در جوی کسی راندن

بد کسی را گفتن، کسی را ضایع کردن.

یکی چاره سازم که بدگوی من

نراند به بد آب در جوی من

(ج ۴-ص ۱۷۲۳)

آبدستان

[مرکب از آب + دست + الف و نون نسبت]:

آب تابه، «ابریق - آفتابه» (رشیدی،

برهان):

چو از خوان پرفت آب بگسار دم

زمین ز آبدستان مگر یافت نم

جهاندار چون گشت با من درشت

مرا سست شد آبدستان به مشت

(۸-نوشیروان ۳۵۰۵، ۶)

چو نان خورده شد مرد مهمان پرست

بیامد گرفت آبدستان به دست

(۹-پرویز ۱۰۲۷)

آبزین

تشتی سفالین یا فلزی که داروها و آب

گرم در آن می ریزند و بیمار را در آن

نشانند، آبزین گاه با آب است و گاه خشک

که دارو را در آبزین بخور کنند (جهانگیری،

رشیدی، برهان):

از اسدی (گرشاسب نامه ۴۱۲-۳۸):

هزاران پیاده به پیش اندرون

کشیده همه خنجر آبگون

آبگیر

استخر، شمر:

دگر آبگیری که باشد خراب

از ایران وز رنج افراسیاب

(۲۸۰۱-۴۰۱-۵)

از مسعود سعد (دیوان ۶۵۲):

کنارم آبگیری هست و در وی

توانی آشنا کردار بخواهی

آبگینه

[مرکب از آب + (مخفف آگین) پسوند

اتصاف + های نسبت]: شیشه - بلور:

دو خانه دگر ز آبگینه ساخت

ز برجد به هر جایش اندر نشاخت

(۳۶۲-۱۵۰-۲)

از فخر گرگانی، ویس و رامین (۷۱-۴۷):

نیبوندند با هم مهر و کینه

که کین آهن بود مهر آبگینه

آبنوس

چوبی است سیاه و سیخت و شفاف،

درخت آن در هندوستان می‌روید؛ هر

چیز تیره رنگ و سیاه را به آن تشبیه کنند:

چو روی هوا گشت چون آبنوس

نهادند بر کوه پیل کوس

(۷۹۲-۱۲۷-۱)

آختن، آهختن، آهیختن

۱- کشیدن، برآوردن (صحاح، رشیدی،

برهان) دراز کردن، یازیدن:

چو آمد بر آن شارستان دست آخت

دو فرسنگ بالا و پهناش ساخت

(۱۷۲۸-۱۱۲-۳)

که هر کو به خون کیان دست آخت

زمانه بجز خاک جایش نساخت

(۱۸۲-۹۶-۵)

بفرموشان جنگ را ساختن

دل و گوش دادن به کین آختن

(۱۰۸۷-۱۴۷-۵)

[کین آختن یعنی: کینه کشیدن، توختن]

همی برد بر هر سوی تاختن

بدان تاختن بود کین آختن

(۹- پرویز ۲۸۷۵)

از آنپس بود غارت و تاختن

خروش سواران و کین آختن

(۹- شیرویه ۲۶۰)

از هزار بیت دقیقی در شاهنامه (۶-۱۱۷-۷۵۶):

کمان‌های چاچی بینداختند

قصبای نبردی برون آختند

از مسعود سعد (دیوان ۳۱۴):

شادباش ای هیون آخته یال

هیکل کوه کوب و هامون مال

۲- گشودن، باز کردن:

فردوسی در پایان داستان هفتواد گوید:

چو از گفته کرم پرداختم

دری دیگر از اردشیر آختم

(۷۷۷-۱۵۴-۷)

[این بیت تنها در نسخه لندن آمده است]

آذر

آتش، آتشکده:

«آذرنگ - دمار و هلاک باشد و رنج نیز (با همان بیت اول بوشکور که در لغت فرس به عنوان شاهد آمده است) آزرنگ (با زا) غمی سخت و محنتی صعب (بی شاهد)».

۳- در فرهنگ جهانگیری چنین آمده است: «آذرنگ، با دال موقوف و رای مفتوح... رنج و محنت بود و آن را درنگ به حذف الف ممدوده نیز خوانند.

سنایی فرماید:

از چشم بدی مرا (ترا) چو دیده
یک روز مباد آذرنگت.

امیر معزی راست:

مهرگان بر تو مبارک باد و از گشت سپهر
جاه تو بی عیب باد و عمر تو بی آذرنگ (بر
وزن باد رنگ). آذرنگ، با ذال منقوطة
موقوف... روشن و نورانی بود.

حکیم فردوسی فرماید:

فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ:

حکیم قطران راست:

غایبی از دوستان و حاضری از دشمنان
دشمنان را آذری و دوستان را آذرنگ»

۴- در فرهنگ رشیدی چنین آمده است:

«آذرنگ، به دال موقوف و رای مفتوح،
رنج و محنت. سنایی گوید، مصراع: یک
روز مباد آذرنگت و معزی گوید، مصراع:
جاه تو بی عیب بادا عمر تو بی آذرنگ.
آذرنگ، به ذال موقوف و رای مفتوح،
روشن و نورانی، و در اصل آذر رنگ بود
یعنی آتش رنگ... و به معنی رنج و هلاک

یکی آذری ساخت برزین به نام
که با فرخی بود و با برز و کام
(۹-۲۲-۶)

آذرگشپ

نام یکی از سه آتشکده بزرگ آیین
زردشتی است: در شاهنامه آذرگشپ در
بسیار جا به معنی مطلق آتش به کار رفته
است:

عنان بر گرایید و برگاشت اسب

بیامد به کردار آذرگشپ
(۲-۱۸۶-۲۱۸)

[و گاه به همین معنا بجای آتش یا
آذرگشپ «دود» به کار می رود]
ز دوده سنان آنگهی در ربود

درآمد بدو هم به کردار دود
(۲-۱۸۶-۲۱۹)

آذرنگ

درباره این واژه در فرهنگها اختلاف
بسیار است:

۱- در لغت فرس چنین آمده است:

«آذرنگ به معنی دمار و هلاک باشد (نسخه
دیگر: هلاک و درد و محنت. نسخه دیگر:
غمی و محنتی صعب. نسخه دیگر: هلاک
و دمار و رنج) بوشکور گوید:

ز فرزندان بر جان تست آذرنگ

تو از مهر او روز و شب چون نهنگ
و هم بوشکور گفت:

به آهن نگه کن که برید سنگ

نرست آهن از سنگ بی آذرنگ»

۲- در صحاح الفرس چنین آمده است:

فتحه ذال نقطه دار، باشد. به معنای حقیقی:
آتش رنگ و آتش و به معنای مجازی رنج
و اندوه در همه جا به کار رفته است.

این واژه در شاهنامه تنها یکبار آمده،
در داستان هوشنگ و پیدایش آتش:

یکی روز شاه جهان سوی کوه
گذر کرد با چند کس همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز
سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون

ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ

گرفتش یکی سنگ و شد تیز چنگ
به زور کیانی رهانید دست

جهان سوز مار از جهانجوی جست
برآمد به سنگ گران سنگ خرد

همان و همین سنگ بشکست گرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ

دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
(۱-۳۴-۱۵)

نشد مار کشته ولیکن ز راز
ازین طبع سنگ آتش آمد فراز

یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
سده نام آن جشن فرخنده کرد

از اسدی (گرشاسب نامه ۲۸۴-۱۳):

به گردون رسید از بس آشوب جنگ
به دریانهیب و به کوه آذرنگ

جهان نعره مرد جنگی گرفت
خور از رنگ خون چهر زنگی گرفت

از منوچهری، به معنی: اندوه، رنج (دیوان ۴۸):

به دال مهمله است چنانکه گذشت» - (در
این باره در حاشیه فرهنگ رشیدی این
ایراد نوشته شده است: «صاحب سراج
گوید که تفرقه رشیدی در ذال معجمه
خطاست چرا که موافق قاعده مقررری هر
دو جا ذال معجمه باید که باشد و تحقیق
آنست که جمیع معانی آن نزدیک به هم
هست چه روشنی و چه آتش چه رنج چه
هلاکت پس به معنی آتش حقیقت هست
و دیگر مجاز»).

۵- در برهان چنین آمده است: «آذرنگ (با
دال مهمله) غم و رنج و محنت و هلاکت.
آذرنگ (با ذال معجمه) به معنی روشن و
نورانی و آتش - و به معنی رنج و محنت و
هلاکت نیز گفته اند».

پس این واژه در فرهنگ های معتبر به سه
شکل آمده است: ۱- آذرنگ (با ذال معجمه
یا نقطه دار) در همه فرهنگ ها. ۲- آزرنگ
(با زای معجمه) تنها در صحاح الفرس.
۳- آذرنگ (با دال مهمله یا بی نقطه) در
جهانگیری و رشیدی و برهان. ولی برهان
قید می کند که با ذال معجمه به معنی رنج و
هلاک نیز گفته اند.

از دقت در شاهد هایی که در فرهنگ ها
آورده اند و شاهد های دیگری که به آنها
می افزاییم و با در نظر گرفتن ایراد صاحب
فرهنگ سراج که در حاشیه رشیدی آمده
چنین بر می آید که آذرنگ (با ذال نقطه دار)
که در همه فرهنگ ها آمده درست است و
چون مخفف آذر رنگ است باید با زیر،

از مسعود سعد (دیوان ۴۳۶):
از سبزه چون مینا کرد دست زمین مفروش
وز گلین چون دیبا بسته است هوا آذین
از تاریخ سیستان (۳۸۰):

«پس روز آدینه بیست و پنجم این ماه شهر
آذین بستند» بهار در حاشیه چنین می نویسد:
«آذین به معنی آیین بستن است و از ریشه
«آذوینک» پهلوی است به معنی رسوم و
شعائر و آداب ملی و آیین، و ازین ریشه
پهلوی چند لغت منشعب شده است: آیین -
آذین - آیین - آینه - آدینه (جمعه) و هر کدام به
یک معنی خاص استعمال می شود و اصل آن
معانی همه از یک معنی واحد است که
«آذوین» به معنی آیین و شعائر ملی باشد».
از کیله و دمنه (۲-۹):

«و صحن گیتی را به نور علم و معرفت
آذین بستند».

آراد = آرد

مرکب از آرد + الف آرزومندی و دعا:
که بخشایش آراد یزدان بروی
مبادا پشیمان از ان گفت و گوی
(۹- پرویز ۲۹۵۵)

آراستن

۱- زیور کردن، زیب و زینت دادن (نک).
پیراستن):
[دختران تن را] به دیبای رومی بیاراستند
سر زلف بر گُل بپیراستند
(۱- ۱۶۳-۴۱۸)

۲- ساختن:

اهریمن به خوالیگری نزد ضحاک می آید:

مهرگان جشن فریدونست و او را حرمتست
آذری نو باید و می خوردنی بی آذرنگ
(به قرینه آذر در آغاز مصراع دوم،
آذرنگ باید با ذال نقطه دار باشد)
از مسعود سعد، به معنی: اندوه، رنج
(دیوان ۳۰۵ و ۳۰۶):

همی شاه بندم کند، هست فخر
همی روزگارم زند، نیست ننگ
هنرهای طبعم پدیدار شد
تسم را ازین اندوه و آذرنگ
(در این بیت آذرنگ باید به وزن
بادرنگ در مصراع دوم - با سکون ذال -
باشد)

تا کتیم از چرخ رسد آذرنگ
تا کتیم از گونه چون بادرنگ

آذین

آیین، زیب و زیور، طاق پیروزی، طاق
نصرت، «قَبَّتْها باشد که در شهرها بندند
و شهرها را بیارایند (نسخه دیگر): قبه
باشد که در شهرها بندند به جهت فتحی که
شود» (صحاح الفرس):
ببستند آذین به شهر و به راه

همه برزن و کوی و بازارگاه
(۲۱۵۲-۳۶۲-۵)

چو نزدیک شاه اندر آمد سپاه
ببستند آذین به بی راه و راه
(۱۸۷۸-۳۴۵-۵)

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۷-۳۲۴):

هل فرسنگ آذینها ببستند
همه جایی به می خوردن نشستند

جوانی بر آراست از خویشتن
سخنگوی و بینا دل و رایزن
(۱۲۵-۴۶-۱)

۳- جستن (در ترکیب چاره آراستن):
برینگونه از جای برخاستند

همه شب همی چاره آراستند
(۳۷۹-۱۰۱-۱)

۴- خواستن، گزاردن (در ترکیب پوزش آراستن):
ز کردار بد پوزش آراستن

منوچهر را نزد خود خواستن
(۵۶۶-۱۱۴-۱)

۵- ستاییدن، تعریف و توصیف کردن:
رودابه به پرستندگان گوید:

رخ من به پیشش بیاراستید
به گفتار و زان پس بها خواستید؟
(۵۲۶-۱۷۰-۱)

۶- ساز کردن، برپا ساختن (در ترکیب
داوری آراستن):

پس از کشته شدن نوذر، افراسیاب
می خواهد لشکریان آسیب دیده و اسیر
ایران را نیز بکشد. برادرش اغریث برای
امان دادن به اسیران:
بیامد خروشان به خواهشگری

بیاراست با نامور داوری
(۴۴۱-۳۶-۲)

۷- آماده و مهیا ساختن، بسیجیدن (مجلس
و خوان و جنگ و سپاه و لشکر...):
بیاراسته مجلسی شاهوار

بسان بهستی به رنگ و نگار
(۱۳۶-۵۸-۲)

کنون خوان همی باید آراستن
بباید به می غم ز دل کاستن
(۷۵۸-۲۲۸-۲)

شه بربرستان بیاراست جنگ
زمانه دگر گونه تر شد به رنگ
(۶-۱۲۷-۲)

همه دل پر از بیم برخاستند
سپاهی ز کشور بیاراستند
(۲۴۰-۱۴۲-۲)

۸- آماده شدن، بسیج شدن:
[گشتاسپ به همسر خود کتایون
گوید]

بیاری تا ما به ایران شویم
از ایدر به جای دلیران شویم
(۴۳۵-۳۴-۶)

آرام

۱- آرامش، صلح و صفا:
برآورد مر زال را دل به جوش
چنان شد کزو رفت آرام و هوش
(۳۲۰-۱۷۵-۱)

از این تاج شاهی و تخت بلند
نجویم جز داد و آرام و بند
(۱۰-۸-۶)

مگر بهره مان زین سرای سپنج
نیاید همی کین و نفرین و رنج
۲- آسایش، استراحت، دم زدن، خستگی
درکردن:

پس آنگه سوی شهر ایران شتافت
شب و روز آرام و خوردن نیافت
(۴۵۱-۳۵-۵)

سزاوار او جای آرام و خواب
بیاراست و بنهاد مشک و گلاب
(۶۱-۱۷۴-۲)

۳- آرامگاه، جای آرامش، خانه و لانه:
[گشتاسب] چو آمد زد دریا به آرام خویش
کستایون بی‌نا دلش رفت پیش
(۴۲۳-۳۴-۶)

جهانجوی بر پیش آن کوه بود
که آرام آن ماه نستوه بود
(۵۴۴-۴۱-۶)
برفتند هرکس به آرام خویش
بخفتند در خیمه با کام خویش
(۱۳۷۹-۲۰۱-۴)

همی بگذرد بر تو ایام تو
سرای جزین باشد آرام تو
(۱۰-۳۰۱-۴)

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۱۵۹-۶۵):
بس است این فخر مرو شاهجان را
که آرامست چون تو دلستان را

آرامش = رامش
(اسم مصدر از آرامیدن): آسایش،
تن‌آسانی، خوشی.

ز بهر بزرگان ایران زمین
بر آرامش، این رنج کردی گزین
(۹۲-۸۰-۲)

آرامیدن = آرامیدن
۱- آرام گرفتن، آسودن، استراحت کردن:
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان
نیارآمد از تاختن یک زمان
(۷۴۷-۲۲۶-۲)

یکی جای آرام باید گزید
اگر تیره شب خود توان آر مید
(۴۱۳-۱۴۱-۴)

۲- رام شدن:
جهان چو من و چون تو بسیار دید
نخواهد همی باکسی آر مید
(۲۰۲۷-۲۰۳-۵)

۳- آسوده شدن، خلاصی یافتن:
چو فرشیدورد اندر آمد به جنگ:
یکی تیر زد بر سرش گسته
که با خون بر آمیخت مغزش به هم
نگون گشت و هم در زمان جان بداد
شد آن نامور گرد و یسه نژاد
چو لهاک روی برادر بدید
بدانست کز کارزار آر مید
(۲۲۹۷-۲۲۰-۵)

آرایش

۱- (اسم مصدر از آراستن): زیور، زینت:
بهشتیست سرتاسر آراسته
پر آرایش و دانش خواسته
(۳۱۹-۱۵۷-۱)

۲- صف‌آرایی لشکر:
کنون بر تو بر جای بخشایش است
نه هنگام آورد و آرایش است
(۷۸۶-۱۱۹-۲)

بیت بنا بر «ل» آورده شد. در شاهنامه
چاپ مسکو در این بیت به جای آرایش،
آرامش آمده و نادرست است.

آرزو

۱- خواهش، درخواست:

[افراسیاب فرمان داده است که بیژن را به دار بزنند. اتفاقاً پیران ویسه برای دیدار افراسیاب می‌آید و از پیشامد آگاه می‌شود. آنگاه خود را به بیژن می‌رساند و از او چگونگی کار را می‌پرسد و بیژن داستان گرفتاری خود را می‌گوید].

ببخشود پیران ویسه بروی
ز مژگان سرشکش فرو شد به روی...
به کاخ اندر آمد پرستار فش...
سپهد بدانست کز آرزوی

به پایست پیران ازاده خوی
(۳۶۷-۲۹-۵)

مرا نزد تو آرزو بد سه چیز

برین بر فزونی نخواهیم نیز
(۹- پرویز ۵۲)

۲- در ترکیب ب+ آرزو: بنا بر میل و دلخواه:
ارجاسب به اسفندیار که به صورت
بازرگان به روئین دژ آمده:

بدو گفت از کار اسفندیار
به ایران خبر بود وز گرسار
چنین داد پاسخ که ای نیکخوی
سخن راند زین هر کسی بارزوی
(۲۲۵-۱۹۶-۶)

یکی گفت کاسفندیار از پدر
پر آزار گشت و بیپچید سر
دگر گفت کو از دژ گنبدان
سپه برد و شد بر ره هفتخوان...

آرمیدن

به آرمیدن نگاه کنید.

آرمیده (اسم مفعول از آرمیدن)

آسوده، آرام، آرامش، یافته:
جهان آرمیده ز دست بدی

شده آشکارا ره ایزدی
(۳-۱۵۷-۲۴۰۴)

آز

فزون خواهی، زیاده طلبی، طمع:
در ادبیات مزدیسنا آز «آزی» آفریده
دیو و یادیو فزون خواهی است.

در یسنا ۶۸ بند ۸ چنین آمده است: «...
آب روان، درخت بالنده را می‌ستاییم برای
ایستادگی در برابر از (آزی) دیو آفریده...»
(ترجمه پورداود - یسنا ۲-۱۰۱) اوستا:
آزی West-Haug, P.8 این بیت شاهنامه را
با «آز دیو آفریده» اوستا مقایسه کنید:

سوی آز منگر که او دشمنست
دلش برده جان آهرمنست
(۳-۱۹۶-۲۹۹۵)

آزاده = آزاد

۱- (نقیض بنده، برده) اصیل زاد، اصیل
نژاد، نجیب سرشت. پهلوی: آزات، âzât
آزاتک âzâtak: «و سمن زرد بوی ایدون
چون بوی زن آزاد که روسپی نباشد»
(خسرو و ریدک ۳۲ بند ۷۸)
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم

همه بنده‌ایم ارچه آزاده‌ایم
(۴-۱۶-۱۳۶)

از رودکی (نفیسی بیت ۲۲۲ و ۲۲۳):

می‌آرد شرف مردمی پدید

آزاده نژاد، از درم خرید
می، آزاده پدید آرد از بد اصل
فراوان هنرست اندرین نبید

۲- صفت سرو، از جهت راستی آن درخت:

آز و رزیدن:

به سرخه ننگه کرد پس پیلتن

اگر پادشا از گنج آورد

یکی سرو آزاده بد بر چمن

تن زیردستان به رنج آورد

(۳-۱۸۰-۲۷۴۴)

(۷-۱۸۸-۵۷۵)

دل بیژن از گفت او شاد شد

آزده

بسان یکی سرو آزاد شد

به واژه آژدن نگاه کنید.

(۵-۱۵-۱۵۱)

آژر

آزار

آزردگی، رنجش، رنجیدگی:

نام پدر ابراهیم است که پیشه‌اش

بت تراشی بود:

چنین بود و این بودنی کار بود

جدا گشت زو کودکی چون پری

مرا از تو در دل چه آزار بود؟

به چهره بسان بت آزی

(۵-۱۶۶-۴۱۲۰)

(۳-۱۰-۶۶)

یکی گفت کاسفندیار از پدر

از هزار بیت دقیقی در شاهنامه

پر آزار گشت و پیچید سر

(۶-۱۳۳-۹۹۱):

(۶-۱۹۶-۵۲۶)

به زاولستان شد به پیغمبری

از هزار بیت دقیقی در شاهنامه (۶-۱۲۸-۹۰۷):

که نفرین کند بر بت آزی

ز من خسرو آزار دارد همی

آزردن = آزاردن

دلش از رهی بار دارد همی

(آزار + دن، پسوند مصدری)

آزاردن = آزرده

۱- آزار دادن، رنجاندن (فعل متعدی):

آزار رساندن، رنجاندن:

چه آزاردم او، نه من بنده‌ام

یکی دست بگرفت و بفشاردش

یکی بنده آفریننده‌ام

همی آزمون را بیازاردش

(۲-۲۰۱-۳۹۳)

(۲-۱۱۴-۷۰۵)

که بی شرمی و بد بسی کرده‌ای

آزار گرفتن

فراوان دل من بیازرده‌ای

آزرده شدن، رنجیدن:

(۳-۳۷-۵۳۱)

ز پیر جهان‌دیده بشنو سخن

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۳۲۹-۱):

چو کژ آورد رای، پاسخ مکن

چو رامین دید کو را دل بیازرد

نشاید که آزارگیری ز من

نگر تا پوزش آزار چون کرد

برین راستی پیش این انجمن

(آزردن، به ضم حرف دوم، تلفظ

(۵-۳۹۳-۲۶۷۰)

امروزه است. از بیت دوم فردوسی و بیت
فخر گرگانی، که در آنها «آزرده» با «کرده»
و «بیازرد»، با «کرد» قافیه شده است،
آشکار می‌گردد که «آزردن» مخفف
«آزاردن» است و در شعر، در چنین
موردها، باید به فتح «زا» خواند.

۲- رنجیدن - آزرده شدن (فعل لازم):

بدین تندی از من میازار بیش...

(۵-۶۵-۹۶۵)

[قیصر برای خسرو پرویز جامه‌ای
هدیه فرستاده است که بر آن نقش
چلیپاست، خسرو پوشیدن چنین جامه‌ای
را در آیین زردشتی درست نمی‌داند و
گوید:]

وگر خود نیوشم بیازارد او

همانا دگرگونه پندارد او

(۹ پرویز ۲۰۵۱)

وگر پوشم این نامدبران همه
بگویند کاین شهریار رمه
مگر کز پی چیز ترسا شدست
که اندر میان چلیپا شدست.

آزرده

اسم مفعول از آزدن

۱- آزار دیده، رنجور:

دل قارن آزرده گشت از قباد

میان دلیران زبان برگشاد

(۲-۱۶۲-۱۶۲)

۲- شکسته، آسیب‌دیده:

سپاهیان ایران در نبرد با رومیان گرفتار
رعد و برق و توفان سخت شده‌اند، هر

کس به گوشه‌ای پناه می‌برد:

غمی بود زان کار داراب نیز

ز باران همی جست راه گریز

نگه کرد ویران یکی جای دید

میان یکی طاق بر پای دید

بلند و کهن بود و آزرده بود

یکی خسروی جای پر پرده بود

(۶-۳۶۳-۱۵۷)

بر آن طاق آزرده بایست خفت

چو تنها تنی بود بی یار و جفت

(۶-۳۶۳-۱۵۹)

سپهد همی گرد لشکر بگشت

بر آن طاق آزرده اندر گذشت

(۶-۳۶۳-۱۶۰)

ز ویران خروشی به گوش آمدش

کزان سهم جای خروش آمدش

که‌ای طاق آزرده هشیار باش

برین شاه ایران نگهدار باش

(۶-۳۶۳-۱۶۲)

و در چند بین سپس تر به جای «آزرده»،

«شکسته»:

چو دارا به اسب اندر آورد پای

شکسته رواق اندر آمد زجای

(۶-۳۶۴-۱۷۵)

آزرم (بازیر دوم و سکون سوم)

۱- شفقت و رحم (جهانگیری) رفق و

مدارا (رشیدی)، مهر و محبت:

افراسیاب به سیاوش پیام آشتی و صلح فرستاده.

سیاوش و رستم با پیشنهاد افراسیاب هم‌راند،

ولی کاوس سبکسرانه رستم را سرزنش

۲- پاس خاطر، عزت و حرمت، «حرمت داشتن» (صحاح) «نگاهداشت» (جهانگیری):

تو را خود به دیده درون شرم نیست
پدر را به نزد تو آرم نیست
(۱-۱۶۱-۳۹۱)

که آن را که اندازد از بر پدر
تو خواهی که گیری مر او را به بر!
هومان به خاقان چین که به یاری افراسیاب
در جنگ با ایرانیان آمده است، گوید:

بریدی یکی راه دشوار و دور
خریدی چنین رنج ما را به سور
بدینسان به آرم افراسیاب
گذشتی به کشتی ز دریای آب
(۴-۱۹۰-۱۲۰۰)

چنین گفت پس شهریار زمین
که ای نامداران با آفرین
که جوید با آرم من رنج خویش
از آن پس کند گنج من گنج خویش
(۵-۱۱-۸۴)

جهان را ز کردار بد شرم نیست
کسی را برش آب و آرم نیست
(۵-۸۵-۱۳۰۸)

از اسدی (گرشاسب نامه ۴۳۹-۶۰):
گر آرم بابت نبودی ز بن
چو از رفتگان بودی از تو سخن
از فخر گرگانی (ویس و رامین ۲۸۲-۱۵۸ و
۱۳-۱۲۶):

جهان را گوهر آمد زشتکاری
چرا زو مهربانی گوش داری؟

می کند و به سیاوش نامه می نویسد:

شنیدی که دشمن به ایران چه کرد
چو پیروز شد روزگار نبرد
کنون خیره آرم دشمن مجوی
برین بارگه بر مبر آبروی
(۳-۶۵-۹۸۹)

پیران پس از خواستگاری فرنگیس
برای سیاوش به سیاوش مژده می دهد که
افراسیاب حاضر است دخترش را به او بدهد:
سیاوش را دل پر آرم بود
ز پیران رخانش پر از شرم بود
(۳-۹۹-۱۵۱۸)

بدو گفت رو هرچ باید بساز
تو دانی که از تو مرا نیست راز
همانا شنیدند گردنکشان

خنیده شد اندر جهان این نشان
که بر کارزاری و مرد نژاد
دل ما پر آرم و مهر است و داد
(۹ یزگرد ۳۵۲)

از اسدی (گرشاسب نامه ۲۳۵-۸۴):
ز بس خواهشش پهلوان نرم شد
از آزار دل سوی آرم شد
از فخر گرگانی (ویس و رامین ۲۶۳-۱۷۶ و
۲۶۰-۱۱۵ و ۵۳-۱۴):

بی آرمش همی زد تا بمیرد
و یا از زخم چونان پند گیرد
همی زد مشت پر سینه بی آرم
همی راند از مژه خونابه گرم
ز کین جویی شده چونان بی آرم
که در چشمش جهان تاری بد از شرم

به نزدش هیچکس را نیست آزر
 که بی مهرست و بی قدرست و بی شرم.
 زن مسکین فرو تن مرد بر تن
 کمان سرکشی آهخته بر زن
 نه مرد بی وفا داردش آزر
 نه در نامردمی دارد ازو شرم
 از کلیله و دمنه (۲۲۱-۳):

«جانب دوست تو رعایت کردن و آزر
 مونس تو نگاه داشتن لازم آید».

آزمون

سنجیدن، اندازه گرفتن:

من ایدون گمانم که تا این زمان

به جنگ آزمودی مرا بی گمان

(۱۲۹۷-۱۵۹-۵)

آزمون (از آزمودن)

آزمایش:

یکی دست بگرفت و بفشاردش

همی آزمون را بیازاردش

(۷۰۵-۱۱۴-۲)

از اسلدی (گرساسب نامه ۴۲۳-۴۹ و
 ۳۴-۴۶۲):

به تو گر بدی کردم از آزمون

به هر بد کنم صد نکویی فزون

همه دوستان را به مهر اندرون

که خشم و سختی کنی آزمون

آژدن، آژدن، آجیدن

۱- درشتی‌ها و برآمدگی‌های سوهان و سنگ
 آسیا و گل دوزی برجسته پارچه. آجیده،
 پاپوش تابستانی معروف از همین واژه است.

«چین و شکن» (جهانگیری) «به معنی

رنگ کردن هم آمده است» (برهان):

یکی اسب رهوار زیر اندرش

لگامی به زر آژده بر سرش

(۲۸۷-۱۴۵-۲)

در بیت زیر «آژده» به معنی رنگین است:

سوی خانه شد دختر دلشده

رخان معصفر به زر آژده

(۸۶۲-۱۹۱-۱)

۲- معنی دیگر آژدن خلانیدن و خلیدن است:

به داغی جگرشان کنی آژده

که بخشایش آرد برایشان دده

(۴۵۹-۱۰۶-۱)

ز مردم شمار از ز دام و دده

دلی کو نباشد به درد آژده

(۶۹۷-۲۷۷-۵)

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۳۴۰-۵):

ز بس در چرم ایشان آژده تیر

تو گفتمی پرور بودند نخچیر

آژنگ

چین و شکن و چروک:

پر آژنگ شد روی پور پشنگ

ز گفتار اغریث آمدش ننگ

(۱۵۲-۱۵-۲)

پر آژنگ رخ سوی خورشید کرد

دلی پر ز درد و سری پر زگرد

(۹۱-۱۷۱-۶)

از ناصر خسرو (دیوان ۲۳۷-۱۶):

زی تو آید عدو چو نصرت یافت

کرده دل تنگ و روی پر آژنگ

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۱۶۸-۱۰۶):

ز بس اندیشه کردن گشت دلتنگ

رخش بی‌رنگ و پیشانی پراژنگ

آژیر

۱- «پرهیزکار» (صحاح - جهانگیری - برهان) رشیدی این معنا را با تردید از جهانگیری نقل می‌کند:

اهرن نام از بزرگان روم خواستار دختر قیصر است. قیصر می‌گوید برای همسری با دخترتم باید ازدهایی را که در کوه سقیلاست نابود کنی. در بیت زیر، دوست گشتاسب این پیشامد را برای گشتاسب حکایت می‌کند و از او برای اهرن یاری می‌خواهد:

همی گویدش ازدهاگیر باش

گر از خویشی قیصر آژیر باش

(۵۲۵-۴۰-۶)

از مفهوم بیان و بیت‌های پیش و پس، معنایی که سه فرهنگ نامبرده داده‌اند بر می‌آید: یعنی: یا ازدها را بکش یا از پیوند و خویشی با قیصر «پرهیزگار» باش، پرهیز کن، دوری جوی.

۲- آماده و مهیا:

یکی نغز پولاد زنجیر داشت

نهان کرده از جادو آژیر داشت

(۲۱۷-۱۷۹-۶)

بر زاد فرخ یکی پیر بود

که بر کارها کردن آژیر بود

(۹ پرویز ۳۹۱۹)

آسانی

آسودگی، بی‌رنجی (نقیض دشواری، رنج) به واژه تن‌آسان و تن‌آسانی نگاه کنید:

شناسی تو کردار گودرزیان

به آسانی و رنج و سود و زیان

(۸۰۲-۵۵-۵)

میان بسته دارند پیشم به پای

همیشه به نیکی مرا رهنمای.

از رودکی (نقیضی بیت ۲۱۰):

عیال نه، زن و فرزند نه، معونت نه

از اینهمه تنم آسوده بود و آسان بود

از ناصر خسرو (دیوان ۴۸-۲۳):

جای رنج و اندهست این ای پسر

جای آسانی و شادی دیگرست

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۲۳۸-۸۲):

نخواهم بی تو یارا زندگانی

نه آسانی نه کام این جهانی

آستی

مخفف آستین:

همان راه دریا به یکساله راه

چنان تیز شد باد در هفت ماه

که آن شاه و لشکر بدینسو گذشت

که از باد کژ آستی تر نگشت

(۲۰۶۰-۳۵۶-۵)

از اسدی (گشتاسب‌نامه ۴۰۷-۱۰۳):

تو گفتی که هر یک عروسیست مست

نوان و آستی‌ها فشانان به دست

از مسعود سعد (دیوان ۳۵۲):

از گوهر دامنی فرو ریزد

گر آستی ز طبع بفشانم

آسودن

(نقیض فرسودن)، آرام گرفتن، آسایش و

استراحت کردن:

ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ

همه دانش و داد دادن بسیج

(۲۷۳-۱۵۴-۱)

از آن پس بیاسود لشکر دو روز

سدیگر چو بفروخت گیتی فروز

(۲۵۳-۲۲-۲)

مگر شاه ایران ازین خشم و کین

بسرآساید و رام گردد زمین

(۱۰۸۴-۲۰۷-۱)

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۱۶۱-۴):

بیا تا چند گه نخجیر جویم

بیاسایم و زنگ از دل بشویم

آسوده

آسایش یافته، خستگی در کرده، آزاد، رها، راحت:

بمان تا سه روز اندرین رزمگاه

بباشیم و آسوده گردد سپاه

(۹۴۱-۱۷۵-۴)

شب تیره آسودگان را به جنگ

بزم تا بریشان شود کار تنگ

(۹۴۶-۱۷۵-۴)

از رودکی (نفیسی بیت ۲۱۰):

عیال نه، زن و فرزند نه، معونت نه

از اینهمه تنم آسوده بود و آسان بود

آسیمه

آشفته، پریشان، «متحیر و مدهوش و

شیفته» (صحاح):

سرپرده بردند ز ایوان به دشت

سپهر از خروشیدن آسیمه گشت

(۲۸۶-۲۶-۴)

آسیمه سر = سراسیمه

به همان معنای آسیمه:

بگفت این و غمگین برون شد به در

ز گفتار او بود آسیمه سر

(۳۰۱-۲۳-۳)

خروش آمد و بانگ زخم تبر

سراسیمه شد گیو پرخاشخر

(۱۱۶۴-۸۳-۴)

آشام (اسم از آشامیدن)

نوشیدنی:

همه زر و پیروزه بد جامشان

به روشن گلاب اندر آشامشان

(۵۳۳-۱۷۰-۱)

آشفتن [بر... آشفتن

برانگیخته شدن و به هیجان آمدن،

شوریدن، به خشم آمدن، پریشان شدن (به

واژه آشفتن نگاه کنید).

برآشفت و سیندخت را پیش خواند

همه خشم رودابه بر وی براند

(۱۰۸۱-۲۰۷-۱)

برآشفت برسان پیل ژیان

یکی تیغ تیزش بزد بر میان

(۵۸۶-۱۰۷-۲)

آشفته

اسم مفعول از آشفتن:

گرانمایه سیندخت را خفته دید

رخش پژمریده دل آشفته دید

(۷۹۲-۱۸۶-۱)

* آشکار (آشکارا)

ظاهر، در مقابل باطن.

خنک آنکه آباد دارد جهان

بود آشکارای او چون نهران

(۱۷۴۲-۴)

آشنا = آشنا = شنا

نه مردی بود خیره آشوفتن

به زیر اندر آورده را کوفتن

(۱۴۴۶-۳۲۲-۵)

۲- در آمیختن - به هم ریختن:
 دو لشکر بر آنسان بر آشوفتند

همی بر سر یکدیگر کوفتند

(۷۰۶-۲۰۶-۶)

آشوفته = آشفته

(اسم مفعول از آشوفتن):

در این بیت به معنی توفانی و پر موج:

ز بس خسته و کشته و کوفته

زمین همچو دریای آشوفته

(۶۴۹-۲۰۳-۶)

و در این بیت به معنی: از هم گسیخته، از

هم پاشیده، پاره پاره:

کنون سم این بارگی کوفتست

ز راه دراز اندر آشوفتست

(۱۲۲۳-۱۹۲-۴)

آشفتن = آشوفتن = آشفتن

به آشوفتن و آشفتن نگاه کنید.

از هزار بیت دقیقی در شاهنامه

(۹۱۲-۱۲۸-۶):

همانا دلش دیو بفریفتست

که بر کشتن من بیاشیفتست

(ایسن واژه در فهرست ولف و لغت

شهنامه عبدالقادر نیامده است).

آغار = آغارند

آغلا: «نم باشد که به زمین فرو شود»،

عنصری گوید:

شناگری در آب «شنا کردن» (صحاح):

اکوان دیو رستم را به دریا انداخته است،

رستم:

به دست چپ و پای کرد آشناه

به دیگر ز دشمن همی جست راه

(۹۱-۳۰۷-۴)

از مسعود سعد (دیوان ۶۵۲):

کنارم آبگیری هست و در وی

توانی آشنا کردار بخواهی

از حافظ (غزل ۹۸ بیت ۴):

ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان

که آشنا نکنند در میان آن ملاح

آشوبیدن

شوریدن، آشوب و فتنه برپا شدن و

ساختن:

و زین کار کاندیشه کردست شاه

بر آشوبد این نامور پیشگاه

(۹۶۴-۶۳-۳)

جاماسپ، هنگام جنگ ارجاسپ با

ایرانیان و کشته شدن لهراسب، به

اسفندیار گوید:

ز بهر نیا دل پر از درد کن

بر آشوب و رخسارگان زرد کن

(۲۲۴-۱۴۹-۶)

از ناصر خسرو (دیوان ۵۰۱-۳):

سخت چون با گله رنگ بیاشوبد

سرنگون پیش پلنگ افتد رنگ از سخ

آشوفتن = آشفتن

۱- خشمگین شدن، برانگیخته شدن:

عقیق رنگ شده است آن زمین زبسکه زخون
به روی دشت و بیابان فروشدست آغار
(لغت فرس)

«آغار - فرو شدن نم به زمین باشد»
(صحاح «نم» جهانگیری - رشیدی - برهان).

آغار دن، نم کردن، خيساندن

شاپور دوم در روم گرفتار شده، بر تن او
چرم دوخته‌اند و به زندان انداخته‌اند.

کنیزی که برایش نان و آب می‌آورد
دلش بر او می‌سوزد و در پی نجات
اوست. روزی شاپور از کنیزک درخواست
می‌کند که شیر گرم برایش بیاورد. کنیزک
دو هفته هر روز شیر گرم می‌آورد و چرم
را خیس می‌کنند تا نرم می‌شود و چرم را
می‌برند و شاپور آزاد می‌گردد:

به شیر اندر آغارم این چرم خر
که این چرم گردد به نیکی سمر
(۲۳۱-۲۱۴)

آغار: از اسدی (گرساسب‌نامه ۳۷۲-۲۱):

همه گیتی از خون در آغار بود
اگر کوه اگر دشت اگر غار بود
از ناصر خسرو (دیوان ۱۹۲-۱۸ و
۴۳۹-۳):

از خاطر پر علم سخن ناید جز خوب
از پاک سبب پاک برون آید آغار
پسولاد نرم کی شود و شیرین
گرچه در انگبینش بیاغاری
از منوچهری (دیوان ۵):

شود انگور زبیب آنگه کش خشک کنی
چون بیاغاری انگور شود، خشک زبیب

(زبیب - بر وزن نجیب، هر میوه خشک
و خرما خشک و مویز خصوصاً. برهان)
از فخر گرگانی (ویس و رامین ۱۴۴-۱۷۵ و
۳۷۹-۵۴۴):

نه او خواهش پذیرد هرگز از من
نه آغارش پذیرد ز آب آهن

به اشک از دل فرو شویم سیاهی
بیاغارم زمین تا پشت ماهی
عبدالقادر در لغت شاهنامه یک معنای
«آغاریدن» را «قرشدر مق» به معنی پیچ
دادن و مجاله کردن می‌نویسد و این بیت
شاهنامه را به این شکل شاهد می‌آورد:

اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک
تو با شاخ بد بر میاغار و یک
معنای «قرشدر مق» که عبدالقادر برای
آغار دن نوشته است بکلی خطاست و این
خطا نتیجه آنست که بیت شاهنامه را از
نسخه‌های نادرست گرفته و یا خود آن را
نادرست خوانده است. شکل درست این
بیت بنابر نسخه‌های معتبر اینست:

اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک
تو با شاخ تندی میاغاز و یک
(۷۶-۵)

(میاغاز، بازای نقطه‌دار، از آغازیدن)
این خطا به فهرست ولف هم راه یافته و
ولف یک معنای آغار دن را Verschlingin
می‌نویسد که معنای آن درهم پیچیدن
است و به همین بیت، چنانکه در لغت
شاهنامه عبدالقادر آمده است، اشاره می‌کند
و شاهد می‌آورد.

و سگ را که بر مردم جهانند بر آغالدین
گویند، فرالای گفت:

من ز آغالش نترسم هیچ

ور به من شیر را بر آغالی»

(لغت فرس) «کسی را بر جنگ یا کار

دیگر تیز کردن» (صحاح - بی شاهد)

«برانگیختن» (جهانگیری - رشیدی -

برهان):

افراسیاب به پولادوند پیشنهاد می‌کند که با

رستم تن به تن بجنگد، پولادوند می‌گوید:

گر آنست رستم که مازندران

تبه کرد و بستد به گرز گران

مرا نیست پایاب با جنگ اوی

نیارم به بد کردن آهنگ اوی

من او را بر اندیشه دارم به جنگ

به گردش بگردم بسان پلنگ

تو لشکر بر آغال بر لشکرش

به انبوه تا خیره گردد سرش

(۴-۲۸۷-۱۱۹۸)

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۴۶۴-۳۲ و ۸۸-۷۹):

به آغالش هر کسی بد مکن

نشانه مشو پیش تیر سخن

بخندید بیکا و گفت این مباد

کز آغالش تو دهم سر به باد

از مسعود سعد - در صفت عثمان خواننده

(دیوان ۵۷۲):

مطربان را به هم بر آغالد

از میانه سبک برون کالد

[گالدین (رشیدی) - کالدین (برهان): دور

شدن، گریختن].

نظیر این اشتباه در فرهنگ جهانگیری و
فرهنگ رشیدی رویداده است.

جهانگیری یک معنای آغار را

«برانگیختن» می‌نویسد و بیتی از

منوچهری باین شکل شاهد می‌آورد:

باچنین کم دشمنی خواهه نیاغارد به جنگ

اژدها را حرب ننگ آید که با حربا کند

رشیدی همین بیت منوچهری را نقل

می‌کند و می‌گوید: «و در فرهنگ [یعنی

فرهنگ جهانگیری] به معنی انگیختن گفته

و همین شعر آورده و خطا کرده، چه اینجا

از نیاغارد معنی نیامیزد اراده کرده»، در

صورتیکه خود رشیدی هم در اشتباه

است، چون شکل درست بیت منوچهری

چنانکه در دیوان او به تصحیح م. دبیر

سیاقی (ص ۲۴) آمده اینست:

باچنین کم دشمنان کی خواهه آغارد به جنگ

اژدها را حرب ننگ آید که با حربا کند

از آنچه گفته شد چنین نتیجه می‌شود که

عبدالقادر و ولف در بیت شاهنامه «میآغاز»

[با زای نقطه‌دار] را «میآغار» [با زای

بی نقطه] خوانده‌اند و جهانگیری و

رشیدی هم در بیت منوچهری «آغازد» [با

زای نقطه‌دار] را «آغارد» [با زای بی نقطه]

خوانده‌اند و معنی برانگیختن و آمیختن

برای آغاردن تراشیده‌اند. برانگیختن

آغالدین است.

آغالدین

«آغال: چنان باشد که کسی را بر کسی طیره

کنند تا تند شود آن فعل را آغالش خوانند

از کیله و دمنه (۱۰۱-۱۴):

«چون شتر به حدیث دمنه بشنود و عهد و موثیق شیر پیش خاطر آورد... گفت:

واجب نکند که شیر بر من غدر اندیشد، که از من خیانتی ظاهر نشده‌ست، لکن به دروغ او را بر من آغالیده باشند...»

آغشتن

آلودن، نم دادن، آمیختن:

از ایرانیان من بسی کشته‌ام

زمین را به خون و گل آغشته‌ام

(۲۷۷-۷۵۷)

آغشته (اسم مفعول از آغشتن)

نم داده، آلوده، آمیخته «چیزی باشد که نم بسیار بر خود گیرد از آب یا از خون و به هم سرشته شود و بدین سبب «آبداده» را هم «آغشته» گویند» (صحاح-بی‌شاهد):

سلیح من ار با منستی کنون

بر و یالت آغشته گشتی به خون

(۲۴۰-۳۶۴۲)

همه دشت پر خسته و کشته بود

جهانی به خون اندر آغشته بود

(۲۴۰-۱۵۵۶)

از حافظ (غزل ۲۳۸-بیت ۴):

نبود چنگ و رباب و نبید و عود، که بود

گل وجود من آغشته گلاب و نبید

آفاق (تازی)

«جمع افق، به ضم‌تین، که به معنی کناره آسمانست که در میدان صحرای وسیع با زمین پیوسته از دور به نظر می‌آید و مراد

از آفاق عالم اجسام است که دنیا باشد...»

(غیاث‌اللغات)

سخن‌های او نیست اندر نهفت

نداند کس او را به آفاق جفت

(۴۰۳-۲۸۴۵-۵)

آفرین

۱- (ضدنفرین):

ستایش، نیایش، تحسین:

«از مصدر اوستائی «فری با سکون فا، به

معنی ستودن، خوشنود کردن... با جزء آ،

نیز در اوستا بسیار آمده» (پور داود،

یادداشتهای گاتها ص ۳۹ و ۴۰) مصدر

اوستایی فری به همان شکل و به معنای

آفرین، خوشا در فارسی مانده است:

فری آن فریبنده زلفین مشکین

فری ان فروزنده رخسار دلبر

(دقیقی-نقل از صحاح‌الفرس)

پهلوی آفرین (باسکون فا)

"Kart vas i āfrīn u stāyisāyishn"

(ستایش و آفرین بس (بسیار) کرد)

(خسرو و ریدک-ص ۱۱ بند ۲):

بسی زر بر آتش برافشانند

به زمزم همی آفرین خواندند

(۳۷۶-۲۳۷۱-۵)

همی آفرین خواند بر کردگار

بر آن شادمان گردش روزگار

(۸۰-۱۹)

بی‌آزاری و جام می برگزین

که گوید که نفرین به از آفرین؟

(۲۹۶-۱۳۵۳-۴)

از ناصر خسرو (دیوان ۲۷۱-۱۲):
گر اهل آفرین نمی هرگز

جهان چون کندی نفرینم؟
از فخر گرگانی (ویس و رامین ۴۴۲-۵۰۳):

آفریننده، در واژه‌های مرکب جهان آفرین،
جان آفرین...
آفریناد = آفریندا
آفریند + الف آرزومندی و دعا:
کز آن بوم خیزد سپهد چو تو
فزون آفریناد ایزد چو تو
(۸-هرمزد ۱۶۸۷)

مرا نفرین تو چون آفرینست
که گفتارت به گوشم شکرینست
در بیت زیر فردوسی نفرین را به معنی
رنج و ناخوشی و آفرین را به معنی
خوشی بکار می‌برد:

آفرین خانه
خانه ستایش و نیایش، پرستشگاه:
از هزار بیت دقیقی در شاهنامه
(۶-۶۶-۱۸):

چنین گفت کاین روز ناپایدار
گهی بزم سازد گهی کارزار
همی گردد این خواسته ز آن برین
به نفرین بود گه گهی بافرین
(۴-۲۶۰-۸۰۴)

[لهراسب] به بلخ گزین شد بر آن نوبهار
که یزدان پرستان بدان روزگار
مران خانه را داشتندی چنان
که مر مکه را تازیان این زمان
بسبب آن در آفرین خانه را
نماند اندرو خویش و بیگانه را
آفرینش (اسم مصدر)

۲- به معنی آفرینش، آفریدن، در بیت زیر
مراد فرزند آوردن است:
بهرام نوجوان به پروردگار خود منذر
گوید:

۱- آفرین و نیایش کردن:
بزرگان ایران ز گفتار اوی
به روی زمین بر نهادند روی
چو از آفرینش برداختند
نوندی ز ساری برون تاختند
(۲-۴۰-۴۹۷)

اگر تاجدارست اگر پهلوان
به زن گیرد آرام مرد حوان
همان زو بود دین یزدان به پای
جوان را به نیکی بود رهنمای
کنیزک بفرمای تا پنج و شش
بیارند با زیب و خورشید فش
مگر زان یکی دو گزین آیدم
هم اندیشه آفرین آیدم
(۷-۲۷۳-۱۵۴)

۲- اسم مصدر از آفریدن:
نخست آفرینش خرد را شناس
نگهبان جانست و آن سه پاس
(۱-۱۴-۲۷)

مگر نیز فرزند بینم یکی
که آرام دل باشدم اندکی.
۳- اسم فاعل مرخم از آفریدن =

آکندن، آگندن

پر کردن، انباشتن:

(در نسخه لندن بجای «به از»، «نه چون» ضبط است).

آگین

پر، انباشته، آکنده:

رستم درباره ساختن گور برای سهراب گوید:
همی گفت اگر دخمه زرین کنم
ز مشک سیه گردش آگین کنم
(۱۰۵۰-۲۴۹-۲)

چو من رفته باشم نماند بجای...
از فخر گرگانی (ویس و رامین ۴۵۴-۴۷):
هنوزم هست سنبل عنبر آگین
هنوزم هست شکر گوهر آگین

آلای

صیغه امر از آلودن به معنی مالیدن:
گیاهی که گویمت با شیر و مشک
بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بسای و بر آلای بر خستگیش
ببینی همانروز پیوستگیش
(۱۴۹۷-۲۳۸-۱)

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۲۷۹-۱۰۹):
ازو مشک آرو بر گلنارم آلای
ز من عنبر برو بر سنبلش سای

آلت (نازی)

افزار:

نخست آلت جنگ را دست برد
در نام جستن به گردان سپرد
(۸-۳۹-۱)

همه آلت لشکر و ساز جنگ

ببردند نزدیک پور پشنگ

(۸۶۱-۱۳۱-۱)

من او را بسان یکی بندهام
به مهرش روان و دل آکندهام

(۶۵۰-۱۷۷-۱)

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۴۶۸-۶۶):
بپالوده دل از اندوه دوران
بیاکنده به عشق روی جانان
آکنده (اسم مفعول از آکندن)

پر - انباشته:

نخواهم همی خویشتن را کلاه
نه آکنده گنج و نه تاج و نه گاه
(۳۴۸-۱۰۰-۱)

آگاهی

خبر:

چو آگاهی آمد به سام دلیر
که آمد ز ره بچه نره شیر
(۹۵۴-۱۹۸-۱)

آگهی = آگاهی

۱- خبر:

[افراسیاب] ز جیحون گذر کرد مانند باد
وزان آگهی شد بر کیتباد
(۱۵۲-۷۱-۲)

۲- به معنی مجازی: شنیدن:

رستم نزد زال اسفندیار را توصیف
می کند و در پایان گوید:
به دیدن فزون آمد از آگهی

همی تافت زو فر شاهنشهی

(۵۳۸-۲۵۰-۶)

تو دانی که دیدن به از آگهیست

میان شنیدن همیشه تهیست

(۹۳-۵۸-۲)

از اسدی (گرشاسب نامه ۵۸-۳۶):
 تو گفתי که بد جنگی در کمین
 تنش سر به سر آلت جنگ و کین
 در بیت زیر «آلت تخت شاهی» بکار
 رفته و مراد همان نبید و خوان و رامشگر
 است که در بیت دوم آمده است:
 بفرمود شاه دلاور بدوی

*آموزگار = پرورنده

چو سختی بر آمد بدین روزگار
 شکست اندر آمد به آموزگار
 جهاندار بیدار بابک بمرد
 سرای کهن دیگری را سپرد
 (۴-ص ۱۶۹۴)

*آمیختن

آمیزش = جفت گیری:
 چو چوگان کند گوژ، بالای راست
 ز کار زنان چند گونه بلاست
 به یک ماه یکبار از آمیختن
 گر افزون بود خون بود ریختن
 (۴-ص ۱۸۸۴)

آنچت (بازیر سوم)

مرکب از آنچ + ت = ضمیر مفعولی دوم
 شخص. روی هم رفته = آنچه تو را:
 به زن گفت کژی و تاری مجوی
 هر آنچت پیرسم سخن راست گوی
 (۶-۳۶۰-۱۱۱)

آن سر

کتابه از جهان پس از مرگ، آن دنیا:
 پس از مگر نفرین بود بر کسی
 کزو نام زشتی بماند بسی

که رو آلت تخت شاهی بجوی
 (۱-۷۱-۳۶۱)

نبید آر و رامشگران را بخوان
 بیمای جام و بیارای خوان.

آلودن

«مالیدن یا مالیده شدن چیزی به چیزی
 چنانکه اثری از آن در دومین بماند اعم از
 نیک و بد و خشک و تر، چون آب و خاک،
 خون و اشک، مشک و زهر... و این فعل
 لازم و متعدی آید» (حاشیه برهان):
 سر نامور دور کرد از تنش
 پر از خون بیالود پیراهنش
 (۳-۱۷۶-۲۶۸۹)

گناهی مرا اندرین بوده نیست

منیژه بدین کار آلوده نیست
 (۵-۲۷-۳۱۷)

ندانی که شیر ژبان روز جنگ

نیالاید از بن به روباه چنگ
 (۵-۱۱۷-۵۶۳)

آمزش (با پیش دوم)

بخشایش (اسم مصدر از آمزشیدن):
 همی ریخت از دیده پالوده خون
 همی خواست آمزش رهنمون
 (۲-۱۵۵-۴۴۴)

نباید که زشتی بماند نام
وگر تو بدان سر شوی شادکام

(۵-۱۴۹-۱۱۱۴)

و گاه بجای «آن سر»، «آن گیتی»:

هر آن خون که آید به کین ریخته

تو باشی بدان گیتی آویخته

(۵-۱۵۲-۱۱۸۰)

و گاه «دیگر سرای»:

چو فرمان خسرو نیارم بجای

روان شرم دارد به دیگر سرای

(۵-۱۵۷-۱۲۶۴)

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۱۳۱-۱۳۰):

بدین سر ننگ و رسوایش بی مر

بدان سر آتش دوزخ برابر

آنک (با زیر دوم)

«اشاره به بعید و چیزی دور باشد همچو

اینک که اشاره به قریب و چیزی نزدیک است»

(پرهان):

که نستیهن آنک بدان رزمگاه

ایا نامداران توران سپاه

(۵-۱۳۷-۹۰۲)

از تاریخ سیستان (ص ۴۷ س ۵):

«آنک نام اسرائیل بر یعقوب نهادند...»

(بهار در حاشیه ۳ همان صفحه چنین

می نویسد: «آنک یعنی آنجا یا آنکه... آنکه

در الفاظ قدما از اسماء اشاراتست چنانکه در

اشارات نزدیک (اینک) و دور (آنک) گویند.

به نوک آن قلم سیمگون اشارت کرد،

بگفت آنک در پیش زهره زهر است.»

(عمق، لباب الالباب جلد دوم)

آن کجارفته بود

یعنی آنچه پیش آمده بود، آنچه گذشته

بود:

سیاوش گفت آن کجارفته بود

وزان در که سودابه آشفته بود

(۳-۲۶-۳۵۶)

از اسدی (گرشاسب نامه ۲۴۱-۱):

یکی نامه نزدیک گرشاسب زود

نبشت و نمود آن کجارفته بود

آن گیتی

به «آن سر» نگاه کنید.

آوا

آواز: بانگ:

همان پیش او خاک دادند بوس

ز درگاه برخاست آوای کوس

(۱-۷۷-۴۵۴)

به شهر اندر آوای رود و سرود

به هم برکشیدند چون تار و پود

(۲-۱۳۵-۱۳۸)

آواره = آوار

سرگردان، از مرز و بوم خود دور افتاده،

در به در:

چو بدخواه پیش آیدت کشته به

گر آواره از پیش برگشته به

(۳-۱۹۱-۲۹۲۱)

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۲۳-۳۶ و

۴۷۳-۲۴):

ز دهها مردمان آواره گشته

همه بی توشه و بی پاره گشته

پلنگان را در آوردن ز کھسار

نهنگان را ز بیشه کردن آوار

آواز

به معنای حقیقی بانگ و به معنای مجازی:
تعریف و توصیف، نام و نشان، شهرت:
کاوس به سودابه گوید: [در این بیت به
معنی: تعریف و توصیف]

ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی
ز بالا و دیدار و گفتار اوی
پسند تو آمد؟ خردمند هست؟

از آواز به، گر ز دیدن بهست؟
(۲۱۶-۱۹-۳)
فردوسی در جای دیگر، درباره
سیاوش بجای «آواز»، «شنیدن» بکار
می برد:

به دیدن کنون از شنیدن بهست
گرانمایه و شاهزاد و مهست
(۱۱۱۴-۷۲-۳)
در این بیت نیز به معنی: تعریف و
توصیف، شهرت:

همانا شنیدستی آواز سام
نبد در زمانه چنو نیکنام
(۶۵۰-۲۵۷-۶)

و در این بیت به معنی: نام و نشان:
گشتاسب در روم نام و نژاد خود را از
همه کس پنهان داشته است. قیصر به دختر
کتایون، همسر گشتاسب می گوید:

پبرشش، بدو گفت ز انباز خویش
مگر بر تو پیدا کند راز خویش
که آرام و شهر و نژادش کجاست
بگوید مگر مر تو را گفت راست

چنین داد پاسخ که پرسیدمش
نه بر دامن راستی دیدمش
نگوید همی پیش من راز خویش
نهان دارد از هر کس آواز خویش
(۶۴۹-۴۹-۶)

فخر گرگانی در این بیت «آواز» را به
معنی «مشهور و معروف، انگشت‌نما،
بکار می برد.

(ویس و رامین ۹-۴۹۶):
گهی گفتمی که گر من باز گردم
به زشتی در جهان آواز گردم
مرا گویند گشت از رام ترسان
وگر نه نامدی سوی خراسان

آورد (بازیر دوم و سکون سوم)
۱- پیکار، نبرد:

من آورد رستم بسی دیده‌ام
ز جنگاوران نیز بشنیده‌ام
(۳۲۸۹-۲۱۵-۳)

۲- میدان نبرد:
شد الوای آهنگ کاموس کرد
که جوید با آورد با او نبرد
(۱۴۳۳-۲۰۴-۴)

به آورد رفتند پیچان عنان
ابا نیزه و آبداده سنان
(۱۳۳۵-۲۲۵-۱)

آوردگاه = آوردگاه

میدان نبرد:
نه چنگ پلنگ و نه خرطوم پیل
نه کوه بلند و نه دریای نیل

بسندست با او به آوردگاه

چو آورد گیرد به پیش سپاه

(۲۹۹-۲۲۸-۴)

بگفت این و بگرفت نیزه به دست

به آوردگه رفت چون پیل مست

(۱۷۸-۱۷-۲)

آوردن

سراییدن، حکایت کردن:

کنون زین سپس هفتخوان آورم

سخن‌های نغز و جوان آورم

(۱-۱۶۶-۶)

آوری = آور

بیگمان، بی تردید، «آور: یقین باشد.

فرخی گوید:

گروه دیگر گفتند نه که این بت را

بر آسمان برین بوده جایگاه آور؟»

(لغت فرس)

«آور: یقین باشد یعنی راست» (صحاح)

«یقین» (جهانگیری، رشیدی، برهان) «یقیناً -

قطعاً - بالقطع - بی‌خلاف» (لغت‌نامه، دهخدا):

یکی گفت ما را به خوالیگری

بباید بر شاه رفت آوری

(۱۹-۵۲-۱)

از رودکی (نفیسی بیت ۲۴۴):

کسی را که باشد به دل مهر حیدر

شود سرخ رو در دو گیتی به آور

آویختن

۱- جنگ و ستیز کردن:

گرش رای جنگست و خون ریختن

نداریم نیروی آویختن

(۱۴۸-۱۳۰-۱)

کنون گاه کینست و آویختن

ابا گبو و گودرز خون ریختن

(۲۵۵-۲۵۰-۵)

بر آویخت با دیو چون شیر نر

زره‌دار با گرزّه‌گاو سر

(۱۲۱۶-۲۸۸-۴)

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۱۱۰-۸۰):

نه راهست و نه روی بگریختن

نه سودی ز پیکار و آویختن

۲- دست به گریبان شدن، گل آویز شدن:

در جنگ رستم با دیو سپید گوید:

بر آشفست برسان پیل ژبان

یکی تیغ تیزش بزد بر میان

ز نیروی رستم ز بالای اوی

بینداخت یک ران و یک پای اوی

بریده بر آویخت با او به هم

چو پیل سرافراز و شیر دژم

(۵۸۸-۱۰۷-۲)

همی پوست کند این از آن از این

همی گل شد از خون سراسر زمین

دو جنگی بر آنسان بر آویختند

که گفتی بهمشان بر آمیختند

(۷۲۵-۲۰۷-۶)

از تاریخ سیستان، به معنی جنگ و ستیز

(ص ۳۷۶):

«و مردمان قوقه چندبار با وی آویختن

بردند و بسیاری... کالای از آن وی ببرند»

۳- به معنی آویزان کردن، به دار آویختن:

پس از آنکه بهتان سودابه به سیاوش

آشکار می‌گردد و سیاوش بی‌آسیب و

گزند از آتش می‌گذرد، کاوس به سوادبه
گوید:

نیاید تو را پوزش اکنون به کار
بپرداز جای و برآرای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین
جز آویختن نیست پاداش این
(۳-۳۷-۵۳۵)

آویز (اسم مصدر از آویختن)

در آویختن و دست به گریبان شدن، نبرد،
پیکار:

برانگیخت از جای شب‌دیز را
تن و جان بیاراست آویز را
(۴-۲۸۸-۱۲۱۵)

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۴۸-۶۶):
دگر ره شد آهنگ آویز کرد
برآورد گرز، اسب را تیز کرد

آویزش = آویز

(اسم مصدر از آویختن) نبرد، پیکار،
درآویختن و دست به گریبان شدن:

سخن گفتن اکنون نیاید بکار
گه جنگ و آویزش کارزار
(۶-۵۲-۷۰۸)

آهار

«چیزی باشد که در جامه مالند تا رنگ و
صیقل گیرد» (لغت فرس - صحاح) لعاب
نشاسته یا کتیرا که به کاغذ و پارچه نازک
مالند تا صیقل گیرد و سخت گردد، این
واژه امروز هم بکار می‌رود: یخه آهاری،
پیراهن آهارزده، و به معنای مجازی: نم
دادن، خیس شدن:

همه بوم شد زیر نعل اندرون
چو کرباس آهار داده به خون
(۵-۲۸۰-۷۴۲)

بیا تا به کشتی پیاده شویم
ز خوی هر دو آهار داده شویم
(۵-۲۷۳-۶۲۹)

(خوی، با زیر «خا» و او معدوله، به
معنی عرق)

از ناصر خسرو (دیوان ۱۹۲-۱۷ و ۱۳۱-۱۴):
شد خوب به نیکو سخت دفتر ناخوب
دفتر به سخن خوب شود جامه به آهار
مرا پرس کز مهر او [جهان] آستینم
ز مکرش به خون دل آهار دارد

آهختن = آهیختن

به معنی کشیدن:
به زین اندر آهخت و بستش چو سنگ
سر آویخته پای‌ها زیر تنگ

(۵-۱۹۵-۱۸۹۴)

دو فرسنگ چون ازدهای دژم
همی مردم آهخت ازیشان به دم
(۵-۸۰-۱۲۳۲)

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۲۳۹-۳ و
۱۳۱-۱۲۵):

بر آهخت از میان تیغ جفا را
بسدو بسبرید پیوند وفا را

زن مسکین فرو تن مرد بر تن
کمان سرکشی آهخته بر زن
از حافظ (غزل ۳۰۹- بیت ۷):

غمزه ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده‌ام

آهرمن

اهریمن:

آن بادساری از دل بیرون کن
 اکنون که پخته گشتی و آهسته

ز فریادرس زور و فریاد خواست

از آهرمن بدکنش دادخواست

(۵-۴۷۳-۵۹۳)

آهنج

از آهنجیدن = آهنگیدن به معنی آهنختن،
 کشیدن «آهنج: آهنختن، آهنجیدن، کشیدن،

برکشیدن» (صحاح - جهانگیری - رشیدی -

برهان)، «و از اینجاست «دود آهنج» یعنی
 دودکش حمام و بخاری» (رشیدی):

کمان بفقن از دست و ببر بیان

بر آهنج و بگشای تیغ از میان

(۶-۲۸۸-۱۱۵۸)

از رودکی (نقل صحاح الفرس):

آورنده مردمان مر رنج را

بیش کرده رنج جان آهنج را

از اسدی (گرشاسب نامه ۲۷۶-۱۴۳):

یکی مرد فرزانه ز ایران زمین

چنین گفت با پهلوان گزین

که گر سیر بر سنگ آهن ربای

بمالی، نیاهنجد آهن زجای

به سرکه از آنپس چو شوییش باز

دگر ره کشد نزدش آهن فراز

آهستگی

(نقیض شتابزدگی)، نرمش، وقار

مر او [رودابه] را ستودند یک یک مهان

همان کز پس پرده بودش نهان

ز بیالا و دیدار و آهستگی

ز بسایستگی هم ز شایستگی

(۱-۱۵۸-۳۴۴)

از ناصر خسرو (دیوان ۳۹۶-۱۴):

بیابی ز من شرم و آهستگی

اگر شرمگن مرد و آهسته‌ای

از ترجمه تفسیر طبری (۳۲):

«شتابزدگی اندر کارها از کار دیواست و

آهستگی از کار خدای».

از سیاست نامه (۱۲۱):

«و هر که شتابزده باشد و آهستگی

ندارد همواره پشیمان و غمناک باشد»

آهسته

آرام، نرم، خوشبو، خوش سلوک،

خوشرفتار:

ز پیران مرا دل بسوزد همی

ز مهرش روان بر فروزد همی

ز خون سیاوش جگر خسته اوست

ز ترکان کنون راد و آهسته اوست

(۴-۲۷۱-۱۳۳)

از ناصر خسرو (دیوان ۳۹۲-۲۵):

آهنگ

در فرهنگ‌ها، بطور کلی، به معنی قصد و

توجه و عزم و شتاب می‌نویسند. آهنگ

در شاهنامه به معنی‌ها و نوانس‌های

گوناگون بکار رفته است:

۱- قصد و عزم:

وگرکت به کین جستن آهنگ نیست

به ذلت اندرون آتش جنگ نیست

(۵-۱۱۰-۴۴۰)

از منوچهری (دیوان، ۳۲):

او مار بود و مار چو آهنگ او کنی

اندر جهد ز بیم به سوراخ تنگ غار

۲- دشمن را پذیره شدن، برای نبرد به میدان نزد دشمن رفتن:

شد الوای آهنگ کاموس کرد

که جوید به آورد با او نبرد

(۱۴۳۳-۲۰۴-۴)

به ایرانیان گفت بیدار بید

که من کردم آهنگ دیو سپید

(۵۵۷-۱۰۶-۲)

مکن پیشدستی تو در جنگ ما

کنند این دلیران خود آهنگ ما

(۳۸۴-۱۴۰-۴)

دو بیت آخر گفتار جنگاور پیش از آغاز

نبرد است.

۳- پیکار، نبرد، ستیزه:

بدو گفت: چون دیدی این جنگ من

بدینگونه با خسوک آهنگ من

(۱۴۸-۱۵-۵)

بیت بالا گفتار پهلوان پس از پایان نبرد

است.

۴- دست بردن:

زن جادو از خویشتن شیر کرد

جهانجوی آهنگ شمشیر کرد

(۲۲۱-۱۷۹-۶)

جهانجوی نه تنها قصد دست بردن به

شمشیر کرد، بلکه به شمشیر دست برد و

جادو را کشت.

۵- زور و نیرو و شتاب در حمله به دشمن:

که فر کیان دارد و چنگ شیر

دل هوشمند و آهنگ شیر

(۱۸۷-۱۴۸-۱)

* آهنگی

جنگی، جنگجو:

همان کودکش را به فرهنگیان

سپردی چو بودی ز آهنگیان

(۱۷۳۹-۴-ص)

آهو

زشتی، ناپاکی، پلیدی، عیب:

از ریشه اوستایی «آهیت» (با زبر تا)

âhita صفت به معنی ناپاک، پلید.

پهلوی: آهوک (با واو بیان ضمه) âhôK

ناهد = اناهیتا anâhita نام فرشته نگهبان

آب در آیین مزدیسنا و نام ستاره زهره از

همین ریشه اوستایی است و دارای دو

جزء است: الف و نون، نشانه نفی + آهیتا =

ناپاک، پلید.

روی هم رفته یعنی: نه ناپاک، نه پلید.

پاک، بی آهو.

اما آهو = غزال از ریشه دیگر اوستایی:

آسو (به اشباع واو) âsu به معنی تند و

تیز و چست و چالاک است. (برای آگاهی

بیشتر به یادداشتهای گاتها، پورداود، ص

۲۳۴-۲۳۵ نگاه کنید).

گر آهوست بر مرد موی سپید

تو را ریش و سر گشت چون خنگ بید

(۱۱۱-۱۴۲-۱)

که آهوست بر مرد گفتار زشت

تو را اندر آغاز بود این سرشت

(۹ پرویز ۲۳۷)

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۲۶۳-۴۰ و ۴۳۵-۳۱):

کرا دوست داری و کام تو اوست
هر آهوش را همچنان دار دوست
زگیتی بی آهو نیابی کسی
اگر چند دارد هنرها بسی
از فخر گرگانی (ویس و رامین ۴۵۷-۱۰۷ و ۸):

بدان زن مانی ای ماه سمنبر
که باشد در کنارش کور دختر
به دیده کوری دختر نبیند
همی داماد بی آهو گزیند
تو نیز آهوی خود را می‌بینی
همیشه یار بی آهو گزینی

آهیختن

کشیدن، برآوردن (به واژه فرهنگ نگاه کنید)
[هوشنگ] از پویندگان هرچ مویش نکوست
به گفت و به سرشان برآهیخت پوست
بـرینگونه از چـرم پـویندگان
بـپوشید بـالای گـویندگان
(۳۱-۳۵-۱)

برآهیخت جنگی نهنگ از نیام
بغرید چون رعد و برگفت نام
(۵۷۳-۱۰۷-۲)

بپیچید بر زین و گرزگران
برآهیخت چون پتک آهنگران
(۱۳۶-۳۱۰-۴)

از ناصر خسرو (دیوان ۳۲۷-۱۳ و ۱۷۶-۱):

خوب گفتن پیشه کن با هر کسی
کاین برون آهیخند از دل بیخ کین
من روز همی بینم و گویی تو شبست این
از حجت خواهم که برآهیخی خنجر
از فخر گرگانی (ویس و رامین ۶۶-۲۱):
دگر ره خنجر پر خون برآهیخت
به جنگ شاه دیلم لشکر انگیخت

آیین

۱- آذین، زیب و زیور (به واژه آذین نگاه کنید):

سراسر همه شهر آیین بست
بیاراست میدان و جای نشست
(۳-۲۳۲-۳۵۳۳)

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۵۴-۳۱):
به شهر اندر سراسر بسته آیین

ز بس پیرایه چون بتخانه چین
۲- راه و روش، رسم و سنت و آداب، کیش:

که جوید کنون در جهان کین تو
که گیرد کنون راه و آیین تو
(۵-۲۰۸-۲۱۰۳)

مرا بیهده خواندن پیش خویش
نه رسم کیان بد نه آیین پیش
(۲-۱۱۶-۷۳۸)

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۵۰۹-۲ و ۲۲۹-۱ و ۴۷۶-۵):

مرا دیدی درین شاهی فراوان
بر آن آیین که من راندم تو می‌ران
جهان را گوهر و آیین چنینست
که با هم گوهران خود به کینست

به پیش شاه رفت آزاده رامین

نکرده ساز ره بر رسم و آیین

از حافظ (غزل ۱۵ بیت ۸ و ۱۷۷-۲):

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل

باری به غلط صرف شد ایام شبابت

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست

کلاهداری و آیین سروری داند

۳- و در این بیت شاهنامه «آیین» به معنی:

چنانکه شاید و باید، استوار و محکم

آمده است:

تو قلب سپه را به آیین بدار

من اکنون پیاده کنم کارزار

(۴-۱۹۵-۱۲۷۳)



ابر

۱- (بازبر اول و سکون دو): استعاره به معنی شمشیر:

یکی ابر دارم به چنگ اندرون
 که همرنگ آبست و بارانش خون
 از اسدی (۲۵۰-۳۴):

کشید ابر بیجاده بار از نیام
 برانگیخت شبرنگ و بر گفت نام
 ۲- ابر (بازبر اول و دوم) = بر:

ابر دست کیخسرو افراسیاب
 شود کشته، این دیده‌ام من به خواب
 (۳۵۵-۲۳۲-۴)

ابرش (بازبر اول، سکون دوم و زیر سوم)
 ۱- «اسبی که نقطه‌های مخالف رنگ بر او
 باشد» (برهان):

[اسب] سیه چشم و بور ابرش و گاو دوم
 سیه خایه و تند و پولاد سم
 (۶۲-۵۳-۲)

تنش پرنگار از کران تا کران

چو داغ گل سرخ بر زعفران
 (۶۳-۵۳-۲)

دو بیت بالا در شاهنامه به دنبال هم آمده
 است و در بیت دوم فردوسی خود ابرش
 را توصیف می‌کند.

۲- مطلق اسب:

بینداخت رستم کیانی کمند
 سر ابرش آورد ناگه به بند
 از اسدی (۲۰۸-۱۲۴):

چو گیرد تگ باد و ابر ابرشم
 سزد گر شود ماه ترکش کشم

ابریشم

سیم و تار آلت موسیقی:

ز آواز ابریشم و بانگ نای

سمن عارضان پیش خسرو به پای
 (۴۵۱-۲۰۶-۲)

ابلق (بازبر اول، سکون دوم و زیر سوم)

پارسی ابلق، «دو رنگ و بخصوص سیاه
 و سفید که به فارسی پیسه گویند» (رشیدی
 -برهان). و به معنای مطلق اسب دو رنگ:

نشست از بر ابلق مشک دم

خنیده سر افزاز رویینه سم
 (۹ خسرو پرویز ۱۳۸)

بگفت و برانگیخت ابلق زجای

تو گفتی شد آن باره پران همای

(۹- پرویز ۱۶۳)

اثر (بازبر اول)

(فرانسه) éther(tér) لاتینی aether ماخوذ

از یونانی aither به عقیده پیشینیان بخاری

که در بالای جو قرار دارد. «کره نار»

(غیاث):

یکی آتشی داند اندر هوا

به فرمان یزدان فرمانروا

که دانای هندوش خوانند اثر

سخن های نغز آورد دلپذیر

(۹ پرویز ۱۴۵۰)

اختر

۱- ستاره، ستاره بخت و اقبال:

نبینم همی اختر خویش بد

ندانم چرا بر سرم بد رسد

(۶-۲۰-۲۰۴)

۲- پرچم، درفش:

ببستند گردان ایران میان

به پیش اندرون اختر کاویان

(۳-۱۷۳-۲۶۵۴)

(گویا بواسطه اختری [ستاره ای] که بر

بالای درفش می زدند خود درفش را هم

اختر گفته اند - اطلاق جزء به کل)

اخترگرای

(اختر = ستاره + گرای، اسم فاعل مرخم از

گراییدن به معنی آزمودن، سنجیدن) روی

هم به معنی اختر آزما، ستاره سنج:

ستاره شمر مرد اختر گرای

چنین زد تو را اختر نیک رای

(۱-۱۵۳-۲۶۸)

اخته (بازبر اول)

= آخته: بیرون کشیده. در ترکیب اخته

زهار به معنی خایه بیرون کشیده، بریده:

به کردار گرگان به روز شکار

بر آن باد پایان اخته زهار

(۵-۱۷۲-۱۵۲۳)

میان سپاه اندرون تاختند

ز کینه همی دل بیرداختند.

ادیم (بازبر اول - تازی)

پوست دباغی شده:

بیاورد پس مشک های ادیم

بگسترد و شادان برو ریخت سیم

(۷-۳۹۶-۱۶۱۲)

(مشک، بازبر اول = چرم، پوست)

ار

۱- مخفف اره، افزار درودگری:

چو خستو نیاید میانش به ار

ببرید و این دانم آیین و فر

(۳-۳۱-۴۳۸)

نه من بیش دارم ز جمشید فر

که ببرید بیور میانش به ار

(۶-۳۳۲-۱۸۷)

۲- مخفف اگر:

پس آنگه بگفت: «ار ز من بشنوی

به شعر آری از دفتر پهلوی

همت گویم و هم پذیرم سپاس

کنون بشنو ای جفت نیکی شناس»

(۵-۸-۳۶)

ارتنگ و ارژنگ (بازبر اول، سکون دوم و زبر سوم)

نام نگارخانه مانی:

یکی نامه بنوشت ارتنگ‌وار
برو کرده صدگونه رنگ و نگار

(۲-۶۹-۱۱۷)

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۳۸۵-۳۱):
نپوشیدی مگر دیبای صد رنگ
ز چین آورده نیکوتر ز ارژنگ

ارج

ارز، ارزش، بها، قدر و منزلت:
سام درباره زال گوید:

پسر داد یزدان بینداختم

ز بی دانشی ارج نشناختم

(۱-۱۵۲-۲۵۱)

ارد (بفتح اول و سکون دوم و سوم)

نام روز بیست و پنجم از هر ماه
خورشیدی.

(پهلوی ارت art) در شاهنامه گاه به
ضرورت قافیه به کسر الف آمده است:

خنیده به توران سیاوش گرد

کز اختر بنش کرده شد روز ارد

(۳-۱۱۳-۱۷۳۹)

ارز (بفتح اول و سکون دوم)

= ارج: ارزش، بها، پایگاه، قدر و مرتبه:

بسندہ کند زین جهان مرز خویش

بداند همی پایه و ارز خویش

(۳-۶۰-۹۱۲)

ارزانی

ارزنده، سزاوار، شایسته، در خور،
مستحق و سزاوار دستگیری و بخشش:

گشتاسب پس از توصیف پهلوانی و

دلآوری خود از پدر لهراسب می‌خواهد

که تاج و تخت را به او بسپارد:

گر ایدونک هستم ز ارزانیان

مرانام بر تاج و تخت کیان

(۶۰-۱۰-۴۰)

از ناصر خسرو (دیوان ۴۳۰-۱۳):

هیچ از آن فضل ندادند تو را بهره

تاسزاوار ندیدندت و ارزانی

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۳۰۳-۱۵ و

۴۵۸-۱۲۳ و ۱۷۶-۴۱):

به هر کاری تو فرمان ده بریشان

که ارزانی توی بر داد فرمان

اگر روزی تو را رشکی نمودم

به روز مرگ ارزانی نبودم

بپیچ ای دل که ارزانی به دردی

به بار آمد تو را آن بد که کردی

از حافظ (غزل ۷۲-۳):

دیده نادیده به اقبال تو ایمان دارد

مرحبا ای به چنین لطف خدا ارزانی

از سیاست‌نامه (۱۶):

و این مملکت خدای عزوجل از من

بستد و به توداد و تو بدین نیکی ارزانی

سزاوارتری.

از کیله و دمنه (ص ۳۲۴ س ۱):

شیر گفت: چگونه عفو را مجال تواند

بود که به قصد در حق من... معترف

گشت؟ گفت: بقاباد ملک را، هر عفو که از

کمال استیلا و بسطت و وفور استعلا و

قدرت ارزانی باشد هنر است.

در فرهنگ‌ها معنی فقیر و بی چیز و

درویش نیز برای واژه ارزانی نوشته‌اند و

این همان سزاوار و مستحق دستگیری و بخشش است که در پیش گفته شد.

از آنپس همه خواسته هرچ بود
ز دینار وز گوهر نابسود
به ارزانیان داد تا آفرین

بخوانند بر شاه ایران زمین
(۵-۳۴۰-۱۷۹۱)

چو بخشی به ارزانیان بخش چیز
که ایدر نمانی تو بسیار نیز
(۵-۳۸۸-۲۵۸۰)

ارغنده

آشفته و خشم آلود (لغت فرس - صحاح):
زره در بر و بر سرش بود ترگ
دل ارغنده و تن نهاده به مرگ
(۳-۲۱۳-۳۲۶۰)

از هزار بیت دقیقی در شاهنامه
(۶-۹۲-۳۹۵):
پس آن بیدرفش پلید و سترگ

به پیش اندر آید چو ارغنده گرگ
از رودکی (لغت فرس):
گه ارمنده‌ای و گه ارغنده‌ای

گه آشفته‌ای و گه آهسته‌ای
از اسدی (گرشاسب‌نامه ۱۰۳-۴۱):

بگشتند با هم دو گرد سترگ
به خون چنگ شسته چو ارغنده گرگ
ارمیده (بفتح اول)

= آرامیده: آرام یافته، آرامش یافته:
شمارا به داد جهان آفرین

دل ارمیده بادا به آیین و دین
(۲-۳۸-۴۷۵)

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۱۳۷-۷۴):
هوا هست ارمیده باد از نهاد

چو جنبد هوا نام گردش باد
اروند (به فتح اول و سوم و سکون دوم)
۱- رود دجله:

اگر پهلووانی ندانی زبان
به تازی تو اروند را دجله‌خوان
(۱-۶۷-۲۷۶)

از واژه اوستایی: اثورونت aurvant به
معنی تند و تیز و چالاک و دلیر و پهلووان.
پهلوی: اروند (نک پورداد، یادداشت‌های
گاتهاص ۳۳۸) کوه الوند نیز به پهلوی
اروند می‌باشد و در فارسی «را» به «لام»
بدل شده است.

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۱۶۱-۶):
قصب پوشیده رومی کوه اروند
کلاه قاقم از تارک بیفگند

«اروند: دو معنی دارد اول رود دجله...
دوم کوه الوند است و برین موجب در
اشعار عربی آمده است:

فارقت اروند لاطابت مراتعها
بعدی کما لم یطب لی بعدها جبل» (صحاح)
۲- نیرنگ و افسون:

گرسیوز درباره افراسیاب به سیاوش
چنین گوید:

همی مر تو را بند و تنبل فروخت
به اروند چشم خرد را بدوخت
(۳-۱۳۴-۲۰۶۵)

اسدی اروند را «تجربه» معنی می‌کند و
همین بیت شاهنامه را شاهد می‌آورد. در

صحاح ارونند تنها به معنی رود دجله و کوه
 الوند آمده است. جهانگیری برای این واژه
 بجز معنای دجله و الوند معنای «حسرت
 و آرزو» و «فر و شکوه» آورده است و
 اضافه می‌کند که «آن را ارونند نیز خوانند»
 ولی برای این معنای شاهدهی ندارد. در
 رشیدی و برهان نیز به تقلید از لغت فرس
 «تجربه و آزمایش» معنا شده است.
 عبدالقادر ارونند را «رنج و کدیمین» معنا
 می‌کند و این بیت را شاهد می‌آورد.

به ارمان و ارونند مرد هنر
 فراز آورد گونه‌گون سیم و زر
 ولی از مفهوم این بیت:

همی مرا تو را بند و تنبل فروخت
 به ارونند چشم خرد را بدوخت
 و آوردن ارونند در کنار بند و تنبل چنین
 برمی‌آید که ارونند به معنی نیرنگ و
 افسون است و معنی‌هایی که در فرهنگ‌ها
 آمده است با این بیت جور نمی‌آید.

درباره این بیت این نکته را نیز باید
 افزود که واژه «اروند» تنها در نسخه لندن
 آمده است. در نسخه‌های قاهره و لنینگراد
 مصراع دوم این بیت چنین است:
 «به چاره دو چشم خرد را بدوخت».

و از آنجا که نسخه لندن و لغت فرس
 در آوردن واژه ارونند در این بیت مؤید
 یکدیگرند می‌توان چنین نتیجه گرفت که
 در نسخه‌های جدیدتر شاهنامه «اروند» به
 «چاره» که به همان معنی نیرنگ و افسون
 است بدل شده است.

شاهد دیگر برای ارونند به معنی
 نیرنگ و افسون:

رستم به دستور سیمرخ تیری از چوب‌گز
 به چشم اسفندیار می‌زند، اسفندیار تیر را
 از چشم بیرون می‌کشد و پشتون
 می‌گوید:

به مردی مرا پور داستان نکشت
 نگه کن بدین‌گز که دارم به مشت
 بدین چوب شد روزگام به سر
 ز سیمرخ وز رستم چاره‌گر
 فسون‌ها و نیرنگ‌ها زال ساخت

که ارونند و بند جهان او شناخت
 (۶-۳۰۸-۱۴۴۰)

از مفهوم این سه بیت نیز آشکار است که
 ارونند به معنی نیرنگ و بند و افسون است.
 درباره این بیت نیز باید این نکته را
 افزود که واژه ارونند در نسخه لندن و
 نسخه سوم لنینگراد آمده است. در نسخه
 قاهره بجای «اروند»، «اروند» ضبط است
 و مصراع دوم بیت به این شکل است: «که
 ارونند و بسند جهان را شناخت» و در
 نسخه‌های اول و دوم لنینگراد مصراع دوم
 چنین است: که این بند و رنگ از جهان او
 شناخت»

ازار (بازیر اول)

۱- شلوار، تنبان (کوتاه یا بلند):

فرستاده آمد بر شهرپار

ز بیخ گیا بر میانش ازار

(۷-۶۵-۱۰۶۵)

۲- تنکه کشتی‌گیری:

دو تن را بفرمود زورآزمای
به کشتی که دارند با دیو پای
برفتند شایسته مردان کار
بیستندشان بر میانها ازار
(۷-۴۱۹-۲۰۰۵)

۳- در دو بیت گواه زیر به معنی: پوشش:
همه طاقها بود بسته ازار
ز خز و سمور از در شهریار
(۹ پرویز ۳۵۶)

خرامان همی رفت بهرام گور
یکی خانه دید آسمانش بلور
ازارش همه سیم و پیکرش زر
نشانه به هر جای چندی گهر
(۷-۴۱۴-۱۹۳۱)

از ۵ر (به کسر حرف آخر)
شایسته، زیننده، سزاوار، برای:
(فریدون) زسالش چویک پنجه اندر کشید
سه فرزندش آمد گرامی پدید
سه بخت جهاندار هر سه پسر
سه خسرو نژاد از در تاج زر
(۱-۸۲-۵۰)

نثاری فرستم چنان چون سزاست
جزین نیز هرچ از در پادشاست
(۲-۳۰-۳۶۷)

گزین کرد شمشیر زن سی هزار
همه رزمجو از در کارزار
(۲-۱۵۹-۵۰۶)

از ناصر خسرو (دیوان ۳۰۳-۲۳):
تا اندرو نیاید نادان، که من
خانه همی نه از در نادان کنم

از در کار نیست: به کار نمی خورد، به درد
نمی خورد، این چاره کار نیست:
اهریمن به ضحاک می آموزد که پدر را
بکش و:
بگیر این سرمایه ور جاه او

تو را زبید اندر جهان گاه او
ضحاک می گوید:
به ابلیس گفت این سزاوار نیست
دگر گوی کاین از در کار نیست
(۱-۴۵-۹۹)

از رنگ بردن

هیچ و پوچ کردن:
پیشکار ضحاک به او خبر می دهد که
فریدون به کاخ آمد و بر تخت نشست و:
تو را دشمن آمد به گه بر نشست
یکی گرزه گاو پیکر به دست
همه بند و نیرنگ از رنگ برد
دلارام بگرفت و گاهت سپرد
(۱-۷۴-۴۰۱)

از ناگهان

ناگاه، نا بهنگام، غفلتاً:
که آواز بشنیدم از ناگهان... (۶-۱۲۸-۹۰۶)
از اسدی (گرشاسب نامه ۱۰۰-۶۵)
پس از ناگهان دشمن آید به جنگ
همه نامها باز گردد به ننگ

ازیرا (به فتح اول) = زیوا:
چون، برای آنکه، بدینجهت:
ازیرا که بی فر و برزست شاه
ندارد همی راه شاهان نگاه
(۳-۱۹۹-۳۰۴۳)

ازیرا سرت ز آسمان برتر است
که تخم تو ز آن نامور گوهرست

(۱۷۸-۱۲۴-۲)

اژدها

کنایه از نیزه:

بجنید گشتاسپ از پیش صف

یکی باره زیر اژدهایی به کف

(۷۱۸-۵۳-۶)

و در چند بیت سپس تر گوید:

بزد نیزه گشتاسپ بر جوشنش

بخست آن زمان کارزاری تنش

اسپر (به کسر اول)

سپر:

ببارید تیر از کمان سران

به روی اندر آورده کرگ اسپران

(۱۹۵۳-۱۹۹-۵)

(کرگ اسپر و اسپر کرگ یعنی سپری که از

پوست کرگدن ساخته شده است)

اسپری = سپری

تمام، پایان یافته، سرآمده، به آخر رسیده:

مراگر زمانه شد دست اسپری

زمانه ز بخشش فزون نشمری

(۸۴۲-۶۲-۴)

چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت

چو دریای خون شد همه کوه و دشت

(۱۵۴۳-۱۰۸-۴)

چو آن پاسخ نامه شد اسپری

فرستاده آمد بسان پری

(۱۳۲۰-۱۶۰-۵)

اسپریس

(پهلوی asprēs - خسرو و ریدک ص ۱۴

بند ۱۲ - aspris یوستی بندهش ص ۶۳):

میدان اسب تازی:

نشانی نهادند بر اسپریس

سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس

(۱۳۶۸-۸۹-۳)

استادن (به کسر اول) = **ایستادن**

ایستادگی و پایداری کردن:

از هزار بیت دقیقی در شاهنامه

(۹۱-۳۷۱ و ۱۰۳-۵۵۱)

نه استد کس آن پهلوان شاه را

ستوه آورد شاه خرگاه را

همی کشت زیشان همی خوابنید

مر او را نه استاد هر کش بدید

استام = ستام

لگام اسب، دهنه.

از هزار بیت دقیقی در شاهنامه

(۱۶۰-۷۵-۶)

نکو رنگ اسپان با سیم و زر

به استام‌ها در نشانده گهر

استبر (به کسر اول، سکون دوم و فتح سوم) = **ستبر**

به معنی کلفت:

از هزار بیت دقیقی در شاهنامه

(۶۹-۶۹-۶)

چو چندی برآمد برین سالیان

مران سرو استبر گشتش میان

استوار

۱- «امین و معتمد... و در ولایت خوارزم

و ماوراءالنهر و اصفهان و عراق عادت

چنین باشد که بر هر دیهی شخصی را که

به امانت و اعتماد مشهور باشد امین

گمارند و او را استوار گویند و این شغل را استواری خوانند و استوار غیر رئیس باشد» (صحاح) «معتمد و امین» (جهانگیری - رشیدی - برهان):
فرستاد با او یکی استوار

ز ایوان به نزدیک آن سو کوار

(۹ پرویز ۱۴۱۹)

مهندس رومی برای خسرو پرویز کاخ نوی بنا نهاده ولی برای ساختن ایوان به خسرو می گوید شتاب نکن چون ممکن است ایوان فرو ریزد. خسرو شتاب دارد و گفته او را نمی پذیرد. مهندس چهار سال ناپدید می شود، وقتی نزد خسرو می آید خسرو از او می پرسد ناپدید شدنت برای چه بود؟ رومی می گوید:

چنین گفت رومی که گر شهریار فرستد مرا با یکی استوار بگویم بدان کاردان پوزشم

به پوزش بجا آید افروزشم

(۹ پرویز ۳۷۱۹)

رومی به استوار نشان می دهد که بنا فرو نشسته است و اگر در آن زمان ایوان را می ساخت بنا از بن فرو می ریخت.

از تاریخ سیستان (۲۰۸): «یعقوب به قلعه استواری نشانند و باز سیستان آمد»

۲- به معنی سخت، محکم:

پسرش آن گرنامه‌ی اسفندیار

به بند گردان اندرست استوار

(۶-۱۳۵-۱۰۱۰)

اسقف (با پیش اول و سوم و سکون دوم) = سقف

(با پیش اول و دوم - تازی)

پیشوای مذهبی در آیین مسیحی. لاتینی episcopus - پارسی: سکوبا:

به اسقف چنین گفت کای دستگیر

ز ایران یکی نامجویم دبیر

(۶-۱۷-۱۵۴)

سقف گفت کاین نیست کاری گران

که پیش از تو بودند چندی سران

(۶-۲۳-۲۵۶)

اشتاب

شتاب:

که این باره را نیست پایاب اوی

درنگی شود شیر زاشتاب اوی

(۲-۱۹۲-۲۹۶)

اشقر (بر وزن استر)

اسب قهوه‌ای رنگ، کهر. و مطلق اسب:

برینگونه تا برگزید اشقری

یکی بادپایی گشاده بری

(۷-۲۷۲-۱۴۰)

اشکردن

به واژه اشکردن نگاه کنید:

اشنان (با پیش اول)

گیاهیست که در رخت شویی و شست و

شوی بدن بکار می رود، مانند چوبک که

امروز بکار می برند. (جهانگیری - رشیدی

- برهان):

کنون اختر گآزر اندر گذشت

به دکان شد و برد اشنان به دشت

(۶-۳۷۲-۳۲۰)

از ناصر خسرو (دیوان ۳۳۲-۳):

مغز تو را ریم [=چرک] اگر چه شویی
دستار به صابون و تن به اشنان

افراختن

به واژه فرازیدن نگاه کنید.

افراز

به فراز نگاه کنید.

افروختن

به واژه فروختن نگاه کنید.

افروز

(اسم فاعل مرخم از افروختن):

افروزنده، روشن‌کننده:

بیامد هم اندر زمان پیش او

یل دانش افروز پرخاشجوی

(۲-۱۰۵-۵۳۷)

که امروز پیروزی روز ماست

بلند آسمان لشکر افروز ماست

(۴-۲۴۶-۵۷۱)

افسردن = فسردن

سرد شدن، یخ بستن، منجمد شدن:

زمستان و سرما به پیش اندرست

که بر نیزه‌ها گردد افسرده دست

(۵-۳۰۵-۱۱۷۲)

یکی ابر تند اندر آمد چو گرد

ز سرما همی لب به دندان فسرد

(۴-۷۱-۹۹۳)

به گوش تو گر نام من بگذرد

دم و جان و خون و دلت بفسرد

(۲-۱۰۱-۴۶۲)

هم از گنج صدदानه خوشاب جست

که آب فسردست گفתי درست

(۴-۲۲-۲۳۳)

از رودکی (نفسی ۶۳ و ۱۲۷)

ز آن عقیقین میی که هر که بدید

از عقیق گداخته نشناخت

هر دو یک گوهرند لیک به طبع

این بفسرد و آن دگر بگداخت

گاه نبد او، که به بادی پرید

آب نبد او، که به سرما فسرد

از ناصر خسرو (دیوان ۴۷۰-۱۴)

گهی ز سردی نجم زحل همی فسری

گهی ز شمس و تف صعب او همی نفسی

از فخر گرگانی (ویس ۴۲۴-۱۹۵)

قبا و موزه و رانیش بر تن

ز سرما پاک بفسرده چو آهن

[رانین = ازار «شلوار و زرهی که در روز

جنگ ران‌ها را بپوشاند» - برهان]

از منوچهری (دیوان ۵۱)

ز بادش خون همی بفسرد در تن

که بادش داشت طبع ز هر قاتل

افسوس = فسوس

ویشخند، تمسخر:

[گردآفرید] بختدید و او [سهراب] را به افسوس گفت:

که ترکان ز ایران نیابند جفت

(۲-۱۸۹-۲۵۹)

گوازه بسی بایدت با فسوس

نه مرد نبردی و کویال و کوس

(۳-۲۱۶-۳۲۹۹)

کشانی بدو گفت با تو سلیح

نبینم همی جز فسوس و مزیح

(۴-۱۹۵-۱۲۸۱)

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۱۰۲-۳۱ و ۴۳۴-۲۱)

بر خریدار فنون سخره و افسوس کنند
وانگهی، جز که همه تنبل و افسون نخرند
از حافظ (غزل ۵ بیت ۳ و ۳۵-۷)
ده روز مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

افشان

اسم فاعل مرخم از افشاندن: افشاننده:
چنان بد که در پارس یک روز تخت
نهادند زیر گل افشان درخت
(۳۰-۱۰-۶)

افشاندن = فشاندن

پراکندن، پاچیدن، ریختن، پخش کردن:
به شاهی برو آفرین خواندند
ز برجده به تاجش برافشاندند
(۵۰۹-۱۱۰-۱)

بدو گفت زین خواسته هیچ ماند
وگر گازر آن را همه برفشاند؟
(۱۲۱-۳۶۱-۶)

از اسدی (گرشاسب نامه ۲۰-۲۰)
من اکنون ز طبعم بهار آورم
مرین شاخ نور را به بار آورم
به باد هنر گل کفانم بر اوی
ز ابر سخن در فشانم بر اوی

از فخر گرگانی (ویس ۲۰۵-۵۴)
بر افشاندند چندان زر و گوهر
که شد درویش آن کشور توانگر
از حافظ (غزل ۲۹۹-۱):

گوازه همی زد چنین وز فسوس
همی خواند مهراج را نوعروس
نباید گوازه زدن بر فسوس
نه بر یافه گفتن شدن چاپلوس
از ناصر خسرو (دیوان ۴۲-۱۱)
خویشتن را به زه بهمان و احسنت فلان
گر همی خنده و افسوسی نخواهی، مفریب
از ترجمه تفسیر طبری (۸۳):

«حق تعالی موسی را گفت که بگو: تا گاوی
بکشند و پاره‌ای از آن گاو بر مرده زنند تا
زنده گردد و بگوید که او را کی کشته
است. موسی ایشان را گفت که حق تعالی
چنین فرماید. ایشان گفتند که یا موسی تو
ما را می افسوس کنی.

موسی گفت مبادا آن روز که من از افسوس
کنان باشم».

افسون = فسون

نیرنگ و بند و فریب و رنگ، جادوگری،
جادویی:

اگر جادوی باید آموختن
به بند و فسون چشم‌ها دوختن
(۴۱۱-۱۶۳-۱)

زنی بود با او سپرده درون
به از جادوی بود و رنگ و فسون
(۳۸۷-۲۸-۳)

از اسدی (گرشاسب نامه ۴۱۸-۲۳):
همان جادوان ساخت تا روز جنگ
نمودند هرگونه افسون و رنگ
از ناصر خسرو (دیوان ۹۹-۲۱)

از سیاست‌نامه (۱۲۶)... و تو هر روز در شهوت خود مال خرج می‌کنی و مادر نانی نمی‌رسیم، اگر نصیب ما بیرون کنی والا گریزیم.

۲- به معنی مگر در مقام گمان و تردید: رستم به اولاد نوید داده است که پس از کشتن دیو سپید پادشاهی مازندران را به او خواهد سپرد. اولاد پس از کشته شدن دیو سپید از رستم وفای به عهد می‌خواهد.

رستم به او پاسخ می‌دهد: یکی کار پیشست و رنج دراز که هم با نشیب است و هم با فراز همی شاه مازندران را ز گاه ببايد ربودن فگگندن به چاه

از آنپس اگر خاک را بسپرم وگر نه ز پیمان تو نگذرم (۶۱۰-۱۰۹-۲)

و در بیت زیر در مقام یقین و تحقیق، به معنی بی‌گمان، بی‌تردید:

مرا گر به رزم اندر آید زمان نمیرم به بزم اندرون بی‌گمان (۵۰۸-۲۴۱-۴)

اگرچند

به معنی اگرچه، گرچه: سنان گر به دندان بخاید دلیر بدرّذ ز آواز او چرم شیر

گرفتار فرمان یزدان بود وگر چند دندانش سندان بود (۶۵۹-۱۷۸-۱)

تازیانه بهرام در میدان جنگ گم شده است، بهرام گوید:

اگر شراب خوری جرعه‌یی فشان بر خاک از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک افکنندی:

گستر دنی، فرش و سفره و مانند آن:

از افکنندی‌های دیبا هزار

بفرمود تا بر نهادند بار

(۷۹۹-۲۱۲-۶)

افکنده، افکنده

۱- خوار، زبون، پست:

به یزدان چنین گفت کای کردگار

چه مایه شگفت اندرین روزگار

که را بر کشیدی تو افکنده نیست

جز از تو جهاندار دارنده نیست

(۱۵۵۴-۱۶۸-۵)

۲- کشته و خسته، به زمین افتاده:

بدو گفت فردا بدین رزمگاه

ز افکنده، مردان نیابند راه

(۵۷۴-۲۷۰-۵)

اگر = گر = ار

۱- به معنی یا:

اگر کس نمانم به مازندران

وگر بر نهم باژ و ساوگران

(۱۳۱-۸۲-۲)

ز پیران بسپرسید افراسیاب

که این دشت رزمست گر جای خواب

(۵۵۷-۱۶۳-۲)

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۱۰۶-۱۰۷ و ۴۰۳-۱۲)

همه جان به یک ره به کف بر نهیم

اگر کام یابیم اگر سر نهیم

به جایی که رفتی برون با سپاه

به رزم ار به بزم ار به نخجیر گاه

تو گفתי که الماس جان داردی
همان گرز و نیزه زبان داردی
(۱-۲۶۲-۲۲)

انبازدن (به فتح اول)
آکندن، انباشتن، پر کردن، انبار کردن:
ریشهٔ این واژه مصدر اوستایی پر par (به فتح اول) است به معنی پر کردن (با پیش اول) و جزء اول نیز از واژهٔ اوستایی هم ham (پیشوند اشتراک). روی هم رفته: همپرتن ham-par - پهلوی هنبارتن honbartan (نک. یادداشتهای گاتهاص ۲۵۰):

از هزار بیت دقیقی در شاهنامه
(۶-۷۶-۱۶۵) و (۶-۸۳-۲۶۴)

ببینارم این رود جیحون به مشک
به مشک آب دریاکنم پاک خشک
تو سیحون مینبار و جیحون به مشک
که ما را چه جیحون چه سیحون چه خشک

انباز

جفت، همراه، همتا، همسر، شوی، زن:
ز پیش فریدون چنان بازگشت
که گفתי که با باد انباز گشت
(۱-۹۷-۳۰۱)

تو با دخترت گفתי انباز جوی
نگفתי که رومی سرافراز جوی
(۶-۲۳-۲۵۷)

از فخر گرگانی (ویس ۳۲۲-۱۱۵)
به نیکی مرا انباز گردی
به انبازی مرا دمساز گردی

انبوه

بسیار، زیاد، پر، گروه و جمعیت:

شوم تیز و تازانه باز آورم
اگر چند رنج دراز آورم
(۴-۱۰۱-۱۴۴۱)

از اسدی (گرشاسب نامه ۸-۱۸ و ۴۳۵-۳۱)
زمینست هر جانور را پناه
تن زنده و مرده را جایگاه
همو بردبارست کز هر کسی
کشد بار اگر چند بارش بسی
ز گیتی بی آهو نیایی کسی
اگر چند دارد هنرها بسی
از ناصر خسرو (دیوان ۱۹۵-۱۸ و ۶۷-۲۱
و ۳۹۶-۹)

نه هر آن چیز که او زرد بود زر باشد
نشود زر، اگر چند شود زرد زیر
سرو همی والد (= بالد) اگر چند خار
خشک و نگونسار و سقط قامت است
جهانا چه در خورد و بایسته‌ای
اگر چند با کس نپایسته‌ای

الایا (به فتح اول)

کلمهٔ ندا و خطاب است به معنی ایا، ای؛ و بیشتر با «ای» و «یا» ترکیب گردد: الایا، الایا:

الایا برآورده کوه بلند
ز دریای خوشاب بیخت که کند؟
(۹ پرویز ۲۶۲۱)

الماس:

کنایه از شمشیر:
تو با او بسنده نباشی به جنگ

نگه کن که الماس دارد به چنگ

(۴-۶۰-۸۰۶)

از انبوه ترکان پر خاشجوی

به سوی دهستان نهادند روی

(۲۷۰-۲۳-۲)

به لشکر گه اندر یکی کوه بود

بلند و به یکسو ز انبوه بود

(۹۴۱-۶۸-۴)

از اسدی (گرشاسب نامه ۱۵۳-۱۶)

درختی گشن شاخ بر شاخ کوه

از انبوه شاخس ستاره ستوه

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۱۰۶-۲)

همیشه جای بی انبوه جستی

که بنشستی به تنهایی گرتی

بی انبوه: به معنی خلوت.

بانبوه [به انبوه]: همگی با هم، همگروه:

به انبوه زخمی ببايد زدن

برین رزمگه بر نشاید بدن

(۹۳۲-۲۳۹-۲)

انجامش (به کسر میم)

از انجام = پایان + ش [= حرف مصدر].

روز انجامش یعنی روز پسین، روز

باز پسین، روز شمار، روز قیامت، محشر:

تو گفتی مگر روز انجامش است

یکی رستخیز است گر رامش است

(۱۴۲۳-۲۳۱-۱)

انجمن

گروه مردم:

بگفتند کای نیکدل شیر زن

پراز غم بداز تو [برای تو، بخاطر تو] دل انجمن

انجمن گشتن، شدن، کردن

گرد آمدن، گرد کردن مردم:

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه

برو انجمن گشت بازارگاه

(۲۲۷-۶۴-۱)

یکی انجمن کرد از ایرانیان

کسی را که بد نیکخواه کیان

(۵۷۲-۳۹-۳)

ز هر سو سپه شد برو انجمن

که هم با گهر بود و هم تیغ زن

(۱۴۲-۱۷۹-۲)

اند (به فتح اول و سکون دوم)

چند. «شماری بود که عدد آن معلوم

نباشد» (صحاح) پهلوی: and (خسرو

وریدک ص ۱۸ بند ۲۴).

بدو گفت هومان که در کارزار

رسیدست رستم به من اند بار

(۸۱۳-۲۳۲-۲)

از هزار بیت دقیقی در شاهنامه

(۹۷۸-۱۳۲-۶)

نگهبان او کرد پس اند مرد

گو پهلوان زاده با داغ و درد

از ناصر خسرو (دیوان ۱۲۲-۱۴)

از پی خویشم کشیدی بر امید

سالیان پنجاه یا پنجاه و اند

انداختن

۱- در این بیت فردوسی به معنی زدن

(رای):

از آن پس بیامد به پرده سرای

ز هر گونه انداخت با شاه رای

(۴۷۹-۱۶۴-۶)

۲- در این بیت دقیقی به معنی بکار بردن:

چنینست رسم سرای سپنج
بدان کوش تا دور مانی ز رنج

اندام

۱- عضو بدن:

تنش نقره سیم و رخ چون بهشت
برو بر نبینی یک اندام زشت

(۱-۱۳۸-۵۷)

از ناصر خسرو (دیوان، ۱۹-۲۶۵)

دانی که جز اینجای [جهان] هست جایش
روحی که مجرد است از اندام.

۲- «کاری به نظام باشد چنانکه گویند اندام
گرفت» (لغت فرس - صحاح)، «نظام»

(جهانگیری)، «آراستگی» (رشیدی)، «و هر
کاری را نیز گویند که آراسته و به نظام و با

اصول بود» (برهان):

همه کاخ را کار اندام کرد

پیش خان گشتاسپیان نام کرد

(دقیقی ۶-۱۲۱-۸۰۹)

از رودکی (نفیسی، بیت ۶۶۱):

گیهان ما به خواجه عدنانی

عدنست و کار ما همه به انداما

از اسدی (گرشاسبنامه ۱۹۴-۲۱)

چنین آمد آیینشان از نخست

بُد آیین و کیشی بی اندام و سست

از ناصر خسرو (دیوان، ۲۶۵-۳ و

۴۰۹-۱۲).

بس بی خطر و خوار کام یابی

زینجای پراندام [جهان] و عمر سونام [=کم و اندک]

از خوک به باغ در چه افزایشد

جز زشتی و خامی و بی اندامی

بر آن جادوی چاره‌ها ساختند

نه سود آمد از هرچ انداختند

(۵۶-۶۹-۶)

انداز = اندازه

۱- شمار، مقدار، حد:

اگر بشمیری نیست انداز و مر

همی از تیره شود گوش کر

(۱۷۱-۱۹۲-۴)

۲- به معنی مجازی: ارج، ارز، ارزش:

که امروز رزمی بزرگست پیش

پدید آید اندازه گرگ و میش

(۴-۲۴۱-۵۰۰)

اندازه گرفتن؛ قیاس کردن

که من زان فریبده گفتار او

بسی باز گشتم ز پیکار او

تو را گر فریبده نباشد شگفت

مرا از خود اندازه باید گرفت

(۳-۶۵-۹۹۲)

جهان پر شگفتست چون بنگری

ندارد کسی آلت داوری

که جانت شگفتست و تن هم شگفت

نخست از خود اندازه باید گرفت

(۴-۳۰۲-۱۴)

تو از کار کیخسرو اندازه گیر

کهن گشته کار جهان تازه گیر

(۵-۲۴۰-۹۴)

که کین پدر باز جست از نیا

به شمشیر و هم چاره و کیمیا

نیا را بکشت و خود ایدر نماند

جهان نیز منشور او را نخواند

ازو اندر آمد همی پرورش
که پوشیدنی نو بد و نو خورش
(۱۱-۲۹-۱)

اندر خوردن

در خور و شایسته و سزاوار بودن:
کنون ای خردمند وصف خرد
بدین جایگه گفتن اندر خورد
(۱۶-۱۳-۱)

اندرز

۱- وصیت:
سپاهیان ایران از تورانیان شکست سخت
خورده به کوه همان پناه برده‌اند، تورانیان
آنان را در میان گرفته راه آب و علف را بر
آنها بسته‌اند:

بزرگان ایران پر از داغ و درد
رخان زرد و لب‌ها شده لاژورد
به اندرز کردن همه همگروه
پراگنده گشتند بر گرد کوه
(۸۸۰-۱۷۱-۴)

اسفندیار به رستم گوید:
وگر جنگ‌جویی تو اندرز کن
یکی را نگهبان این مرز کن
(۱۱۶۱-۲۸۸-۶)

دارا در دم مرگ به اسکندر گوید:
به اندرز من سر به سر گوش‌دار
پذیرنده باش و به دل هوش‌دار
(۳۶۱-۴۰۲-۶)

برین برنیامد بسی روزگار
که بیمار شد ناگهان شهریار

از منوچهری (دیوان ۱۲۰)
آبی چو یکی جوژک از خایه بجسته
چون جوژگان از تن او موی برسته
مادزش بجسته سرش از تن بگسته
نیکو و باندام جراحی‌ش بسته
یک پایک او را ز بن اندر بشکسته
و آویخته او را به دگر پای نگونسار
(آبی: بهی، به [میوه]-جوژک: جوجه)

از مسعود سعد (دیوان ۵۷۸)
او به هر کار بس اندام است
هم نکوروی و هم نکو نام است
از حافظ (غزل ۷۱ بیت ۹)

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

اندر آمدن

۱- در آویختن، تاخت آوردن، ستیزیدن،
حمله کردن:

ز دهقان تو نشنیدی آن داستان
که یاد آرد از گفته باستان
که گر پروری بچه نره شیر
شود تیز دندان و گردد دلیر
چو سر بر کشد زود جوید شکار
نخست اندر آید به پروردگار
(۱۵۲۰-۳۱۲-۶)

۲- به معنی: به وجود آمدن:
کیومرث شد بر جهان کدخدای
نخستین به کوه اندرون ساخت جای
سر بخت و تختش برآمد به کوه
پلنگینه پوشید خود با گروه

اندودن
 مالیدن:
 یکی نغز تابوت کرد آهنین
 بگسترد فرشی ز دیبای چین
 بیندود یک روی آهن به قیر
 پراگند بر قیر مشک و عبیر
 (۱۵۲۹-۳۱۳-۶)

همه یال اسب از کران تا کران
 براندوده مشک و می و زعفران
 (۹۹-۱۱-۳)

از رودکی (نفیسی بیت ۱۸۵)
 همه به تُئبل و بندست باز گشتن او
 شرنگ نوش آمیغست و روی زراندد
 از ناصر خسرو (دیوان ۱۴۴-۲۰)
 وگر گفتار بی کردار داری
 چو زر اندود دیناری به دیدار

انده = اندوه
 غم:
 جهان چون برو بر نماند ای پسر
 تو نیز آز میپرست و انده مخور
 (۱۲-۷۹-۱)

زمانه بی اندوه گشت از بدی
 گرفتند هر کس ره ایزدی
 (۴-۷۹-۱)

اندهان؛ جمع اندوه
 منیژه ز گفتار او شاد شد
 دلش ز اندهان یکسر آزاد شد
 (۱۰۴۴-۶۹-۵)

انده گسار
 به گسار دن نگاه کنید.

به کدبانو اندرز کرد و بمرد
 جهانی پر از دادگو را سپرد
 (۸ نوشیروان ۲۸۲۴)

از اسدی (گرشاسب نامه ۴۶۷-۶۳ و وصیت
 گرشاسب به نریمان)
 در اندرزنامه سخن هرچه گفت
 نبشت و چو جان داشت اندر نهفت
 ۲- پند، نصیحت:

سوی بلخ بامی فرستادشان
 بسی پند و اندرزها دادشان
 (۲۶۶-۲۵۱-۵)

اندرزمان
 زود، فوری:
 هم اندر زمان تیره گون شد هوا
 پدید آمد آن مرغ فرمانروا
 (۱۴۷۹-۲۳۷-۱)

چو رستم ز مازندران گشت باز
 شه اندر زمان رزم را کرد ساز
 (۷۵۴-۱۱۷-۲)

اندرگذشتن = درگذشتن
 مردن:
 چو کیخسرو از تو پر اندیشه گشت
 تو را داد تخت و خود اندر گذشت
 (۳۹-۱۰-۶)

به ترکان خبر شد که زو در گذشت
 برانسان که بد تخت بیکار گشت
 (۵-۴۷-۲)

از تاریخ سیستان (وفات یافتن یعقوب لیث
 :۲۳۴)

«چون یعقوب اندر گذشت، عمرو و علی
 هر دو برادر حاضر بودند»

اندیشگان

تا پنداشتن و گمان بردن.

(اسفندیار به فرمان گشتاسب به زابلستان آمده است تا رستم را دست بسته نزد گشتاسب برد. آنگاه که آندو با هم روبرو می‌گردند اسفندیار به رستم گوید):

تو خود بند برپای نه بی‌درنگ

نباشد ز پند شهنشا ننگ

تو را چون برم بسته نزدیک شاه

سراسر بدو بازگردد گناه

وزین بستگی من جگر خسته‌ام

به پیش تو اندر کمر بسته‌ام

نمانم که تا شب بمانی به بند

وگر بر تو آید ز چیزی گزند

همه از من انگار ای پهلوان

بدی ناید از شاه روشن‌روان

(۵۰۲-۲۴۸-۶)

انگشت (به کسر کاف پارسی)

زغال:

چو پولاد زنگار خورده سپهر

تو گفتی به قیر اندر اندود چهر

هر آنگه که بر زد یکی باد سرد

چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد

(۸-۶-۵)

انگیختن

بر پاداشتن، از جای جنباندن و جهانیدن، به هیجان آوردن:

چه چاره است جز خون او ریختن

یکی کینه نو برانگیختن

(۴۲۲-۳۵-۲)

برانگیخت آن رخس رویینه سم

برآمد خروشیدن گاو دم

(۳۸-۶۴-۲)

جمع اندیشه (واژه‌هایی که در آخر آن‌ها «های» حرکت حرف ماقبل است در جمع به الف و نون «های» حرکت به «کاف» پارسی بدل می‌شود مانند:

(دیده، دیدگان، مژه، مژگان):

از اندیشگان نامد آن شیخ خواب

ز اسفندیارش گرفته شتاب

(۸۸۵-۱۲۶-۶)

انقاس (به فتح اول)

مرکب، دوده و سیاهی‌ای که با آن نویسند (تازی):

همانگه ز گنجور قرطاس خواست

ز مشک سیه سوده انقاس خواست

(۹ پرویز ۲۹۴۸)

انگاردن = انگاشتن

گمان بردن، پنداشتن:

گناهی که تا این زمان کرده‌ای

ز شاهان گیتی که آورده‌ای

همی شاه بگذارد (= بگذرد) از تو همه

بدی نیکی انگارد از تو همه

(۱۶۶-۹۵-۵)

ز ترکان تو را بخرد انگاشتم

ازینسان که هستی بپنداشتم

(۴۸۰-۱۱۲-۵)

از ناصر خسرو (دیوان ۴۳۷-۲۰)

جز علم نیست بهر تو زین عالم

ز نهار تا که خوارش ننگاری

از انگاشتن در بیت زیر، از قرینه عبارت،

بیشتر معنی باور کردن، پذیرفتن برمیآید

فردوسی گاه نیز به جای انوشه و نوشه
واژه جاودان یا جاوید را به کار می‌برد:
همیشه تو را جاودان باد روز

به شادی و بدخواه را پشت کوز
(۱۵۵۹-۱۰۲-۳)

فرودی تو ای شهریار جوان
که جاوید بادی به روشن‌روان
(۵۷۸-۴۶-۴)

که ای شاه پیروز جاوید زی
که خود جاودان زندگی را سزی
(۶۰-۱۰-۵)

واژه انوشه و نوشه در فرهنگ‌ها از صحاح
گرفته تا جهانگیری، رشیدی، برهان، غیاث،
بهار عجم، وولرس، لغت شهنامه عبدالقادر
و فهرست ولف به معنی بی‌مرگ و جاوید
نیامده است. لغت فرس این واژه را اصلاً
ندارد.

از ایسن گذشته در فرهنگ‌های
جهانگیری، رشیدی، برهان، عجم، وولرس
برای واژه نوشه به معنی خوش و خوشی
و خوشحال و خرم این بیت شاهنامه را
نادرست خوانده‌اند و به خطا شاهد
آورده‌اند.

نماند برین خاک خونخوار کس
تو را نوشه از راستی باد و بس
مصحح برهان، دکتر محمد معین نیز در
حاشیه برهان همین بیت را به همین شکل
برای واژه «نوشه» به معنای «خوش و خوشا و
خوشی و خوشحال و خرم» از فرهنگ
رشیدی نقل کرده و شاهد آورده است.

چرا نزد باب تو خواهشگران

نینگیزی از هر سوی مهتران
(۹۸۶-۶۶-۵)

انگیزند (به فتح زا و نون)
مخفف انگیزاند:

از هزار بیت دقیقی در شاهنامه
(۵۶۲-۱۰۴-۶)

هر آن کز میان باره انگیزند
بگرداندش پشت و بگریزند
من او را دهم دختر خویش را

سپارم بدو لشکر خویش را
(ارجاسب به سپاهیان خود گوید: هر کس
اسب برانگیزاند و زریر را از میدان بگریزند...)
انوشه = نوشه (مخفف انوشه)

۱- بی‌مرگ، جاوید:

پهلوی انوشک anōshak مرکب از الف و
نون (نشانه نفی) + نوش = هوش به معنی
مرگ، نیستی. روی هم‌رفته = بی‌مرگ:
«گوید ریدک که انوشه هفت کشور خدای
خوش انجام فرماید بودن»

خسرو خوش انجام فرماید بودن»

(خسرو و ریدک، ص ۱۷، بند ۲۰)

و نیز اهش (الف نفی + هش = مرگ)
ahōsh (یوستی بندهش ۸۰)

بدو گفت پیران که ای شهریار

انوشه بدی تا بود روزگار
(۱۱۰۶-۷۲-۳)

که نوشه زی ای شاه تا جاودان
ز جان تو کوتاه بد بدگمان
(۹۰۵-۱۹۵-۱)

در صورتی که این واژه در این بیت
نوشه [بانون] نیست و توشه [با تا] است.

یک معنی توشه خورد و خوراکی است که
رفع گرسنگی کند. فردوسی فرماید:

بسندہ کنم زین جهان گوشه‌ای

به کوشش فراز آورم توشه‌ای

(۴۰۸-۱۰۳-۱)

هر آنکس کجا باز ماند ز خورد

ندارد همی توشه‌ کار کرد

(۱۸۶-۷۴-۲)

چراگاهشان بسارگاه منست

هر آنکس که اندر سپاه منست

معنای دیگر توشه و توش، تاب و توان و

زور و نیروست:

مراد دل سراسر پر از مهر تست

همه توشه‌ جانم از مهر تست

(۱۴۷-۴۷-۱)

بدو گفت شاها انوشه بدی

روان را به دیدار توشه بدی

(۱۳۰۹-۸۵-۳)

شب و روز روشن روانش توی

دل و هوش و توش و توانش توی

(۱۴۴۷-۹۴-۳)

و به معنی مجازی زاد و توشه‌ راه آخرت

است که مراد نیکوکاری و ثوابست.

به این معنا فردوسی راست:

اگر توشه‌مان نیکنامی بود

روان‌ها بر آن سر گرامی بود

(۱۲۹۷-۲۲۲-۱)

و نیز در این بیت:

کنون هرچ دانید کز کردگار

بود رستگاری به روز شمار

بعجوید و آن توشه‌ ره کنید

بکوشید تا رنج کوتاه کنید

(۲۹۹-۹۷-۱)

به همین معنا از اسدی (گرشاسب‌نامه

:۴-۳)

پناه روانست دین از نهاد

کلید بهشت و ترازوی داد

در رستگاری و را از خدای

ره توبه و توشه‌ آن سرای

به همین معنا از فخر گرگانی (ویس و

رامین ۵۱-۳۲):

تراگر هیچ دانش یار بودی...

نجستی زین جهان جفت جوان را

ولیکن توشه جستی آن جهان را

به همین معنای مجازی ناصر خسرو

گوید:

(دیوان ۳۳۵-۶ و ۱۵۵-۲۳):

توشه‌ تو علم و طاعتست درین راه

سفره‌ دل را بدین دو توشه بی‌اگن

اندر سفری بسساز توشه

یساران تو رفته‌اند بی‌مر

پس بیت مورد بحث را در شاهنامه باید

بدین شکل خواند:

نماند برین خاک خونخوار کس

تو را توشه از راستی باد و بس

و معنی بیت اینست که: همه مرگ را

زاده‌ایم و زاد و توشه‌ آن جهانت راستی باد

و بس.

نکته دیگر دربارهٔ واژهٔ انوشه:

نوشه را در جهانگیری و رشیدی و برهان و بهار عجم و وللرس به معنی «تیمار و غمخواری» نوشته‌اند و این بیت را از اسدی (?) شاهد آورده‌اند:

گرامیش دارید و نوشه خورید

چو پرورده شد زو روان پرورید
مصحح برهان، دکتر محمد معین نیز برای
واژهٔ نوشه به معنی «غم خوردن و تیمار
داشتن» همین بیت را به همین شکل به نام
اسدی از رشیدی و فرهنگ نظام نقل
می‌کند و شاهد می‌آورد. باید گفت که
مؤلفان فرهنگ‌های جهانگیری و رشیدی و
برهان و بهار و عجم و فرهنگ نظام و
وللرس و دکتر معین همه در اشتباهند،
زیرا:

اول آنکه این بیت از اسدی نیست و از
فردوسی است و در داستان فریدون و سه
پسرش آمده است. پس از آنکه فریدون
کشور را به سه بخش می‌کند و به سه پسر
خود می‌سپارد، سلم و تور به ایرج، برادر
کهنتر، که پادشاهی ایران نصیبش شده
است، رشک می‌برند و گستاخانه به پدر
پیام می‌فرستند که پادشاهی ایران را به آنان
بخشد وگرنه آنها برای جنگ آماده‌اند.

فریدون به خواهش ایرج - که حاضر است
از پادشاهی ایران دست بردارد و نزد
برادران رفته آنان را از اندیشهٔ جنگ
باز دارد - به سلم و تور نامه می‌نویسد و در
ان نامه چنین می‌گوید:

برادر کزو بودتان دل به درد

وگر چند هرگز نزد باد سرد

دوان آمد از بهر آزارتان

که بود آرزومند دیدارتان

بیفگند شاهی، شما را گزید

چنان کز ره نامداران سزید

ز تخت اندر آمد به زین بر نشست

برفت و میان بندگی را بست

بدان کو به سال از شما کهنتر است

نوازیدن کهنتر اندر خورست

گرامیش دارید و نوشه خورید

چو پرورده شد تن روان پرورید

(۱-۱۰۰-۳۵۵)

چو از بودنش بگذرد روز چند

فرستید بازی منش ارجمند

(در فرهنگ‌ها اشتباه نسبت دادن بیت

شاعری به شاعر دیگر زیاد است)

دوم آنکه مصراع دوم این بیت بدان شکل

که در فرهنگ‌های نامبره آمده است، یعنی

«چو پرورده شد زو روان پرورید»

خطا و بی‌معناست و صورت درست آن

همانست که از دو نسخهٔ معتبر شاهنامه

یعنی نسخهٔ لندن (۶۷۵ هجری) و نسخهٔ

کتابخانهٔ عمومی لنینگراد (۷۳۳ ه) در بالا

نقل شد.

فریدون در نامهٔ خود به سلم و تور به

شوخی می‌نویسد: برادران بهر آزارتان

یعنی در دسر و رنج و زحمتان نزد شما به

مهمانی می‌آید، او را بنوازید و گرامی

دارید، در این مهمانی بخورید و بنوشید و

پس از پرورش تن روانتان را پرورش دهید و اندیشه نابکار جنگ با پدر و برادر را از سر دور کنید.

۲- به معنی: خنک، خوشا، خرم: گیو به دستور پدرش گودرز به جستجوی خسرو پسر سیاوش به توران زمین رفته است و پس از هفت سال رنج و سختی و نیافتن خسرو به خودگوید:

همانا که خسرو ز مادر نژاد و گزر زاد، دادش زمانه به باد ز جستن مرا رنج و سختیست بهر

انوشه کسی کو بعیرد به زهر

(۳-۲۰۵-۳۱۲۶)

کیخسرو از رستم می پرسد:

زواره فرامرز و داستان سام درستند؟ از ایشان چه داری پیام؟ رستم به پاسخ می دهد:

به بخت تو هر سه درستند و شاد انوشه کسی کش کند شاه یاد

(۵-۵۴-۷۸۲)

۳- به معنی گوارا، نوش جان:

چنین گفت خسرو به یزدان پرست که از خوردنی چیست کاید بدست؟ سکوبا بدو گفت کای نامدار

فطیرست با تیره جویبار گر ایدونک شاید بدینسان خورش

مبادت جز از نوشه این پرورش

(۹ پرویز ۶۸۴)

از منوچهری (دیوان ۱۳۵):

چو بنشیند ز می معنبر جوشه گوید کایدون نماند جای نیوشه در فکند سرخ مل به رطل دو گوشه روشن گردد جهان ز گوشه به گوشه گوید کاین می مرا نگردد نوشه تا نخورم یاد شهریار عدو مال

*اوباردن

بلعیدن، ناجویده خوردن Opartan:

اگر مرگ کس را نیوباردی

ز پیر و جوان خاک بسپاردی

(۱-۳۸۴)

اورمزد، ارمزد، ارمز، هرمزد، هرمز

همه این ها شکل های دیگری از «اهورا مزدا»ی اوستایی است که نام ایزد است: اهورامزدا مرکب از دو واژه است: ۱- اهورا [سانسکریت: اسورا] به معنی سرور، بزرگ، ۲- مزدا به معنی دانا، خردمند. (پورداود، یشت ها ج ۱ ص ۳۳ به بعد)

۱- اورمزد در آیین مزدیسنا نام روز اول هر ماه است:

همان اورمزد و مه و روز مهر

بشوید به آب خرد جان و چهر

(۶-۴۰۲-۳۷۴)

سر ماه نو هرمز مهر ماه

بر آن تخت فرخنده بگزید راه

(۱-۲۴۵-۱۶۰۲)

از منوچهری (دیوان ۱۵۲):

... اورمزد است خجسته سر سال و ماه

۲- نام ستاره مشتری که نام های دیگر آن

- زاوش و برجیس است:
- پیام خسرو پرویز به پسرش قباد شیرویه:
- همان پرگزنندان که نزد تو اند
- که تیره شبان اورمزد تواند
- (۹ شیرویه ۲۳۴)
- همی داد خواهند تختت به باد
- بدان تاناشی به گیتی تو شاد
- بباشم بدین رزمگه پنج روز
- ششم روز هر مزد گیتی فروز
- (۵-۲۸۶-۸۵۱)
- برآید براینم ز ایدر سپاه
- که او کین فزایست و ماکینه خواه.
- (رشیدی در فرهنگ خود می نویسد:
- «هرمز و هر مزد... نام مشتری و ششم روز
- از هر ماه شمسی...» و این نادرست است.
- شاید در دو بیت بالا مصراع «ششم روز
- هر مزد گیتی فروز» او را به اشتباه انداخته
- است؟)
- از اسدی (گرشاسب نامه ۳۲۳-۳۳):
- دو صد گونه گل بد میان فرزند
- فروزان چو در شب ز چرخ اورمزد
- اورند** (بر وزن سوگند)
- بزرگی، شوکت، ارج، شکوه و جلال:
- شود شاه پر مایه پیوند تو
- درفشان شود فر و اورند تو
- (۳-۹۵-۱۴۵۵)
- ... باوش مرا خود چو فرزند بود
- که با فرو با برز و اورند بود
- (۵-۳۹۰-۲۶۱۸)
- از اسدی (گرشاسب نامه ۱۹-۷۰):
- جهان خرم از فر و اورند اوی
- هم از میر محمود فرزندان اوی
- * اورند**
- فریب، نیرنگ:
- چو آن نامه برخواند خورسند گشت
- دلش سوی نیرنگ و اورند گشت
- (ج ۴-ص ۱۶۹۳)
- اورنگ**
- ۱- تخت، گاه:
- چو کاوس را دید دستان سام
- نشسته بر اورنگ بر شادکام
- (۲-۸۱-۱۰۱)
- از فخر گرگانی (ویس و رامین ۲۹۵-۸):
- جوانسی داری و اورنگ شاهی
- چو این هر دو بود دیگر چه خواهی؟
- از ناصر خسرو (دیوان ۲۳۷-۲۰):
- برکشد هوش مرد را از چاه
- گاه بخشدش و مسند و اورنگ
- ۲- فر و زیبایی، خرد و دانش (رشیدی -
- برهان) «زیبایی» (لغت فرس):
- گر ایدونک آید ز مینو سروش
- نباشد بدان فر و اورنگ و هوش
- (۳-۱۱۶-۱۷۸۵)
- از فخر گرگانی (ویس و رامین ۱۵۹-۶۶):
- بسست این فخر و این اورنگ شه را
- که دارد در شبستان چون تو مه را
- اوژن** (بر وزن روزن)
- اسم فاعل مرخم از اوژنیدن به معنی
- افکندن، زدن، کشتن:
- در واژه مرکب، شیر اوژن = شیرافکن:

گرداوژن = گردافکن... پهلوی ôzan:
شاهنشاه به ریدک گفت که شو [رو، برو]
شیران را باوژن [بیفکن، بزن، بکش] و
ریدک شد. و شیران را باوژت (خسرو و
ریدک ۴۱-۱۱۹):

گرفتند هر سه و را در کنار
پرسید شیر اوژن از شهریار
(۴۳-۱۱-۴)

بفرید شنگل ز پیش سپاه
منم گفت گرد اوژن رزمخواه
(۵۲۶-۲۴۲-۴)

به هومان سپرد آن زمان قلبگاه
سپاهی هژبر اوژن و رزمخواه
(۳۳۴-۱۰۴-۵)

اومید

امید:

ور اومیدداری که خسرو به مهر
گشاید برین گفته‌ها بر تو چهر
(۱۲۶۵-۱۵۷-۵)

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۴۱۰-۷):
چو کشت تشنه بر اومید باران
و یا بیمار بر اومید درمان

اهتوخوشی

به گفتار دربارهٔ پیشه‌های چهارگانه در
شاهنامه نگاه کنید.

ایدر

اینجا:

دل و جانم ایدر بماند همی
مژه خون دل بر فشاند همی
(۲۴۹-۱۵۲-۱)

که دو پهلوان آمد ایدر به جنگ
ز ترکان سپاهی چو دشتی پلنگ
(۳۷۴-۳۱-۲)

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۱۱-۲۲):
ببین و بسان کز کجا آمدی
کجا رفت باید چو ز ایدر شدی
از ناصر خسرو (دیوان ۴۸-۱۶):

نیست چیزی هیچ ازین گنبد برون
هرچه هست و نیست یکسر ایدرست

ایدون

چنین:

چنین داد پاسخ که ایدون کنم
که کین از دل شاه بیرون کنم
(۹۴۶-۱۹۸-۱)

که گیتی ز آغاز چون داشتند
که ایدون به ما خوار بگذاشتند
(۱۳۲-۲۱-۱)

از ناصر خسرو (دیوان ۲۷۲-۱۳):
این آسیا دوان و درو من نشسته پست
ایدون سپیدسار درین آسیا شدم
از سیاست‌نامه (۸): پس حال یوسف چنین
باشد بنگر تا حال دیگران چگونه باشد.

ایرمان

مهمان (جهانگیری-برهان):
اگر کشته آید به دست تو گرگ
تو باشی به روم ایرمانی بزرگ
(۳۴۵-۲۹-۶)

ایمن (تازی)

بی ترس و باک، آسوده خاطر:

می‌نویسد: «به معنی «این است» مطلقاً در مورد خطاب یا غیاب؛ مفرد یا جمع که از مختصات شعریست».

چنین گفت کاینت شگفتی شگفت
کزین برتر اندیشه نتوان گرفت
(۱۷۷-۳۶۴-۶)

بدو گفت گازر که اینت سخن
دریغ آن شده رنج‌های کهن
(۱۰۷-۳۶۰-۶)
از هزار بیت دقیقی در شاهنامه
(۵۳۹-۱۰۲-۶):

بفتاد زان شولک خوب رنگ
بمرد و نرست اینت فرجام جنگ
از تاریخ سیستان (۴۷):
«یعقوب گفت به فرزندان، اینت بزرگ
شرف...»

ایوان

خانه، کوشک، کاخ (امروز مهتابی و فضای پیش بنا را ایوان گوئیم):
چو گرمابه و کاخ‌های بلند
چو ایوان که باشد پناه از گزند
(۳۷-۴۱-۱)

ز پوشیده رویان یکی شهرناز
دگر پاکدامن به نام ارنواز
به ایوان ضحاک بردندشان
بر آن ازدهافش سپردندشان
(۹-۵۱-۱)

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۶۹-۱۱):
چو بشنید کامد سپهد ز راه
به نئی بیاراست ایوان و گاه

بدینگونه تا یکسر ایمن شدند
ز چون و چرا و نهیب و گزند
(۱۴۶-۱۳۶-۲)
از ناصر خسرو (دیوان ۷۲-۲):
هر کس که ز دستان بیکرانتان
ایمن بشنید به داستانت

ایمنی

آسودگی:
جهان شد پر از خوبی و ایمنی
ز بد بسته شد دست اهریمنی
(۲۲-۹-۴)

این باد

چنین باد:
در پایان نامه‌های پهلوی پس از دعا و ستایش کسی این اصطلاح می‌آید:
انوشه روان باد خسرو قبادان [پسر قبا] و
ان ریدک خوش آرزو ایدون باد (پایان خسرو و ریدک ص ۴۲ بند ۱۲۵)
همی گفت هر کس که ای شهریار
ز سو دور بسادا بسد روزگار
سو را باد پیروزی و فرهی
بزرگی و دیهیم شاهنشهی
:نین گفت خسرو که: این باد و بس
شکست و جسدایی مسیناد کس
(۹ پرویز ۱۲۷)

ابست (به فتح و به سکون نون)

• ركب از این + ت : ضمیر مخاطب].
• حت اللفظی یعنی این ترا. به معنی
«ابست» بکار می‌رود.
• هار در مقدمه تاریخ سیستان ص یو

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۴۵-۹):
همی کردند ساز میهمانی
در آن ایوان و کاخ خسروانی

خاقانی در قصیده معروف خود گوید:
هان ای دل عبرت بین، از دیده نظر کن هان
ایوان مداین را آینه عبرت دان



ب به

۱- به معنی «با» که افاده معنی استعانت و وسیله کند:

... به نرگس گل سرخ را داد نم

(۱۸۷-۸۱۱)

[یعنی با نرگس چشم گل گونه را نم داد، با اشک گونه را تر کرد.]

و سخنوران گاه بجای «به» حرف اضافه «با» می آورند، در این صورت «با» از ادات حالت [حرف اضافه] است.

مثال از رودکی (نقیسی، بیت ۱۰۳۹):

ای بلبل خوش آوا، آوا ده

باب ای ساقی، آن قدح با ماده

از حافظ (غزل ۲۸۵-۲ و ۲۶۳-۳ و ۱۷۳-۱):

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو می کشد به دوش
ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا

مرا دگر ز کرم باره صواب انداز
در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

۲- مفید معنی تشبیه به معنی: چو، چون، مانند:

به بالای تو بر چمن سرو نیست

چو رخسار تو تابش پرو نیست

(۱۶۱-۳۸۹)

۳- مفید معنی هنگام:

سپاس از جهاندار فریادرس

نگیرد به سختی جز او دست کس

(۱۲۴-۷۵۸)

پس آنگه سوی آسمان کرد روی

که ای دادگر داور راست گوی

تو گفتی که من دادگر داورم

به سختی ستم دیده را یاورم

(۱۳۲-۸۸۳)

۱- پدر:

که ای باب شیر اوژن تیز چنگ

کجا پیل با تو نرفتی به جنگ

(۵۷-۷۵۹)

۲- و همچنین پدر بزرگ، پدر پدر، نیا:

[بیژن] پیاده شد از اسب و روی زمین

بسوسید و بر باب کرد آفرین

(۱۲۲-۶۵۷)

(باب در این بیت پدر گیو است و گیو پدر
بیژن است)

بابزن

سیخ کباب:

بَرزَد نِیزه بَر بند درع و زره

زره را نماند ایچ بند و گره
ز زینش جدا کرد و برداشتش

چو بر بابزن مرغ، بر گاشتش

(۲-۱۱۹-۷۹۳)

از اسدی (گرشاسب نامه ۲۱۷-۱۷):

بر آن آهنی نیزه یل فکن

زد آن گور چون مرغ بر بابزن

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۶۴-۸۳):

سنان نیزه گفتی بابزن بود

بروبر مرغ گرد تیغ زن بود

بابک

مرکب از باب [پدر] + ک [نشانه تصغیر]:
پدرک:

بپرسید ازو راه فرزند خرد

سوی بابکش راه بنمود گرد

(دقیقی ۶-۱۱-۶۶۷)

باختر و خاور

نام‌های جهات چهارگانه به زبان پهلوی
چنین است: خوراسان [خراسان] مشرق،
خوروران [خاوران، خاور] مغرب، باختر
شمال و نیمروز جنوب.

«خربران، پهلوی: Xwarbaran [مغرب]،

نیمروز، پهلوی: Nêmrôz [جنوب]،

خراسان، پهلوی، Xorâsân [مشرق]،

اپاختر، پهلوی:]

Apâxtar [شمال]». (مارکوارت، ایرانشهر
۱۷، ۲۵، ۴۷، ۹۴)

در تاریخ سیستان نیز چنین آمده است:

«هر چه حد شمالست باختر گویند و هر
چه حد جنوبست نیمروز گویند، و میانه
اندر بدو قسمت شود هر چه حد
مشرقست خراسان گویند و هر چه حد
مغربست ایرانشهر»

سخنوران پیشین گاه باختر را به معنی
مشرق و خاور را به معنی مغرب آورده‌اند:

رودکی خراسان را به معنی مشرق
[چنانکه در زبان پهلوی نیز چنین است] و
خاور را به معنی مغرب بکار می‌برد.

(نقیسی بیت ۸۲۹-۸۳۰):

مهر دیدم بامدادان چون بتافت

از خراسان سوی خاور می‌شتافت

نیم روزان بر سر ما برگذشت

چون به خاور شد زما نادید گشت

فخر گرگانی در این بیت‌ها خراسان را

معنی می‌کند (ویس ۱۷۱-۱، ۵):

خوشا جایا بهر و بوم خراسان

درو باش و جهان یاهمی خور آسان

زبان پهلوی هر کوشناسد

خراسان ان بود کز وی خور آسد

خور آسد پهلوی باشد: خور آید

عراق و پارس را خور زو برآید

خور اسان را بود معنی خورآیان

کجا از وی خور آید سوی ایران

چه خوش نامست و چه خوش آب و خاکست

زمین و آب خاکش هر سه پاکست.

از فخر گرگانی (۷۸-۲۱):

تو این پیوند نو را باد می‌دار

همیدون دل از آن پیوند بردار

از حافظ (غزل ۲۴ بیت ۷):

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد

یعنی از وصل تو اش نیست بجز باد به دست

۲- آه (به باد سرد، سرد باد نگاه کنید):

چو گشتاسب آمد بدان شارستان

همی جست جای یکی کارستان

همی گشت یک هفته بر گرد روم

همی کار جست اندر آباد بوم

چو چیزی که بودش بخورد و بداد

همی رفت ناشاد و دل پر زباد

(۱۷-۶-۱۵۲)

بادات

مرکب از باد [باشد]: + الف آرزومندی و

دعا + ت ضمیر مفعولی: باشد ترا:

از هزار بیت دقیقی در شاهنامه

(۹۰۳-۱۲۷-۶):

به شاه جهان گفت بهمن پسر

که تا جاودان سبز بادات سر

باد (باد) افراه = باد (باد) افره

بازخواست، سزای گناه، پاداش:

همی گفت هر کس که جوید بدی

بپیچد ز بادافره ایزدی

(۲۰۰۴-۳۵۳-۵)

(اسدی ۲۰-۱۲):

گرت جان گرامیست پس داد کن

ز یزدان و بادافرهش یاد کن

(مسعود سعد ۶۲۵):

از شاهنامه (۴-۱۶۸-۸۳۴) و

(۸۳۲-۲۸۵-۵):

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت

ز بالا همی سوی خاور گذشت

شب تیره بالشکر افراسیاب

گذر کرد از آموی و بگذاشت آب

سپیده چو از باختر برمدید

طلایه سپه را به هامون ندید.

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۳۰۷-۵۷، ۵۹ و

۲۹۹-۵۹):

از آنجایگه رفت خرم روان

به پیش آمدش ژرف رودی روان

چو خور برکشیدی به خاور فرود

سوی باختر رفتی آن ژرف رود

چو از باختر باز برتافتی

سوی خاور آن آب بشتافتی

چو از نیمه خم یافت بالای روز

به خاور شتابید گیتی فروز

باد

۱- هیچ، پوچ:

منیره بدو گفت دل شاددار

همه کار نابوده را باد دار

(۲۴۹-۲۳-۵)

(باددار یعنی: هیچ شمر)

کنون بودنی بود و پیران گذشت

همه کار و کردار او باد گشت

(۲۱۲۵-۲۰۹-۵)

بگیرند گردان پس پشت او

نماند بجز باد در مشت او

(۱۰۲۶-۱۴۴-۵)

رستم پس از کشته شدن سهراب
(۲-۲۴۰-۹۳۹):

نشست از بر رخس رستم چو گرد
پر از خون رخ و لب پر از باد سرد
تشنش گشت لرزان و رخ لاژورد
پر از خون جگر، دل پر از باد سرد
(۱-۱۸۸-۸۱۷)

از فخر گرگانی (ویس ۳۷۴-۴۷۱):

برآرم سرد بادی زین دل ریش
نمایم باد را راز دل خویش
۲- گزند، آسیب، سختی: *سختی*
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد
نیارد گذشتن به روز نبرد
(۱-۶۳-۲۲۰)

پذیرفت فرزند او نیکمرد

نیاورد هرگز بدو باد سرد
(۱-۵۹-۱۴۳)

باد و بید

«بفایده و ناسودمند» (برهان):

بهرام چوبینه به چین آمده برای جنگ با
خسرو پرویز و بدست آوردن تاج و
تخت از خاقان یاری می‌خواهد. خراد
برزین، فرستاده خسرو پرویز نزد خاقان
آمده از او می‌خواهد که بهرام را نزد
خسرو بفرستد. پس از شنیدن سخنان
بهرام، خاقان:

بدو گفت زینسان سخن‌ها مگوی

که تیره کنی نزد ما آبروی
بیم من بداندیش و پیمان‌شکن
که پیمان‌شکن خاک باید کفن

بحر و ابرست روز پاداشن

چرخ و دهرست گاه بادافراه
از فخر گرگانی (۱۶۵-۴۵ و ۲۶۱-۱۳۶):
مرو را گفت شاها کامگارا
چه ترسانی به پادافراه ما را
ترا زین پیش بسیار آزمودم
چه پاداش و چه بادافره نمودم

بادپا

کنایه از اسب راهوار، تیزتگ:

سوی خانه بنهاد سر با سپاه
بدان بادپایان جوینده راه
(۱-۱۹۸-۹۴۸)
بیامد کمر بسته گیو دلیر *سوی*

یکی بارکش بادپایی به زیر
(۳-۲۰۰-۳۰۵۷)

باد رنگ

«تسرنج» (لغت فرس، صحاح، رشیدی،
برهان) نوعی از مرکبات درشت‌تر از لیمو
و پرتغال. سخنوران رنگ زرد چهره را به
یاد رنگ تشبیه می‌کنند:

همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ
دو چشم ابر خونین و رخ بادرنگ
(۱-۳۰-۴۲)

(مسعود سعد ۳۰۶):

تا کیم از چرخ رسد آذرنگ
تا کی ازین گونه چون بادرنگ

بادسار

به واژه «سار» نگاه کنید.

باد سرد، سرد باد

۱- آه:

به قلب اندرون بیژن تیز چنگ
 همی بزمگاه آمدش جای جنگ
 سران سواران چو برگ درخت
 فرو ریخت از بار و برگشت بخت
 (۵-۸۰-۱۲۲۶)

واژه «بار» معنی‌های مختلف دارد که یکی از آنها بیخ و بن است. درباره این معنی در فرهنگ‌ها ضد و نقیض نوشته‌اند: جهانگیری بیخ و بن می‌نویسد. رشیدی معنار را درست نمی‌داند و چنین تصحیح می‌کند: «... و بن و بار یعنی پای تا به سر چه بن پایین و بار بالا می‌باشد، نه آنکه به معنی بیخ و بن بود چنانکه در فرهنگ گفته» [رشیدی هر جا مطلق فرهنگ می‌نویسد مقصود فرهنگ جهانگیری است] بار در برهان و غیث «بیخ و بن».

عبدالقادر واژه بار را در این بیت شاهنامه که در پیش آورده شد:
 به خواهشگری رفتم ای شهریار
 و گرنه بکندی سرش را ز بار
 «گردن» معنی می‌کند ولی این معنار را غریب می‌داند. عین عبارت او این است:
 «و بوین و گردن معناسنه ده کلور که عربیده جید و رقبه دنور و بو معنی غریبدر».
 ولی از دو شاهد که از شاهنامه در پیش آورده شد و نیز از این دو بیت اسدی که مؤید آنست چنین برمی‌آید که معنای بیخ و بن که در جهانگیری آمده درست است و رشیدی بیهوده به آن ایراد می‌گیرد.
 از اسدی (گرشاسب‌نامه، ۴۲۰-۵۲):

چو بشنید خراد برزین سخن
 بدانست کان کار او شد کهن
 که بهرام دادش به ایران امید
 سخن گفتن من شود باد و بید
 (۹-پرویز ۲۵۱۴)

(معنی بیت آخر این است که: بهرام چوبینه امید پادشاهی ایران به خاقان داده است و دیگر سخن من سودی ندارد.)
 شما را بدو چیست اکنون امید
 کجا همچو هنگام بادت و بید
 (۹-پرویز ۲۸۹۵)

باد و دم

خودنمایی، کبر و غرور:
 چو بشنید کامد ز راه حرم
 جهانگیر پیروز با باد و دم
 (۷-۴۳-۶۶۵)

بادی

باشی:
 ... که بیدار دل بادی و تندرست
 (۲-۲۰۸-۴۸۲)

بار

۱- بیخ و بن:
 خسرو پسر سیاوش - پس از آنکه گیو او را در توران زمین یافت و با مادرش فرنگیس به ایران آورد - برای کاوس تعریف می‌کند که گیو پیران ویسه را اسیر کرده بود و می‌خواست او را بکشد، و من:
 به خواهشگری رفتم ای شهریار
 و گرنه بکندی سرش را ز بار
 (۳-۲۳۵-۳۵۷۱)

همی گفت کای پادشاهی دریغ
 که ماهت نهان شد به تاریک میغ
 بدی باغ آراسته پرنگار
 درختانت کنندد یکسر ز بار
 و در مرگ گرشاسب گوید (۴۷۰-۵۳):

به مشک و گلابش بشتند پاک
 سپردنش اندر ستودان به خاک
 ببستند از آن پس برش راه بار
 نبد پهلوان گفتی از بیخ و بار
 ۲- به معنی: بر، میوه:

چنین تا برآمد برین روزگار
 درخت بلاکینه آورد بار
 (۴-۴۷-۲)
 ۳- اجازه برای دیدار شاهان:

ز دربان نباید تو را بار خواست
 به نزد من آی آنگهی کت هواست
 (۵۲۱-۱۹۵-۶)
 از ناصر خسرو (دیوان ۱۱-۱۶):

شاید اگر نیست بر در ملکی
 جز به در کردگار بار مرا
 ۴- جای پذیرایی و دیدار با شاهان:
 در بار بر نامداران بست
 همانا که باديو دارد نشست
 (۲۵۲۳-۳۸۵-۵)

از منوچهری (دیوان ۲):
 کف راد تو بازاست و فرازاست اینهمه کفها
 دربارت گشاده است و بیستست اینهمه درها
 ۵- به معنی دفعه، مرتبه:

فرستادم این بار طوس و سپاه
 ازینپس من و تو گذاریم راه
 (۴۲۹-۳۵-۴)

باران

(صفت فاعلی از باریدن): بارنده:
 دریغ آن شده روزگاران من
 دل خسته و چشم باران من
 (۵-۶۸-۱۰۲۰)

بار خواستن

اجازه دیدار خواستن:
 به شبگیر قالوس شد بار خواه
 و راه دادند نزدیک شاه
 (۶-۵۶-۷۶۷)

از ناصر خسرو (دیوان ۲۰۰-۲۱):
 وزین ایستادن به درگاه شاه
 وزین خواستن سوی دهدار بار

بار دادن

اجازه دیدار دادن، کسی را به حضور
 پذیرفتن:
 پیامد بر سام یل پرده دار

بگفت و بفرمود تا داد بار
 (۱-۲۱۰-۱۱۲۵)

(از تاریخ سیستان ۲۷۵): «و طاهر بازگشت
 و به سیستان آمد... و هیچکس را بار نداد و
 روز و شب به شراب و لهو مشغول شد»

بَاروز = به آرزو

به خواست خود، به دلخواه خود، بنا بر
 آرزوی خود:

چو شیر ژبان لشکر آراستی
 همی بآرزو جنگ ما خواستی
 (۵-۱۱۵-۵۲۵)

بارکش

کنایه از اسب:

میان زیر جوشن بسوزد همی

باره

تن بارکش بر فروزد همی

۱-اسب:

(۳۶۸۲-۲۴۳-۳)

یکی ترگ رومی به سر برنهاد

بیامد کمر بسته گیو دلیر

یکی باره زیر اندرش همچو باد

(۱۱۲۰-۲۱۰-۱)

یکی بارکش بادپایی به زیر

۲-دیوار:

(۳۰۵۷-۲۰۰-۳)

سر باره دژ بد اندر هوا

بارگاه = بارگه

ندیدند جنگ هوا کس روا

از بار به معنی کسی را نزد خود پذیرفتن + گاه،

(۳۶۷۶-۲۴۳-۳)

گه به معنی جای: سرای و سراپرده شاهان:

(اسدی ۴۵۰-۵۹):

چو بر خواست آوای کوس از درش

فکندند باره گرفتند شهر

بجینید بر بارگه لشکرش

بکشتند مردم فزون از دو بهر

(۲۷۷۴-۱۸۲-۳)

باری

بارگی

اسب:

«کلمه‌ایست که بر انحصار دلالت کند»

(صحاح) «و از برای تقلیل و انحصار هم

هست همچو القصه و بهمه حال و بهر

حال» (برهان). در هر صورت، به هر

به اسب عقاب اندر آورد پای

برانگیخت آن بارگی را زجای

(۱۸۴-۱۲۷-۴)

بارگیر

اسب بارکش، مطلق اسب:

به بیشه درون آن زیانکار گرگ

به کوه بزرگ ازدهای سترگ

سراشان به زخم من آمد به پای

بر آن کار هیشوی بد رهنمای

مرا بارگیر اینک جوشن کشد

دو ماندست اگر زین یکی را کشد

(۷۸۳-۵۹-۴)

نیابم دگر نیز همتای او

ز هیشوی قیصر بپرسد سخن

نوست این نگشتست باری کهن

(۶۳۷-۴۸-۶)

به رنگ و تگ و زورو بالای او

بارور

مرکب از: بار = بر به معنی میوه + ور،

پسوند مفید معنی خداوندی، دارا بودن:

(ویس ۲۶۶-۲۶):

همانا گفت با تو هوشیاری

اگر دزدی کنی دزد باری

باردار، برومند، میوه‌دار:

(سیاست‌نامه ۱۱): پس اگر درمانیم باری

درختی بکشتم به باغ بهشت

کزان بارورتر فریدون نکشت

(۷۷۳-۲۱۰-۶)

راه بر ماگشاده شود.

باز

۱- واحد طول در دوران‌های پیشین. «باز یعنی ارش، و آن از بن دست بود تا سر انگشت» (صحاح):

چو بریام آن باره شست باز [زال]
برآمد، پری روی [رودابه] بردش نماز
(۱-۱۷۲-۵۶۱)

(اسدی ۱۵۳-۱۷):

درختی گشن شاخ بر شاخ کوه
از انبوه شاخس ستاره ستوه
بلندیش با چرخ همباز بود
ستبریش بیش از چهل باز بود
(ناصر ۴۲۹-۲):

اگر بالفغدن دانش بکوشی
برآیی زین چه هفتاد بازی
(منوچهری ۴۱):

آفرین بر مرکبی کو بشنود در نیمه شب
بانگ پای مورچه از زیر چاه شست باز
(ویس ۱۲۵-۲۴):

نه مروست این که بوم تن گدازست
نه شهرست این که چاه شست بازست
۲- باز: «و به معنی بای الصاق بسیار آمده، چنانکه گویند: باز او گفتم یعنی به او گفتم و باز خانه شد یعنی به خانه شد» (رشیدی) «به معنی» «به» بر سر اسماء مانند: باز خراسان شد - او را باز هراة فرستادند - باز ایشان رسید که معنای آن به خراسان و به هرات و به ایشان است، و چنین می‌دانم که این حرف «باز» در مواردی به این معنی رواست استعمال شود که در رسیدن فاعل به

مقصد نوعی از اعاده و بازگشت مضمهر باشد و معنای آن در حقیقت چنین باشد که: باز به خراسان شد... و باز به ایشان رسید و باز دوباره او را به هرات فرستادند» (تاریخ سیستان، مقدمه مصحح، ص کا):

بمانم تو را بسته در چاه پای
به رخس اندر آیم شوم باز جای
(۵-۷۲-۱۱۰۰)

من اکنون یکی باز لشکر شوم
به شبگیر نزدیک مهتر شوم
(۵-۱۲۶-۷۲۴)

بدان خستگی باز جنگ آمدند
گرازان بسان پلنگ آمدند
(۵-۱۳۰-۷۹۵)

از اسدی (۴۴۳-۹۳):

همی تا دو صد میل در گه خروش
فتادی و باز آمدی باز گوش
از فخر گرگانی (ویس ۴۳۷-۴۳۲):
نبید خورده ناید باز جامت

همیدون مرغ جسته باز دامت
از ترجمه تفسیر طبری: و اندرین یازده ماه
بنی اسرائیل هنوز بر لب دریا بودند و
هیچکس باز مصر نرفته بودند (ص ۶۷)
این قصه چنان بود که بدان وقت که
ابراهیم از مکه بازگشت و خواست که باز
شام شود (ص ۱۶۷)

سیاست‌نامه (۹۳): و چون سالی بگذرد بدل
ایشان بفرستند و ایشان باز جای روند.

۳- باز به معنی تا این زمان، تاکنون، در آخر
کلمات مرکب: از دیرگه باز، از دیرباز، از

فلان‌گاه باز و مانند آن:

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینم دیدار آشنا را
۵- باز: پرنده شکاری:

پس از روزگار منوچهر باز

ببد شاه یک ماه در نیمروز

نیامد چو تو نیز گردنفر از

(۱۵۴۶-۳۱۴-۶)

گهی رود و می‌خواست گه باز و یوز
(۲۶-۱۲۸-۲)

همان گنج‌ها کز گه تور باز

پدر بر پسر بر همی داشت راز

(۴۸-۸۹-۵)

بازار

۱- نیرنگ: فریب:

تو از دیرگه باز با گنج خویش

چو او بشنود خوب گفتار من

گزیدستی از بهر مارنج خویش

نه اندیشد از رنگ و بازار من

(۱۷۵۳-۱۸۶-۵)

(۹۴۱-۵۸-۷)

و گاه فردوسی بجای باز «تا این زمان»

اهریمن می‌خواهد شانه ضحاک را ببوسد:

بکار می‌برد:

چو ضحاک بشنید گفتار اوی

ز گاه منوچهر تا این زمان

نهانی ندانست بازار اوی

نبودی مگر بد تن و بدگمان

(۱۵۰-۴۸-۱)

(۱۲۳۷-۳۰۹-۵)

۲- پیشامد، ماجرا:

از فخر گرگانی (ویس ۷۳-۴):

اسکندر ناشناس نزد شاه چین رفته است

دل رامین ز گاه کودکی باز

و چون باز می‌گردد:

هوای ویس را می‌داستی راز

چو دستور بالشکر آمدش پیش

از تاریخ سیستان (۱۴): و از آن سوراخ از

بگفت آنچ آمد ز بازار خویش

هزار سال باز یکی مار بیرون آید.

(۱۶۳۶-۹۶-۷)

سیاست‌نامه (۶۵): و از قدیم باز این ترتیب

۳- بیهوده‌گویی، بهانه، عذر بیجا:

پادشاهان نگاه داشته‌اند.

قیصر به دو دامادش پیام می‌فرستد و از

۴- باز به معنی بار دیگر، دگرره، دوباره:

آنها می‌خواهد که برای جنگ با الیاس

همی گفت کی بینمت نیز باز

بسیج کنند، دامادان تاب این جنگ را

ایسا روز شادی و آرام و ناز

ندارند و بهانه می‌آورند:

(۱۳۵۴-۳۱۶-۵)

غمی گشت قیصر ز گفتارشان

منوچهری (۴۲):

چو بشنید زانگونه بازارشان

آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز

(۶۷۷-۵۰-۶)

کامگارا کارگیتی تازه از سرگیر باز

۴- در بیت زیر از بازار معنی صف‌آرایی و

حافظ (غزل ۵):

نیرو و قدرت برمی آید:

شدند انجمن دیو بسیار مر
که پر دخته مانند از و تاج و فر
چو تهمورث آگه شد از کارشان
بر آشفت و بشکست بازارشان
(۳۱-۳۷-۱)

۵- و در بیت زیر از بازار معنی سامان و
کارو بار برمی آید:
زال آرزوی همسری بار و دابه را دارد، سام
همرای نیست. زال لب به گله و شکایت
می گشاید، سام نرم می شود و می گوید:
مشو تیز تا چاره کار تو
بسازم کنون نیز بازار تو
(۹۹۶-۲۰۱-۱)

بازارگاه

جای داد و ستد و خرید و فروش:
ز بس برزن و کوی و بازارگاه
تو گفتمی نماندست بر خاک راه
(۸ نو شیروان ۶۷۵)

باز آمدن

مرکب از باز [پیشوند به معنی دیگر بار، از
نو] + آمدن = برگشتن، بازگشتن:
ز نخچیر کامد سوی خانه باز
به دلش اندر اندیشه آمد دراز
(۶۸۹-۱۸۰-۱)
ز لشکر هر آنکس که بد جنگساز
دو بهره نیامد به خرگاه باز
(۶۱۳-۱۶۷-۲)

بازجستن (با پیش جیم)

پرسیدن، تحقیق کردن:

مر آن نامور پهلوان را تو نام

شوی بازجویی فرستی پیام
(۷۲-۲۱۲-۴)

نهفته همه کارشان باز جست
به ژرفی نگه کرد کار از نخست
(۲۵۴-۲۳-۵)

باز خوردن

بر خوردن، روبرو شدن، مصادف شدن:
چو هامون ویسه بدان رزمگاه
که گودرز کشواد بد با سپاه
بیامد که جوید ز گردان نبرد
نگهبان لشکر بدو باز خورد
(۴۵۳-۱۱۱-۵)

بازداشتن

جلوگیری کردن، مانع شدن:
هم بیم جانست و هم جای ننگ
چرا باز داری سرم راز جنگ
(۸۲۶-۱۸۹-۱)

باز دانستن

شناختن، تمیز و تشخیص دادن:
جهان سر به سر گشست چون پر زاغ
ندانست کس باز هامون ز راغ
(۳۵۴-۱۸۷-۶)

درفشیدن تیغ های بنفش
چو بینید با کاویانی درفش
بدرد دل و مغزتان از نهیب
بلندی ندانید باز از نشیب
(۶۹۱-۱۲۰-۱)

باز

۱- باج و آن زریست که پادشاهان از
شاهان زیر دست می گرفتند:

باژبان = باژخواه = باژدار (کاوس): اگر کس نمانم به مازندران

باج و خراج گیرنده، راهداری که از مسافر و راهگذر پولی می‌گرفت و اجازه گذر از مرز یا از دریا را می‌داد:

وگر بر نهم باژ و ساوگران (ویس ۴۹۵-۱۸):

چنین داد پاسخ که ای شهریار نه آن کشور به پیروزی گشادند

پدر باژبان بود و من باژدار از ناصر خسرو (دیوان ۲۳-۱۶):

چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید پادشاگشت آرزو بر تو ز بی‌باکی تو

پسیده شد و باژخواهش بدید جان و دل بایند داد این پادشا را باژوسا [ساو]

(۳۴۹۹-۲۲۹-۳) ۲- در آیین زردشتی نیایشی را که آهسته و

پسیده شد و باژخواهش بدید به زمزمه می‌خوانند باژ [= واژ] نامیده

(ویس ۴۴۷-۳۷۳): می‌شود «سانسکریت: Vach پهلوی: Vaj»

به راهت بر همیشه دیدبانم (وست - هوگ ۲۲۸). کلمه واژه (پهلوی:

تو گویی باژخواه کاروانم وچک Vachak سانسکریت: Vāchaka -

جای باژگیری، جایی که باژبان ایستاده و وست - هوگ ۲۲۸) از همین ریشه است:

باژ راه می‌گیرد: بدو گفت ما همچنین بر دو اسب

گرفتند پیکار با باژخواه بستازیم تا خان آذرگشسب

که کشتی کدامست بر باژگاه سر و تن بشویم با پا و دست

(۳۴۴۸-۲۲۶-۳) چنان چون بود مرد یزدان پرست

باژ گرفتن ابا باژ با کردگار جهان

آهسته و به زمزمه نیایش کردن: بدو بر کنیم آفرین نهان

ببستیم کشتی و بگرفت باژ (۲۱۹۵-۳۶۴-۵)

کنونت نشاید زما خواست باژ بباشیم بر پیش آتش به پای

(دقیقی ۶-۱۲۳-۸۳۸) مگر پاک یزدان بود رهنمای.

باژ در مصراع دوم به معنی باج و خراج نشستند با باژ هر دو بر اسب

(است) دوان تا سوی خان آذرگشسب

باستان (۲۱۹۹-۳۶۵-۵)

روزگاران پیشین، دیرینه، قدیم: «باژ [واج، واژ] prière à Voix basse

تو از باستان یادگار منی prononce sans articuler" (Le livre de

به تخت کیی بر بهار منی Zorcastre par. F Rosenberg, p. XXI)

(۳۳-۱۳۷-۱)

واژه «شافیدن» را عبدالقادر «شافیدن» می‌آورد «شافیدن: سورچمک و لغزیدن معناسنه در» و همین بیت شاهنامه را به این شکل نقل می‌کند:

«برآشت بر خویشان چون پلنگ
ز شافیدن پای آمدش ننگ»
شافیدن در فرهنگ‌های معتبر (لغت فرس، صحاح، جهانگیری، رشیدی، برهان) نیامده است. تنها در فرهنگ ووللرس «شافیدن» از فرهنگ (فارسی - ترکی) شعوری، با این بیت یاوه و بی‌معنی از ابوالمعالی (?) نقل شده است: «شافیدن (لغزیدن)

ابوالمعالی - اشک چشم آنچنان
سیل روان بگذرد گردون اگر شافد از آن»
(درباره بیهودگی فرهنگ شعوری و لغات مجعول آن، مقاله دهخدا را در مقدمه برهان قاطع تصحیح دکتر محمد معین جلد ۱ ص شصت بخوانید)

این اشتباه به فهرست ولف نیز راه یافته است. در آن فهرست واژه بافیدن نیامده و بجای آن در حرف «ش» شافیدن به معنی لغزیدن [Shâfidan ausgleiten] آمده و به همین بیت لغت شاهنامه عبدالقادر و شاهنامه اشاره شده است.

بالا

۱- قد و قامت:
به بالا چو سرو و به رخ چون بهار
به هر چیز مانده شهریار
(۵۱-۸۲-۱)
(رودکی (۸۲۱):

ز گفتار دهقان یکی داستان

بپیوندم از گفته باستان

(۲-۱۷۰-۱۵)

کنون زین سپس نامه باستان

بپیوندم از گفته راستان

(۵-۲۳۹-۷۵)

باشد (که)

شاید:

بدیشان چنین گفت زال دلیر

که باشد که شاه آمد از گاه سیر

(۵-۳۸۹-۲۶۰۲)

(حافظ ۵):

کشتی شکستگانیم، ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینم دیدار آشنا را
(سیاست‌نامه ۴۸):

دانایان گفته‌اند هر که را دردی باشد با هر
کسی همی باید گفت باشد که درمان او از
کمتر کسی به دست آید.

بافیدن پای

هنگام مستی پیل پیلی رفتن و تلوتلو
خوردن و پادر پا پیچیدن:

همه مست بودند ایرانیان
گروهی نشسته گشاده میان
به خیمه درون گویو بیدار بود

سپهدار گودرز هشیار بود

خروش آمد و بانگ زخم تبر

سراسیمه شد گویو پرخاشخر

برآشت با خویشان چون پلنگ

ز بافیدن پای [نسخه قاهره: ز بهر بیفتادن] آمدش ننگ

(۴-۸۳-۱۱۶۶)

و خود تا یک فرسنگ به استقبال او:]
 ظاهر] باز شد و بر یکی بالا بایستاد تا
 بزرگان و سرهنگان پذیره همی شدند، می دید.

* بالا

طول، درازای؛ قلمروی که افراسیاب به
 سیاوش می بخشد:

به فرسنگ صد بود بالای اوی

نشایست پیمود پهنای اوی

* بالا کردن

بزرگ کردن (فرزند):

که تا هر کسی را که دارد پسر

نماند که بالا کند بی هنر

(۴-ص ۱۷۳۴)

* بالا گرفتن

مرکب از بالا = کوه، پشته، تپه، تل + گرفتن
 = در پیش گرفتن، روی نهادن: به بالا
 بر آمدن، بالای کوه و تپه روی نهادن:

نشست از بر اسب و بالا گرفت

به ترکان چه آمد ز بخت ای شگفت

(۵-۱۹۹-۱۹۴۷)

بر آن کوه فرخ بر آمد ز پست

یکی گرگ پیکر در فشی به دست.

بالیدن

۱- بر آمدن، سر به بالا کشیدن، رشد و نمو
 کردن، بزرگ شدن:

چو بر زد سر از برج شیر آفتاب

ببالید روز و بپالود خواب

(۷-۲۳۲-۲۳۴)

خجسته فریدون ز مادر بزاز

جهان را یکی دیگر آمد نهاد.

سروست آن یا بالا، ماهست آن یاروی
 زلفست آن یا چوگان، خالست آن یا گوی
 (ناصر ۳-۱۳):

نیکو به سخن شونه بدین صورت از یراک
 والا به سخن گردد مردم نه به بالا
 ۲- بالا، بالای: اسب:

بیر تخت و بالا و زرینه کفش

همان تاج با کاویانی درفش

(۶-۵۸-۷۹۴)

بجنید گودرز از جای خویش

بیاورد پوینده بالای خویش

(۴-۱۷۶-۹۶۶)

۳- بلندی، ارتفاع:

از آن پس یکی کوه بینی بلند

که بالای او برتر از چون و چند

(۳-۱۰۶-۱۶۲۸)

به بالای یک نیزه برف آیدت

به دو روز شادی شگرف آیدت

(۶-۱۸۳-۲۹۴)

(اسدی ۱۷۲-۳):

به بالا ز صدرش فزون هر درخت

به مه بر سر و، بیخ بر سنگ سخت

۴- پشته، تپه، تل:

دو بالا بد اندر دو روی سپاه

که شایست کردن به هر سو نگاه

(۵-۱۹۰-۱۸۱۸)

یکی سوی ایران دگر سوی تور

که دیدار بودی به لشکر ز دور.

(تاریخ سیستان ۳۳۲):

دگر روز امیر خراسان سپاه بر نشانند

- ببالید بر سان سرو سهی
همی تافت زو فر شاهنشهی
(۱۰۸-۵۷-۱)
- ببالید کوه، آبها بردمید
سر رستنی سوی بالا کشید
(۴۸-۱۵-۱)
- بامه (بر وزن نامه)
«ریش بزرگ و انبوه و ریشدار ضدکوسه»
(جهانگیری، رشیدی، برهان). در این بیت
به معنی ریشه پرده و مانند آن:
بفرمود خاقان پیروز بخت
که بنهند بر کوهه پیل تخت
برو بامه شوشه سیم و زر
به شوشه درون چندگونه گهر
(۸ نوشیروان (۲۲۰۵))
- بامی
درخشان، صفت و عنوان شهر بلخ. پهلوی
وامیک (بامیک وست - هوگ ۷۶):
Èrānshahr. Marquart J. (S87) "Bahl i
bamik"
سوی بلخ بامی فرستادشان
بسی پند و اندرزها دادشان
(۲۶۶-۲۵۱-۵)
(دقیقی، ۶-۷۷-۱۸۰):
چو از پیش او کینه‌ور بی درفش
سوی بلخ بامی کشیدش درفش
(اسدی، ۱۴-۴۳۰):
بزرگیست در بلخ بامی سرست
مرا نیز در تخمه هم گوهرست
- بان
لادن، مشک بید (برهان):
- ببالید بر سان سرو سهی
همی تافت زو فر شاهنشهی
(۱۰۸-۵۷-۱)
- ببالید کوه، آبها بردمید
سر رستنی سوی بالا کشید
(۴۸-۱۵-۱)
- ناصر، ۶۷-۲۱):
سرو همی والد [بالد] اگر چند خار
خشک و نگونسار و سقط قامت است
(ویس ۳۹۱-۲۱):
میان کشت لاله دید بالان
میان شاخ بلبل دید نالان
(منوچهری، ۱۲):
بته شاسپریم تا نکنی لختی کم
ندهد رونق و بالنده و بویا نشود
(مسعود، ۴۶۱):
شادباش ای زمانه ریمن
بکن آنچ آید از تو در هر فن
تن اگر روی گردهم بگداز
پشت اگر سنگ گردهم بشکن
گر بنایی برآیدم بشکوب
ور نهالی ببالدم برکن.
۲- نازیدن، تفاخر و مباهات کردن:
ببالید قیصر ز گفتار اوی
برافروخت پژمرده رخسار او
(۵۴۰-۳۵-۶)
- بالین
بالش:
سپهر بلند ار کشد زین تو
سر انجام خشتست بالین تو
(۳۹۴-۱۰۲-۱)

را از من بخواهد برایم آسانتر است تا آنکه
دخترانم را، هنگامی که باید - هنگامیکه
بایدم - در پیش خود نینم
(فریدون به پسرانش):

چنین گفت کاین شهریار یمن
سر انجمن سرو سایه فکن
چو ناسفته گوهر، سه دخترش بود

نبودش پسر، دختر افسرش بود
ز بهر شما از پدر خواستم
سخن های بایسته آراستم
(۱-۸۷-۱۴۲)

(اسدی ۱۶۸-۷۱):

(خدا) به جایی که بایسته بیند همی
ز هر سان شگفت آفریند همی
(ناصر ۳۹۶-۹، ۱۰):

جهانا چه در خورد و بایسته ای
اگر چند باکس نپایسته ای
به ظاهر چو در دیده خس ناخوشی
به باطن چو دو دیده بایسته ای
(مسعود ۳۹۲):

شایسته تری ز علقم اندر سر
بایسته تری ز جانم اندر تن
۲- به معنی شایسته و پسندیده، چنانکه
شاید و باید:

گر ایدونک یزدان بود یارمند
بگردد به بایست چرخ بلند
(۴-۲۸۱-۱۱۲۱)

جهانیدگان را ز کشور بخواند
سخن های بایسته چندی براند
(۱-۱۵۲-۲۴۴)

دگر بوی های خوش آورد باز
که دارند مردم به بویش نیاز
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب
چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
(۱-۴۱-۴۲)

در نسخه ۶ بجای بان، لادن: چو لادن چو کافور و...

باهو

چوب، الوار. «دستوار» (لغت فرس)
چوبدستی شبانان و شتربانان (جهانگیری،
رشیدی، برهان):

فرامرز دستور می دهد برای ساختن تابوت
برای رستم و زواره چوب و تخته بیاورند:
بفرمود تا تخت های گران

بیارند از هر سوی دُر گران
ببردند بسیار باهوی و تخت

نهادند بر تخت زیبا درخت
(۶-۳۳۶-۲۴۷)

(مراد از «زیبا درخت» تن رستم است)

بایست، بایسته

(اسم و صفت مفعولی از بایستن):

۱- لازم، ضرور، واجب:
سرو شاه یمن به فریدون، که خواستار
دختران سرو برای سه پسرش است، پیام
می فرستد که:

اگر پادشاه دیده خواهد زمن
وگر دشت گردان و تخت یمن
مرا خوارتر، چون سه فرزند خویش

نبینم به هنگام بایست پیش
(۱-۸۶-۱۲۵)

(یعنی اگر پادشاه چشمان مرا و تخت یمن

از ایشان کسی را که شایسته تر
گرامی تر از شهر و بایسته تر
(۲۰۳۷-۳۵۵-۵)

(ویس ۴۱۶-۵۷):

منم رامین تو را با جان برابر
توی ویسه مرا بایسته دلبر

از منوچهری شاهد برای بایستن (۸۱):

آنکس که نباید، بر ما زودتر آید
تو دیرتر آیی به بر ما که بیایی

به باد شدن

تباه شدن، از دست رفتن:

به سوگند تو شد سیاوش به باد
به گفتار بر تو کس ایمن مباد
(۱۲۹۳-۱۵۹-۵)

به بازی داشتن

شوخی پنداشتن، بیهوده پنداشتن:

که بهمین ز ما کین اسفندیار
بخواهد، تو این را به بازی مدار
(۸۳-۳۴۷-۶)

ببر بیان، ببر

خفتان از پوست ببر که رستم هنگام جنگ
می پوشید:

(رستم) پیاده شوم سوی مازندران
کشم ببر و شمشیر و گرز گران
(۳۶۳-۹۵-۲)

(رستم) سیم ره به خواب اندر آمد سرش
ز ببر بیان داشت پوشش برش
(۳۶۴-۹۵-۲)

ببرگ

در این بیت به معنی: به نیکی، بخوبی،

چنانکه شاید:

از اندرز اسکندر به مادرش:

من ایدر همه کار کردم ببرگ

به بیچارگی دل نهادم به مرگ

(۱۷۸۴-۱۰۵-۷)

بپای

۱- ایستاده:

همی بود بر پیش او یک زمان
بدو گفت سالار نیکوگمان

که چندین چه باشی به پیشم به پای؟
چه خواهی، به گیتی چه آیدت رای؟

(۱۴۷۳-۹۶-۳)

۲- امر از پاییدن به معنی: ایست کردن،
ماندن:

گشتاسپ می خواهد به خونخواهی زریر
به میدان جنگ برود، جاماسب می گوید:
(دقیقی ۶-۱۰۷-۶۱۴):

جهان دیده دستور گفتا بپای
به کینه شدن مر تو را نیست رای

به پای آوردن

پیمودن، سپردن:

همه روزبانان درگاه شاه
بفرمود تا ببر گرفتند راه

همه شهر و برزن به پای آورند
زن بدکنش را به جای آورند

(۴۳۱-۳۱-۳)

روم هرچ گفتی به جای آورم
سر کوه یکسر به پای آورم

(۵۴۵-۴۴-۴)

بپای بودن

سرپای بودن، ایستادن:

ز پرده در آمد یکی پرده دار
به نزدیک سالار شده هوشیار
که بر در به پایند ارمنیان
سر مرز توران و ایرانیان
(۵-۱۰-۵۵)

ببینم، پس آنگاه...
بیژن به فریب گرگین در توران زمین
گرفتار و در چاه زندانیست. گیو که
می پندارد بیژن نیست و نابود شده است از
کیخسرو و خواهش دادرسی می کند:

چو از گیو بشنید خسرو سخن
بدو گفت مندیش و زاری مکن
که بیژن بجانست، خرسند باش
بر او مید گم بوده فرزند باش
(۵-۴۰-۵۴۰)

(در بیت بالا «بجانست» تنها در نسخه
لندن آمده است و در دیگر نسخه ها
«بجایست» ضبط است. این ترکیب و این
معنا در فهرست ولف و لغت عبدالقادر
نیامده است)

بجای، برجای

(همیشه در حال اضافه به اسم یا به ضمیر
می آید):
۱- درباره، در حق:

مرا اندرین گر نمایش کنید
وزین بسند راه گشایش کنید
بجای شما آن کنم در جهان
که با کهرتان کس نکرد از مهان
(۱-۱۷۶-۶۲۹)

(دقیقی ۶-۱۲۸-۹۰۹):
سر شهریارانش گفت ای پسر
ندانم گناهی بجای پدر
(ویس ۹۵-۴۴):

نکرد آن بد بجای تو زمانه
که جویی گریه را چندین بهانه

ز پرده در آمد یکی پرده دار
به نزدیک سالار شده هوشیار
که بر در به پایند ارمنیان
سر مرز توران و ایرانیان
(۵-۱۰-۵۵)

(دقیقی ۶-۱۲۷-۸۹۵):

اگر خفته ای زود بر چه به پای
وگر خود بپایی، زمانی مپای
به پیران سر

هنگام پیری، سر پیری:
مگر باز گردد ز بد نام من
به پیران سر این بد سرانجام من

به تنها تن خویش
به معنی تنها و یگانه:
اسفندیار به رستم گوید که در هفتخوان و
جنگ های دیگر:

به تنها تن خویش جستم نبرد
به پر خاش تیمار من کس نخورد
(۶-۲۶۱-۷۲۴)

رستم در جنگ با اسفندیار گوید:
به تنها تن خویش جویم نبرد
ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
(۶-۲۷۹-۱۰۰۷)

بجان

زنده:
کیخسرو افراسیاب را به چنگ آورده می خواهد
او را بکشد، افراسیاب به خسرو گوید:
بمان تا مگر مادرت را بجان

ببینم پس این داستان ها بخوان
(۵-۳۷۵-۲۳۴۶)
(یعنی بگذار تا زنده ام مادرت فرنگیس را

(حافظ ۱۹۱):

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند
بر جای بدکاری چون یک دم نکوکاری کند
(حافظ ۵):

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
(سیاست‌نامه ۱۱۸):

گفت ای شاه آنچه بدو گذشته‌ای بیش از
آنست که من بجای وی می‌کنم.
(منوچهری ۱۴):

نعمت عاجل و آجل به تو داد از ملکان
زانکه ضایع نشود آنچه بجای تو کنند
۲- به معنی: برای، بخاطر:

چنین گفت سیندخت کای نامدار
بجای روان خواسته خوار دار
(۱۱۰۲-۲۰۹-۱)

۳- به معنی: از جهت، از حیث:
رودابه جفت زال بارور است و سیمرغ
برای زال فرزند آینده را توصیف می‌کند:
کزین سرو سیمین بر ماهروی
یکی نره شیر آید و نامجوی...

بجای خرد سام سنگی بود
به خشم اندرون شیر جنگی بود
(۱۴۸۱-۲۳۷-۱)

***بجای**

در برابر، در مقابل (برای مقایسه):

به شاهی خردمند باشد سزا

بجای خرد زر بود بی‌بها

(۴-ص ۱۷۵۳)

بجای آوردن و آوردن

۱- حق چیزی را ادا کردن:

کمر بست باید به کین پدر

بجای آوردن نژاد و گهر

(۴-۳۹-۴۷۵)

۲- انجام دادن، به پایان رساندن:

روم هرچ گفتی بجای آورم

سر کوه یکسر به پای آورم

(۴-۴۴-۵۴۵)

گر این را که گفتی بجای آوری

هنر بر زبان رهنمای آوری

(۶-۱۵۹-۳۸۵)

ز توران زمین تا به دریای چین

تو را بخشم و بوم ایران زمین.

بجای رسیدنبه سن بلوغ رسیدن، زمان کودکی را
گذراندن:

چنان بود قیصر بدانگه به رای

که چون دختر او رسیدی بجای

(۶-۲۱-۲۱۷)

چو گشتی بلند اختر و جفت جوی

بدیدی که آمدش هنگام شوی...

به چشم (بر چشم) گذاشتن

نشان دادن، نمودن:

به قرطاس بر پیل بنگاشتند

به چشم جهانجوی بگذاشتند

(۷-۳۷-۵۴۷)

پیش از زناشویی زال و رودابه زنی میان

آنان میانگی است و از یکی به دیگری پیام

می‌آورد و می‌برد. روزی سیندخت مادر

رودابه زن را در خانه خود می‌بیند و

بدگمان می‌شود، از او می‌پرسد: «از کجایی

(مصصح کتاب، سخنور بلندپایه، بهار در حاشیه همان صفحه چنین می نویسد: «بختی به ضم اول و پاء فارسی اشترهای قوی دوکوهانه و نر را گویند و به عقیده حقیر «بختی» منسوب به «پختان» است که نام اصلی افغانه است و اتفاقاً اشترهای دوکوهانه و بزرگ از حدود سند و کابل بوده و غالباً هدایای پادشاهان سیستان و نیمروز و کابل و سند به دربار خلفا از این نوع اشتران بوده. رجوع شود به تاریخ عمرولیث در طبری و کامل و غیره و نیز خواب دیدن نوشیروان اشتران عربی و بختی را در ساحل دجله در بلعمی»)

(کلیله و دمنه ۳۵۲-۱۲): و آن اشتر بختی که در شبی اقلیمی ببرد.

بختیار

کسیکه بخت یار اوست، خوشبخت: سیاوش بدو گفت کای بختیار درخت بزرگی تو آری به بار (۳-۱۰۴-۱۵۹۴)

و نقیض آن: نابختیار: بدبخت: بدو گفت کای شاه نابختیار

ز نوشیروان در جهان یادگار (۹ پرویز ۴۶)

بخش

۱- تقسیم و توزیع: [سلم] نبودش پسندیده بخش پدر که داد او به کهنتر پسر [ایرج] تخت زر (۱-۹۱-۱۹۷)

۲- بهره، سرنوشت، نصیب، قسمت:

بگوی. زن می گوید گوهر فروشم و برای رودابه پیرایه آورده ام:

بدو گفت سسیندخت بسنماییم دل بسته ز اندیشه بگشاییم سپردم به رودابه، گفت [زن] این دو چیز فزون خواست اکنون بیمار من نیز بها گفت [سیندخت] بگذار بر چشم من یکی آب بر زن برین خشم من (۱-۱۸۴-۷۵۳)

درم گفت [زن] فردا دهد ماهروی بها تا نیام تو از من مجوی... **بخ** (باز بر هر دو با)

خوشا، خنک، خرم، به به: بدو گفت بخ بخ که با پهلوان نشینم چنین شاد و روشن روان (۴-۱۶۶-۷۹۶)

بختی، پختی (با پیش اول) شتر نر دوکوهانه: هزار اشتر بختی سرخ موی بنه بر نهادند با رنگ و بوی (۳-۱۱۱-۱۷۲۲)

(اسدی ۴۰۳-۲۰): هیونان بختی ده و شش هزار به هم ساخت با آلت کارزار (مسعود ۱۷۰):

دوها در هم شکسته، ابرها بر هم زدند تازیان اندر عنان و بختیان اندر مهار (تاریخ سیستان ۶۶): «... این نه آن خر است که با ما به راه می آید ابن اشتر بختی است...»

بخشش کردند بر برآمدن و فرو شدن
 خرشید به نیمروز (۲۳)، و غنایم بخشش
 کردن (۷۸)، و ساعات و اوقات را بخشش
 کرده بود، زمانی به نماز خواندن، زمانی
 نشاط و خوردن، زمانی کار پادشاهی باز
 نگریدن... (۳۱۵)

۲- بهره، سرنوشت، نصیب، قسمت:

چنین کرد بخشش سپهر بلند
 که از تو گشاید غم و رنج و بند
 (۳-۲۰-۲۰۰-۴۶)

چنین بود بخشش ز بخشنده ام

هم از روزگار درخشنده ام
 (۶-۴۰۱-۳۶۰)

۳- بخشندگی، داد و دهش:

ستون خرد داد و بخشایش است
 در بخشش او را چو آرایش است
 (۸ پروز ۵۰)
 (بخشایش در مصراع اول به معنی عفو
 گناه و تقصیر است)

۴- به معنی بخشایش، عفو گناه و تقصیر:

نه بخشایش آرد به هنگام خشم
 نه خشم آیدش روز بخشش به چشم
 (۸ نوشیروان ۷۲۸)

بخشیدن

بخش بخش و بهره بهره کردن، تقسیم و
 توزیع کردن:

جهان را ببخشید بر چار بهر

یکایک همه نامزد کرد شهر
 (۹-۳۱۱۸)

سپاهیان ایران و توران پس از نبردهای
 سخت گرفتار قحطی و تنگی شده هفت

ز بخش جهان آفرین بیش و کم

نباشد، میماید بر خیره دم
 (۴-۱۶۲-۷۲۹)

(اسدی ۱۸۱-۶۵):

مجوی آز و از دل خردمند باش

به بخش خداوند خرسند باش

۳- بخشندگی، داد و دهش:

به بخش و به داد و به رای و هنر

نسبد تاج را زو سزوارتر

(۶-۱۳۷-۲۹)

۴- جدا، پاره:

به هر سو که رستم برافگند رخس

سران را سر از تن همی کرد بخش

(۵-۷۹-۱۲۱۸)

بخشایش

عفو گناه و تقصیر:

همی چشم داریم از آن تاجور

که بخشایش آرد به ما بر مگر

(۱-۱۱۲-۵۳۷)

بخشش

۱- تقسیم و توزیع:

پس از آنکه فریدون کشور را بین سه پسر

تقسیم می‌کند، سلم و تور از این تقسیم

ناراضیند و می‌گویند:

بدین بخشش اندر مرا پای نیست

به مغز پدر اندرون رای نیست

(۱-۹۲-۲۰۹)

به لشکر گه آمد از آن رزمگاه

که بخشش کند خواسته بر سپاه

(۵-۸۰-۱۲۳۴)

(تاریخ سیستان): اما حکمای عالم جهان را

و فهرست و لف نیامده است)

بد (با زبیر اول)

از اوستایی، پیتی [paiti] پهلوی [pat] به معنی: مهتر، بزرگ، سرور، سالار، دارنده، صاحب، خداوند؛ که جزء دوم واژه‌های: سپهبد (این واژه را امروز با پیش حرف چهارم تلفظ می‌کنیم)، هیربد، موبد، کهبد... است. (نک. یادداشت‌های گاتها، پوردادو، ص ۱۳۸، ۲۴۴):

چو خورشید بر تیغ گنبد شود

که خواب و خورد سپهبد شود

(۳-۲۰۹-۳۱۹۰)

بد از من (به فتح با)

به معنی: بدی از خود من سرزده است، گناه از منست:

سرو، شاه یمن را سه دختر است. فریدون آنان را برای سه پسر خود خواستگاری می‌کند. سرو ابتدا نمی‌خواهد تن به اینکار بدهد ولی از بیم فریدون خواهی نخواهی دخترانش را به پسران فریدون به زنی می‌دهد:

چو از کار پیوند پردخته شد

دلش بر ترازوی غم سخته شد

ز کینه به دل گفت شاه یمن

که از آفریدون بد آمد به من

بد از من، که هرگز مبادم میان

که مایه شد و رنجم آمد زیان

(۱-۸۹-۱۶۹)

به اختر کس آن دان که دخترش نیست

چو دختر بود روشن اخترش نیست.

(یعنی: گناه از منست، که ایکاش سترون و

اجاق کور بودم و بی‌فرزند.

ماه در برابر هم ایستاده و همه گرفتار سختی و رنجند. جنگاوران هر دو سپاه با هم قرار آستی می‌گذارند و به زو پیام می‌فرستند:

ز هر دو سپه خاست فریاد غو

فرستاده آمد به نزدیک زو

که گر بهر ما زین سرای سپنج

نیامد بجز درد و اندوه و رنج

بیا تا ببخشیم روی زمین

سراییم یک با دگر آفرین

(۲-۴۵-۲۸)

بران بر نهادند هر دو سخن

که در دل ندارند کین کهن

ببخشند گیتی به رسم و به داد

ز کار گذشته نیارند یاد

(۲-۴۵-۳۱)

بخشیده

(اسم مفعول از بخشیدن به معنی جدا جدا و تقسیم کردن): جدا:

رستم به گیو گوید:

سه روز اندرین خان من شاد باش

ز رنج و ز اندیشه آزاد باش

که این خانه زان خانه بخشیده نیست

مرا با تو گنج و تن و جان یکیست

(۵-۵۰-۷۲)

(یعنی خانه من با خانه تو یکیست، جدا

نیست)

مرا با شما گنج بخشیده نیست

تن و دوده و پادشاهی یکیست

(۵-۴۱۷-۳۰۹۱)

(این واژه و معنا در لغت شهنامه عبدالقادر

چون هر سه فرزندم مایه [ماده] شد و
رنجم به هدر رفت).

بدان تا

برای آنکه، بخاطر آنکه، بدان امید، تا آنکه:
کی نامور دادشان زینهار

بدان تانهانی کنند آشکار
(۴۰-۳۸-۱)

نکرد ایچ رستم به رفتن شتاب
بدان تا برآمد بلند آفتاب
(اسدی ۲۶۲-۳۳):
(۵۷۱-۱۰۶-۲)

همه کارسازانت از کم و بیش
نبايد که ورزند جز کار خویش
کند هر کس انکار کو برگزید
بدان نابود کار هر کس پدید
(ویس ۲۹۴-۳۴):

بیگفتندش بدان تا سر بجزرد
به خنجر جای مهرش را بجزرد
(سیاست‌نامه ۸۰): و مانند این حکایت
بسیارند، اینقدر بدان یاد کرده شد تا
خداوند عالم بداند.

بد انداختن

بداندیشی کردن، آزار رساندن، بنای بدی
کردن را گذاشتن:
درباره گرگین و بیژن، هنگامیکه آندو
برای کشتن گرازها به بیسه شهر ارمان
رفته‌اند گوید:
دلش را بیچید آهرنا

بد انداختن کرد با بیژنا
(۱۳۹-۱۴-۵)

(در لغت شهنامه و فهرست ولف نیامده است)

بداندیش

دشمن. دشمن مرکب از دو واژه اوستایی،
یکی دش [با پیش دال] به معنی بد که بر
سر واژه‌های مرکب دشمن، دشنام، دشوار
[: دشخوار] هنوز بجا مانده است؛ دیگر
واژه من man به معنی اندیشیدن. (برای
واژه من نگاه کنید به J. Darmesteter,
Ormazd et Ahriman, p. 118)
«بداندیش» درست ترجمه «دشمن» به
زبان دری است:

جهان از بداندیش بی‌بیم کرد
تن اژدها را به دو نیم کرد
(۴۲-۲۱۹-۶)

بدان (بران) هم شمار

بدانگونه، بدانسان، به همان شکل:
نگهبان در گفت کامروز کار
نبايد گرفتن بدان هم شمار
که زال سپهد به کابل نبود
سراپرده شاه زابل نبود
(۱۰۶-۱۶۹-۱)

بد تن، بد تنه

بدجنس، گزند و آزار رسانندم:
برادرت اغریرت نیکخوی
کجا نیکنامی بدش آرزوی
بکشتی و تا بوده‌ای بد تنی
نه از آدم از تخم آهرمنی
(۱۲۴۲-۳۰۹-۵)

همه دوستان ویژه دشمن شوند
بدین دوده بدگوی و بدتن شوند
(۹ شیریو ۱۰۸)

به چنگ وی آمد حصار و بنه
گرفتار شد مردم بد تنه
(۷-۴۲۵-۱۰۴)

بدخواه

دشمن:

(دقیقی ۶-۸۵-۲۹۴):

سوی مرزدارانش نامه نوشت
که خاقان ره رادمردی بهشت
بیایید یکسر به درگاه من
که بر مرز بگذشت بدخواه من
چو نامه سوی رادمردان رسید
که آمد جهانجوی دشمن پدید...

بددل

ترسو:

دل مرد بددل گریزان ز تن
دلیران ز خفتان بریده کفن
(۴-۱۹۳-۱۲۵۳)

(اسدی ۲۴۶-۱۳):

فکند این سلیح آندگر رخت ریخت
دلاور ز بددل همی به گریخت
(اسدی ۲۵۳-۷۸):

شبیخون بود پیشه بددلان
ازین ننگ دارند جنگی یلان
(ناصر ۲۵۱-۲۲):

ایمن برو به راه وزکس بدرقه مجوی
هر چند بددلی، که تو همراه رستمی
(ویس ۶۱-۳۳):

دلاور آمد از بد دل پدیدار

که این با خرمی بد آن به تیمار

بددلی

ترس، بیمناکی:

چه گفت آن سپهدار نیکو سخن
که با بددلی شهر یاری مکن
(۳-۳۴-۴۷۷)

بدره (بفتح اول)

کیسه پول:

ببردند صد بدره دینار نیز
ز رنگ و ز بوی و زهر گونه چیز
(۲-۱۲۵-۸۹۵)

(تاریخ سیستان ۲۵۹): و سپاه در میدان
جمع شدند به در کوشک یعقوبی،
بدرهای درم بیاوردند و از بام بر لشکر
همی پراکندند و ایشان برچیدند.

بدستی (به کسر اول)

مرکب از ب [مفید معنی اندازه و مقدار] +
دست + ی وحدت، رویهمرفته یعنی به
اندازه یک دست:

همی گشت بر گرد آن شارستان

بدستی ندید اندرو خارستان
(۵-۲۹۸-۱۰۵۶)

(تاریخ سیستان ۸۸): مهلب زنده پیل را به
بر اندر یکی نیزه بزد چنانک هفت بدست
نیزه به پیل اندر شد و برسید تا به دل. از
ابوشکور (نقل از لغت فرس، شاهد برای
واژه وارون):

گمان برد کز بخت وارون برست
نشد بخت وارون از آن یک بدست

بدسگال (به کسر سین)

مرکب از بد + سگال [اسم فاعل مرخم از
سگالیدن به معنی اندیشیدن]، رویهمرفته
یعنی: بدسگالنده، بدانندیش، دشمن.

(بدسگال نیز مانند بداندیش درست
ترجمه واژه اوستایی «دشمن» به زبان
دریست. به واژه بداندیش نگاه کنید):

همی گفت کاین روز فرخنده باد
دل بدسگالان ماکنده باد
(۴۸۸-۱۰۹-۱)

بدکش (با پیش کاف تازی و کسر نون):
مربک از بد + کنش [اسم مصدر از کردن]،
رویهمرفته یعنی: بدکردار؛
نیینی که این بدکش ریمن

فزونی سگالد همی بر منا
(۳۳۴-۲۷-۵)

بدگمان

بدسگال، بداندیش، بدخواه، دشمن:
نگه کن که هوش تو بر دست کیست

ز مردم شمار از ز دیو و پریست
چو دانسته شد چاره ساز آن زمان
به خیره مترس از بد بدگمان
(۶۶-۵۵-۱)

بدنشان

به بدی شهرت یافته، بدنام و نشان:

یکی بر خروشید کای بدنشان
فرو برده گردن ز گردنکشان
(۴۹۳-۱۱۳-۵)

(به واژه نشان نگاه کنید)

بدی (به فتح اول)

مخفف = بادی = باشی:

بدو گفت جندل که خرم بدی

همیشه ز تو دور دست بدی
(۷۳-۸۳-۱)

به رستم چنین گفت کای پهلوان

همیشه بدی شاد و روشن روان

(۴۹-۱۱-۴)

بر

۱- سینه، آغوش:

همش رنگ و بوی وهمش قدوشاخ

سواری میان لاغر و بر فراخ

(۵۱۵-۱۶۹-۱)

منیزه بیامد گرفتش به بر

گشاد از میانش کیانی کمر

(۲۲۳-۲۱-۵)

۲- تن و بدن:

عمودی بزد بر بر روشنش

گسسته شد آن نامور جوشش

(۳۹۵-۳۲-۲)

(حافظ ۸-۲):

ساغر می بر کفم نه تا زبر

بر کشم این دلق ازرق فام را

۳- بار، میوه، سود، حاصل:

همه رنج‌های تو بی بر شود

ز دیوان جهان پر ز لشکر شود

(۵۴۴-۱۰۵-۲)

بدان گیتیش جای ده در بهشت

برش ده ز تخمی که ایدر بکشت

(۳۳۴-۳۴۱-۶)

(اسدی ۱۸۲-۹۲):

خورم زین بر او و پوشم ز برگ

مرا این بسندست تا روز مرگ

(ناصر ۱۴۸-۱۱):

شاخی که بار او نبود مارا

آن شاخ پس چه بی بر و چه برور

۴- نزد، پیش، هنگام:
 چو نوذر بر سام نیرم رسید
 یکی نوجوان پهلوان را بدید
 (۱۷۱-۱۴۷-۱)
 (اسدی ۴۰۴-۲۶):

به مردی یگانه، به کوشش گروه
 بر زخم سندان، بر حمله کوه

۵- بالا، نقیض پایین:
 بیامد نشست از بر تخت و گاه
 به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
 (۲-۴۷-۲)

۶- بلند:
 به بالا ز سرو سهی برترست

ز مشک سیه بر سرش افسرست
 (۱۴۵۲-۹۴-۳)

۷- بر سر فعل مفید معنی بالایی و بلندی
 است:

(خدا) کسی را که خواهد برآرد بلند
 یکی را کند سوکوار و نژند
 (۶۶۵-۴۵-۳)

از ایران سپه بر شد آوای کوس
 ز گرد سپه شد هوا آبنوس
 (۲۷۱۵-۱۷۸-۳)

۸- میان، کمر:
 ۹- بوم، زمین:

موبد به اردشیر بابکان گوید:
 ... بر پارس باید که بی خو کنی
 (۳۵۰-۱۳۱-۷)

شنیدم که دستان جادو پرست
 به هنگام یازد به خورشید دست
 چو خشم آرد از جادوان بگذرد
 برابر نکردم پس این با خرد
 (۱۳۳۰-۳۰۰-۶)

(امروز می‌گوییم: با عقل جور نیامد)
بر آرزو
 ۱- به خواست خود، با میل و رغبت:
 چو کاموس و منشور و خاقان چین
 چو بیورد و چو شنگل بافرین
 نظاره به کوه هماون شدند
 نه بر آرزو پیش دشمن شدند
 (۹۳۱-۱۷۴-۴)

ز پیران چو بشنید رستم سخن
 نه بر آرزو پاسخ افگند بن
 (۲۳۰-۲۲۳-۴)

چو دارا بیاورد لشکر به راه
 سپاهی نه بر آرزو رزمخواه
 (۳۰۵-۳۹۸-۶)

۲- به کام، به سود، بنا به دلخواه:
 ازین کار بهر من آمد گزند
 نه بر آرزو گشت چرخ بلند
 (۲۰۵-۲۲۱-۴)

برآزیدن
 «خوب و زیبا نمودن» (برهان):
 ز نیکی دهش بر تو باد آفرین
 که بر تو برآزد کلاه و نگین
 (۵۸۴-۴۲-۵)

برآوردن (با خرد)
 با عقل جور آمدن:
 ۱- گذشتن زمان:

... برآمد برین نیز یک چندگاه...

(۴۷۳-۱۰۷-۱)

چنین تا برآمد برو سالیان

نیامدش ز اختر زمانی زیان

(۴۹۶-۱۰۹-۱)

۲- برابری کردن (در جنگ و ستیز)، از عهده (کسی، چیزی) برآمدن:

برآویخت بر سان شرزه پلنگ

بکوشید و هم برنیامد به جنگ

(۱۵۲۹-۱۷۲-۵)

بیفگند شمشیر هندی ز مشت

به نومیدی از جنگ بنمود پشت.

(مسعود ۵۹۳):

مشت هرگز کی برآید با درفش

پنبه با آتش کجا یارد چخید

(تاریخ سیستان): و مردی مردست، و کسی

برو برنیاید، ما را صواب آن باشد که به

زینهار او رویم.

۳- بالیدن، بزرگ شدن:

چو هنگامه زادن آمد پدید

یکی دختر آمد ز ماه آفرید.

جهانی گرفتند پروردنش

برآمد به ناز و بزرگی تنش

(۴۷۹-۱۰۸-۱)

۴- گشتن، گردیدن:

شوم گرد گیتی برآیم یکی

ز دشمن به بند آورم اندکی

(۳۸-۱۳۷-۱)

۵- برخاستن (بانگ):

به شبگیر هنگام بانگ خروس

برآمد خروشدن بوق و کوس

(۲۵-۸-۲)

بر آن بودن

۱- آهنگ و قصد کاری کردن، تصمیم به

کاری گرفتن:

گرزم نزد گشتاسپ از اسفندیار بدگویی

می‌کند:

(دقیقی ۶-۱۲۶-۸۷۷):

بر آنست اکنون که بندد تو را

به شاهی همه بد پسندد تو را

(حافظ ۲۳۲):

بر سر آنم که گر زدست برآید

دست به کاری زلم که غصه سرآید

۲- به معنی: گمانیدن، پنداشتن:

برآنم که تو خویش لهراسپی

گر از تخمه شاه گشتاسپی

(۳۰۶-۲۳۶-۶)

برانگیختن

برانداختن، برداشتن:

[سهراب]: برانگیزم از گاه کاوس را

از ایسران ببرم پی طوس را

(۱۳۶-۱۷۹-۲)

به رستم دهم تخت و گرز و کلاه

نشانمش بر گاه کاوس شاه.

برآور

مرکب از بر [: بار، میوه، حاصل] + آور

اسم فاعل مرخم از آوردن [رویهمرفته

یعنی: بار آورنده، پر بار، پرمیوه،

پرحاصل:

یکی انجمن کردم از بخردان
ستاره‌شناسان و هم موبدان
بسی روزگاران شدست اندرین
نکردیم بر باد بخشش زمین
(۱-۹۶-۲۸۲)

بربط

نوعی ابزار موسیقی:
به بربط چو بایست بر ساخت رود
برآورد مازندرانسی سرود
(۲-۷۷-۲۴)

برتو؛ برترین (به کسر رای دوم)

بالاتر، بالاترین:
توی راه گم کرده راه‌نمای
توی برتر برترین یکخدای
(۶-۳۲-۳۹۹)

برترین نام

(عربی: اسم اعظم) «اسم اعظم - اسم
بزرگ از جمیع اسماء حق تعالی و در
تعیین آن اختلاف بسیار است و نزد
بعضی الله و نزد بعضی صمد و نزد بعضی
الحی القيوم... الرحمن الرحیم... مهیمن...
» (غیاث)
در آیین زردشتی «مزد» برترین نام
خداست: مز [: بزرگ، پهلوی: مس] + دا[:
آفریننده]:

کی نامور سر سوی آسمان
برآورد و بدخواست بریدگمان
بر آن برترین نام یزدانش را
سخواند و بپالود مژگانش را
(۱-۳۱-۵۰)

چه مایه بدو اندرون کشتزار
درخت برآور همه میوه‌دار
(۵-۱۰-۶۷)

برآوردن

مرکب از بر به معنی: بالا + آوردن. در این
بیت به معنی: پروراندن، بزرگ کردن:
سیمرغ به زال گوید:
که در زیر پرت پیروده‌ام
ابا بچگانت برآورده‌ام
(۲-۱۴۵-۱۳۹)

برآورده

۱- مرکب از: بر [بالا] + آورده [اسم مفعول
از آوردن]؛ به معنی بنای بلند، کاخ و
کوشک سر به آسمان کشیده:
به درگاه شاه آفریدون رسید

برآورده‌ای دید سر ناپدید
(۱-۹۴-۲۴۷)
۲- اسم مفعول از برآوردن: به معنی بزرگ
شده، پرورش یافته:
سام در جست و جوی زال از خدا
می خواهد:

تو این بنده مرغ پرورده را
به خواری و زاری برآورده را
(۱-۱۴۹-۲۰۱)

به من باز بخش و دلم بر فروز...

برباد

ناسنجیده، بیهوده، بنا به هوای دل:
سلم و تور از واگذاری پادشاهی ایران به
ایرج، برادر کهنتر، ناخرسندند.
فریدون به آنها می گوید:

بدان برترین نام یزدان پاک

به رخشنده خورشید و بر تیره خاک

(۲۷۹-۹۶-۱)

در ترجمه تفسیر طبری ص ۱۱ و ۹۷ با

عبارات «نام مهین، نام بزرگترین، آمده است.

برج (با پیش اول و سکون دوم)

بنای بلند استوانه شکل یا چند گوش که بر

دیوار دژ سازند:

به دیوار عراده بر پای کرد

به برج اندرون رزم را جای کرد

(۱۰۷۰-۲۹۹-۵)

برجای

سزاوار، مستحق:

تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم

نه بر جای خواری و بیغاره‌ایم

(۱۳۹۳-۳۱۸-۵)

برج بره

به واژه چرخ نگاه کنید:

وزین رو فریبرز بر میسره

چو خورشید تابان به برج بره

(۱۴۱۳-۲۰۳-۴)

برج حمل (به فتح حا و میم)

به واژه چرخ نگاه کنید:

چو خورشید بر چرخ بنمود چهر

بیاراست روی زمین را به مهر

به برج حمل تاج بر سر نهاد

ازو خاور و باختر گشت شاد

(۶-۱۶۶-۶)

برج خرچنگ

به واژه چرخ نگاه کنید:

... چو برزد سر از برج خرچنگ ماه

(۱۱۶۸-۲۸۵-۴)

و گاه چنگ خرچنگ:

چو برزد سر از چنگ خرچنگ هور

جهان شد پر از چنگ و آهنگ و شور

(۷۲۲-۲۷۹-۵)

برج خوشه

به واژه چرخ نگاه کنید:

بدو گفت گردوی؛ نوشه بدی

چو ناهید در برج خوشه بدی

(۹ پرویز ۲۹۳۸)

برج شیر

به واژه چرخ نگاه کنید:

چو خورشید بر زد سر از برج شیر

سپهر اندر آورد شب را به زیر

(۳۶۶۲-۲۴۲-۳)

برج کمان

به واژه چرخ نگاه کنید:

چو خورشید از آن کوشش آگاه شد

ز برج کمان بر سر گاه شد

(۷۱۲-۵۳-۶)

برج گاو

به واژه چرخ نگاه کنید:

چو خورشید بر زد سر از برج گاو

ز هامون بر آمد خروش چکاو

(۷۰۷-۲۷۸-۵)

برج ماهی

به واژه چرخ نگاه کنید:

جهانی سراسر به شاهی مراست

در گاو تا برج ماهی مراست

(۳۷۰۱-۲۴۵-۳)

برخ (به فتح اول)

بهر، بهره، نصیب:

خانه خود باز رود هر یکی

اطلس کی باشد همتای برد.

برین نیز چندی بگردید چرخ

سیاوش را بد ز نیکیش برخ

(۱۴۴۳-۹۴-۳)

برداشتن

به راه انداختن، روانه کردن:

دگر روز برداشت لشکر ز جای

خروشیدن آمد ز پرده سرای

(۵-۶۲-۲)

(دقیقی ۶-۱۰۲-۵۳۸):

سرانجامش آمد یکی تیر چرخ

چنان آمده بودش از چرخ برخ

(اسدی ۴۲۰-۶۱):

بروز (با پیش اول)

۱- بلند:

به بالا شود چو یکی سرو برز

به گردن برآرد ز پولادگرز

(۹۴-۵۶-۱)

تو ای دانشی چند نالی ز چرخ

که ایزد بدی دادت از چرخ برخ

برخوردن

مرکب از بر [بار، بهره، سود] + خوردن:

بهره مند و برخوردار شدن:

پس و پیش هر سو همی کوفت گرز

دوتا کرد بسیار بالای برز

(۵۵۲-۱۶۳-۲)

اسفندیار هنگام مرگ، پسرش بهمین را به

رستم می سپارد تا او را پرورش دهد:

یکی برز کوهست از ایدر نه دور

همه جای خوردن، گه کام و سور

(۵۲۸-۴۰-۶)

بسیاموزش آرایش کارزار

نشستنگه بزم و دشت شکار

می و رامش و زخم چوگان و کار

بزرگی و برخوردن از روزگار

(۱۴۷۵-۳۱۰-۶)

بیامد یکی برز بالا گزید

(۵۳۱-۲۱۱-۲)

بروز (با پیش اول - تازی)

نوعی پارچه کستانی، «قماشی است

مخصوص که برد یمانی گویند» (برهان):

در بیت آخر بالا به معنی تپه، پشته، کوه

است)

(اسدی ۱۲۹-۴۰):

دو برد یمانی همه زر بفت

بسختند هر یک به من بود هفت

(۸۱هرمزد ۱۲۷۹)

نه کوهست ازین برزتر در جهان

نه یاقوت دارد جز اینجای کان

۲- به معنی بزرگی، فر و شکوه:

دریغ آن دلیران و چندین سپاه

که با فر و برزند و با تاج و گاه

(۲۶۸-۲۲۶-۴)

(رودکی - نفیسی ۱۳۴):

در سفر افتند به هم، ای عزیز

مروزی و رازی و رومی و کرد

یکی آذری ساخت برزین به نام

که با فرخی بود و با برز و کام

(۲۲-۹-۶)

برزدن (به فتح اول)

برخاستن، دمیدن، وزیدن:

در توصیف تاریکی شب:

هر آنگه که برزد یکی باد سرد

چو زنگی برانگیخت ز انگشت کرد

(۵-۶-۸)

برزن (به فتح اول و سوم و سکون دوم)

کوی، کوچه، محله:

یکی چون بهشت برین شهر دید

پر از خرمنی بر درش بهر دید

به هر برزنی بر فزون از هزار

پرستار با طوق و با گوشوار

(۲-۸۵-۱۷۹)

(ناصر ۳۷۱-۱۶):

به شهر و برزن خود در چه یابی؟

جز آن کان کاندران شهرست و برزن

به خانه در ز نور قرص خورشید

همان بینی که در تابد به روزن

اگر مر روز را می دید خواهی

سر از روزن برون بایدت کردن.

برزیدن

کشتن، زراعت کردن (برزیگر = برزگر =

کشاورز):

بخور هرچ برزی و بد را مکوش

به مرد خردمند بسپار گوش

(۶-۳۲۲-۳۵۳)

برسان دود

مانند دود، کنایه از تازان و شتابان:

شما جنگ را کس متازید زود

به توران شتابید برسان دود

(۵-۱۸۶-۱۷۶۵)

برسم (در فرهنگ‌ها به فتح سین، ولی زردشتی‌ها

به کسر حرف سین تلفظ می‌کنند)

«برسم barsem (لهجه یزدی و کرمانی):

شاخه‌های نازک درخت انار، خرما یا گز

که موبدان آن را «برسمی ارورون

Barsem-i-orverun خوانند. اگر

شاخه‌های این درختان به دست نیامد

شاخه‌های نازک فلز را بکار برند... این

شاخه‌ها را موبدان هنگام انجام مراسم

مذهبی به دست گیرند...» (فرهنگ

بهدینان ص ۱۸). استاد پوردادود در

یشت‌ها درین باره به تفصیل می‌نویسد، که

خلاصه آن را نقل می‌کنم: «این کلمه در

اوستا: برسمن Beresman آمده و از کلمه

برز barez که به معنی بالیدن و نمو کردن

است مشتق شده است... آن عبارت است

از شاخه‌های بریده درختی... در اوستا

معین نگردیده که این شاخه‌ها از چه

درختی باید باشد همینقدر در یسنا ۲۵

فقره ۳ آمده... برسم درخت یا گیاه. از این

عبارت و از فقرات دیگر اوستا معلوم

می‌شود که برسم باید از جنس اورورا

urvarâ یعنی نباتات باشد. (واژه اورورا

urvarâ اوستایی را با اصطلاح

Barsem-i-orverun یعنی برسم نباتی، که

در فرهنگ بهدینان آمده و امروز هم

زردشتیان در ایران بکار می‌برند، مقایسه

برفزود

(نقیض برکاست) بسیار، فراوان، بیشمار:
چو آمد بر شیده دادش درود
ز شاه و ز ایرانیان برفزود

(۴۸۳-۲۶۴-۵)

برکاست

رو به کمی و کاستی:
به هشتم ز گردان ناماوران
بشد ساخته زنگه شاوران

که همزمش از تخم او خواست بود
که از جنگ هرگز نه برکاست بود
(۱۹۸-۱۹۸-۵)

(یعنی از سختی جنگ هرگز برو کمی و
کاستی راه نمی یافت، به ستوه نمی آمد،
نستوه بود، توش و توانش کم نمی شد)

برگ

ساز و نوا، دستگاه و اسباب و وسایل،
سامان و سرانجام (جهانگیری - رشیدی -
برهان).

به معنی سامان و سرانجام:
جوانی و پیری به نزدیک مرگ
یکی دان، چو ایدر بدن نیست برگ
(۱۷۰-۱۷۰-۲)

به دریا نهنگ و به هامون پلنگ
همان شیر جنگاور تیزچنگ
ابا پشه و مور در چنگ مرگ

یکی باشد، ایدر بدن نیست برگ
(۳۳۰-۳۳۰-۶)

(اسدی ۵۳-۵۵):

هر امید را کار ناید به برگ
بس امید کانجام آن هست مرگ

کنید. ع. ن.) اینک ببینیم که مقصود از
برسم چیست. مقصود از برسم گرفتن و
مدتی دعا بر آن خواندن همان از برای
نعمت نباتات که مایه تغذیه انسان و
ستوران و زینت طبیعت است، سپاس بجای
آوردن است. برسم را که گفتیم از شاخه های تر
درختی است نمونه کلیه رستنی ها قرار داده به
آن درود می فرستند...

“Le symbolisme de ces opérations est
transparent: le Baresman représente
la nature vaégétale...” (Darmesteter,
Zand Avesta, I, P. 397)

(پورداود، یشت ها ج ۱ ص ۵۵۶ بیعد)

معنای جمله دارمستتر چنین است:
«سمبلیسم این رسم و آئین روشن است:
بارسمن نماینده رستنیهاست»:

جهانجوی با آن دو خسروپرست
گرفت از پی واژ برسم به دست
(۹ پرویز ۶۸۶)

برشمردن

صدازدن - مخاطب ساختن:
سوی خانه آب شد، آب بُرد
همی در نهران شوی را برشمرد
که این مرد ابله نماند بجای
هرآنکه که بیند کسی در سرای
(۴-ص ۱۸۷۲)

برفرازیدن

ساختن، آماده کردن:
همی گفت کاکون چه سازم تو را
یکی دخمه چون برفرازم تو را
(۳-ص ۱۳۸۱)

بی‌برگ به معنی بی سرو سامان، تباه، خراب

چو شد کار بی‌برگ بگریختم

به دام بلا در نیاویختم

(۹ پرویز ۶۲۱)

برگستوان

پوشش که روز جنگ پوشند و براسب
اندازند (رشیدی-برهان):

سپاهش فزون شد ز سیصد هزار

زره‌دار و برگستوانور سوار

(۲-۱۴۶-۲۹۱)

بومش

۱- مرکب از بر [بلند، بالا، ولا] + منش

[اندیشه، سرشت، نهاد، خوی]: بلند

اندیشه، بلندطبع، والامش:

(چون این صفت مرکب در لغت شهنامه

عبدالقادر [فصل میم-واژه منش] و در

فهرست ولف و در لغت‌نامه دهخدا و در

فرهنگ فارسی دکتر محمد معین، به خطا

«بومش» آمده است، برای روشن شدن

موضوع شاهد‌های بیشتری می‌آوریم):

شه بر منش را خوش آمد سخن

که آن سرو سیمین برافکند بن

(۱-۵۵-۶۷)

ازین دخت مهرباب و از پور سام

گوی بومش زاید و نیکنام

(۱-۲۱۸-۱۲۳۹)

و گاه بجای «بر»، «برز» [با پیش اول] به

معنای بلند:

میانجی نخواهی جز از تیغ و گرز

منش برز داری و بالای برز

(۴-۱۴-۹۵)

و در بسیار جای «منش» را با صفت

تفضیلی «برتر» ترکیب می‌کند: برتر منش:

همیشه بزى شاد و برتر منش

ز تو دور بادا بد بدکنش

(۴-۷۱-۹۸۵)

نه کهنتر نه برتر منش مهتران

نبینند نیزم به مازندران

(۲-۱۰۸-۵۹۳)

و باز در جای دیگر به عبارت دیگر:

زن و مرد را از بلندی منش

سزدگر فرازد سر از سرزنش

(۱-۲۲۸-۱۳۷۶)

و گاه در مقام دشنام یا سرزنش، منش با

صفت پست [نقیض بر، برز، بلند]

توصیف می‌گردد:

... منش پست بادش به بزم و به رزم

(۶-۱۵۲-۲۶۴)

که چون کاهلی پیشه گیرد جوان

بماند منش پست و تیره روان

(۵-۱۲۳-۶۶۸)

از محمد بن مخلص، تاریخ سیستان (۲۱۲):

جز تو نژاد حوا و آدم نکشت

شیر نهادی به لول و بر منشت

۲- به معنی: مغرور، متکبر، با نخوت:

بزرگمهر در سخنان پندآمیز خود گوید که

اگر شاه کسی را برگزیند آنکس نباید

مغرور گردد:

چو نزدیک دارد مشو بر منش

و گر دور گردی مشو بدکنش

(۸ نو شیروان ۱۵۱۳)

- بدو گفت خسرو که ای بدکنش
چرا گشته‌ای تند و برتر منش
(۹ پرویز ۲۳۶)
- برنچیز = برناچیز
بیهوده، مفت، رایگان:
(دقیقی ۶-۱۰۲-۵۴۰):
دریغ آن سوار گرانمایه نیز
که افکنده شد رایگان، برنچیز
برنشاندن (فعل متعدی)
سوار کردن بر اسب یا کشتی و مانند آنها،
بر تخت نشاندن:
رسیدند پیش منوچهر شاه
بگفتند تا برنشانند سپاه
(۱-۱۲۳-۷۳۷)
- پری روی بر زن درم برنشانند
به کرسی زر پیکرش برنشانند
(۱-۱۸۳-۷۳۸)
- (اسدی ۲۸۸-۳۹):
فرستاده را چون برینسان براند
همانگه سپه رزم را برنشانند
(تاریخ سیستان ۳۳۲): دگر روز امیر
خراسان سپاه برنشانند ...
- *برنشت
اسب:
بیامد سوی آخر برنشت
یکی تیغ هندی گرفته به دست.
(۳-ص ۱۴۲۴)
- *برنشت
زین (اسب)
یکی کاروان شتر با منست
ز پوشیدنی جامه و برنشت
(۳-۱۴۱۶)
- برنا (با پیش اول)
نوجوان، نابالغ، پهلوی: اپورنای apornây
(یشت‌ها ۲-۱۹۷ زیرنویس ۵)
توانا بود هر که دانا بود
ز دانش دل پیر برنا بود
(۱-۱۳-۱۴)
- «پهلوی: اپرمنیشن apar-mênishn:
برمنش» (یادداشت‌های گاتها ص ۱۴۲)
اپرمنیشن مرکب است از اپر = ابر = بر +
منیشن = منش
- دلیل دیگر درستی «برمنش» [بابای ابجد]
معادل آن به زبان پهلویست.
- ترکیب «برترمنش» [با بای ابجد] را ضبط
کرده ولی متوجه نشده است که برترمنش
ترکیب تفضیلی بر منش [با بای ابجد]
است.
- منش با صفت‌های مطلق: بر، برز، بلند،
پست، و یا صفت تفضیلی برتر همراه
است نه با صفت‌های پر و خالی. همه جا
سخن از بلندی و پستی در میان است نه
تهی و پسر. شگفت‌آور است که ولف
ترکیب «برترمنش» [با بای ابجد] را ضبط
کرده ولی متوجه نشده است که برترمنش
ترکیب تفضیلی بر منش [با بای ابجد]
است.

برنشتن (فعل لازم)

سوار شدن، نشستن بر تخت و مانند آن:

(۲-۱۰۱-۴۷۴)

ز اسب اندر آمد دو دستش بیست

به پیش اندر افگند خود برنشت

(۲-۱۰۱-۴۷۴)

بیامد به تخت پدر بر نشست

به شاهی کمر بر میان بر بست

(۱-۳۴-۲)

(اسدی ۱۲۱-۲):

به ایرانیان داد کشتی چو شست

دگر کشتی او با سپه بر نشست

(ویس ۵۰۲-۱۷):

همانگه بار را فرمود بستن

سواران سپه را برنشتن

(تاریخ سیستان ۵۴): عبدالمطلب بر

نشست با بزرگان قریش و برفت.

(سیاست‌نامه ۱۱۸): روزی نوشروان بر

نشسته بود و با خاصگیان به شکار

می‌رفت

* برنشته

سواری، سوارکاری:

... همی داردش تا شود چیره‌دست

بیامزدش خوردن و برنشت

(۳-۱۳۶۱)

برو (با پیش اول)

مخفف ابرو:

سیاوش ز گفست گروی زره

برو کرد برچین، رخان پر گره

(۳-۱۲۲-۱۸۸۳)

برو بوم = بوم و بر

از توابع و به معنای سرزمین است:

ز جیحون تا ماورالنهر بر

که جیحون میانجیست اندر گذر

برو بوم ما بود هنگام شاه

نکردی بر آن مرز ایرج نگاه

(۲-۷۰-۱۲۶)

برومند (به فتح اول)

به «مند» نگاه کنید.

بروی (به کسر اول)

به پیش، در پیش:

چنین پاسخ آورد کاین خود مگوی

که کاری بزرگ آمدست بروی

(۶-۱۴۲-۱۰۰)

بره (به فتح اول و کسر دوم)

مراد برج بره است. به واژه چرخ نگاه

کنید:

(دقیقی ۶-۷۵-۱۴۹):

همی تافتی بر جهان یکسره

چو اردیبهشت، آفتاب از بره.

برهمن (به فتح اول و دوم، و گاه به ضرورت وزن

شعر با سکون را)

پیشوای کیش برهمایی، در این بیت‌ها

کنایه از بت پرست است:

دگر باره مهمان دشمن شدی

صنم بودی اکنون برهمن شدی

(۲-۱۵۴-۴۲۹)

ستایش‌کنان پیش بیژن شدند

چو پیش بت چین برهمن شدند

(۵-۱۳۱-۸۱۷)

به شمشیر جان از تنش برکنیم
سرش را به دار برین برکنیم
برین هم نشان
برینسان، بدینسان، همچینین:
برین هم نشان هفت گرد دلیر
کشیدند شمشیر بر سان شیر
(۵۹۹-۱۶۶-۲)

برین هم نشان نزد رستم پیام
پرستنده و اسب و زرین ستام
(۸۱۸-۵۴-۳)
به نزدیک او همچینین خواسته

بسر تا شود کار پیراسته.
بوز (بازیر اول و تشدید دوم - تازی)
نوعی قماش (رشیدی):
به بازارگانی برفتم ز جز
یکی کاروان دارم از خز و بز
(ذوالاکتاف ۱۶۸ هر مزد ۸۱)
(ناصر ۴۶۳-۹۰):

در میان خزوبز مر خاک را پنهان که کرد؟
جز توکز خاکی سرشته و خفته در خزوبزی

بزم

مجلس می و ترانه و شادی و رامش:
ازین پس همه نوبت ماست رزم
تو را جای تخت است و شادی و بزم
(۳۷-۱۳۷-۱)

بس

بسا، بسیار:
دلت را به تیمار چندین مبند
بس ایمن مشو بر سپهر بلند
(۹ یزدگرد ۹)

(رودکی - نفیسی ۶۷۸):
بهارچین کن از آن روی بزم خانه خویش
اگر چه خانه تو نوبهار برهمست
(ناصر ۳۳۴-۸۰):
بت نشسته در میان پیرهنت
تو همی لعنت کنی بر برهمن

برهنه

آشکار، پدیدار، فاش:
برهنه شود در جهان زشت تو
پسر بدرود بی گمان کشت تو
(۹ یزدگرد ۵۳۹)

بویدن (با پیش اول)

۱- پیمودن، سپردن:
بریدی یکی راه دشوار و دور
خریدی چنین رنج ما را به سور
(۱۱۹۹-۱۹۰-۴)

۲- گسستن، پاره و جدا کردن:

پرستنده چون تو ندارد سپهر
ز تو بخت هرگز مبراد مهر
(۹۰۱-۲۶۷-۴)

برین

مرکب از بر به معنی بالا + ین [پسوند مفید
معنی نسبت]: بالایین، عالی، بلند:
تو گفتی که کیوان ز چرخ برین
ستاره فشانند همی بر زمین
(۱۳۹۸-۳۱۹-۵)

نخست اندر آیم ز جم برین
جهاندار طهمورث بافرین
(۹ خسرو پرویز ۲۴۸۴)
(دقیقی ۶-۷۹-۲۰۹):

(رودابه به زال که سپیدموی به دنیا آمده
است مهر می‌ورزد، پرستندگان دختر را
سرزنش می‌کنند که لبان سرخ بسدقام تو
که هنوز بوی شیر می‌دهند شگفت است
اگر در آرزوی لبان پیری باشند)
(ویس ۲۴۸-۱۰۹):

یکی آتش از آتشفشان خانه

چو سرو بسدین او را زبانه
و در این بیت بی‌تشدید سین:
یکی بود نرّ و دگر ماده شیر
بسرقتند پسرخاشجوی و دلیر
چو نراندر آمد یکی تیغ زد [اسفندیار]
بسد ریگ زیرش بسان بسد
(۱۱۶-۱۷۳-۶)

بس کردن (بازیر اول)

در این بیت به معنی مجازی، دست
شستن، امید بریدن:
چنین گفت با نامور گرگسار
که این هفتخوان هرگز ای شهریار
به زور و به آواز نگذشت کس
مگر کز تن خویش کردست بس
(۶۳۰-۱۷۰-۶)

بسند (بر وزن رسنده) = بسند

۱- کافی، به اندازه، به قدر کفایت:
تو را شهر توران بسندست خود
به خیره همی دست یازی به بد
(اسدی ۲-۱۴۷-۳۱۶):
خورم زین بر او و پوشم ز برگ
مرا این بسندست تا روز مرگ
(مسعود ۸):

بساط (تازی، به کسر، در فارسی به فتح اول)
فرش چون حصیر و قالی و بستر (بهار
عجم - غیاث - منتخب اللغات):
بساطی بیفکنند پیکر به زر
زبرجد برو بافته سربه سر
(۱۳۸۳-۲۲۸-۱)

بساویدن

به بساویدن نگاه کنید.
بستر (به فتح اول سکون دوم و فتح سوم)
جامه خواب، رختخواب:
یکی را به بستر سرآید زمان
همی رفت باید ز بن بی‌گمان
(۱۷۳-۱۷-۲)

* بستگان

جمع بسته = اسرا:
پس آن بستگان را سوی ما فرست
که سرشان بخواهم ز تنشان گسست
(۵۱۰-۲)

بسته

اسیر، زندانی:
همه بستگان را به ساری بماند
بزد نای رویین و لشکر برانند
(۵۱۳-۴۱-۲)

بسد (با پیش اول و تشدید سین)

مرجان. «مرجان بسد باشد، فرخی گفت:
تا مورد سبز باشد چون زمرد x تالاله
سرخ باشد چون مرجان» (لغت فرس):
چنین سرخ دو بسد شیر بوی
شگفتی بود گر شود پیر جوی
(۳۹۵-۱۶۲-۱)

سیاوش او را به شبستان دعوت می‌کند و چون سیاوش به این کار زشت تن در نمی‌دهد، سودابه جامه بر تن چاک می‌زند و فریاد می‌کشد. کاوس آگاه می‌شود و به شبستان می‌آید و پس از شنیدن سخنان بهتان‌آمیز سودابه از آن دو بازجویی می‌کند:

بدان باز جستن همی چاره جست
بسویید دست سیاوش نخست
بسر و بازو و سرو بالای او

سراسر بسویید هر جای او
ز سودابه بوی می و مشک ناب
همی یافت کاوس و بوی گلاب
ندید از سیاوش بدانگونه بوی
نشان بسودن نبود اندروی
(۳-۲۷-۳۷۴)

(اسدی ۴۰-۳۹):

روان پدر سوخت بر وی به مهر
به چهرش بر از مهر بئسود چهر
(اسدی ۵۱-۲۱):

ستود اثرط از پیش ضحاک را
به رخسار بسود مر خاک را
(ویس و رامین ۲۲۵-۲۰۷): ویس دایه را
بجای خود در بستر شاه موبد می‌خواباند:
چو از مستی درآمد شاه شاهان
نبود اندر کنارش ماه ماهان
به دست اندام هم‌بسترش بسود
بجای سرو و سیمین خشک نی بود

بسودی

در بخش دوم به گفتار دربارهٔ پیشه‌های چهارگانه در شاهنامه نگاه کنید.

به مکرمت تو دعوی اگر کند گردون
بسند باشد او را دو کف تو دو گوا
(سیاست‌نامه ۱۶۳): اینقدر درین معنی
گفته شد بسند باشد.

۲- بسند کردن: خرسند بودن، قناعت کردن:

بسند کنم زین جهان گوشه‌ای
به کوشش فراز آورم توشه‌ای
(ناصر ۴۶۸-۲):

گر نیست مراد خستن دستت
زین باغ بسند کن به دیداری
(تاریخ سیستان ۵): و قصهٔ گر شاسب زیاد
است... اما این مقدار اینجا بسند کردیم تا
کتاب دراز نگردهد.

۳- بسند بودن (با چیزی یا با کسی): از
عهدهٔ کسی یا چیزی برآمدن، حریف و
مرد میدان کسی یا چیزی بودن:
... تو با آفرینش بسند نه‌ای
(۳-۳۹-۵۶۴)

به آورد با او بسند نبود
بپیچید از روی و برگاشت زود
(۲-۱۸۶-۲۲۴)

(ترجمهٔ تفسیر طبری ۲۸۲): هنوز چندانی
زنده‌ایم که با صدکس چون تو بسند
باشیم.

بسودن = پسودن = پساویدن = پساویدن

دست زدن، لمس کردن، مالیدن (به واژهٔ
پساویدن نگاه کنید).

سومین بار سودابه برای کام گرفتن از

به سیری آمدن	بسی
سیر شدن:	بسیار، فراوان:
که آید ز گردان بدینکار پیش	سر افراز گردان بسی دیده‌ام
به سیری نیامد کس از جان خویش	سواری بدینگونه نشنیده‌ام
(۲۲۱۱-۲۱۵-۵)	(۶۲۵-۴۷-۶)
بش (با پیش اول)	بسیج = بسیج = بسیج (کردن)
موی گردن اسب:	ساختن و آراستن و آماده و مهیا کردن:
بش و یال اسپان کران تا کران	نمانم که رستم بر آساید ایچ
بر اندوده بر مشک و بر زعفران	همی کینه را کرد باید بسیج
(۱۴۳۲-۲۳۲-۱)	(۲۹۶۵-۱۹۴-۳)
(اسدی ۱۷۵-۱۷)	کنون تا کنم کارها را بسیج
کمندی و تیغی به کف تافته	شما جنگ ایشان مجوید هیچ
بش بارگی چون عنان بافته	(۷۸۲-۱۶۵-۴)
بشکوفه (بکسر اول و سکون دوم)	بسیجیدن، پسپسچیدن
شکوفه (جهانگیری - رشیدی - برهان):	ساختن، آراستن، آماده و مهیا کردن:
چو تو بازگردی به زابلستان	وزان پس ورا گفت مندیش هیچ
به هنگام بشکوفه گلستان	دلیری کن و رزم دیوان بسیج
(۵۰۵-۲۴۸-۶)	(۷۵۲-۱۱۷-۲)
بشندی (با پیش نون)	از آنجا بسیجید بیژن به راه
مخفف بشنودی:	کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
گریزان به بالا چرا بر شدی	(۱۰۶-۱۲-۵)
چو آواز شیر ژیان بشندی	(رودکی - نفیسی ۸۷۸):
(۱۱۴۳-۲۸۷-۶)	گفت خیز اکنون و ساز ره بسیج
بطریق (به کسر اول و سکون دوم)	رفت باید ای پسر ممغر تو هیچ
کشیش، «سردار و فرمانده سپاه روم	بسیجیده (اسم مفعول از بسیجیدن)
(غیاث - فرهنگ فارسی معین):	ساخته و آماده:
نوشتند نامه به هر کشوری	پلاشان بدانست کامد سوار
سکوبا و بطریق و هر مهتری	بیامد بسیجیده کارزار
(۴۵۹-۳۶-۶)	(۹۵۹-۶۹-۴)
بفت (بر وزن رفت)	بسیجیده باشید مر جنگ را
مخفف بافت (از بافتن):	همه تیز کرده به خون چنگ را
	(۹۰۲-۶۱-۵)

هر آن کز میان باره انگیزند
بگرداندش پشت و بگریزند
من او را دهم دختر خویش را
سپارم بدو لشکر خویش را
(ارجاسپ به سپاهیان خود گوید: هر کس
از میان شما اسب برانگیزاند و زیر را از
میدان جنگ بگریزند...)
بگماز (به کسر اول)
می، نیید، شراب:
به بگماز کوتاه کردند شب
به یاد سپهد گشادند لب
(۱۹۷-۹۳۷)
(مسعود ۲۹۵):

مباد زین ده خالی خجسته مجلس تو
همیشه تا به جهان در حقیقتست و مجاز
ز نزهت و طرب عز و شادکامی و لهو
ز چنگ و بربط و نای و کمانچه و بگماز
بلاغت (تازی)

رسیدن به مرتبه منتهای کمال در ایراد کلام
به رعایت مقتضای حال یعنی آوردن کلام
مطابق اقتضای مقام به شرط فصاحت،
چرا که فصاحت جز بلاغت است...
چنانکه به وقت احتمال ملال سامع از
طول مقال احتراز کند و آنچه اهم باشد
تقدیم نماید و آنچه که اهم نبود مؤخر
کند... (غیاث):

[دبیر] بلاغت چو با خط گردآیدش
بر اندیشه معنی بیفزایدش
(۸ نوشروان ۱۴۸۲)

ز لفظ آن گزیند که کوتاه تر
به خط آن نماید که دلخواه تر.

زیر دینار و یاقوت و مشک و عبیر
ز دیبای زربفت و چینی حریر
(۱-۱۵۶-۳۰۲)

به کردار

همانند، مانند:
دو فرزند بودش به کردار ماه
سزاوار شاهی و تخت و کلاه
(۶-۹-۲۳)
به کردار افسانه از هر کسی
شنیدم همی داستانت بسی
(۲-۱۷۵-۷۴)

ز زین برگرفتش به کردار باد
بزد بر زمین داد مردی بداد
(۱-۱۲۴-۷۵۳)

بکردار دود

تند و تیز، چاپک و سبک:
کمر بر میان بست و برجست زود
به جنگ اندر آمد به کردار دود
(۵-۳۱۳-۱۳۰۱)

وگاه، بکردار گرد:
پیاده بیامد بکردار گرد
درفش سیه را نگونسار کرد
(۵-۳۱۴-۱۳۲۸)

وگاه، بکردار آتش:
به کردار آتش همی راندند
جهان آفرین را بسی خواندند
(۶-۱۸۶-۳۴۷)

بگریزند (به فتح زا و نون)

منخفف بگریزند:
(دقیقی ۶-۱۰۴-۵۶۲):

بلبل = بلبلی = بلبله (با پیش اول و سوم)

پیاله و جام شراب:

زواره چو بلبل به کف بر نهاد

هم از شاه کاوس کی کرد یاد

(۲-۱۶۱-۵۳۴)

تو ای میگسار از می بابلی

بیمای تا سر یکی بلبلی

(۲-۱۶۱-۵۲۵)

(ناصر ۳۸۴-۱۸):

همچو بلبل لحن و داستان‌ها ز نند

چون لبالب شد چمانه و بلبله

منوچهری بلبله را به معنی کوزه شراب

می آورد (دیوان ۳۹):

به قدح بلبله را سر به سجود آور زود

که همی بلبل بر سرو کند بانگ نماز

بلند اختر

بخت یار، نیک بخت:

چنین داد پاسخ که ای نیکنام

بلند اختر و گرد و جوینده کام

(۶-۱۴۹-۲۲۶)

بماهی گراینده شدن شست

«شست» چنگک ماهیگیری است، معنی

تحت اللفظی این عبارت اینست: شست

[چنگک] به کام ماهی افتاد، ماهی صید

شد؛ و کنایه است از: کامیاب شدن، به

مقصود و دلخواه رسیدن:

فردوسی درباره شاهنامه دقیقی گوید:

چو این نامه افتاد در دست من

به ماهی گراینده شد شست من

(۶-۱۳۶-۱)

بن (با پیش اول)

۱- نژاد، اصل و نسب (این معنی در

فرهنگ‌ها نیامده است):

بهرام چوبینه که برای به دست آوردن

تخت و تاج با خسرو پرویز در پیکار

است به خسرو گوید:

بدو گفت بهرام کز راه داد

تو از تخم ساسانی ای بد نژاد

که ساسان شبان و شبان‌زاده بود

نه بابک شبانی بدو داده بود؟

بدو گفت خسرو که ای بدکنش

نه از تخم ساسان شدی برمنش؟

دروغست گفتار تو سر به سر

سخن گفتن کز نباشد هنر

تو از بدتنان بودی و بی‌بنان

نه از تخم ساسان رسیدی به نان؟

(۹ پرویز ۴۳۲)

چه گفت آن خردمند شیرین سخن

که گسر بی‌بنان را نشانی به بن

(۹ پرویز ۳۵۰)

به فرجام کار آیدت رنج و درد

به گرد در ناسپاسان مگردد.

۲- ته، بیخ، بنیاد:

که ایرانیان بر تو بر دشمنند

پکوشند و بیخت ز بن برکنند

(۹ پرویز ۲۳۴)

(ویس ۲۲۹-۹):

فرو کشت آن چراغ مهربانی

بکند از بن درخت شادمانی

۳- پایان، انتها:

چو دیدار یابی به شاخ سخن

بدانی که دانش بیاید به بن

(۳۴-۱۴-۱)

(رودکی - نفیسی ۳۶۲):

تا نخورد شیر هفت مه به تمامی

از سر اردیبهشت تا بن آبان

۴- پی، پایه، اساس، بنیان:

خنیده به توران سیاوش گرد

کز اختر بنش کرده شد روز ارد

(۱۷۳۹-۱۱۳-۳)

۵- درخت، ساقه، بوته:

چنین گفت با بندگان سرو بن

که دیگر شدستی به رای و سخن

(۵۲۳-۱۷۰-۱)

(ناصر ۵۰۰-۱):

نشینده‌ای که زیر چناری کدوبنی

بر رست و بر دوید بر او بر به روز بیست

۶- بن افگندن: فردوسی در بسیار جای

شاهنامه بن افگندن را به معنی گفتن، سر

کردن، بنا نهادن بکار می‌برد.

چو بشنید گودرز و طوس این سخن

که افگند سالار هشیار بن

(۳۶۵۹-۲۴۲-۳)

چو بشنید میرین ز اهرن سخن

بپژمرد و اندیشه افگند بن

(۴۸۸-۳۸-۶)

(یعنی به اندیشه افتاد، به فکر فرو رفت)

ز پیران چو بشنید رستم سخن

نه بر آرزو پاسخ افگند بن

(۲۳۰-۲۲۳-۴)

بگوید با ما یکایک سخن

به کژی نگر نغنگید ایچ بن

(۲۷۵-۱۶۷-۱)

بدو گفت کز تو بپرسم سخن

همه راستی باید افگند بن

(۶۸۹-۲۲۳-۲)

[ز] بن، [از] بن، [از] بنه: از بیخ و بن، هرگز،

اصلاً، ابداً:

که راز تو با کس نگویم ز بن

ز تو بشنوم هرچ گویی سخن

(۹۲-۴۴-۱)

مگر بسومشان از بنه برکنیم

به تخت و به گنج آتش اندر ز نیم

(۱۴۰-۱۲۴-۴)

(اسدی ۴۱۳-۶۱):

پس پرده در کاخ مشکوی شاه

نه او شد نه کس راز ز بن داد راه

(اسدی ۲۴۳-۳۳):

دروغ آبروی از بنه بسترد

نگوید دروغ آنکه دارد خرد

(ناصر ۹۰-۱۲):

از نام بد ار همی بترسی

با یار بد از بنه مپیوند

بن (به کسر اول، تازی = ابن)

پسر، فرزند:

یکی نامه بنوشت فروخ دبیر

ز دارای داراب بن اردشیر

(۱۱-۳۸۱-۶)

بناکام

ناخواسته:

ضحاک با اهریمن پیمان بسته و سوگند یاد کرده است که هر چه او می‌گوید اجرا کند، اهریمن به ضحاک می‌گوید پدرت را بکش، ضحاک می‌خواهد از ینکار سر باز زند، پس اهریمن:

بدو گفت گر بگذری زین سخن

بتابی ز سوگند و پیمان من
بماند به گردنت سوگند و بند
شوی خوار، ماند پدرت ارجمند
(۱۰۱-۴۵-۱)

۳- ریسمان، رشته، کمند:

نشانه‌های بند تو دارد تنم

به زیر کمند تو بد گردنم

(۶۰۲-۱۰۸-۲)

بنداخت (به کسر اول)

مخفف بانداخت، بینداخت:

بزد تیغ و بنداخت از بر سرش
فرو ریخت چون رود خون از برش
(۳۸۶-۹۶-۲)

(اسدی ۲۹۰-۲۴):

گرفتش دم اسپ و بر جا بداشت
ز بالای سر چون فلاخن بگاشت
هم از باد بنداخت صد گام بیش
دگر سرکشان را درافگند پیش

بنداز

مخفف بینداز

(دقیقی ۸۸-۶-۳۳۳):

ز بنده میازار و بنداز خشم
خنک آنکسی کو نبیند به چشم
بنداوسی (به کسر اول و پیش واو)
درمی بوده پنج برابر دینار. (این واژه در لغت

به ناکام می‌رفت باید ز دهر

چه زو بهر تریاک یابی چه زهر

(۱۶۲-۱۲۶-۴)

ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم

به ناکام گردن بدو داده‌ایم

(۲۳-۲۰۹-۴)

چو آواز بیژن رسیدش به گوش

بر آمد به ناکام ازو یک خروش

(۶۷۸-۴۸-۵)

بند

۱- نیرنگ، فریب، افسون:

چو داند که تنگ اندر آید نشیب

بکار آورد بند و رنگ و فریب

(۳۹۲-۲۳۴-۴)

اگر جادوی باید آموختن

به بند و فسون چشم‌ها دوختن

(۴۱۱-۱۶۳-۱)

(رودکی - نفیسی ۱۸۵):

همه به تنبل و بندست بازگشتن او
شرنگ نوش آمیغست و روی زراندد
(اسدی ۹۲-۱۴۱):

همان به که با او درنگ آورم

به شیرین سخن بند و رنگ آورم

(ویس ۸۸-۳۱۲):

جهان را چندگونه رنگ و بندست
که دارند باز کو را بند چندست

۲- پیمان، عهد:

بستند بندی بر آیین خویش

بر آنسان که بود آنزمان دین خویش

(۱۱۱-۱۳۳-۲)

(منوچهری ۲۹):

[باد شمال] نوروز را بگفت که در خاندان ملک
از فر و زینت تو که پیرار بود و پار
بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید
هم گنج شایگانت و هم درّ شاهوار.
بنوی (به کسر اول و پیش دوم)

از نو، بار دیگر:

بنوی یکی باز پیمان نوشت
به باغ بزرگی درختی بکشت
(۱۴۷-۷۱-۲)

بخفتی و آسوده برخاستی

بنوی یکی جنگ آراستی

(۷۰۴-۴۷-۳)

(اسدی ۶۹-۱۱):

چو بشنید کامد سپهد ز راه
بنوی بیاراست ایوان و گاه
بنه (با پیش اول و کسر دوم)

۱- لانه و آشیان مرغ:

چو سیمرغ را بچه شد گرسنه

به پرواز بر شد دمان از بنه

(۷۷-۱۴۰-۱)

۲- خانه و شبستان:

افراسیاب در جنگ با نوذر گروهی از
سپاهیان خود را به پس لشکر نوذر
می فرستد،

کز آنسو بد ایرانیان را بنه

بجوید بنه مردم بد بنه

(۲۷۶-۲۴-۲)

قارن از این پیشامد آگاه می شود و به نوذر
گزارش می دهد:

فرس و صحاح الفرس نیامده است. در
جهانگیری و رشیدی و برهان پیداری [با یا] و
در نسخه های معتبر شاهنامه با نون ضبط است:

نخستین صد و شست بنداوسی

که پنداوسی خواندش پارسی

(۹ پرویز ۳۳۸)

بندیش

مخفف باندیش، بیندیش:

تو بندیش هشیار و بگشای گوش

سخن از خردمند مردم نیوش

(۱۲۸۷-۱۵۸-۵)

بنفرین

نفرین شده، نفرین زده، لعنتی (به واژه

نفرین و آفرین نگاه کنید):

به جایی که گرسیوز بد نشان

گروی بنفرین مردم کشان

(۲۰۸۳-۳۵۸-۵)

سر شاه ایران بریدند خوار

بیامد بدانجایگاه شهریار

بنگاه = بنه گاه

جای بنه و ساز برگ سپاه، خانه، سرای:

... و دیگر که با من ببندی کمر

بیایی بر شاه پیروزگر [کیخسرو]

ز چیزی که ایدر بمانی همی

تو آن را گرانمایه دانی همی

به جای یکی ده بیایی ز شاه

مکن یاد بنگاه توران سپاه

(۲۴۱-۲۲۴-۴)

برفتند ز آنپس به بنگاه خویش

به خیمه شد این، آن به خرگاه خویش

(۹۱۹-۱۳۸-۵)

که توران شه، آن ناجوانمرد مرد
نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوی روی پوشیدگان سپاه
سپاهی فرستاد بی مر به راه
شبستان ماگر به دست آورند
برین نامداران شکست آورند
نوذر قارن را از این بیم آزاد می سازد و
می گوید:

ز بهر بنه رفت گستهم و طوس
بدانگه که برخاست آوای کوس
(۲-۲۴-۲۸۷، ۸)

بدین زودی اندر شبستان رسد
کند ساز ایشان چنانچون سزد
۳-ساز و برگ و بار و اسباب:
بنه بر نهاد و سپه را براند
همی گرد بر آسمان برفشانند
(۲-۷۱-۱۵۱)

(اسدی ۴۸-۶۸):
درفش و بنه پاک بگذاشتند
گریزان ز کین روی برگاشتند
بنیاد (با پیش اول)

۱- بیخ و بن، ریشه:
رستم به سام گوید:
که ای پهلوان جهان شادباش
ز شاخ توام من تو بنیاد باش
(۱-۲۴۴-۱۵۷۵)

۲- اصل، جوهر، سرشت، نهاد:
زمین نسپرد شیر با داد تو
روان و خرد کشته بنیاد تو
(۱-۱۹۹-۹۷۵)

۳- گوهر، نژاد:
مرا کاخ و ایوان آباد هست
همان گنج و خویشان و بنیاد هست
(۱-۲۱۲-۱۱۵۷)

بنیرو

[مركب از «ب» وصفی که در اول اسم
درمی آید و به آن حالت صفت می دهد +
نیرو] = نیرومند، زورمند، با نیرو:
برادر چو روی برادر بدید
بنیرو شد و لشکر اندر کشید
(۵-۲۸۳-۷۹۶)

مرا گفتم: بیدادگر شهریار
یکی خو بود پیش باغ بهار
که چون آب یابد بنیرو شود
همه باغ ازو پر ز آهو شود
(۶-۱۱-۴۵)

بنیز

۱- به معنی هرگز:
ببخشمت چندان گرانمایه چیز
کز آن پس نیازت نیاید بنیز
(۴-۱۷۰-۸۶۳)

که شیرین تر از جان و فرزند و چیز
همانا که چیزی نباشد بنیز
(۱-۲۵۲-۱)

چنین غم بدین دوده نامد بنیز
غم و درد فرزند برتر ز چیز
(۵-۵۵-۸۰۵)

(دقیقی ۶-۱۲۴-۶۵۲):

جهان ویژه کردم به دین خدای
به کشور برافکنده سایه همای

کسی را بنیز از کسی بیم نه
به گیتی کسی بی‌زر و سیم نه
و گاه «نیز» به معنای بنیز = هرگز. (به واژه
نیز نگاه کنید).

به جایی شوم کم نیابند نیز
به لهراب مانم همه مرز و چیز
(۶-۱۴-۹۵)

۲- به معنی: نیز، همچنین:
اسیران وز خواسته چند چیز
فرستاد نزدیک خسرو و بنیز
(۵-۱۵۸-۱۲۷۸)
بودا (با پیش اول) بودا (و فتح دوم)

مرکب از بود + الف آرزومندی و دعا. در
«بودا» بنا به ضرورت شعر الف پیش از
حرف آخر آمده است:

دی و اورمزدت خجسته بودا
در هر بدی بر تو بسته بودا
(۵-۵۴-۷۷۳)

بودنی

پیشامد، حادثه، ماجرا:
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
همه بودنی پیش ایشان برانند
(۶-۱۱-۵۸)

(دقیقی ۶-۸۷-۳۲۵):
مراگر نبودی خرد، شهریار
نکردی ز من بودنی خواستار

بور

۱- سرخ قهوه‌ای رنگ. (رشیدی-برهان):
در توصیف رخیس رستم:

سیه چشم و بور ابرش و گاو دم
سیه خایه و تند و پولاد سم
(۲-۵۳-۶۲)
از بیت زیر معنی «بور ابرش» بخوبی
روشن است:

تنش پرنگار از کران تا کران
چو داغ گل سرخ بر زعفران
(۲-۵۳-۶۳)

۲- مطلق اسب:
قباد اندر آمد چو آتش ز جای
به بور نبرد اندر آورد پای
(۲-۶۰-۱۸۴)

سیاوش همیدون به نخچیر بور
همی تاخت و افگند بر دشت گور
(۳-۹۱-۱۳۹۸)

(اسدی ۱۶۲-۹):
کنون بور آهو تگ کرگ دن
کمان و کمین من و کرگدن
[دن به معنی دو، از دیدن به معنی دیدن]

(اسدی ۱۶۶-۲۲):
نه بور نبردی بکار آیدم
نه زایدی کسی دستیار آیدم
بوس (بر وزن کوس)

۱- «فروتی» (برهان):
فرستاده‌ای آمد از فیلقوس
خردمند و بیدار و بانعم و بوس
(۶-۳۷۶-۵۵)

[نعم، با پیش اول و سکون دوم - تازی:
«نازکی، نرمی نیکویی» (منتخب و غیاث)]
۲- «سختی» (برهان):

بمرد اندر آن چند گه فیلقوس
به روم اندرون بود یکچند بوس
(۲۵-۳۸۲-۶):

بوش (با پیش اول و کسر دوم، از بودن)
هستی، آفرینش، سرنوشت، قضا، تقدیر:
چو یزدان چنین راند اندر بوش
بر آن بود چرخ روان را روش
(۵۶۵-۱۷۸-۱)

نوشته چنین بودمان از بوش
به رسم بوش اندر آمد روش
هژیر جهانسوز و نر ازدها
ز دام قضا هم نیابد رها
(۵۳۴، ۵۳۳-۱۱۲، ۱۱۱-۱)

ناصر خسرو بجای «بوش»، «بودش»
[با کسر سوم] را بکار می برد:
ز آغاز بودش به داد آفرید

خدای این جهان را ز کتم عدم
(دیوان ۵-۲۶۳)
هرچ آن به زمان یافتست بودش
سوهان زمانهش بساید آسان
(دیوان ۳-۳۳۱)

بوم

۱- زمینه پارچه یا چیز دیگر مانند آن:
غلامان رومی به دیبای روم
همه گوهرش پیکر و زرش بوم
(۲۱۹-۱۵۰-۱)
(یعنی: غلامان رومی پوشیده به دیبای
روم که نقش و نگارش از گوهر بود و
زمینه اش زرین)

به گسنجور فرمود پس پهلوان
که تاج آر با جامه خسروان

گهر بافته پیکر و بوم زر
درفشان چو خورشید تاج و کمر
(۸۵۵-۱۳۴-۵)

۲- سرزمین، کشور:
مگر بومشان از بنه بر کنیم
به تخت و به گنج آتش اندر ز نیم
(۱۴۰-۱۲۴-۴)
(ویس ۲۴-۱۲۵):

نه مروست این که بوم تن گدازست
نه شهرست این که چاه شست بازست
۳- جغد، بوف:

سزدگر بپرسد ز دانای روم
که این بد ز زاغ آمدست ار ز بوم؟
(۹ پرویز ۱۱۳۲)
(مصراع دوم گویا ضرب المثلی بوده
است؟)

بوم و بر = بر و بوم

از توابع و به معنای سرزمین است:
ز ما و ز ایران بر آمد هلاک
نماند برین بوم و بر آب و خاک
(۴۹-۷۸-۲)

بوم و رست (با پیش را)

مرکب از بوم به معنی زمین + رست، اسم
از رستن: سرزمین:
نکردند یاد بر و بوم و رست

پدر بر پسر بر همی راه جست
(۵۲۷-۱۰۴-۲)
(اسدی ۴۵-۴۵۴):

همی شد نشاییم زین بوم و رست
که این جای بد زادن مانخت

بومهین (به فتح میم) = بومهن

بویژه

زمین لرزه:

بخصوص:

یکی بومهین خیزد از ناگهان

مرا مهربانیست بر مرد جنگ

بروبوشان پاک گردد نهران

به ویژه که دارد نهاد پلنگ

(۱۲۷۰-۲۲۰-۱)

(۸۶-۲۱۳-۴)

(اسدی ۱۲-۳۳۶):

بوی و رنگ = رنگ و بوی

برآمد یکی بومهن نیمشب

۱- رنگ گل و بوی آن، مطلق گل و بوی

تو گفتی زمین دارد از لرزه تب

خوش:

یکی جام پر می گرفته به چنگ

بوی

عطر:

به سر بر زده دسته بوی و رنگ

همی می چکد گویی از روی تو

(۳۱۲۹-۲۰۶-۳)

عبیرست گویی مگر بوی تو

غریونده نای و خروشنده چنگ

(۴۸۲-۱۶۷-۱)

به دست اندرون دسته بوی و رنگ

(۲۶۸-۲۴-۴)

ز بس بوی و بس رنگ و آب روان

همی نوشد از باد گفتی روان

یکی دسته دادی کتابون بدوی

(۲۹۵۴-۱۹۳-۳)

و زو بستدی دسته رنگ و بوی

(۲۳۰-۲۱-۶)

(اسدی ۱۷-۷۸):

ازو آن سزید از تو این بد که بود

(حافظ ۸-۴۴۶):

که از مشک بوی آید از کاه دود

قبای حسن فروشی تو را برآزد و بس

بوی (با پیش اول - دوم شخص مفرد از فعل

که همچو گل همه آیین رنگ و بوداری

مضارع از بودن)

(حافظ ۴۳۰):

به معنی باشی:

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار

به دو هفته باید که ایدر بوی

که می‌رسند ز پی رهنان بهمن و دی

گه و بی‌گه از تاختن نغنوی

۲- آبادانی، شکوه، فروزیایی، حشمت و بزرگی:

(۱۱۵-۵۶-۲)

ز ایران پراگنده شد رنگ و بوی

بویا (صفت مشبیه از بوییدن)

سراسر به ویرانی آورد روی

(۳۲۷۰-۲۰۸-۳)

بوینده، دارای بوی خوش، معطر:

سوی شهر ایران نهادند روی

بیامد بر آن کرسی زر نشست

سپاهی بر آنگونه با رنگ و بوی

(۱۳۶۵-۲۹۷-۴)

پر از خشم، بویا ترنجبی به دست

(۶۲۳-۲۵۵-۶)

که گوری ندیدم به خوبی چنوی
بدان سرفرازی و آن رنگ و بوی

(۱۶۶-۳۱۲-۴)

همان نام من باز گردد به ننگ

نماند ز من در جهان بوی و رنگ

(۸۲۳-۲۶۷-۶)

رستم پس از آنکه در نبرد اول با اسفندیار

شکست خورده و زخمی شده است، به

زواره گوید:

بدو گفت رو پیش دستان بگویی

کزین دودهٔ سام شد رنگ و بوی

(۱۱۵۰-۲۸۷-۶)

۳- آرایش روی و موی، بزک:

پس پرده اندر یکی ماهروی

چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی

(۶۵-۱۷۴-۲)

(اسدی ۱۰۲-۳۰):

کنون در پس پرده با بوی و رنگ

نشستی تو باناز و شویت به جنگ

در این بیت از فخر گرگانی معنا روشن تر

است (ویس ۹۹-۳۴):

همه پیراست دایه روی و مویش

همی گسترده بر وی رنگ و بویش

بویه

آرزو:

زال که چندی نزد منوچهر مهمان بود،

برای بدرود کردن و بازگشتن به زابل پیش

منوچهر می آید:

به شاه جهان گفت کای نیکخوی

مرا چهر سام آمدست آرزوی

منوچهر به او می گوید:

تو را بویهٔ دخت مهرباب خاست

دلت را هش سام زابل کجاست؟

(۱۳۱۹-۲۲۴-۱)

(یعنی: تو آرزوی دیدار رودابه را داری، و

دلت در بند و اندیشهٔ جان و روان سام که

در انتظار تست نیست).

بیت شاهد را در فرهنگ‌ها به شکل زیر

آورده‌اند که نادرست و بی‌معنی است:

«تو را بویهٔ دخت مهرباب خاست

دلت خواهش سام نیرم کجاست»

مرا بویهٔ زال سامست گفت [رستم]

چنین آرزو را نشاید نهفت

(۱۷۹-۳۱۳-۴)

(اسدی ۲۱۲-۴۸):

دلاور نپذیرفت ازو هرچه گفت

که بد در دلش بویهٔ روی جفت

(ویس ۲۷۵-۲۷):

خروشان و نوان با بویهٔ جفت

ز بی‌صبری و دلتنگی همی گفت...

(ویس ۲۳۸-۷۹):

فتادش بویهٔ دیدار دلبر

چو آتش در دل و چون تیر در بر

به اختر

مرکب از به [: خوب، خوش] + اختر [:

ستاره، ستارهٔ بخت و اقبال]: نیکبخت:

به اختر کس آن دان که دخترش نیست

چو دختر بود روشن اخترش نیست

(۱۷۰-۸۹-۱)

بهاگیر

پر بها، گران بها، «هر چیزی را گویند که

بسی باره و دژ که کردیم پست
 نیاورد کس دست من زیر دست...
 اگر سال گشتی فزون از هزار
 همین بود خواهد سرانجام کار.

بهای

فروشی، فروختنی، برای فروش، قابل
 فروش:

بیژن در توران زمین در چاه زندانیست.
 کیخسرو رستم را برای رهایی او بسیج
 می‌کند و می‌پرسد از گنج و لشکر و
 پهلوان هر چه و هر که را می‌خواهی بگو.
 رستم پاسخ می‌دهد:

کلید چنین بند باشد فریب
 نباید برین کار کردن نهیب
 نه هنگام گرزست و تیغ و سنان

بدینکار باید کشیدن عنان
 فراوان گهر باید و زر و سیم
 به رفتن پر امید و بودن به بیم
 به کردار بازارگانان شدن

شکیبا فراوان به توران بدن
 ز گسترده‌ی هم ز پوشیدنی
 بسباید بهایی و بخشیدنی
 (۵-۶۰-۸۷۸)

سپس رستم در توران زمین با لباس مبدل
 نزد پیران می‌رود و به او گوهر بسیار
 می‌بخشد و می‌گوید بازرگانی هستم و
 برای خرید و فروش آمده‌ام:

فروشنده‌ام هم خریدار نیز

فروشم بخرم ز هر گونه چیز

(۵-۶۲-۹۲۲)

قیمت و بهای بسیار داشته باشد» (برهان):
 جهاندار بنشست بر تخت عاج
 بیاویختند آن بهاگیر تاج
 (۸هرمزد ۱۵۶)

بگفت و فرود آمد از خنگ عاج
 ز سر بر گرفت آن بهاگیر تاج
 (۹پرویز ۲۴۸)

بِهانه

۱- دستاویز، سبب و علت، عذر یا دلیل
 ناپسندیده و بی‌جا، «دفع دادن به حیلت و
 چاپلوسی» (صحاح):

و لیکن چو پیمان چنین بد نخست
 بهانه نشاید به بیداد جست
 (۲-۲۳۱-۸۰۲)

(ناصر ۱۳-۳۹۹):

بنگر که چرا کرد صنع صانع
 از دام چه غافل شوی به دانه!
 بندیش که نابوده بوده گردد؟
 تا پیش نباشد یکی بهانه؟
 (ناصر ۱۳-۳۸۱):

درین رهگذر چند خواهی نشستن
 چرا بر نخیزی چه ماندت بهانه؟
 ۲- دلخواه، آرزو:

رستم که در نبرد با سهراب بیم کشته شدن
 دارد، به مادر پیام می‌فرستد:

کس اندر جهان جاودانه نماند
 ز گردون مرا خود بهانه نماند
 (۲-۲۳۱-۸۰۲)

بسی شیر و دیو و نهنگ و پلنگ
 تبه شد به چنگم به هنگام جنگ

و از پیران پشتیبانی می‌خواهد. پیران به او می‌گوید:

برو هرچ داری بهایی بیار

خریدار کن هر سوی خواستار

(۹۳۳-۶۳-۵)

(این واژه در لغت شهنامه عبدالقادر نیامده است. در فهرست ولف به معنی بها [Preis] و تعیین بها [Preisfestsetzung] آمده و به همین دو بیت اشاره شده است. بنابراین معنایی که ولف می‌آورد نادرست است).

به بیچاره

به بیچارگی، از روی بیچارگی، ناگزیر:

که یکسر همه مرگ را زاده‌ایم

به بیچاره تن مرگ را داده‌ایم

(۹ پرویز ۲۴۸۳)

به دین

مرکب از به [: نیک، خوب] + دین [: کیش،

آیین]: دین زردشتی:

(دقیقی ۶-۶۸-۴۸):

زگوینده بپذیر به دین او

بیاموز از او راه و آیین او

بهر = بهره

۱- بخش، پاره، برخ:

همانگه سپه را به سه بهر کرد

بزد کوس وز دشت برخاست گرد

(۴-۲۳۷-۴۳۹)

دو بهره ز توران سپه کشته شد

سر سرکشان پاک برگشته شد

(۲-۱۴۸-۳۳۶)

چو یک بهره از شهر خرم بدید

به ایوان و باغ سیاوش رسید

(۳-۱۱۴-۱۷۵۴)

(اسدی ۴۵۰-۵۹):

فکندند باره گرفتند شهر

بکشتند مردم فزون از دو بهر

(اسدی ۲۱۸-۳۹):

یکی بهره خسته دگر بسته دست

غریوان و غلتیده بر خاک پست

۲- نصیب، قسمت:

همی آرزوگاه و شهر آمدش

یکی تنگ تابوت بهر آمدش

(۲-۲۴۵-۱۰۰۰)

روانش خرد بود و تن جان پاک

تو گفتی که بهره ندارد ز خاک

(۲-۱۷۴-۶۷)

(ناصر ۴۳۷-۲۰):

جز علم نیست بهر تو زین عالم

زنهار تا که خوارش ننگاری

۳- برای، بخاطر:

تو دانسته‌ای درد و تیمار من

ز بهر تو با شاه پیکار من

(۳-۲۲۱-۳۳۷۵)

بهرام

۱- نام بیستمین روز از هر ماه خورشیدی:

نگه دار آن ماه بهرام روز

برو تا در مردگیتی فروز

(۹- پرویز ۲۵۶۳)

(مراد از مرد، بهرام چوبینه است)

۲- سبتاره مریخ، (به واژه چرخ نگاه کنید):

شبی چون شبه روی شسته به قبر

نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

(۱-۶-۵)

پرستش بهی بر کنم زین جهان

سپارم تو را تاج و تخت مهان

(۳۴۴-۱۵۷-۶)

بهم

مرکب از [با، مفید معنی نزدیکی و

مصاحبت] + هم: با هم:

نشینیم هر دو پیاده بهم

به می تازه داریم روی دژم

(۸۳۲-۲۳۲-۲)

* بی‌بها

بی ارزش، ناچیز:

به شاهی خردمند باشد سزا

بجای خرد زر بود بی‌بها

(۱۷۵۳-۴)

چو آیی بهم پیش داور شویم

بگوییم و گفتار او بشنویم

(۱۴۹۹-۳۱۱-۶)

* بی‌بها

گرانقیمت، بسیار قیمتی:

یکی تاج شد کاندران شهر و مرز

کسی گوهرش را ندانست ارز

فرستاده را گفت کاین بی‌بهاست

هر آن کس که دارد جزو نارواست

(۱۶۳۹-۴)

بهمن

نام یازدهمین ماه و دومین روز از هر ماه

خورشیدی:

به شهریور بهمین از بامداد

جهاندار داراب را بار داد

(۲۸۱-۳۶۹-۶)

بی‌پای = بی‌بی

بی نشان، بی نام، گمنام، بیگانه:

گشتاسپ از پدرش لهراسب رنجیده به

روم روی آورده آنجا در جستجوی کار و

پیشه‌ایست، نزد چوپان قیصر می‌رود تا در

خدمت او باشد، چوپان به او می‌گوید:

بدو گفت نستاو زین در بگرد

تو ایدر غریبی و بی‌پای مرد

(۱۶۸-۱۸-۶)

بهی

۱- نیکی، خوبی:

چون آن هدیه‌ها را پذیرفته دید

رسیده بهی و بدی رفته دید

(۱۱۳۷-۲۱۱-۱)

بیابان و دریا و اسپان یله

به نا آشنا چون سپارم گله؟

۲- به (میوه):

مردی رومی به نام اهرن خواستار دختر

قیصر است، قیصر با او شرط می‌کند که

اگر ازدهارا بکشد دخترش را به او خواهد

داد. همچنانکه با داماد دیگر به نام میرین

می آورد و نار و ترنج و بهی

زدوده یکی جام شاهنشهی

(۲۱-۷-۵)

۳- دین بهی، آیین زردشتی:

هم همین رفتار را کرد. اهرن به یاران خود می‌گوید که میرین مرد چنان کاری نبود و آن گرگ به شمشیر مردی سترگ کشته شده است: شوم زو بپرسم بگوید مگر

سخن با من از بی‌پی چاره‌گر
(۳۷-۴۷۶-۶)
(مراد از بی‌پی چاره‌گر گر شاسپ است که گرگ را کشته است)

بیجاده = بیجاده

گوهری سرخ رنگ شبیه به یاقوت که خاصیت کهربایی دارد: شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
زمانه ربودش چو بیجاده گاه
(۱۸۴-۵۰-۱)

دو بیجاده بگشاد و آواز داد
که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
(۱۷۱-۵۴۱-۱)
(اسدی ۲۵۰-۳۴):

کشید ابر بیجاده بار از نیام
برانگیخت شیرنگ و برگفت نام
(ابر، کنایه از شمشیر است و بیجاده بار = خونبار)
(ویس ۴۸۶-۳):

چو بند نامه بگشاد و فروخواند
ز دیده سیل بیجاده برافشانند
(سیل بیجاده، کنایه از اشک خونین)

بیچار

مخفف بیچاره:
هوا بود گشت ابر چون تار شد
سپهد از انکار بیچار شد
(۳۵۷-۱۸۷-۶)

بیخ

ریشه:

که این در سر او تو افگنده‌ای
چنین بیخ کین از دلش کنده‌ای
(۳-۶۳-۹۶۷)

که ایرانیان بر تو بر دشمنند
بکوشند و بیخت ز بن برکنند
(۹ پرویز ۲۳۴)

(اسدی ۱۷۲-۳):

به بالا ز صدرش فزون هر درخت
به مه بر سر و بیخ بر سنگ سخت
(ناصر ۳۲۷-۱۳):

خوب گفتم پیشه کن با هر کسی
کاین برون آهیخند از دل بیخ کین

بیختن

از الک یا غربال گذراندن، غربال کردن، «فلانی آردش را بیخته و الکش را آویخته» (ضرب‌المثل). ریختن، پاچیدن، افشاندن، پراکندن:

همی تاخت تا مرز توران رسید
هر آنکس که در راه تنها بدید
چو گفتم ندارم ز شاه آگهی
تنش را ز جان زود کردی تهی

به خم کمندش سیاویختی
سبک از برش خاک بر بیختی
(۳-۲۰۴-۳۱۰۰)

«بر بیختی» تنها در نسخه لندن آمده است. در سه نسخه دیگر «بر ریختی»
به بیداد خون سیاوش بریخت
بدین مرز باران آتش بیخت
(۴-۱۵-۱۱۲)

دل هر دو بیداد: [سلم و تور] از آنسان بسوز
که هرگز نبینند جز تیره روز
(۱-۱۰۶-۴۵۸)

(تاریخ سیستان ۶): و افریدون خدای
تعالی را شکر کرد که نمردم تا بدیدم که
ایزد تعالی بدین جهان داد من از بیدادان
بداد.

۲- بیداد و بیدادی: ستم، بی عدالتی،
بی قانونی:

هر آن چیز کز راه بیداد دید
هر آن بوم و برکان نه آباد دید
(۱-۸۱-۴۴)

بدان خواسته نیست ما را نیاز
که از جور و بیدادی آمد فراز
(۵-۲۶۸-۵۵۳)
(ویس ۶۶-۵):

بدین هنگام فریاد از که خواهم
ز بیداد جهان داد از که خواهم

بیران

ویران (جهانگیری - رشیدی - برهان -
غیاث)، ویرانه:

همه بومتان پاک ویران کنم
ز ایران به شمشیر بیران کنم
(۶-۵۵-۷۴۹)

(در دو نسخه لندن و لنینگراد «بیران» -
نسخه قاهره «به شمشیرتان پاک بی جان
کنم» - نسخه انستیتوی خاورشناسی
فرهنگستان علوم شوروی «برو بومتان
کام شیران کنم»، نسخه دیگر انستیتوی
خاورشناسی «کنام پلنگان و شیران کنم»)
این شکل در تاریخ سیستان هم آمده است و

بسی زعفران و درم ریختند
ز بر مشک و عنبر همی بیختند
(۴-۲۹۸-۱۳۷۵)

از رودکی به معنی پراکندن، پاچیدن
(نقیسی ۹۳۸):
پر بکنده، چنگ و چنگل ریخته
خاک گشته، باد خاکش بیخته
(مسعود ۳۸۴):

از سیاهی شب به رنگ و به شکل
بود چون ماه منخسف روزن
ریخته هر قیر بر صحرا
بیخته چرخ دوده بر برزن
(حافظ ۴۱):

اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیزست
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست

بید

مخفف بوید (سوم شخص جمع از فعل
مضارع از بودن): باشد:

میان بسته دارید و بیدار بید
همه در پناه جهاندار بید
(۱-۱۲-۷۰۴)

بیداد

مرکب از بی + داد = قانون، آیین - به واژه
داد نگاه کنید.

۱- کسی که از آیین و قانون و عدل سر باز
می زند، بیدادگر، ستمگر:

بگو آن دو بی شرم ناپاک را
دو بیداد و بد مهر و ناباک را
(۱-۱۱۴-۵۷۴)

[افریدون] همی گفت کای داور دادگر
بدین بی گنه کشته: [ایرج] اندرنگر

بهار در «مقدمه مصحح» (ص یز) آن را یادآور می‌شود. در لغت شهنامه عبدالقادر و فهرست ولف نیامده است.

بیراه

گمراه:

(دقیقی ۶-۵۷-۱۵۲):

از آنپس که ایزد تو را شاه کرد

یکی پیر جادوت بی راه کرد

که هرگز به نادان و بی راه و خرد

سلیح بزرگی نباید سپرد

(۹ پرویز ۳۴۸)

بی‌ره

۱- بیراهه - نقیض راه و جاده:

(دقیقی ۶-۱۳۵-۱۰۱۲):

کدامست مردی پژوهنده راز

که پیماید این ژرف راه دراز

نراند به راه ایچ و بی‌ره رود

ز ایران هراسان و آگه رود

۲- گمراه، بی‌دین:

همه بی‌رهان را به دین آورم

سر جادوان بر زمین آورم

(۶-۱۵۴-۲۹۱)

بیزار

روگردان، دلچرکین، متفرق:

پس از آفریننده بیزار شو

که در تئت هر روز رنگیست نو

(۱-۱۴۲-۱۱۲)

(ویس ۲۵-۱۵۳):

همی بیگانه‌ای را یار گردی

ز بهر او ز من بیزار گردی

بیستگانی

ماهیانه که به سپاهیان و نوکران دهند
(جهانگیری - رشیدی - برهان):

به بخشش گرین بیستگانی بود

همه بهر او زر کانی بود

(۹ پرویز ۲۲۱۱)

(منوچهری ۹۸):

یکی را بُن بیستگانی نبخشی

یکی را دوباره دهی بیستگانی

(تاریخ سیستان ۱۱۲): و آنچه ایشان را

بایست از سلاح و ستور و بیستگانی همه

مهیا کرد.

بیش و کم = کم و بیش

۱- از هر گونه، از هر در، درباره مطالب

گونگون:

سپهدار بنشست و رستم به هم

سخن راند هرگونه از بیش و کم

(۳-۵۹-۸۹۹)

کنونتان ببايد بر او شدن

به هر بیش و کم رای فرخ زدن

(۱-۸۷-۱۴۳)

فروزان یکی شمع بنهاد پیش

سخن رفت هرگونه بر کم و بیش

(۴-۱۸۷-۱۱۴۳)

۲- به معنی کاستی و فزونی، زیادت و

نقصان، دارایی و ناداری:

کسلید در گنج‌ها پیش تست

دل‌م شاد و غمگین به کم‌بیش تست

(۱-۱۵۳-۲۶۰)

و در بیست زیر «فزایش و کمی» بجای

«بیش و کم، کم و بیش»:
یکی از فزایش دل آراسته
ز کمی دل دیگری کاسته
(۱-۲۱۴-۱۱۸۱)

(ناصر ۲-۲۲):
از بیشی و کمی جهان تنگ مکن دل
با دهر مداراکن و با خلق مواسا
(ویس ۶۸-۱۲):

کلید گنج‌ها پیش تو آرم
کم و بیشم به دست تو سپارم
بیشه
جنگل خرد:
یکی بیشه دید اندر آن پهن دشت
که گفתי برو بر نشاید گذشت
(۳-۱۹۳-۲۹۵۳)

بیشی
۱- فزون‌طلبی، بیش خواهی، حرص،
طمع:
همه تلخی از بهر بیشی بود
مبادا که با آ ز خویشی بود
(۲-۲۳۲-۸۱۵)

و گاه بجای «بیشی» فزونی:
ز آ ز و فزونی به یکسو شویم
به نادانی خویش خستو شویم
(۶-۸-۹)

۲- زیاد، بسیار:
چنین پاسخ آورد اسفندیار
که گفتار بیشی نباید به کار
(۶-۲۶۵-۷۸۸)

شکم گرسنه روز نمی گذشت
ز گفتار پیکار بسیار گشت.

بیعت (بر وزن حیرت - تازی)
پیمان پیروی و فرمانبرداری بستن:
ز ایران برو کرد بیعت سپاه
درم داد یکساله از گنج شاه
(۹ پرویز ۴۰۷۰)

پیغاره = پیغاره
سرزنش، سرکوفت، فسوس، ریشخند:
خداوند زیبای برتر منش
ازو دور پیغاره و سرزنش
(۵-۲۳۸-۵۵)

مرا مرگ نامی‌تر از سرزنش
به هر جای پیغاره بدکنش
(۴-۱۴۰-۳۹۲)

سه چیزت بیاید کزان چاره نیست
وزو بر سرت نیز پیغاره نیست
(۵-۸۷-۱۴)

خورى گر بپوشى و گر گسترى
سزدگر به دیگر سخن ننگری.
(اسدی ۶۶-۲۹):

ز فرمان شه ننگ و بیغاره نیست
به هر روی که راز می چاره نیست
(اسدی ۱۰۲-۲۸):

خروشید و گفت ای شه نوعروس
ز بیغاره ننگت نبذ وز فسوس
(ناصر ۳۸۶-۲۱):

بر دوستی عترت پیغمبر
کردندمان نشانه پیغاره
(ویس ۳۰۹-۳۲)

به دست خود گلوی خود بریدن
به از بیغاره ناکس شنیدن

بیغوله = بیغوله

گوشه، کنج، کنار، ویرانه:

به بیغوله‌ای خیزم از بیم جان

مگر خود به زودی سرآید زمان

(۳-۱۴۸-۲۲۷۷)

بیکار

بیهوده، هرزه، به درد نخور:

ز بیکار گویان تو دانای شوی

نگویی از آنسان کزو بشنوی

(۸ نو شیروان ۱۲۷۷)

(ناصر ۱۶۵-۴):

کردی تدبیر تو، و لیک همه بد

گفتی، لیکن سرود و یافه و بیکار

بیکران

مركب از بی + کران [: کنار، پایان]:

بی پایان، فراوان، بسیار، بی اندازه:

فرستاده را بیکران هدیه داد

بیامد به درگاه پیروز و شاد

(۵-۳۴۴-۱۸۵۹)

(ناصر ۷۲-۲):

هر کس که ز دستان بیکرانتان

ایمن بنشیند به داستانست

* بی کیار

بی درنگ:

به خان براهام شو بی کیار

نگر تا چه یابی نهاده بیار

(۴-۱۸۵۱)

بیگانه (نقیض آشنا)

ناآشنا، غریب:

چنین گفت کان خوار بیگانه مرد

که از شهر قیصر ورا دور کرد

(۶-۴۷-۶۳۰)

بیگاه = بیگاه

(نقیض بگاه = پگاه به معنی بامداد):

نابهنگام، شب، شبانگاه، دیروقت:

چو شد روز تاریک و بیگاه گشت

ز جنگ یلان دست کوتاه گشت

(۶-۲۸۸-۱۱۶۴)

به دو هفته باید که ایدر بوی

گه و بی گه از تاختن نغنوی

(۲-۵۶-۱۱۵)

بیم خورده

ترس زده، ترسیده:

بدو گفت بیژن که این خود مباد

که از نامداران خسرو نژاد

سه گرد از پی بیم خورده دو تور

بتازند پویان بدین راه دور

(۵-۲۱۷-۲۲۵۶)

و گاه «بیم دیده»:

از آن بیم دیده سواران دو تن

به شمشیر کم کرد زان انجمن

(۵-۲۲۴-۲۳۵۶)

بی منش

مركب از بی [نشانه نفی] + منش [مركب از

مصدر اوستایی من man = اندیشیدن

(یادداشت‌های گاتها ص ۶ یادداشت ۶) +

ش [پسوند اسم مصدر]. بی منش به معنی

لغوی یعنی: بی اندیشه، سبکسر، سبک مغز:

خسرو پرویز که به فرمان پسرش قباد

شیرویه در زندانست، درباره شیرویه گوید:

به استاد گفت آنج داری پیام

از آن بی منش کودک زشت کام

(۹ شیرویه ۱۰۲۹)

بیننده

دیده، چشم:

به بینندگان آفریننده را

چو بینی؟ مرنجان دو بیننده را

(۵-۱۲-۱)

مصراع دوم این بیت در نسخه‌های دیگر، و معمولاً در نسخه‌های چاپی شاهنامه به این شکل است «نبینی مرنجان دو بیننده را». ولی در نسخه لندن که کهن‌تر از دیگر نسخه‌هاست به جای نبینی «چو بینی» آمده، «چو» در این بیت مخفف چون و به معنای چگونه، چسان است.

شاهد دیگری برای چون به معنی چگونه، چسان:

همی گفت کاکنون چه سازم تو را

یکی دخمه چون برفرازم تو را

(۳۱۲-۱۵۵-۶)

نه چیزست با من نه سیم و نه زر

نه خشت و نه آب و نه دیوار گر.

بین

مخفف به این:

تو او را بدین جنگ رنجه مکن

که من بین درازی نمانم سخن

(۶۷۱-۵۰-۶)

(در نسخه لندن و دو نسخه دیگر «بین»)

نسخه قاهره «بر» نسخه دیگر «زین»)

بهاد = بیند

مرکب از بیند + الف آرزومندی و آفرین و نفرین:

بسر را به خون دادی از بهر تخت

که مه تخت بیناد چشمت مه بخت

(۱۵۷۳-۳۱۶-۶)

بینی

همان خوک بینی خوابیده چشم

دل آکنده دارد تو گویی به خشم

(۹ پرویز ۱۷۴)

بیور

کجا بیور از پهلوانی شمار

بود بر زبان دری ده هزار

(۸۵-۴۴-۱)

بیور اسپ

دارای ده هزار اسب، نام ضحاک:

جهانجوی را نام ضحاک بود

دلیر و سکبسا و ناباک بود

کجا بیور اسپش همی خواندند

چنین نام بر پهلوی راندند

(۸۴-۴۴-۱)

گاه نیز فردوسی ضحاک را بیور می‌نامد:

نه من بیش دارم ز جمشید فر

که ببری بیور میانش به ار

(۱۸۷-۳۳۲-۶)

بیوسنده

(اسم فاعل از بیوسیدن به معنی امید و

آرزو داشتن): امید دارنده، با آرزو و امید:

که هرگز نبیند تتم جز زره

بیوسنده و برفکنده گره

(۲۴۲-۳۳۵-۶)

نابیوسان به معنی: ناخواسته، نه بر آرزو،

غیرمنتظر:

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۱۷۶-۳۳):

برآمد یکی نابیوسان نبرد

که دریا همه خون شد و دشت گرد

بیهده = بیهوده

مرکب از بی = نشانه نفی + هده: «هده حق باشد، رودکی گوید: مهرجویی ز من و بی مهری × هده خواهی ز من و بیهده‌ای»
 نسخه دیگر: «هده حق بود و بیهده ناحق و باطل» (لغت فرس). «هده حق باشد و بیهده باطل» (صحاح):

تہمتن چنین داد پاسخ بدوی

که‌ای بیهده مرد پرخاشجوی

(۴-۱۹۵-۱۲۸۱)

(ناصر ۳۵۳-۴):

آنگاه شوید آگاه ازین بیهده گفتار

کز حسرت و غم سنگ بخایید به دندان



پا

یار، مخالف یار، دشمن] + دهیشن
دهش: (اسم مصدر از دادن)
سزای کار نیک و بد. در برخی فرهنگ‌ها
[جهانگیری، رشیدی] تنها به معنی سزای
کار نیک نوشته‌اند، ولی در سروده‌های
سخنوران به هر دو معناست:

کاوس پس از آشکار شدن خیانت سودابه:
به ایرانیان گفت شاه جهان
کزین بد که این [سودابه] ساخت اندر نهران
چه سازم؟ چه باشد مکافات این
همه شاه را خواندند آفرین
که پاداش این آنکه بی‌جان شود
ز بد کردن خویش پیچان شود
(۳-۳۸-۵۴۴)

(اسدی، ۴-۲۵):

بد و نیک را هر دو پاداشن است
خنک آنک جاؤش از خرد روشنست
(ناصر، ۳۷۷-۱۵):

حاکم به میان خصم و آن من
پیغمبر تست روز پاداشن
(ویس، ۱۵۱-۵۷):

تاب و توان، نیروی ایستادگی (به واژه
«پای» و «پی» نگاه کنید):

کنون چون تهمتن بیاید به جنگ
ندارند پا این سپه با نهنگ
(۴-۱۸۱-۱۰۴۲)

* پا (پای)

از جارفتن = رو به نابودی رفتن:
گر ایدون که دهقان بُدی تنگدست
سوی نیستی گشته کارش ز هست
پَدادی ز گنج آلت و چارپای
نماندی که پایش برفتی ز جای
(۴-۱۷۴۰)

پاداش = پاداشن = دَاشن

پهلوی: پات دهیشن Pātdahishn
(یادداشت‌های گات‌ها، ص ۲۸۷) مرکب از
پات = پاد = ضد، مخالف، برگشت [در
واژه‌های مرکب: پادآوا = برگشت آواز - به
عربی صدا، به فتح اول؛ پادزهر = ضد
زهر، نوشدارو؛ پات سخون = برگشت
سخن = پاسخ؛ پتیاره [ه] = پت + یار = ضد

(۲-۱۰۳-۴۹۹)

(دقیقی، ۶-۸۳-۲۶۸):

سپهبدش را گفت فردا بگاه

بخوان از همه پادشاهی سپاه

(تاریخ سیستان، ۴۰): ملک جرهم...

را دختری بود غاضره نام، نیکوتر زنان آن

زمان، - قیدار - او را به زنی کرد و به

پادشاهی خویش برد.

و در نسخه‌های معتبر به ندرت «شاهی» به معنی

«کشور»، به جای «پادشاهی»، مانند این بیت:

که اینگونه آرام شاهی بدوست

خرد در سر نامداران نکوست

(۵-۲۳۷-۳۲)

[ضمیر او در مصراع اول به نصر بن احمد،

دستور سلطان محمود برمی‌گردد.]

پاردم (با پیش دال)

رانگی، و آن چرم یا ریسمانی است که بر

پس زین اسب یا پالان چارپا دوزند و به

زیر دم اسب اندازند (رشیدی، برهان):

ولی در بیت زیر یا باید در مصراع دوم

«پاردم» را به فتح دال خواند و یا در مصراع

اول «بفشاردم» را با پیش دال:

به جایی که من پای بفشاردم

عنان سواران شدی پاردم

(۲-۴۹-۲۷)

(حافظ، ۸-۲۹۶):

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه می خورد

پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

پارسا

۱ - پارسی، ایرانی:

بدین رنج و بدین گفتار نیکو

تو را داشتن دهاد ایزد به مینو

(مسعود، ۶۲۵):

بحر و ابرست روز پاداشن

چرخ و دهرست گاه پادافراه

پادافراه، پادافره

به پادافره نگاه کنید.

پادشا (به معنی مجازی)

پیروز، چیر، مسلط:

بیژن و هومان [جنگاور و تورانی]:

بدینگونه جستند ننگ و نبرد

که از پشت زین اندر آرند مرد

کمر بند گیرد، کرا زور بیش

رباید ز اسب، افگند خوار پیش

ز نیروی گردان دوال رکیب

گسست اندر آوردگاه از نهیب

همیدون نگشتند ز اسبان جدا

نسبوندند بر یکدگر پادشا

(۵-۱۳۰-۷۸۱)

که گر بر من این ازدهای بزرگ

که خواند ورا ناخردمند گریگ

شود پادشا چون پدر بشنود

خروشان شود زان سپس نغود

(۶-۳۱-۳۸۱)

پادشاهی

کشور:

سپاهی و شهری همه یکسرند

همه پادشاهی مرا لشکرند

(۲-۷۴-۱۸۳)

پراکنده در پادشاهی سوار

همانا که هستند سیصد هزار

[پهلوی: «پارسیک Pârsik، پارسی باستان: پارسا Pârsa» (وست - هوگ ص ۹۱)، همچنین هر تسفلد، شاهنامه و تاریخ ص ۵]:
خواب گزار به افرسیاب می گوید:
اگر با سیاوش کند شاه جنگ
چو دبیبه شود روی گیتی به رنگ
ز سرکان نماند کسی پارسا
غمی گردد از جنگ او پادشا
(۳-۵۱-۷۶۲)

(معنی مصراع اول بیت شاهد اینست که: پارسا = پارسی = ایرانی [که مراد سیاوش است] از ترکان کسی زنده نگذارد)
در جنگ بزرگ افراسیاب با کیخسرو، پشنگ به افراسیاب گوید:
چو دستور باشد مرا پادشا
ازیشان نمانم یکی پارسا
(۵-۲۵۸-۳۸۴)

این واژه به این معنی در فهرست ولف و لغت شهنامه عبدالقادر نیامده است.
۲- به معنی پرهیزگار:
حنک آنکسی کو بود پادشا
کفی راد دارد دلی پارسا
(۵-۳۴۱-۱۷۹۶)

پارسی

اهل پارس، ایرانی، منسوب به پارس:
یکی مرد بی دشمنم پارسی
همان بار دارم شتروار سی
(۹ پرویز ۱۶۳۹)

۱- ل، پیشکش، هدیه. «پاره: عطا بود» (لغت
«رس»، «رشوت» (صحاح)، «رشوت،

تحفه، هدیه» (جهانگیری - رشیدی - برهان):

[پهلوی: پارک Pârak، این واژه در بند ۷۱ نامه پهلوی ائوگمد نچا آمده است و ترجمه آن بند و بند پیش از آن چنین است: «۷۰- به هر کسی برسد دیو مرگ نهان رفتار فریفتار؛ ۷۱- که درود (از درویدن) و پاره نگیرد».
ائوگمد نچا ص ۲۲۴]:

فرانک مادر فریدون به نگهبان گاو بر مایه گوید.

بدو گفت کاین کودک شیرخوار
ز من روزگاری به زنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر
وزین گاو نغزش بپرور به شیر
وگر پاره خواهی روانم تورا
گروگان کنم جان بدان کت هواست
(۱-۵۸-۱۲۸)

این واژه در شاهنامه چاپ شوروی جلد اول به خطا باره [با بای تازی] چاپ شده است.
(ناصر ۳۸۶-۱۱):

چون نار پاره پاره شود حاکم
گر حکم کرد باید بی پاره
(ناصر ۳۹۵-۳):

به از نیکو سخن چیزی نیابی
که زی دانا بری بر رسم پاره
در دیوان ناصر خسرو، در بیت دوم، این
واژه به خطا با بای تازی چاپ شده است.
(ویس ۲۳-۳۶):

ز ده‌ها مردمان آواره گشتند
همه بی‌توشه و بی‌پاره گشته

پاس

۱- پاسبانی، نگهبانی:

دلیر و خردمند و هشیار باش

به پاس اندرون نیز بیدار باش

(۲-۵۷-۱۲۶)

۲- یک بهر از پنج بخش شبانروز در آیین
زردشتی. «اوقات شبانروز در آیین زردشتی به
پنج «گاه» تقسیم شده است: ۱- از برآمدن
خورشید تا نیمروز ۲- از نیمروز تا سه ساعت
بعد از ظهر ۳- از سه بعد از ظهر تا فرو رفتن
خورشید ۴- از غروب آفتاب تا نیم شب ۵- از
نیم شب تا طلوع آفتاب...»

(خرده اوستا ص ۴ زیرنویس ۷) و نیز نگاه
کنید به وندیداد ترجمه حسنی مؤلف
فرهنگ نظام، فرگرد ۱۸.

و یا یک بهر از هشت بخش شبانروز
(رشیدی-برهان):

جهان چو ز شب رفته دو پاس گشت
همه روی کشور پر الماس گشت

(۴-۱۳۱-۲۶۲)

(اسدی ۹۴-۱۹۳):

چنین تا دو پاس از شب اندر گذشت
ببودند دلشاد و خرم به دشت

(اسدی ۲۶۶-۱۱۱):

طلایه دلاور کن و مهربان

بگردان به هر پاس شب پاسبان

۳- هر یک از نگهبانان سه گانه تن و جان
آدمی که عبارتند از چشم و گوش و زبان:

نخست آفرینش خرد را شناس
نگهبان جانست و آن سه پاس

سه پاس تو چشم است و گوش و زبان
کزین سه رسد نیک و بد بی‌گمان

(۱-۱۴-۲۸)

اسدی در این بیت پاس را به معنی پاسبان
و نگهبان می‌آورد:

(گرشاسب‌نامه ۱۶-۲۴):

بدارند روز و شب، از بس هراس
به هر کوه دیده، به هر دیر پاس

پاسبان

نگهبان:

گر ایدونک فرمان دهی بر درت
یکی بنده‌ام پاسبان سرت

(۹ پرویز ۴۹)

پاسخ (با پیش سوم)

پهلوی: پات سخون، مرکب از پات = ضد،
مخالف، برگشت [به واژه پاداش نگاه
کنید] + سخون = سخن، رویهم‌رفته یعنی:
برگشت سخن:

پس آن نامه‌ام پاسخ نوشت
شگفتی سخن‌های فرخ نوشت

(۱-۲۲۶-۱۳۵۰)

پاسدار

نگهبان، پاسبان:

چو برگشت رستم بر شهریار
از ایران سپه گیب بد پاسدار

(۲-۲۱۰-۵۱۳)

پاس داشتن

نگهبانی کردن، پاییدن:

جهان را ازو [اژدها] بود دل پره‌راس
همی داشتندی شب و روز پاس
(۱۰۱۸-۲۰۲-۱)

پاسگاه

جای نگهبان:
نشسته فرنگیس بر پاسگاه
به دیگر کران خفته بدگیو و شاه
(۳۰۹-۲۱۷-۳)

پاسوخ

پاسخ:
در جنگ گشتاسپ با ارجاسپ، زیر به
میدان آمده و کسی همبرد او نیست.
ارجاسپ به سپاهیان خود می‌گوید هر
کس زیر را از میدان بگریزند دخترم را
به او می‌دهم و لشکر را به او می‌سپارم:
(دقیقی ۶-۱۰۴-۵۶۴):

سپاهش ندادند پاسوخ باز

بترسیده بد لشکر سر فراز
پاسوخ تنها یکبار، و آنهم فقط در نسخه
لندن، که کهن‌ترین نسخه‌های موجود
شاهنامه است، آمده. در نسخه‌های دیگر
مصراع اول چنینست: «سپاهش ندادند
پاسخش باز»

پاشنه خیز کردن

مهمیز زدن و اسب را برانگیختن:
دل روشن راد را تیز کرد
مر آن باره را پاشنه خیز کرد
(۹ پرویز ۱۵۳۷)

پاک

۱- روشن، درخشان:

همه شب بنالید تا روز پاک
پر از درد چون مار پیچان به خاک
(۲۳۱۷-۲۲۱-۵)

چو پیدا شود پاک روز سپید

دو بهره بیماید از چرخ شید
(۷۰۹-۱۲۱-۱)
شبی کرد جشنی که تا روز پاک
همه مرده برخاست از تیره خاک
(۹۴۵-۲۹۱-۵)

۲- سراسر، تمام، به کلی:

به کوه سقیلا یکی اژدهاست
که کشور همه پاک ازو در بلاست
(۴۶۹-۳۷-۶)
مرا پاک خوانند ناپاک رای
تو را مرد هشیار نیکی فزای
(۸۵۵-۲۶۹-۶)

پاکیزه

پاک دامن، پاک دل، پرهیزکار، نیکونهاد:
کجا از پس پرده، پوشیده روی
سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
(۸۴-۸۴-۱)

چنین داد پاسخ سیاوش بدوی
که ای پیر پاکیزه و راستگوی
(۱۲۴۵-۸۱-۳)

(تاریخ سیستان ۱۴): هم به فراه به دهی
که مسو گویند از کوه بلی (با پیش اول) آب
چکانست که اگر چه بزرگ علتی باشد
چون بدان آب خویشتن بشوید که از آن
بالای کوه برو چکان گردد شفا یابد و
عجب آنست که چون مرد به صلاح و

همای مادر داراب فرزند خود را در میان سپاهیان می‌بیند:

چو دید آن بر و چهره دلپذیر

ز پستان مادر بپالود شیر

(۱۴۲-۳۶۲-۶)

پالوده (اسم مفعول از پالودن)

پاک و پاکیزه شده، ناب:

چو آن شاه پالوده گشت از بدی

بستاید از و فره ایزدی

(۲۶-۳۷-۱)

(ویس ۴۵-۵۱۵):

همه پر مایه باشند و ستوده

چو زر پالوده چون یاقوت سوده

پالهنگ = پالهنک

مرکب از پالا [؛ بالا، بالای = اسب] + هنگ

[؛ کشیدن]: ریسمان، دوال یا کمندیست که

به یک طرف لگام اسب بندند و آن را کشند.

پهلوانان پهلوان شکست خورده و

اسیر شده را به این کمند می‌بستند و به

دنبال خود می‌کشیدند.

«پالهنگ معجر باشد و آن رشته‌ای باشد که

بر گوشه لگام بسته باشند» (صاحح):

دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ

نهادی به گردن برش پالهنگ

(۴۷-۵۳-۱)

بر اسپش به کردار پیلی بست

گرفت آنگهی پالهنگش به دست

(۱۹۱-۱۹۶-۵)

پالیز

باغ، بستان، کشتزار:

پاکیزه و نیکوسیرت باشد آب برو

برچکد، پس اگر مردم مفسد و بدکردار

باشد برو آب نیاید.

پالایش (اسم مصدر از پالودن)

زدودن، پاک و پاکیزه کردن:

بدو گفت هنگام بخشایش است

ز دل درد و کین روز پالایش است

(۶۶-۳۴۶-۶)

پالودن

۱- پاک و پاکیزه کردن، نقیض آلودن، تصفیه:

ره داور پاک بنمودشان

ز آلودگی پس بپالودشان

(۳۱۳-۶۹-۱)

(رودکی - نفیسی ۳۲):

زر بر آتش کجا بخواهی پالود

(ویس ۶-۳۹۸):

اگر صد ره بپالایی مس و روی

به پالودن نگردد زر خود روی

۲- فرو ریختن، تراویدن:

چو چشمم به روی تو آید، ز شرم

بپالایم از دیدگان آب گرم

(۴۶۸-۳۶-۵)

رستم به فریب شغاد به چاه افتاده و زخمی

شده است. شاه کابل ریاکارانه به رستم گوید:

شوم زود چندی پز شک آورم

ز درد تو خونین سر شک آورم

رستم به او پاسخ می‌دهد:

سرآمد مرا روزگار پز شک

تو بر من می‌پالای خونین سر شک

(۱۸۵-۳۳۲-۶)

[از] پای در آوردن:
 زدن، کشتن، هلاک ساختن، تباہ ساختن:
 بیژن به فریب گرگین در توران گرفتار
 شده و در چاه زندان است. گیو از گرگین
 بازپرسی می‌کند، گرگین دروغ می‌گوید:
 چو فرزند را گیو گم بوده دید
 سخن را بر آن گونه آلوده دید
 ببرد اهرمن گیو را دل ز جای
 همی خواست کو را در آرد ز پای
 (۵۱۲-۳۸-۵)

پایاب

«طاق» (لغت فرس - صحاح)، تاب و
 توان، ایستادگی:
 تو را نیست در جنگ پایاب اوی
 ندیدی بروهای پرتاب اوی
 (۷۱۳-۵۴-۴)

که این باره را نیست پایاب اوی
 درنگی شود شیر ز اشتاب اوی
 (۲۹۶-۱۹۲-۲)

بدانست سرخه که پایاب اوی
 ندارد، غمی گشت و برگاشت روی
 (۲۷۲۶-۱۷۹-۳)

(اسدی ۲۲-۲۳۸):

شهان را همه نیست پایاب اوی
 چه داری تو با این سپه تاب اوی
 (حافظ ۴۹۳):

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
 کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

پایدار

۱- مرکب از پای: ایستادگی، تاب و توان.

به پالیز چون بر کشد سرو شاخ
 سر شاخ سبزش بر آید ز کاخ
 (۱-۸-۴)

(اسدی ۵۱-۲۹۱):

زمانی بدین داس گندم درو
 بکن پاک پالیزم از خار و خو
پامس (به فتح میم)

«پای بسته و درمانده» (لغت فرس)، پابند،
 پای‌بند:

تو گفتی هوا پز کرکس شدست [از باران تیر]
 زمین از پی پیل پامس شدست
 (۱۳۲۷-۹۴-۴)

پای (اسم از پاییدن)

ایستادگی، تاب و توان، پای و پر نیز به
 همین معناست:

جز از راستی جستنت رای نیست
 که با او سپاه تو را پای نیست
 (۹۰-۶۸-۲)

که گر شاه ترکان بیارد سپاه
 نداریم پای اندرین کینه‌گاه
 (۲۰۶۳-۲۰۵-۵)

اگر آسمانی چنین است رای
 مرا با سپهر روان نیست پای
 (۱۴۵۸-۹۵-۳)

که ما را بدین جام می‌جای نیست
 به می با تو ابلیس را پای نیست
 (۵۳۱-۱۶۱-۲)

(اسدی ۵۶-۸):

نیینی کزو کشته را جای نیست
 بر زخم او پیل را پای نیست

به واژه پای نگاه کنید] + دار [اسم فاعل
مرخم = دارنده]: پای دارنده، پابرجا،
استوار، با ایستادگی و استقامت:

من آورد رستم بسی دیده‌ام
ز جنگاوران نیز بشنیده‌ام

به زخمش ندیدم چنین پایدار
نه در کوشش و پیچش کارزار
(۳-۲۱۵-۳۲۹)

ند کس به رزم اندرون پایدار

همه کوه کردند گردان حصار
(۴-۸۵-۱۱۹۰)

۲- صیغه امر از پای داشتن = ایستادگی
کردن:
(حافظ ۸۳):

عشق بازی را تحمل باید ای دل پای دار
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

پای زهر = پادزهر = بازهر

پادزهر مرکب است از پاد [پهلوی: پات] =
ضد، مخالف + زهر: ضد زهر، نوشدارو:
چنین بود تا بود دوران دهر

یکی زهر یابد یکی پای زهر
(۸ نوشیروان ۴۴۸۸)

مبادا که گستاخ باشی به دهر
که از پای زهرش فزونست زهر
(۹ پرویز ۳۷۶۵)

پای فشاردن، فشردن

پایداری و استواری و ایستادگی کردن:

به جایی که من پای بفشاردم

عنان سواران شدی پاردم
(۲-۴۹-۲۷)

*** پایکار**

مقاوم، نیرومند:

تبه شد بسی مردم پایکار
ز سرما و برف اندر آن روزگار
(۴-۱۶۵۴)

*** پایکار**

یار، یاور:

من این تخت را پایکار و یم
همان از پدر یادگار و یم
(۴-۱۸۰۲)

*** پایکار**

خادم-کارگر:

بدو گفت بهرام، شو پایکار
بیاور که سرگین کشد برکنار
(۴-۱۸۵۰)

پایگاه

۱- شایستگی:

[سیاوش] بشد با کمر پیش کاوس شاه
بدو گفت من دارم این پایگاه
(۳-۴۱-۵۹۱)

که با شاه توران بجویم نبرد
سر سروران اندر آرم به گرد.
۲- قدر و منزلت، جاه و مقام:

یکی نامور بود بوراب نام
پسندیده آهنگری شاد کام
همی ساختی نعل اسبان شاه

بر قیصر او را بدی پایگاه
(۶-۱۹-۱۸۳)

تو دانی نیاکان و شاه مرا

میان ییلان پایگاه مرا
(۵-۲۵-۲۹۰)

پایمرد

و گاه برعکس: پرو پا:
یکی داستان زد برو پیلتن
که هر کس که سر بر کشد ز انجمن
خرد باید و گوهر نامدار
هنر یار و فرهنگش آموزگار
چو این گوهران را بجا آورد
دلاور شود پَر و پا آورد
(۳-۱۷۹-۲۷۴)

دستیار، دستگیر، یاری دهنده:
[کاوه] خروشید کای پایمردان دیو
بریده دل از ترس گیهان خدیو
(۱-۶۳-۲۱۴)
مراد از دیو در بیت بالا ضحاک است.
که باید که باشد مرا پایمرد
ازین سرفرازان روز نبرد

پایه

۱- ارج، پایگاه، قدر و مرتبه:
(دقیقی ۶-۸۷-۳۱۸):
ستاره شناس و گرانمایه بود
ابا او به دانش که را پایه بود؟
۲- جاه، مقام، رتبه:
که را پادشاهی سزا بد بداد
کرا پایه بایست پایه نهاد
(۶-۱۲۱-۸۰۴)

(اسدی ۲۲۲-۱۰۸):
به نزدیک او پایمردم تو باش
بدینکار درمان دردم تو باش
(کلیله و دمنه ۸۲-۳): دریغا عمر که عنان
گشاده رفت و از وی جز تجربت و
ممارست عوضی به دست نیامد که در
وقت پیری پایمردی یا دستگیری تواند
بود.

پاییدن

۱- ماندن، بودن، ایستادن، درنگیدن،
توقف کردن:
تو لشکر بیارای و چندین مپای
که از باد کشتی بجنبند ز جای
(۳-۴۴-۶۵۷)

پاینده (اسم فاعل از پاییدن)
پایدار، پابرجا، استوار، ایستادگی کنند:
به رزم اندرون شیر پاینده‌ای
به بزم اندرون شید تابنده‌ای
(۱-۱۳۷-۳۴)

پای و پر = پا و پر

(رودکی - نفیسی ۲۳۲):
دریا دو چشم و آتش بر دل همی فزاید
مردم، میان دریا آتش چگونه پاید؟
(دقیقی ۶-۱۲۷-۸۸۹):
بگویش که برخیز و نزد من آی
چو نامه بخوانی به ره بر مپای
(دقیقی ۶-۱۲۷-۸۹۵):

تاب و توان:
کسی را که یزدان ندادست فر
نباشدش با چنگ او پای و پر
(۵-۲۶۸-۵۴۱)
سرپرده و خیمه‌ها گشته تر
ز سرما کسی را نبند پای و پر
(۶-۱۸۸-۳۶۶)

اگر خفته‌ای زود بر جبهه پای
وگر خود بپایی زمانی می‌پای
(ویس ۴۷۵-۵۶):

چو او شد من به مرو اندر بپایم
بهانه سازم از درد دو بپایم
(ترجمه تفسیر طبری ۱۸۴): ساعتی بپای
تا با تو سخنی گویم.

۲- مواظب و مراقب بودن، در نظر داشتن،
نگهبانی کردن، در بند و به فکر کسی یا
چیزی بودن:

افراسیاب به تحریک و فریب گرسیوز به
کینه‌جویی سیاوش می‌آید، سیاوش نیز که
گرفتار نیرنگ گرسیوز شده است، آشفته
و پریشانست و نمی‌داند چه بکند:
فرنگیس گفت ای خردمند شاه

مکن هیچگونه به مادر نگاه
یکی باره گامزن بر نشین
مباش ایچ ایمن به توران زمین
تو را زنده خواهیم که مانی به جای
سر خویش گیر و کسی را می‌پای
(۳-۱۴۰-۲۱۷۵)

(معنای «می‌پای» از مصراع «مکن هیچگونه
به مادر نگاه» روشن است)
(دقیقی ۶-۱۲۷-۸۹۰):

که کاری بزرگست پیش اندرا
تو پای می‌پای همه کشورا
(اسدی ۲۸۸-۳۶):

زبان را بپای از بداندیش و دوست
که نزدیک‌تر دشمن سرت اوست
(ناصر ۲۰۰-۱۷):

شتابنده جمله، که یک دم زدن
نپاید کسی را برادر نه یار
۳- پایدار و جاویدان بودن:
(ناصر ۴۲۲-۹):

آنجا [آنجهان] که شوی همی بپایدت
ویسنجای همیشه می‌نپایی
(ویس ۴۵۵-۶۹):

جهان هرگز به حالی بر نپاید
پس هر روز روز دیگر آید
(سیاست‌نامه ۱۸): که ملک با کفر بپاید و با
ستم و ظلم نپاید.

پتیاره (بر وزن همسایه) = پتیار

اصل این واژه اوستایی است، پائیتی آر
Paitiāra (دارمستتر، ارمزد و اهریمن
ص ۲۴۶) و مرکب است از پائیتی [پهلوی:
پات، دری: پاد] = ضد، خلاف (پائیتی
اوستایی به شکل پاد بر سر واژه‌های
مرکب پاداشن = پاداش، پادزهر =
باقیمانده است)؛ جزء دوم این واژه مرکب
اوستایی یعنی «آر» به معنی رفتن است؛ و
پائیتی آر رویهمرفته یعنی: خلاف رونده،
منافق، دشمن. پهلوی پتیارک («بند هش»
یوستی ۹۸- وست - هوگ ۹۲) «پهلوی
"Opposition"-Patyārak, Le Liver de
Zoroastre. F. Rosenberg, p. XXI

پتیاره در دو بیت شاهد زیر از شاهنامه
درست به همان معنای اوستایی و پهلوی
بکار رفته است. منوچهر می‌گوید:

بجستم ز سلم و ز تور سترگ
همان کین ایرج نیای بزرگ

جهان ویژه کردم ز پتیاره‌ها

(ناصر ۳۸۶-۱۰):

بسی شهر کردم بسی بارها

از عامه خاص هست بسی بدتر

(۱۶۳۲-۲۴۷-۱)

زین صعب‌تر چه باشد پتیاره؟

چنین گفت کان کو چنین باره کرد

(۲۹-۲۹۷)

دو چشم من چنین پتیاره دیده

نه از بهر پیکار پتیاره کرد

چرا پرخون ندارم هر دو دیده؟

(۱۰۸۸-۳۰۰-۵)

(ویس ۱۶-۲۹۷):

سپس رفته رفته واژه از معنای اصلی دور

مرا مادر بدین پتیاره افگند

شده و در سروده‌های سخنوران به این

که بر رامین دلم را کرد خرسند

معنی‌ها به کار رفته است:

(ویس ۱۰-۱۲۴):

«پتیاره: بلا باشد و چیزیکه دشمن دارند»

ز غم خوردن بتر پتیاره‌ای نست

کسانی گوید: برگشت چرخ بر من بیچاره

ز خرسندی به او را چاره‌ای نیست

x و آهنگ جنگ دارد پتیاره» (این معنا که

(تاریخ سیستان ۳۵): بوالمؤید اندر کتاب

در لغت فرس و صحاح آمده از آنچه که در

گرشاسب گوید که چون کیخسرو به

سایر فرهنگ‌ها نوشته‌اند به معنای اصلی

آذربادگان رفت و رستم دستان با وی، و آن

نزدیکتر است).

تاریکی و پتیاره دیوان به فر ایزد تعالی

«پتیاره: چیزی مکروه و مهیب که دلیر و

بدید که آذرگشسپ پیداگشت.

بی‌اختیار بر کسی آید، خواه حادثه زمانه و

۳- به معنی: زشت، نفرت‌آور، مهیب، هولناک:

بلیه فلک و حکم قدر و خواه جانور و

جهانی بر آن جنگ نظاره بود

انسان و خواه کار و کردار» (رشیدی)

که آن ازدها زشت پتیاره بود

در جهانگیری و برهان گذشته از آنچه که در

(۱-۲۰۴-۱۰۴۷)

رشیدی است، معنای: خسجلت و

درباره اکوان دیو که در چرم گوری پنهان

شرمندگی، نفاذ حکم، مگر و حيله و شور

شده است گوید:

و غوغا نیز افزوده شده است.

درخشنده زرین یکی باره بود

۲- به معنی: پیشامد بد، بلا و آفت:

به چرم اندرون زشت پتیاره بود

توانیم کردن مگر چاره‌ای

(۴-۳۰۳-۳۹)

که بی‌چاره‌ای نیست پتیاره‌ای

(از اسدی ۲۸۱-۲۰): در رزم گرشاسب با

(۵۸-۵۴-۱)

منهراس دیو:

مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست

گرفتند لشکر به یک ره خروش

وزین برتر از بخت پتیاره نیست

که او منهراس است با او مکوش

(۴-۹-۱۲)

به واژه درشت نگاه کنید.

(ویس ۴۷۳-۲۰):

به چونین خوش زمان و نغز هنگام

که گیتی تازه بود و روز پدرام

پدرود

پهلوی: pa drūt، مرکب از pa = با، + drūt به معنی آرزومندی تندرستی و خوشی و کامیابی. در پایان نامه پهلوی «خسرو و ریدک» چنین آمده است: «فرجام یافت به درود شادی رامش» (خسرو و ریدک ص ۴۲ بند ۱۲۵) همین عبارت یا نظیر آن در پایان همه نامه‌های پهلوی آورده می‌شود. معنای اصلی پدرود آرزومندی تندرستی و خوشی و کامگاریست، چنانکه در بسیار جای شاهنامه به همین معنی پهلوی بکار رفته است:

تو پدرودباش و مرا یاد دار

روان راز درد من آزاد دار

(۳-۲۰۱-۳۰۶۵)

سیاوش بدو گفت پدرود باش

زمین تار و تو جاودان بود باش

(۳-۱۵۲-۲۳۳۱)

که من رفتنی‌ام به دیگر سرای

تو باید که باشی همیشه به جای

تو پدرودباش ای جهان پهلوان

که جاوید بادی و روشن روان

(۶-۱۵۴-۳۰۴)

خسرو پرویز در زندان، پس از آنکه پاسخ

پیام پسرش قباد شیرویه را می‌دهد، به

فرستادگان می‌گوید:

دژ آگاه دیوی بد و منکرست

به بالا چهل رش ز تو برترست

گر شاسب به پاسخ گفت:

ازین زشت پتیاره چندین چه باک

همین دم ز کوهش کشم در مفاک

۴- به معنی گزیر، چاره- که در هیچیک از

فرهنگ‌ها نیامده است:

بدو گفت رستم که دل شاد دار

ز غم‌های گیتی سر آزاد دار

که گیتی سراسر فریبست و بند

گهی سودمندی و گاهی گزند

یکی را به بستر یکی را به جنگ

یکی را به نام و یکی را به ننگ

همی رفت باید کزین چاره نیست

مرا نیز از مرگ پتیاره نیست

(۴-۱۸۶-۱۱۲۷)

پخته

به وزن و به معنی: پنبه:

چو سنگرف بر پخته سیم خام

بگسترد خورشید رخشنده دام

(۱-۲۱۷ زیر نویس ۹)

(بیت بالا تنها در نسخه لندن آمده است)

پدرام

خوش و خرم:

نمانم که کیخسرو از تخت خویش

شود شاد و پدرام از بخت خویش

(۴-۲۷۸-۱۰۸۰)

که آمد سواری و بهرام نیست

مرا دل درشتست و پدرام نیست

(۴-۵۰-۶۵۲)

پتیرک Patirak - به ستیزه در آمدن، به ضد کسی رفتن، بسوی کسی رفتن (یادداشت‌های گاتها ص ۱۰۲، ۲۸۷):

۱- در جنگ بسوی کسی رفتن و با او روبرو شدن:

پذیره شدش دیو را جنگجوی

سپه را چوروی اندر آمد به روی

(۳۳-۳۰-۱)

۲- پیشباز، پیشواز:

پذیره شدن را بیاراستند

می و رود و رامشگران خواستند

(۴۲۶-۱۰۵-۱)

(تاریخ سیستان ۵): و افریدون پذیره او باز

آمد و او را بر تخت نشاند.

پو (به فتح اول)

پرواز:

سر باره برتر ز پز عقاب

یکی کنده‌ای گردش اندر پرآب

(۸ نو شیروان ۶۲۳)

به این معنا در فهرست ولف و فرهنگ‌ها

نیامده است.

پراگنده

(اسم مفعول از پراکندن = پخش کردن،

پاچیدن؛ نقیض آگندن): مشهور، معروف،

گسترده، نشر یافته:

پراگنده نامش به گیتی بدیست

ولیکن جزاینست، مرد ایزدیست

(۱۲۵۲-۸۱-۳)

پزان

صفت فاعلی از پریدن، پرنده، پرواز کنند:

بدان کودک زشت و نادان بگوی

که ما را کنون تیره گشت آبروی

که پدرود بادی تو تا جاودان

سرو کار ما باد با بخردان

شما ای گرامی فرستادگان

سخنگوی و پرمایه آزادگان

ز من هر دو پدرود باشید نیز

سخن جز شنیده مگوید چیز

(۹ شیرویه ۳۰۸، ۳۱۰)

پدرود کردن

هنگام جدا شدن و دورافتادن از هم

آرزومندی تندرستی و کامیابی کردن:

به پدرود کردنش رفتند پیش

چنان چون بود رسم و آیین و کیش

(۱-۱۳۴-۱۸۹۶)

به پدرود کردن رخ هر کسی

ببوسم ببارم ز مژگان بسی

(۴-۱۶۹-۸۵۴)

پدید

پیدا، نمایان، آشکار:

نه دریا پدید و نه هامون و کوه

زمین آمد از پای اسپان ستوه

(۲-۱۱۷-۷۵۷)

پذیرفتن

پذیرفتن:

چو بشنید ازو بهمن نیکبخت

نپذیرفت پوزش، برآشفست سخت

(۶-۳۴۶-۶۲)

پذیره

اوستایی: «پیتی - ار» Paiti-ar، پهلوی:

فرود آرد از ابر پیران عقاب
 نتابد به تندی برو آفتاب
 (۲-۱۷۷-۱۰۴)

پرتاب تیر

مسافتی که تیر پس از رها شدن از چلهٔ
 کمان می‌پیماید. اصطلاح قدیمی دیگری
 به همین مفهوم «خروس خوان» است. در
 روستاهای ایران از روستایی می‌پرسی: از
 این ده تا آن ده چقدر راه است؟ می‌گوید:
 نزدیک است، به اندازهٔ یک خروس خوان.
 یعنی مسافتی که آواز خروس به آنجا برسد:
 سپه دید بر هفت فرسنگ دشت
 کزیشان همی آسمان تیره گشت
 یکی کنده کرده به گرد اندرون

به پهنای پرتاب تیری فزون
 (۶-۱۵۶-۳۳۱)

طلایه به بهرام شد ناگزیر
 که آمد سپه بر دو پرتاب تیر
 (۹ پرویز ۱۳۶)

پرچین (به فتح اول)

پرچین دیواربست که از شاخهٔ درخت یا
 بوته و خار گرد باغ و پالیز و کشتزار
 سازند و چوب‌های سرتیز و خار که بر
 سر دیوار زنند (صحاح-رشیدی-برهان):
 بفرمود کز نامداران هزار
 بخوانید وز بزم سازید کار
 سراسر همه دشت پرچین نهید

به سفد اندر آرایش چین نهید
 (۳-۴۸-۷۰۹)

در بیت بالا واژهٔ پرچین تنها در نسخهٔ

لندن آمده و در دو نسخهٔ دیگر به جای
 «پرچین» واژهٔ «آذین» ضبط است. از
 مفهوم دو بیت و «آذین» در دو نسخهٔ دیگر
 چنین برمی‌آید که شاید پرچین در این
 بیت به معنی گنبد، طاق‌نما یا دیوارک‌هایی
 است که از شاخه‌های درخت بر پامی‌کردند و
 با گل و گیاه آن را زینت می‌نمودند تا هنگام
 بزم نمای دشت زیبا باشد.

پرخاش

پیکار، ستیزه، گفتار تند و خشن:
 بشد پیش نوشاذر تیغ زن
 همی جست پرخاش زان انجمن
 (۶-۲۰۱-۶۱۲)

(ویس ۱۹۵-۳۶):

مرا با تو نباشد نیز گفتار
 نه پرخاش و نه پیکار و نه آزار

پرخاشجوی

جنگجوی:
 همه نامداران پرخاشجوی
 ز خشکی به دریا نهادند روی
 (۱-۱۲۷-۷۹۳)

پرخاشخر

(مرکب از پرخاش = پیکار، جنگ + خر =
 اسم فاعل مرخم از خریدن): خریدار
 جنگ، این واژهٔ مرکب در برهان و فرهنگ
 وولرس «پرخاشخور» [از خوردن] نیز
 آمده است و نادرست است:

بگیریم هر دو دوال کمر
 به کردار جنگی دو پرخاشخر
 (۳-۱۲۱-۱۸۶۲)

پرداختن = پرداختن

۱- [پرداختن، پردختن، از، ز]: پاک کردن،

زدودن، تهی کردن، خالی کردن:

سراپرده پرداخت از انجمن

خود[: سلم] و تور بنشست با رایزن

(۱۰۱-۳۷۰)

ز بیگانه خیمه بپرداختند

ز خویشان یکی انجمن ساختند

(۲۴۹-۲۴۰)

بدو گفت پردختن دل سزاست

بپرداز و برگوی هرچت هواست

(۱۵۳-۲۶۷)

(ویس ۱۶۵-۴۲):

بپردازم ز رسوایی جهان را...

از مسعود سعد (دیوان ۵۷۵ در صفت

دختر بریط نواز):

باربد زخم و سرکش آواز است

شادی افزای و رنج پرداز است

(در بیت بالا پرداز اسم فاعل مرخم از

پرداختن = پردازنده)

۲- [پرداختن، پردختن]: به کاری دست زدن،

به کاری مشغول شدن، آهنگ کاری کردن:

گودرز به کاوس، که آهنگ پرواز به آسمان

دارد، سرزنش کنان گوید:

به جنگ زمین سر به سر تاختی

کنون با آسمان نیز پرداختی

(۱۵۵-۴۳۱-۲)

بپرداخت ز آنپس به کار سپاه

درم داد یکساله از گنج شاه

(۲۱۸۵-۳۶۴-۵)

... بپرداز دل را بدانچت هواست

(۱۸۰-۶۹۲)

(حافظ ۳۳۵):

صحبت حور نخواهم، که بود عین قصور

با خیال تو اگر با دگری پردازم

۳- [پرداختن، پردختن از]: از کاری آزاد و

فارغ شدن:

فریدون، پس از کشته شدن ایرج، به سلم

و تور گوید:

کنون چون ز ایرج بپرداختید

به کین منوچهر بر ساختید

(۱۱۴-۵۷۸)

کزین پس نه نخچیر جویم نه خواب

نپردازم از کین افراسیاب

(۱۹۴-۲۹۶۴)

(ویس ۴۸۶-۷۴):

چو ویس دلبر از نامه بپرداخت

نوندی تیزنگ را سوی او تاخت

۴- آماده و فراهم ساختن، ترتیب دادن، آراستن:

سراییی بپردخت مهتر به ده

خورش ها و گستردنی هرچ به

(۲۴-۲۷۳-۶)

پرداخته = پردخته (اسم مفعول از پرداختن)

۱- تهی، خالی، زدوده، پاک:

از آن بدکنش دیو روی زمین

بپرداز و پردخته کن دل ز کین

(۳۱-۴۸-۱)

مگر تا یکی چاره سازد [اهریمن] نهران

که پردخته گردد ز مردم جهان

(۱۶۴-۴۸-۱)

- ۲- انجام و پایان یافته، تمام شده: پیامد گو و دست کرده به کش
فرستاده‌ای آمد از نزد او
که پر دخته شد کار، بنمای روی
(۱۴۰۶-۲۳۰-۱)
- ۳- آراسته: هر ناکس و بنده و پرستاری
چو شد کار یکسر همه ساخته
چنان چون ببایست پرداخته
(۱۵۲۳-۲۳۹-۱)
- (اسدی ۲۹-۱۵۸): از آهو سخن پاک و پر دخته گوی
ترازو خرد سازش و سخته گوی
پردازش (اسم مصدر از پرداختن)
آهنگ کاری کردن، به کاری دست زدن:
به سه روز شاه جهان را ز رزم
نبود ایچ پردازش خواب و بزم
(۹ یزدگرد ۵۰۳)
- پرده**
سرا پرده، پرده‌سرا، خیمه، خرگاه:
طلایه ز هر سو برون تاختند
به هر پرده‌ای پاسبان ساختند
(۲۸۲-۱۳۳-۴)
- پرستار**
خدمتگار، خدمتگزار:
یکی دختری نارسیده به جای
کنم چون پرستار پیشت به پای
(۲۷۸-۲۲-۳)
پرستار پنجاه با دستبند
به پیش دل افروز تخت بلند
(۴۹۱-۲۰۸-۲)
(دقیقی ۶-۱۳۰-۹۳۷):
- بیامد گو و دست کرده به کش
به پیش پدر شد پرستار فش
(ناصر ۴۶۹-۵):
خاتون و بگ و تگین شده اکنون
هر ناکس و بنده و پرستاری
پرستنده (اسم فاعل از پرستیدن)
۱- ستایشگر:
[ایزد را] پرستنده باشی و جوینده را
به ژرفی به فرمائش کردن نگاه
(۱۳-۱۲-۱)
۲- خدمتگار، خدمتگزار، زن یا مرد، از
طبقه برین یا زیرین اجتماع:
پهلوانان ایران به گودرز گویند:
پرستنده چون تو فریدون نداشت
که گیتی سراسر به شاهی گذاشت
(۱۶۸۸-۱۸۲-۵)
پرستنده چند از میان سپاه
بفرمای کایند با تو به راه
(۳۳۷-۹۹-۱)
ابا طوق زرین پرستنده شست
یکی جام زر هر یکی را به دست
(۱۱۱۰-۲۰۹-۱)
- پروش** (اسم مصدر از پرسیدن)
جویای تندرستی و کار و بار کسی شدن،
احوالپرسی:
ایرج برای آرام ساختن برادرانش، سلم و
تور، که از واگذاری پادشاهی ایران به او
ناخرسندند، به دیدن آن‌ها می‌رود:
چو تنگ اندر آمد به نزدیکشان
نبود آگه از رای تاریکشان

پذیره شدنش به آیین خویش
سپه سر به سر باز بردند پیش
دو پرخاشجوی و یکی نیکخوی
گرفتند پرسش نه بر آرزوی
(۱-۱۰۱-۳۶۲)

(مراد از دو پرخاشجوی سلم و تور و
نیکخوی ایرج است. نه بر آرزوی = نه از
ته دل، نه صمیمانه)

چو دیدم کنون خوب چهر تو را
همین پرسش گرم و مهر تو را
(۴-۱۸۶-۱۱۲۲)

پوسه (با پیش اول - اسم مصدر)
آمار، شمار، واریسی:
همی برگرفتند زیشان [زندانیان] شمار
که پرسه فزون آمد از سه هزار
(۹ پرویز ۳۵۰۰)
این واژه در فهرست و لغت شهنامه
وجود ندارد، و در فرهنگها به این معنی
نیامده است.

پوسیدن
به معنی پرسش است:
ز شاه و ز گردان پرسید سام
ازیشان بدو داد نوذر پیام
(۱-۱۴۷-۱۷۳)

چو میرین بدیدش به بر درگرفت
به پرسیدن مهتر اندر گرفت
(۶-۳۸-۴۸۳)

(حافظ ۸۲):
ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
ز آن پیش که گویند که از دارفنا رفت

پرگار

ابزار اندازه گیری و دایره کشی و به معنای
مجازی بخت و دولت و اقبال:
همانا که برگشت پرگار ما
غنوده شد آن بخت بیدار ما
(۴-۲۸۹-۱۲۴۰)

پرمايه

گرانبها، گرانمایه، بزرگوار، ارجمند،
برارز:
بدو داد پرمايه تر دخترش
که بودی گرامی تر از افسرش
(۶-۵۷-۷۸۱)

در گنج بگشاد شاه جهان
ز پرمايه چیزی که بودش نهان
(۴-۳۰۰-۱۴۱۱)

ز یاقوت وز تاج و انگشتری
ز دیسار وز جامه ششتری
به نزد تهمتن فرستاد شاه
دو منزل همی رفت با او به راه.

ز پرمايه اسپان زرین ستام
ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام
(۲-۱۶۷-۱۶، ۶۱۵)

جزین هرچ پرمايه تر بود نیز
به ایرانیان ماند بسیار چیز.
پوند (به فتح اول و دوم)؛ (پرنگ)

۱- شمشیر جوهردار، (به واژه پرنداور
نگاه کنید):

به زرین و سیمین دوصد تیغ هند
جز آن سی به زهر آبداده پرنده
(۱-۲۰۹-۱۱۱۳)

نبرد تو خواهد همی شاه هند

پروپا

به تیر و کمان و به هندی پرنده

به «پای و پر» نگاه کنید:

(۴۸-۲۴۰-۴)

پروردگار

(ویس ۲۹۴-۳۶):

ز شادروان به خاک اندر فگندش

ز دستش بستد آن هندی پرندهش

۲- پارچه ابریشمی ظریف، «پرنده و

پرنیان هر دو حریر باشد اما پرنده ساده بود

و پرنیان منقش» (صحاح):

هوا شد بسان پرنده بنفش

ز تابیدن کاویانی درفش

(۲۰۸۰-۲۰۶-۵)

پرنداور

مرکب از پرنده به معنی «جوهر تیغ و

شمشیر» (برهان) + اور = اور = پسوند که

افاده معنی مالکیت کند: جوهورور،

جوهر دار، آبداده:

بینداخت تسبیغ پرنداورش

همی خواست از تن بریدن سرش

(۱۴۴۶-۲۰۵-۴)

برفتند زان روی کنداوران

به زهر آبداده پرنداوران

(۵۴۰-۲۴۳-۴)

پرو (به فتح اول)

مخفف پروین و آن مجموعه هفت ستاره

است.

به تازی ثریا:

به بالای تو بر چمن سرو نیست

چو رخسار تو تابش پرو نیست

(۳۸۹-۱۶۱-۱)

مرکب از پرورد، مصدر مرخم از پروردن

+ گار، پسوند که افاده معنی فاعل کند:

۱- خدا

۲- پروراننده، پرورش دهنده، آموزنده:

[سیاوش]: چو دستان که پروردگار منست

تهمتن که روشن بهار منست

(۱۴۶۰-۹۵-۳)

که چون بچه شیر نر پروری

چو دندان کند تیز کیفر بری

چو با زور و با چنگ بر خیزد او

به پروردگار اندر آویزد او

(۱۱۳۵-۷۳-۳)

پرورده

۱- (اسم مفعول از پروردن): پرورش یافته:

بدو گفت: پرورده پیلتن

سر افراز باشد به هر انجمن

(۳۴۹-۳۰-۴)

۲- (اسم فاعل از پروردن): پرورنده:

یکی نامه فرمود پس شهریار

نوشتن بر رستم نامدار

نخست آفرین کرد بر کردگار

جهاندار و پرورده روزگار

(۳۲۰-۱۹۴-۲)

دگر آفرین کرد بر پهلوان

که بیدار دل باش و روشن روان

این سه بیت چنانکه در نسخه لندن ضبط

است در اینجا نقل شد، در نسخه‌های

بدو گفت یاری ده‌اند و خورش
که مرد از خورش‌ها کند پرورش
(۱۸۴۷-۴)

پرووز (به فتح اول و سوم)

نژاد، گوهر، اصل و نسب:
بدو گفت من خویش گرسیوزم
به شاه آفریدون کشد پروزم
(۳۵-۸-۳)

پس پرده شهریار جهان
سه ماهست باز یور اندر نهان
سه اندر شبستان گرسیوزند
که از مام و از باب با پروزند
(۱۴۲۰-۹۲-۳)

پروین

«چند ستاره خرد باشد نزدیک به هم و آن
را دوستان به یکدیگر نمایند چه گویند به
اجتماع دلالت دارد، به خلاف بنات‌النش
کبری که آن بر تفرقه دلالت کند و به این سبب
به یکدیگر نمایند» (صحاح) - تازی: ثریا:
زمین را بدرانم اکنون به چنگ
به پروین براندازم آسوده سنگ
(۱۰۵۰-۶۹-۵)

(مراد از سنگ آن سنگ بزرگیست که بر
سر چاهی که بیژن در آن زندانیست
انداخته‌اند).

پرهیز

دوری جستن، حذر:
نوشته نگردد به پرهیز باز
نباید کشید این سخن را دراز
(۲۲۵۱-۲۱۷-۵)

دیگر در بیت دوم بجای کردگار، «پهلوان»
آمده و نیز مصراع دوم بیت دوم و مصراع
اول بیت سوم افتاده و این دو بیت به این
شکل درآمده است:

نخست آفرین کرد بر پهلوان
که بیدار دل‌باش و روشن روان
نکته اول آنکه واریانت نسخه لندن
درست به نظر می‌رسد، چون: ۱- در
شاهنامه معمولاً نامه‌ها با آفرین بر کردگار
آغاز می‌شود؛ ۲- کلمه نسخه در بیت
دوم، که در همه نسخه‌ها هست، مستلزم
آنست که مطلب دومی پس از آن بیاید و
این همانست که در نسخه لندن وجود
دارد؛ در صورتی که در نسخه‌های دیگر تا
پایان نامه موضوع دومی نیست.

دیگر آنکه اگر به نسخه لندن اعتماد کنیم
دو گمان پیش می‌آید: ۱- «جهاندار» و «پرورده»
روزگار» به شهریار [کاوس] برمی‌گردد، ولی
این گمان ناستوار است و دور به نظر می‌آید. ۲
- «جهاندار» و «پرورده روزگار» به کردگار
برمی‌گردد. در این صورت چون کردگار
نمی‌تواند پرورده روزگار باشد، پس «پرورده»
در بیت دوم به معنی اسم فاعل آمده است.

پرورش^۴

غذا - خوراک - خورش:
هر آنکس که زی کرم بردی خورش
ز شیر و کرنج آمدش پرورش
(۱۷۱۷-۴)

پرورش کردن^۴

شد کردن:

(نوشته = سرنوشت، قضا و قدر)

چنین گفت کز جور چرخ بلند
چو خواهد رسیدن کسی را گزند
به پرهیز چون باز دارد کسی
وگر سوی دانش گراید بسی
(۱۶۳۵-۳۱۹-۶)

پرهیزیدن

ترسیدن، بیم داشتن، دوری جستن:

از ایدر برو تا به قلب سپاه
ز پیران بدانجایگه کینه خواه
ازیشان نپرهیز و تن پیش دار
که آمدگه کینه در کارزار
(۱۵۱۴-۱۷۲-۵)

پزد (بر وزن یزد)

خون و جان (جهانگیری - رشیدی - برهان):
(دقیقی ۶-۹۸-۴۸۵):
بیامد بر شاه شیر اورمزد

کجاز و گرفتگی شهنشاه پزد
(این واژه در فهرست ولف و لغت شهنامه
عبدالقادر نیامده است).

پژمان (به فتح و کسر اول)

افسرده، اندوهگین:
... تو با درد و پژمان مباح اندکی
(۹ پرویز ۶۷)

پژمردن = پژمردن

روی درهم کشیدن، ترنجیدن، چین
خوردن، افسردن، غمگین شدن:
پرسید و گفتا چه بودت بگوی
چرا پژمرد آن چون گلبرگ روی
(۷۹۳-۱۸۶-۱)

پژمریده و پژمرده

اسم مفعول از پژمردن و پژمردن:
گرامیامه سیندخت را خفته دید
رخش پژمریده، دل آشفته دید
(۷۹۲-۱۸۶-۱)

شوم جوشن و خود بیرون کنم
به می روی پژمرده گلگون کنم
(۴۰۰-۱۰۸-۵)

پژوه (اسم فاعل مرخم از پژوهیدن)

پژوهنده، بازجو، جست و جو کننده، پی
جسبینه در ترکیب‌های: دانش‌پژوه،
اخترپژوه، دین‌پژوه:
در بیت زیر پژوه به جای گر [پسوند
فاعلی] به کار رفته است:

چنین گفت پیران به افسون پژوه [افسونگر]
کز ایسدر برو تا سر تیغ کوه
(۳۴۶-۱۳۷-۴)

یکی برف و سرما و باد دمان
بریشان بیاور هم اندر زمان

پژوهش (اسم مصدر از پژوهیدن)

بازپرسی، بازخواست، مؤاخذه:
چنین داد پاسخ ورا نامدار
که گر من بیبچم سر از شهریار
بدین گیتی اندر نکوهش بود

همان پیش یزدان پژوهش بود
(۵۶۱-۲۵۱-۶)
بدین گیتیت در نکوهش بود

به روز شماریت پژوهش بود
(۱۵۷۵-۳۱۶-۶)

* پژوهش

خبر، خبر داشتن:

ریدک ص ۱۲ بند ۶)
 زگفت پدر پس برآشفت سخت
 جوان بود و هشیار و پیروز بخت
 (۹۷-۱۲-۵)

(دقیقی ۶-۸۱-۲۴۱):

پس شاه لهراسپ گشتاسپ شاه
 نگهبان گیتی سزاوار گاه
 (دقیقی ۶-۹۸-۴۷۹):

بیامد نسخت آن سوار هژیر
 پس شهریار جهان اردشیر
 (تاریخ سیستان ۲۹۴): باز احمدبن اسمعیل
 عمل سیستان بوصالح منصوربن اسحاق
 را داد پس عم خویش را.

(بهار واژه «پس» را به حاشیه برده و در
 متن «پسر» گذاشته است و در حاشیه
 چنین می نویسد: «و لفظ «پس» به معنی
 پسر در قدیم استعمال شده ولی خیلی
 نادر آن هم در اشعار - دقیقاً در شاهنامه - و
 در نثر دیده نشد...)

پساویدن = بساویدن = بسودن = بسودن

۱ - «پساو: چیزی به دست بسودن است»
 (صحاح).

دست مالیدن، دست کشیدن، لمس کردن
 (به واژه بسودن نگاه کنید):
 کاسوس سسیاوش را به زناشوئی
 برمی انگیزاند و گوید:
 که از پشت تو شهریاری بود

که اندر جهان یادگاری بود
 کنون از بزرگان یکی برگزین
 نگه کن پس پرده کی پشین

بدین بندگان نیز کوشش نبود
 هم از شاه ما را پژوهش نبود
 که چون او بدین جای مهمان رسد
 بدین بی نوا میهن و مام رسد
 (۴-۶-۱۸۷۵)

پژوهنده (اسم فاعل از پژوهیدن)

۱ - جست و جوکننده، بازجوینده، جو یا:
 پژوهنده روزگار نخست
 گذشته سخن ها همه باز جست
 (۱-۲۱-۱۲۹)

چنین گفت کابین تخت و کلاه
 کیومرث آورد و او بود شاه.

پژوهیدن

۱ - جست و جو کردن، به دنبال کسی یا
 چیزی گشتن:
 سبک سوی خان فریدون شتافت
 فراوان پژوهید و کس را نیافت
 (۱-۵۹-۱۴۷)

۲ - بازپرسیدن:

[فریدون] بر مادر آمد پژوهید و گفت
 که بگشای بر من نهران از نهفت
 (۱-۵۹-۱۵۰)

بگو مرا تا که بودم پدر
 کیم من؟ ز تخم کدامین گهر؟
 [سیاوش] گمانی چنان برد کو را پدر
 پژوهد همی تا چه دارد به سر
 (۳-۱۵-۱۵۵)

پس (با پیش اول)

سر، پهلوی: پوس «مادر [ی] که من
 بس (= پسر) [ش] بودم (خسرو و

به خان کی آرش همان نیز هست

زهر سو بیارای و بپساول دست

(۲۳۴-۲۰-۳)

(بپساول دست به اصطلاح امروز: دست بالا

کن، دست به کار شو.)

در لغت فرس اسدی، به تصحیح عباس

اقبال، در واژه بساو، بساویدن، همین بیت

شاهد از فردوسی به این شکل نقل شده

است: «به جانم که آرش همان نیز هست ×

زهر سو بیارای و بپساول دست» سه کلمه

اول مصراع اول «به جانم که آرش»

نادرست و بی معناست. درست همانست

که از نسخه لندن در بالا نقل شد.

۲- نوازش کردن:

چو آیی برش نیک بنمای چهر

بیارای و بپساول رویش به مهر

(۳۱۹۳-۲۰۹-۳)

در دو بیت زیر سخن از بهزاد اسب

کیخسرو در میان است:

چو کیخسرو او را به آرام یافت

بپوید و بازین سوی او شتافت

بمالید بر چشم او دست و روی

برو یال بپسود و بشخود موی

(۳۲۰۵-۲۱۰-۳)

(شخودن در بیت بالا به معنی دست

کشیدن و با سر انگشت شانه زدن و صاف

کردن.)

(ناصر، ۴۷۸-۲):

مر گوهر خود را نپساولد

نه هیچ مدبری و نه شیطانی

(ویس، ۲۲۴-۱۸۷): ویس دایه را بجای

خود در بستر شاه می خواباند و به دایه

گوید:

تن تو بر تن من نیک ماند

اگر بسایدت کی باز داند؟!*

*پست

شربتی که با مغز جو درست کنند:

بیاورد جامی ز یاقوت زرد

پر از شکر و پست با آب سرد

بیامیخت با شکر و پست زهر

که بهمن مگر کام یابد به دهر

(۱۷۲۲-۴)

پست

۱- خراب، بد:

بگویی که بیژن به سختی درست

اگر دیرگیری شود کار پست

(۹۸۳-۶۶-۵)

۲- پایین، نشیب، پستی (نقیض بالا):

بر آن کوه فرخ برآمد ز پست

یکی گرگ بیکر درفشی به دست

(۱۹۴۸-۱۹۹-۵)

سپاه اندر آمد ز بالا به پست

خروشان و هر یک درفشی به دست

(۲۰۸۸-۲۰۷-۵)

پست کردن (فعل متعدی)

۱- کشتن، نابود کردن، فرو انداختن،

شکستن، خراب و ویران کردن:

به پیری بسی دیدم آوردگاه

بسی بر زمین پست کردم سپاه

(۶۸۴-۲۲۲-۲)

[ضحاک] بیامد از آن کینه چون پیل مست
مر آن گاو بر مایه را کرد پست
(۱۴۵-۵۹-۱)

به گیو آنگهی گفت مندیش ازین
که رستم نگرداند از رخس زین
مگر دست بیژن گرفته به دست
همه بند و زندان او کرده پست
(۷۰۱-۴۹-۵)

بسی باره و دژ که کردیم پست
نیارود کس دست من زیر دست
(۸۰۴-۲۳۱-۲)

(دقیقی ۶-۱۰۴-۵۶۵):

چو شیر اندر افتاد و چون پیل مست
همی کشت زیشان همی کرد پست
۲- دور کردن، تهی ساختن:
... ز دل بیم و اندیشه را پست کن
(۱۴۹۵-۲۳۸-۱)

پست گرداندن

به معنای پست کردن:
نگر تا نیازی به بیداد دست
نگردانی ایوان آباد پست
(۱۲۹-۹۳-۵)

پست گشتن = پست شدن (فعل لازم)

تباه و نابود شدن، از بین رفتن، خراب و
ویران شدن:
سیاوش به پیش جهاندار پاک
بیامد بمالید رخ را به خاک
که از تف آن کوه آتش برست
همه کامه دشمنان گشت پست
(۵۲۳-۳۷-۳)

بزد بر سر دیو چون پیل مست
سر و مغزش از گرز او گشت پست
(۱۳۷-۳۱۰-۴)

دل نامداران همه بر شکست
همه شادمانی شد از درد پست
(۱۳۷۷-۱۶۳-۵):
(دقیقی ۶-۱۱۸-۷۶۲):

کنون کاین سپاه عدو گشت پست
ازین سهم و کشتن بدارید دست
(ویس ۷۸-۲۶):

وگر نه بوم ماه از کین شود پست
تو آنگه کی توانی زین گنه رست
پسند (مخفف پسندیده)

خوب، نغز، مقبول، دلپذیر:
به دینار اسپی خرید او پسند
یکی کم بها زین و دیگر کمند
(۱۲۵-۳۶۱-۶)

پسین

مرکب از پس + ین نسبت: آخر، آخرین،
(نقیض پیشین، نخستین):
نخستین جنبش پسین شمار
توی خویشتن را به بازی مدار
(۶۶-۱۶-۱)

(حافظ ۱۶۱):

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد
پشت (با پیش اول)

۱- نژاد، تخم، تخمه:
ز پشت سیاوش یکی شهریار
هنرمند و از گوهر نامدار
(۳۰۲۵-۱۹۸-۳)

۲- پناه، پشتیبان:

پناهیدن

پناه بردن، یاری خواستن:

بدید از بد و نیک آزار او

به یزدان پناهیدن از کار او

(۷۳-۱۰-۳)

ز هر بد به زال و به رستم پناه

که پشت سپاهند و زیبای گاه

(۱۶۰-۸۴-۲)

پنداشت (اسم از پنداشتن)

گمان، پندار:

(دقیقی ۶-۷۸-۲۰۲):

که ناخوش بود دوستی با کسی

که مایه ندارد ز دانش بسی

من از تخمه ایرج پاکزاد

وی از تخمه تور جادو نژاد

چگونه بود در میان آشتی

ولیکن مرا بود پنداشتی

کسی کش بود نام و ماند بسی

سخن گفت بایدش با هر کسی

پنداوسی

به بنداوسی نگاه کنید:

نخستین صد و شست بنداوسی

که پنداوسی خواندش پارسی

(۹ پرویز ۳۳۳۸)

پندمند

پندآمیز، (به «مند» نگاه کنید):

بدو گفت کاین نامه پندمند

ببر سوی آن دیو جسته ز بند

(۶۵۱-۱۱۱-۲)

پوده (بر وزن روده)

پوسیده، کهنه:

تو دانی که گر بودمی پشت تو

به سوزن نخستی سرانگشت تو

(۹ پرویز ۴۷)

پشیز

پول بسیار کم ارزش (امروز می‌گوییم

فلان کار یا فلان سخن به پشیزی نمی‌ارزد).

در این بیت شاهنامه به معنی ذره، ریزه،

خرده:

سرآوردم این رزم کاموس نیز

درازست و کم نیست زو یک پشیز

(۱۴۲۰-۳۰۰-۴)

پگاه

سپیده‌دم، آغاز بامداد:

چنان بد که ابلیس روزی پگاه

بیامد بسان یکی نیکخواه

(۸۸-۴۴-۱)

بخشب امشب و بامداد پگاه

برو تا به ایوان او بی سپاه

(۹۰۸-۲۷۲-۶)

(حافظ ۲۸۷):

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه

که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

پلنگینه

مرکب از پلنگ + ین [نسبت] + ها

[علامت تخصیص]: جوشن یا پوشاکی که

از پوست پلنگ سازند:

یکایک بیامد خجسته سروش

بسان پری، پلنگینه‌پوش

(۲۸-۳۰-۱)

سیاوش بدانست کان مهر چیست
چنان دوستی نزه ره ایزدبست
بار دوم، سودابه پس از آنکه زمانی زیبایی
خود را می‌ستاید به سیاوش می‌گوید:
من اینک به پیش تو استاده‌ام

تن و جان شیرین تو را داده‌ام
زمن هرج خواهی همه کام تو
برآرم، نیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت و یک پوشه چاک
بداد و نبود آگه از شرم و باک
(۲۸۴-۲۲-۳)

رخان سیاوش چو گل شد ز شرم
بیاراست مژگان به خوناب گرم.
واژه پوشه در فهرست ولف و لغت
شهنامه عبدالقادر نیامده است. و این بدان
سبب است که بیت شاهد در نسخه‌های
جدیدتر خطی شاهنامه و در نسخه‌های
چاپی به این شکل است:

«سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد
همانگاه و از شرم ناورد یاد
واژه پوشه در نسخه لندن آمده و نسخه
سوم لنینگراد نیز آن را تأیید می‌کند.
این دو کلمه در نسخه لندن «بوسه جاک» و
در نسخه سوم لنینگراد چنین است «بوسه
حاک».

پوشیدن

پنهان داشتن، نهفتن:
شب تیره با درد و غم بود جفت
پوشید آن خواب و باکس نگفت
(۸هرمزد ۷۸۴)

قیصر از خسرو پرویز خواسته است که
صلیبی را که عیسی را به آن بستند و در گنج
ایرانست برایش بفرستد. خسرو پرویز
خواهش او را می‌پذیرد و به شوخی پاسخ
می‌دهد:

چو پور پدر رفت سوی پدر
تو اندوه این چوب پوده مخور
(۹ پرویز ۳۳۲۰)

همان دار عیسی نیرزد به رنج
که شاهان نهادند آن را به گنج
از ایران چو چوبی فرستم به‌روم
بخندد به ما بر همه مرز و بوم.

پوزش

آمرزش، خواهش بخشایش گناه و رفتار و
کردار بد:
به یزدان کنون سوی پوزش گرای
که او یست بر نیکوی رهنمای
(۱۰۳-۱۴۲-۱)

ز کردار بد پوزش آورد پیش
بپیچید زان خام کردار خویش
(۵-۷۳-۱۱۱۳)

پوشه

پوش، پوشش، جامه:
سودابه برای کام گرفتن از سیاوش دوبار
او را با فریب به شبستان می‌آورد. بار اول
سودابه:

بیامد خرامان و بردش نماز
به بر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر
نیامد ز دیدار آن شاه سیر...

پولاد

۲- (اسم فاعل از پویدن): رونده، دونده:
چنان شد ز بس کشته و خسته دشت
که پوینده را راه دشوار گشت
(۱-۱۲۹-۸۲۷)

پویدن

رفتن، راه سپردن:
کسی سوی دوزخ نپوید به پا
وگر خیره سوی دم ازدها
(۳-۱۸۴-۲۸۱۱)

(ویس ۲۷۹-۹۷):

همان بهتر که بیهوده نپویم
به شب خورشید تابان را نجویم

پهلو (بر وزن پرتو)

۱- شهر:

سوی پهلو پارس بنهاد روی
جوان بود و بیدار و دیهیم جوی
(۳-۲۴۸-۳۷۵۵)

همی بود تا یک زمان شهریار
ز پهلو برون شد ز بهر شکار
(۲-۱۵۱-۳۸۰)

پیرنیا در «ایران باستان» ریشه و اصل این
واژه را به دست می‌دهد که خلاصه آن را
نقل می‌کنیم: «داریوش اول در کتیبه‌های
بیستون و تخت جمشید و نقش رستم،
«پارت» را پَرْتَوَ نامیده.

موسی خورن و دیگران [پارت بالاخص
را «پهل شاهدان» ذکر کرده‌اند.

موافق موازین فقه‌اللغة پارسی، نام
«پرتو» به پارسی باستان به مرور زمان به
پهلو مبدل شده بود و «پَرْتَوَ» مشتق از پرتو

گرز آهنین:

[زال] به گرد اندرون یافت کلباد را
به گردن برآورد پولاد را
(۲-۳۳-۴۰۲)

پوی (صیغه امر از پویدن)

برو، بشتاب:
تو اکنون سوی لکشر خویش پوی
ز من هرچ دیدی بدیشان بگوی
(۵-۱۳۲-۸۱۹)

پویاندن (مصدر متعدی)

دواندن، تازاندن:
همی گوید این رزم دیده سوار
چه پویانی اسپ اندرین مرغزار
(۵-۱۲۵-۷۱۲)

(این واژه در فهرست ولف نیامده است)

پوی پوی (قید دوگانه، مرکب از پویدن)

پوی پویان، پویان پویان، دوان دوان:
همه پیش من جنگجوی آمدند
چنان خیره و پوی پوی آمدند
(۱-۱۹۵-۹۱۱)

پوینده

۱- چاپار، ستور:

ز پویندگان هرچ بد تیزرو
خورش کردشان سبزه و کاه و جو
(۱-۳۶-۱۰)

فردوسی پوینده را در مقابل «گوینده»:
آدمی انسان ناطق [به کار می‌برد]:
برین گونه از چرم پویندگان

بپوشید بالای گویندگان

(۱-۳۵-۳۳)

(دقیقی ۶-۱۲۲-۸۲۷):

همه کار ایران مرو را سپرد

که او را بدی پهلوی دستبرد

۲- زبان پهلوی:

ز عنبر نوشتند بر پهلوی

چنان چون بود نامه خسروی

(۳-۲۴۴-۳۶۹۵)

پی (بر وزن می)

۱- پای، پا:

همه لشکر نوذر ار بشکریم

شکارند و در زیر پی بسپریم

(۲-۱۴-۱۳۳)

۲- پشت، پس، دنبال، نشان پا، در

ترکیب‌های:

برپی، اندر پی، در پی، از پی...:

کنون من شوم بر پی این سپاه

بگیرم بر ایشان ز هر گونه راه

(۲-۲۴-۲۸۵)

همی تاخت اندر پی شاه شام

بینداخت از باد خمیده خام

(۲-۱۴۴-۲۷۲)

همی تاخت اسب از پی او زریر

زمانی به جایی نیاسود دیر

(۶-۱۲-۷۲)

(حافظ ۲۷۱):

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست

زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس

۳- پایه و اساس:

به جایی که بستست کاوس کی

کسی کاین بدی‌ها فگندست پی

(۲-۱۰۱-۴۷۷)

به «پهل» و به همین مناسبت مورخین
ارمنستان آن را پهل می‌نامیدند. «ث» پرتو
به «ه» بدل شده و نظایر آن در پارسی زیاد
است: مثر به مهر - سپثر به سپهر - پوثر به
پوهر = پور. بعد «ر» پرتو به «ل» تبدیل
یافته [مانند دیوار، دیفال].

پس «پَرهَو» به «پَل هَو» بدل شده است.

(اسناد و مدارک تاریخی ارمنی مؤید

آنست که مورخین ارمنی به حسب تلفظ

زمان خود در دوره اشکانیان، پهلوانی را

«پَل هَووونی» ضبط کرده‌اند) سپس در

پَهَلَو برای آسانی تلفظ «ل» و «ه» پس و

پیش شده‌اند» (ج ۳ چاپ ۳ ص ۲۱۸۴)

۲- پهلوان:

برون رفت پس پهلوی نيمروز [رستم]

ز پیش پدرد گردگیتی فروز

(۲-۹۱-۲۸۰)

پهلوانی

زبان پهلوی:

کجا بیور از پهلوانی شمار

بود بر زبان دری ده هزار

(۱-۲۴-۸۵)

پهلوی

۱- پهلوانی:

مگر باز بینم برو یال تو

همان پهلوی چنگ و کوپال تو

(۲-۸۹-۲۵۶)

از آنپس بدو گفت رستم توی

که داری بر و بازوی پهلوی

(۲-۱۱۵-۷۲۹)

۴- رگ، عصب: [سیاوش] بیاورد شبرنگ بهزاد را
یکی دست بگرفت و بفشاردش

که دریافتی روز کین باد را...
دگر مرکبان را همه کرد پی
برافروخت برسان آتش ز نی
(۲۲-۱۱-۶۶۲)

ه- تاب و توان، ایستادگی:
چرا کرده‌ای نام کاوس کی

خود و سرکشان سوی ایران کشید
رخ از خون دیده شده ناپدید.
۲- پیروی کردن:
مرا چندگویی گنه کار شو
ز گفتار گشتاسپ بیزار شو
تو گویی و من خود چنین کی کنم
که از رای و فرمان او پی کنم
(۶-۲۷۳-۹۲۰)

که در جنگ نه تاو داری نه پی
(۲-۲۲۰-۶۵۰)

۶- در ترکیب با «از» به معنی برای، بهر،
بخاطر:

چرا برد باید غم روزگار
که گنج از پی مردم آید به کار
(۴-۱۹-۱۷۶)

پی افگندن

[رستم:] به خواهشگری آمدم نزد شاه
همان از پی طوس و بهر سپاه
(۴-۱۱۹-۵۶)

همی از پی دوده هر کس به درد
ببارید بر ارغوان آب زرد
(۴-۲۷۷-۲۸۶)

چرا کین پی افگند کش نیست مرد
که آورد سازد به روز نبرد
(۴-۲۲۶-۲۷۸)

اگر نه بدی از پی برهمن
جدا کردم پی پاک سرتان ز تن
(ناصر ۱۷۷-۲۲):

اسم فاعل مرخم به معنی پیچاننده، نابود
کننده:

سپاهش ندادند پاسخ به هیچ
بترسید لشکر از آن گرد پیچ
(حافظ ۱۰):

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

۱- رگ و پی پای را بریدن:
[بیجان (صفت فاعلی از پیچیدن)
بجز معنی‌های معروف] از درد و اندوه
بخود پیچنده:

(حافظ ۳۶۳):

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
(سیاست‌نامه ۱۷۵): اگر خواهی که ملک در
خاندان تو بماند نهان دل هیچ با مزدک پیدا مکن.
۲- متفاوت، متمایز:

که در پرده بد زال را برده‌ای
نوازنده رود و گوینده‌ای
کنیزک پسر زاد روزی یکی

که از ماه پیدا نبود اندکی
(۳۳-۳۲۴-۶)

برآمد یکی باد و گردی کبود
زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود
(۲۹۰-۳۳۸-۶)

پیراستن

معمولاً در فرهنگ‌ها پیراستن را به معنی
«کم کردن چیزی بواسطه زیبایی و آرایش،
چون موی زیاد از آدمی و شاخ زیاد از
درخت» (رشیدی - جهانگیری - برهان) و
نقیض آرایش می‌نویسند. سخنوران
پیشین نیز پیراستن را به معنی کاستن و
آراستن را به معنی افزودن چیزی برای
زینت بکار برده‌اند:

برای نمونه رباعی معروف عنصری:
کی عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای به غم نشستن و خاستن است
جای طرب و نشاط و می خواستنت
کاراستن سرو ز پیراستن است
و یا این بیت منوچهری (دیوان ۱۲):
تیر را تا تراشی نشود راست همی
سرو را تا که نپیرایی والا نشود

بر آن سایه بنشست مرد جوان

پس از درد پیچان و تیره روان
(۲۰۲-۲۰-۶)

پیچیدن

۱- (بجز معنی‌های معروف) افسرده و
اندوهناک شدن، از درد به خود پیچیدن:

پدر چون ز گشتاسپ آگاه شد
بسپیچید و شادیش کوتاه شد
(۱۲۱-۱۵-۶)

همی گفت هر کس که جوید بدی
بسپیچد ز بادافره ایزدی
(۲۰۰۴-۳۵۳-۵)

۲- سرپیچی و نافرمانی کردن:

اگر همچین نیز پیمان کنی
نبیچی ز گفتار و فرمان کنی
(۱۲۲-۴۶-۱)

پیدا

۱- آشکار، نمایان (نقیض پنهان، راز):
نهان دل خویش پیدا نکرد
همی بود پیچان و رخساره زرد
(۱۸۲۹-۱۱۹-۳)
...مگر بر تو پیدا کند راز خویش
(۶۴۶-۴۸-۶)

(اسدی ۴۶۳-۶):

ره پیری و مرگ را باره نیست
به نزدکس این هر دو را چاره نیست
به ره بازخواهی که پیدا و راز
نیابد کسی زو گذر بی جواز.
(ویس ۱-۳۹۷):

چو از نخچیر بازآمد رفیدا
یکایک راز بر گل کرد پیدا

و در این بیت فخر گرگانی تفاوت بین پیراستن و آراستن بخوبی آشکار است، (ویس ۳۲۷-۹):

دو زلف و ابروانش را پیراست
بناگوش و رخانش را بیاراست
ولی در شاهنامه پیراستن به معنی آراستن اعم از کاستن یا افزودن چیزی برای آرایش بکار رفته است:

[پرستندگان تن را] به دیبای رومی بیاراستند
سر زلف بر گل بیپیراستند
(۱۶۳-۴۱۸)

(آشکار است که پرستندگان چیزی از زلف نکاستند و برعکس گل را مانند پیرایه بر آن افزودند)

از سوی دیگر، خود واژه پیرایه [اسم آلت از پیراستن] به معنی هرچیز مانند گوشواره و دست بند و سینه ریز و... است که برای آرایش به خود می‌افزاید:

کتایون بی اندازه پیرایه داشت
زیاقوت و هر گوهری مایه داشت
(۲۴۶-۲۷۵)

پیراسته (اسم مفعول از پیراستن)

در این بیت به معنی درست، آماده، ساخته و پرداخته:

برین هم نشان نزد رستم پیام
پرستنده و اسب و زرین ستام
به نزدیک او همچنین خواسته

ببر تا شود کار پیراسته
(۵۴-۸۱۹)

پی سودن

مرکب از پی [: یا] + سودن [: ساییدن،

مالیدن]: لگدکوب و پایمال کردن:

ارجاسپ به گشتاسپ نامه نوشته و او را تهدید کرده است که اگر از پشتیبانی دین بهی دست برنداری لشکری گران به ایران می‌آورم و کسی را زنده و جایی را آبادان نمی‌گذارم.

گشتاسپ در پاسخ این نامه چنین می‌نویسد:

رسید آن نوشته فرومایه وار
که بنوشته بودی سوی شهریار
شنیدیم و دید آن سخن‌ها کجا

نبودی تو مرگفتنش را سزا
نه پوشیدنی و نه بنمودنی
نه افگندنی و نه پی سودنی
(دقیقی ۸۲-۶-۲۴۷)

چنان گفته بودی که تا چند گاه

سوی کشور خرم آرم سپاه
تو بر خویشان بر میفرای رنج
که ما برگشادیم درهای گنج
بیارم ز گردان هزاران هزار

همه کار دیده همه نیزه دار...
(معنی بیت شاهد اینست که: تو مرد پوشیدن سلاح و خود را به مانمودن و افگندن و پایمال کردن ما نیستی)

این واژه در فهرست و لفظ نیامده است.

پسه

دو رنگ، سفید و سیاه، به تازی ابلق:

بزرگان که از تخمه و پسه‌اند
دو رویند و با هر کسی پسه‌اند
(۲۱۵-۴-۱۰۹)

سپهدار ترکان از آن بترست

کنون گاو پسه به چرم اندرست
(۱۳۲-۳-۲۰۳۹)

(اسدی ۳۱۸-۶):

دگر گفت کان گاو پیسه کدام
 که هستش جهان سر به سر چارگام
 به رنگی دگر نیز هر پای اوی
 به رفتن نگر دد تهی جای اوی...
 به پاسخ چنین گفت دانش سگال
 که این گاو نزدیک من هست سال
 خزان و زمستان تموز و بهار
 به هر رنگ پای ویند این چهار.
 (ناصر ۴۴۵-۵):

به چنگ باز گیتی در، چو بازت گشته سر پیسه
 کنونت باز بایدگشت از این بازی و طنازی
 (ناصر ۳۳۳-۱۸):

روز و شب را دهر جلی ساختست
 کشت خواهدمان بدین پیسه رسن

پیشدست

پیشدستی:

کنون کینه را کوس بر پیل بست
 همی جنگ ما را کند پیشدست
 (۲۵۹-۱۰۰-۵)

پیشکار

خدمتگاری که کارهای عمده خانه یا دربار
 شاهان به دست اوست:

ورا گفت گشتاسپ کای شهریار
 منم بر درت بر یکی پیشکار
 (۱۰۳-۶)

پیشگاه = پیشه

۱- (مركب از پیش [: نزد] + گاه، گه [:
 تخت [: نزد تخت پادشاه، بارگاه، دربار:
 همه شادمان نزد شاه آمدند
 بر آن نامور پیشگاه آمدند
 (۸۸۷-۱۲۴-۲)

۲- پادشاه:

سخن های آن نامور پیشگاه
 چو بشنید بهمن بیامد به راه
 (۲۸۳-۲۳۵-۶)

روارو بر آمد که بگشای راه
 که آمد نو آیین یکی پیشگاه
 (۲۵۲۹-۱۶۵-۳)

پس آنکه چنین گفت رستم به شاه
 که ای پرهنر نامور پیشگاه
 (۸۶۰-۵۹-۵)

۳- پادشاهی، کشور:

وزین کار کاندیشه کردست شاه
 بر آشوبد این نامور پیشگاه
 (۹۶۴-۶۳-۳)

۴- تخت:

چو زنگه بیامد به نزدیک شاه
 سپهدار برخاست از پیشگاه
 (۱۰۹۶-۷۱-۳)
 جهن از افراسیاب به کیخسرو پیام آورده
 است:

چو از جهن گفتار بشنید شاه
 بفرمود زرین یکی پیشگاه
 (۱۱۴۰-۳۰۳-۵)

نهادند زیر خردمند مرد
 نشست و پیام پدر یاد کرد

۵- بالای خانه و تالار، صدر مجلس:
 نهادند بر پیشگه تخت عاج
 همان طوق زرین و پر مایه تاج
 (۹ پرویز ۱۶)

(رودکی - نفیسی ۳۸۶):

خسرو بر تخت پیشگاه نشسته
شاه ملوک جهان، امیر خراسان
(اسدی ۲۵۵-۵):

ز گوهر یکی تخت در پیشگاه
بتی بر وی از زر و پیکر چوماه
۶- و در این بیت از دیباچه داستان بیژن و
منیژه، پیشگاه کنایه از سپهر و آسمان است:

شبی چون شبه روی شسته به قیر
نه بهرام پیدا نه کبوانه تیر
دگر گونه آرایشی کرد ماه
بسپج گذر کرد بر پیشگاه
(۵-۶-۲)

شده تیره اندر سرای درنگ
میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاژورد
سپرده هوا را به زنگار و گرد

پیغاره

به واژه پیغاره نگاه کنید.

پیغوله = بیغوله

گوشه، کنج، کنار:
به پیغوله ای شد فرود از مهان
پر از درد بنشست خسته نهان
(۲۴۴-۲۲-۶)

پیکار = پیکار

۱- جنگ، نبرد.
۲- گفتار بیهوده و یاوه، جدال لفظی:
رودابه به پرستندگان خود:
چنین گفت کاین خام پیکارتان
شنیدن نیز زید گفتارتان
(۴۰۱-۱۶۲-۱)

پیکان

نوک آهنین و تیز نیزه و تیر:
کمان کیانی گرفتن به چنگ
به پیکان پولاد و تیر خدنگ
(۱-۱۹۶-۹۲۲)

پیکر

۱- نقش و نگاری که برای زینت و آرایش
باشد:

همان گاو بر مایه کم دایه بود
ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
(۱-۶۹-۳۲۵)

سپه دید با جوشن و ساز جنگ
درفشی سیه، پیکر او پلنگ
(۶-۲۰۰-۶۰۵)

۲- نقش، صورت، تصویر، نگار:
(اسدی ۲۱۸-۳۲):

دل هر شهی بسته مهر اوست
بر ایوانها پیکر چهر اوست
۳- شکل، ریخت، هیات، طرح:
فریدون به آهنگران دستور ساختن گرز
می دهد:

جهانجوی پرگار بگرفت زود
وزان گرز پیکر بدیشان نمود
(۱-۶۶-۲۶۲)

۴- تن، تنه، اندام:

سه بت روی با او به یکجا بلند
سمن پیکر و سرو بالا بدند
(۱-۲۱۱-۱۱۳۸)

میان را ببستم به نام بلند
نشستم بر آن پیل پیکر سمند
(۱-۲۰۳-۱۰۲۵)

(ویس ۴۱-۳۴):

تو ای میگسار از می بابلی
 بسیمای تا سر یکی بلبللی
 بپیمود می ساقی و داد زود

چو مادر دید روی دخترش را
 سهی بالا و نیکو پیکرش را

پیلوار

تهمتن شد از دادنش شاد زود
 (۲-۱۶۱-۵۲۵، ۶)

صفت مرکب از پیل + وار [مانند]: مانند
 پیل، به بزرگی پیل، پیل آسا:
 تنش پیلوار و به رخ چون بهار...

(۱۴۴-۱۴۵-۱)

پیمان = پیمان

(سیاست نامه ۱۵۴): دیگر روز بنده را بر
 لب دریا برد و در کشتی نشستیم و مطربان
 سماع برکشیدند... و ساقیان شراب
 می پیمودند.

(اسم آلت از پیمودن به معنی سنجیدن،
 اندازه گرفتن - به واژه پیمودن نگاه کنید):
 مقیاسی که با آن درازی و پهنا را اندازه
 گیرند.

۲- نوشیدن می:

در «شبی چون شبه روی شسته به قیر»
 فردوسی دلتنگ و بی خواب است، از
 «مهربان یار» خود شمع و می و چنگ
 می خواهد. یار مهربان «می آورد و نار و
 ترنج بهی x زدوده یکی جام شاهنشهی -
 گهی می گسارید و گه چنگ ساخت x تو
 گفتی که هاروت نیرنگ ساخت» سپس یار
 مهربان به شوی خود گوید:

و ظرفی که با آن مایه و حبوبات مانند گندم
 و جو را اندازه گیرند:

بسیمای می تا یکی داستان

به جایی که بستست کاوس شاه
 بگویم تو را یک به یک شهر و راه

بگویمت از گفته باستان

از ایدر به نزدیک کاوس کی
 صد افکنده بخشنده فرسنگ پی

(۵-۸-۳۰)

وزانجا سوی دیو فرسنگ صد
 بساید یکی راه دشوار و بد

(اسدی ۲۹-۱۴۸):

میان دو صد چاهساری شگفت
 به پیمانش اندازه نتوان گرفت

هنوز از زمانی فزون شاد کام

(۲-۱۰۲-۴۸۷)

نپیموده بد شاه با ماه جام
 (بیت بالا در «لغت نامه دهخدا» و «فرهنگ
 فارسی معین» به فردوسی نسبت داده شده
 و به این شکل نقل شده است: «هنوز از
 فزونی ز می شاد کام x نپیموده بد شاه با ماه
 جام» این بیت در آغاز گرشاسب نامه در
 داستان آشنایی جم با دختر شاه زابلستان

پیمودن

۱- پر کردن پیاله و جام از می:
 بفرمود شاه دلاور بدوی

که رو آلت تخت شاهی بجوی
 نپید آر و رامشگران را بخوان

بسیمای جام و بیارای خوان

(۱-۷۱-۳۶۲)

آمده است. در باغی دختر با جم به
باده‌نوشی دست می‌پرند و دیرزمانی
نمی‌گذرد: که جفتی کبوتر جو رنگین
تذرو x به دیوار باغ آمد از شاخ سرو...

و سپس حکایتی درباره آن دو کبوتر به
میان می‌آید. معنی بیت اسدی اینست که
هنوز دیرزمانی شاه با دختر شادکام
باده‌نوشی نکرده بود که دو کبوتر به دیوار
باغ نشستند. در لغت‌نامه و فرهنگ فارسی
«هنوز از فزونی زمان» تحریف شده و به
شکل «هنوز از فزونی ز می» در آمده و
بیت از معنی افتاده است).

(حافظ ۴):

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی

به یاد دار محبان باده‌پیمارا

(حافظ ۱۵۳):

من از رنگ صلاح آندم به خون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلابر هوشیاران زد
۳- گذراندن، به سر بردن:

منم کدخدای جهان سر بسر

نشاید نشستن به یک جای بر

وگر نه من ایدر همی بودمی

بسی با شمار روز پیمودمی

(۱-۷۷-۴۵۳)

۴- رفتن، سپردن، طی کردن:

ز زاول به ایران ز ایران به تور

ز بهر تو پیمودم این راه دور

(۵-۶۹-۱۰۴۰)

(ویس ۱۱۷-۱۶۱):

اگر تو آسمان را درنوردی

وگر دنیا پیمایی به مردی

۵- گذراندن سال‌های عمر:

چو رستم پیمود بالای هشت

بسان یکی سرو آزادگشت

(۱-۲۴۱-۱۵۵۳)

(یعنی وقتی به نه سالگی رسید، پا به نه

سالگی گذاشت)

۶- گفتن، راندن:

زال به پدرش سام - که از زناشویی فرزند

با رودابه دختر مهراب کابلی از نژاد

ضحاک ناخرسند است و می‌خواهد به

فرمان منوچهر برای برانداختن مهراب و

ویران ساختن کابل به آن سرزمین برود -

گوید:

به اره میانم به دو نیم کن

ز کابل میماید با من سخن

(۱-۲۰۱-۹۹۱)

بدانست کو این سخن جز به مهر

نپیمود با شاه خورشید چهر

(۵-۳۹۸-۲۷۴۹)

سلیحت همه جنگ را ساز کن

ازین پس میماید با من سخن

(۶-۲۶۹-۸۳۶)

۷- آزمودن:

هنوز اندرد آورد نبسودمش

به گرز دلیران نپیمودمش

(۱-۲۶۱-۱۰)

چو این باره آید سوی ما به جنگ

ورا بسرگرایم بینمش سنگ

۸- اندازه گرفتن، سنجیدن، سختن، پیمان

و پیمانه کردن:

برای خسرو پرویز کاخ نوی ساخته‌اند و

خستگی‌های رستم از سیمرخ یاری
می‌خواهد:

نگه کرد مرغ اندر آن خستگی
بدید اندرو راه پیوستگی
(۶-۲۹۶-۱۴۹۷)

گیاهی که گویمت با شیر و مشک
بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بسا و بر آلی بر خستگی
بینی همان روز پیوستگی
(۱-۲۳۸-۱۴۹۷)

پیوستن

۱- مرکب از پی + وستن [= بستن]: به هم
چسبیدن، ملحق شدن، یکی شدن، یار
شدن، سازش نمودن. در بیت زیر به معنی
یکدل و همدست شدن:

پیوست با شاه ایران سپهر
بر آزادگان بر بگسترده مهر
(۵-۹-۴۰)

و در بیت زیر به معنی: بستن، ورزیدن،
برقرار کردن:

پیوست خواهد جهان با تو مهر
نه نیز آشکارا نمایدت چهر
(۱-۳۵-۳۸)

(ناصر ۹۰-۱۲):

از یار بدار همی بترسی
با یار بد از بنه میبوند
ویس (۷۱-۴۷):

نیبوندند با هم مهر و کینه
که کین آهن بود مهر آبگینه
۲- سرودن، به نظم درآوردن:

می‌خواهند بلندی دیوار آن را اندازه گیرند:
... برفتند و دیدند دیوار راست

بریشم بیاورد تا انجمن
بتابند باریک تایی رسن
ز بالای آن تابداده رسن
بیمود در پیش آن انجمن
(۹ پرویز ۳۶۹۴)

باز درباره کاخ خسرو پرویز:
همی برد دانای رومی رسن
همان مرد را نیز با خویشان
بیمود بالای کار و برش

کم آمد زکار از رسن هفت‌رش
(۹ پرویز ۳۷۲۳)

(رودکی - نفیسی ۲۸۸):
چاکرانت به گه رزم چو خیاطانند
گرچه خیاط نیند ای ملک کشور گیر
به گز نیزه قد خصم تو می پیمایند
تا ببرند به شمشیر و بدوزند به تیر
(ناصر ۳۵۱-۱۳):

جز سخته و پیموده مخر چیز که نیکوست
کردن ستد و داد به پیمانان و میزان
*** پیوستگی**

وصلت - ازدواج:
به پیوستگی بر گوا ساختند
چون زین شرط و پیمان پرداختند.
(۲-۵۴۲)

پیوستگی

پیوند، به هم چسبیدن، سر به هم آوردن زخم:
رستم در نبرد با اسفندیار سخت خسته و
زخم‌دار شده است، زال برای درمان

ز گفتار دهقان یکی داستان

بپیوندم از گفته باستان

(۲-۱۷۰-۱۵)

همی خواهم از دادگر یک خدای

که چندان بمانم به گیتی به پای

که این نامه شهریاران پیش

بپیوندم از خوب گفتار خویش

(۶-۶۴-۹۰۰)

پیوسته

۱- خویش (نقیض بیگانه)، پیوند:

ز دهقان پرمایه کس را ندید

که پیوسته آفریدون سزید

(۱-۸۳-۶۶)

(مصراع دوم یعنی: که شایسته سزاوار

خویشی و پیوستگی با فریدون باشد)

نگه کردمی نیک هر سو بسی

ز پیوسته پیشم نبودی کسی

(۳-۴۹-۷۳۵)

فریرز کاوشان پیشرو

کجا بود پیوسته شاه نو

(۴-۱۷-۱۴۶)

۲- چسبیده، مجاور، متصل:

زمینی که پیوسته مرز تست

بهای زمین در خور ارز تست

(۴-۲۴-۲۶۱)

پیوند (اسم از پوستن)

۱- خویشی، بستگی، وصلت:

بدو گفت برگرد گرد جهان

سه دختر گزین از نژاد مهان

به خوبی سزای سه فرزند من

چنانچون بشاید به پیوند من

(۱-۸۲-۵۸)

۲- خویش، خویشاوند:

بسی خویش و پیوند ما برده گشت

بسی مرد نیک اختر آزرده گشت

(۴-۸۱-۱۱۳۲)

(ویس ۱۳۶-۴۷):

تورا از خان و مان و خویش و پیوند

جدا کرد و به دام بوری افگند

۳- سازش، نزدیکی:

تهمورث در جنگ با دیوان پیروز شده

است و:

ازیشان دو بهره به افسون بست

دگرشان به گرز گران کرد پست

کشیدندشان خسته و بسته خوار

به جان خواستند آن زمان زینهار

که ما را مکش تا یکی نو هنر

بیاموزی از ماکت آید به بر

کسی نامور دادشان زینهار

بدان تاننهانی کنند آشکار

چو آزاد گشتند از بند اوی

بجستند ناچار پیوند اوی

(۱-۳۸-۴۱)

نبتن به خسرو بیاموختند

دلش را به دانش برافروختند

۴- (اسم مصدر از پوستن): سرودن، به

نظم در آوردن، منظوم ساختن:

یکی نامه بود از گه باستان

سخنهای آن بر منش راستان

چو جامی گهر بود و منثور بود

طبايع ز پسيوند او دور بود

(۶-۱۳۶-۱۰)

تاب

تاب = تاي

همی گفت و چنگش به چنگ اندرون
 همی داشت تا چهر او شد چو خون
 همان ناخنش پر ز خوناب کرد
 سپهد بروها پر از تاب کرد
 (۷۶۳-۲۶۳-۶)

و در بیت زیر به معنی پیچیدگی:
 چو صد سال بگذشت با تاج و تخت
 سرانجام تاب اندر آمد به بخت
 (۱۹۳-۷۴-۲)

(ناصر، ۱۵-۴۴):
 تاب و نور از روی من می برد ماه
 تاب و نورش گشت یکسر پیچ و تاب
 (منوچهری ۴):
 به می خوارگان ساقی آواز داد
 فکنده به زلف اندرون تابها
 (مسعود، ۳۸):

دست هایم به رشته ای بستست
 کش ندادست جز دو دستم تاب
 (حافظ، ۳۱۶):
 زلف را حلقه مکن تا کنی در بندم
 طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

(نقیض جفت)، یک، لنگه، فرد:
 شبستان او را به خادم سپرد
 از آنجایگه رشته تایی نبرد
 (۶۶۵-۲۰۴-۶)

(یعنی همانا یک نخ هم از آنجا با خود نبرد)
تاب (اسم از تابیدن، تافتن)
 «یکی طاقت است - دیگر پیچ و تاب که در
 رسن و زلف نیکوان باشد - دیگر فروغ
 بود به آتش و برق - دیگر تبش گرمی
 باشد. چنانکه عنصری همه را در سرغزلی
 گوید: گفتم متاب زلف و مرا ای پسر متاب
 × گفتا ز بهر تاب تو دارم چنین به تاب -
 گفتم نهی برین دلم آن تابدار زلف × گفتا
 که مشک ناب ندارد قرار و تاب - گفتم که
 تاب دارد بس با رخ تو زلف × گفتا که دود
 دارد با تف خویش تاب» (لغت فرس)

۱ - پیچ، چین، شکن:
 رستم گفت و گوکنان دست اسفندیار را در
 دست گرفته برای زورنمایی آن را
 می فشارد:

۲- توانایی، توان، نیرو، پایداری، طاقت:

چنین داد پاسخ بدیشان که من
نسبیم کسی را بدین انجمن
که دارد پی و تاب افراسیاب

مرارفت باید چو کشتی بر آب
(۳-۴۰-۵۸۵)

وگر گرز تو هست با سنگ و تاب

خندنمگ بدوزد دل آفتاب
(۳-۲۴۱-۲۶۴۵)

اگر تاب داری به جنگش بگویی

وگر نه مبر اندرین آبروی
(۶-۵۱-۶۸۰)

(اسدی ۲۳۸-۲۲):

شهان را همه نیست پایاب اوی

چه داری تو با این سپه تاب اوی
(مسعود ۳۶):

به رزم آتش افروخته است خنجر تو

به پیش آتش افروخته که دارد تاب؟

۳- گرمی تب و تاب:

به نزدیک افراسیاب آمدند

پر از درد و تیمار و تاب آمدند
(۳-۱۹۱-۲۹۷۱):

همی رفت گشتاسپ پر تاب و خشم

دلی پر ز کین و پر از آب چشم
(۶-۱۲-۶۶)

از اسدی در وصف اسب (۲۲-۱۰):

چو موج از نهیب و چو آتش ز تاب

چو خاک از درنگ و چوباد از شتاب

(ویس ۱۱۴-۱۰۳):

گدازان شد تنم از بیم و امید

چو برف کوهسار از تاب خورشید

(مسعود ۳۲):

نه هیچ گردون با همت تو ساید سر

نه هیچ آتش با هیبت تو گیرد تاب

(حافظ ۴۲۵):

از تاب آتش می برگرد عارضش خوی

چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

۴- روشنایی، فروغ، نور:

(اسدی ۱۸۴-۲۸):

از آن گوهران درهم افتاده تاب

جهان کرده روشن تر از آفتاب

(ناصر ۴۴-۱۶):

پیچ و تابش نور و تاب از من ببرد

تا بماندم تافته بی نور و تاب

(ویس ۴۸۳-۲۸):

به روز انده گسارم آفتابست

که چون رخسار تو با نور و تابست

۵- اسم فاعل در ترکیب‌های: جهانتاب...

تاب آوردن:

در این بیت شاهنامه به معنی تابیدن (به

واژه تابیدن ۳ نگاه کنید)، ایستادگی و

پایداری کردن، مقاومت کردن:

رستم پس از پیروزی بر افراسیاب و دست

یافتن به توران زمین و گنج افراسیاب:

یکی طوس را داد ز آن تخت عاج

همان یاره و طوق و منشور چاچ

ورا گفت هر کس که تاب آورد

وگر نام افراسیاب آورد

(۳-۱۹۱-۲۹۳۸)

همانگه سرش را ز تن دور کن

ازو کرگسان را یکی سور کن

تابان

(صفت فاعلی از تاییدن به معنی درخشیدن، پرتو افکندن)، روشن، درخشان:

از آن لشکر خسته و بسته مرد

به خورشید تابان برآورد گرد

(۴۱۷-۳۴-۲)

تابش (اسم مصدر از تاییدن)

روشنایی، پرتو، گرما، سوز:

بناهای آباد گردد خراب

ز باران و از تابش آفتاب

(۶۴-۲۳۸-۵)

تابنده (اسم فاعل از تاییدن)

روشن، درخشان:

جوانی به کردار تابنده ماه

نشسته بر آن تخت بر سایه گاه

(۱۳۴-۵۸-۲)

تاییدن

۱- روی گردانیدن، انحراف جستن،

اعراض کردن:

بدو [به ضحاک] گفت گر بگذری زین سخن

بتابی ز سوگند و پیمان من [اهرمن]

(۱۰۰-۴۵-۱)

نگر تا تابی ز دین خدای

که دین خدا آورد پاک رای

(۱۶۴۰-۲۴۸-۱)

(ناصر ۳۴-۶):

گر بررسی ز تافته دوزخ

از ره طاعت خدای متاب

۲- چرخاندن، برگرداندن (روی، سر، دل)

از خشم، بیم، کین، نفرت، نافرمانی...

بریشان یکی بانگ بر زد به خشم

بتابید روی و بخوابید چشم

(۳۹۹-۱۶۲-۱)

چنین گفت لشکر به افراسیاب

که چندین سراز جنگ رستم متاب

(۱۰۶۵-۲۷۷-۴)

(رودکی - نفیسی ۳۳۳):

کسان که تلخی ز هر طلب نمی دانند

ترش شوند و بتابند رو ز اهل سؤال

(اسدی ۲۳۰-۸۱):

نتابم سراز رای تو اندکی

تن ما دو باشد دل و جان یکی

(حافظ ۷۶):

چراز کوی خرابات روی برتابم

کزین بهم به جهان هیچ رسم و راهی نیست

۳- سر چرخاندن و به هر سو نگرستن:

چپ و راست هر سو بتابم همی

سرو پای گیتی نیابم همی

(۲۳۴۸-۱۵۳-۳)

۴- تاییدن (عنان): به سویی رهسپار شدن،

به سویی گراییدن:

چو تابند گردان ازین سو عنان

به چشم اندر آرند نوک سنان

(۴۸۴-۳۹-۲)

(اسدی ۲۳۱-۹۵):

کنون گر نتابید زی شه عنان

ز گفتن گرایم به گرز و سنان

۵- درخشیدن، پرتو افکندن:

... بپاید یکی شاه بیدار بخت

که باشد بدو فره ایزدی

بتابد ز دیهیم او بخردی

(۲-۴۳-۸)

درفش جفا پیشه افراسیاب

همی تابد از گرد چون آفتاب

(۲-۱۶۰-۵۱۶)

(ناصر ۴۲۰-۱):

بسر دل و جان تو نور عقل بتابد

چون تو ز دل زنگ جهل را بزدایی

(ویس ۴۵۶-۹۸):

ولیکن گر تو ماه و آفتابی

نخواهم کز بنه بر من نتابی

۶- تاب آوردن، ایستادگی کردن،

شکست خوردن، تحمل کردن:

به یکدست رستم که تابنده هور

گه رزم با او نتابد به زور

(۲-۶۹-۱۱۱)

نتابی تو تنها و گرز آهنی

بسایدت سوهان آهرمنی

(۲-۱۰۳-۵۰۱)

(رودکی - نفیسی ۳۱۲):

او مرا پیش شیر بپسندد

من نتاوم [نتابم] برونشسته مگس

(اسدی ۲۵۰-۱۵):

شب تار و شبرنگ در زیر من

که تابد بر گرز و شمشیر من؟

(ویس ۳۱۱-۶۷):

به دل با درد هجرانم نتابی

چو بازایی مرا دشوار یابی

۷- گداختن: گرم و داغ شدن:

(ناصر ۳۴-۹):

ز آتش حرص و آز و هیزم مکر

دل نگهدار و چون تنور متاب

تات:

مركب از تا + ت [ضمیر مفعولی دوم

شخص مفرد]: تا ترا:

تو را بارگی دادمی ای جوان

بدان تات بردی بر پهلوان

(۴-۱۰۷-۱۵۲۷)

چو کارت چنین گشت زنه‌ار خواه

بدان تات زنده برم نزد شاه

(۵-۲۰۲-۲۰۰۴)

تاختن

(بجز معنی‌های معروف) هجوم کردن،

تاخت آوردن، جنگیدن:

[کیست] خریدار این جنگ و این تاختن

به خورشید گردن برافراختن

(۲-۴۰-۵۰۸)

(تاریخ سیستان ۱۷۵): پس حمزه به تاختن

حرب بن عبیده رفت و حرب کردند.

(ویس ۴۹۲-۶۵):

به رامین تاخت چون شیر دژ آگاه

بزد شمشیر بر تارکش ناگاه

تارک (به فتح سوم)

این واژه را فرهنگ‌ها، از لغت فرس اسدی

و صحاح الفرس گرفته تا برهان قاطع و نیز

لغت شهنامه عبدالقادر فقط به معنی «فرق

سر، میان سر آدمی» نوشته‌اند. در صورتی

که سخنوران به معنی مطلق سر آدمی و

حیوان و اشیاء یا بخش برین هر چیز به

کار برده‌اند:

یکی تاج زرین نگارش گهر

نهاد از بر تارک زال زر

(۱۴۲۸-۲۳۲-۱)

یکی کاخ بد تارک اندر سماک

نه از دسترنج و نه از سنگ و خاک

(۱۲۲-۱۴۳-۱)

(مراد آشیانهٔ سیمرغ است.)

در بیت زیر سخن از اسب اسفندیار در

میان است:

به یالش همی اندر آویختند

همی خاک بر تارکش ریختند

(۱۵۶۶-۳۱۵-۶)

(منوچهری ۲۹):

برداشت [زمستان] تاج‌های همه تارک سمن

برداشت پنجه‌های همه ساعد چنار

(ویس ۴۹۲-۶۵):

به رامین تاخت چون شیر دژآگاه

بزد شمشیر بر تارکش ناگاه

(ویس ۶۱-۶):

قصب پوشیده رومی کوه اروند

کلاه قاقم از تارک بیفگند

(حافظ ۴۸۸):

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای

دست قدرت‌نگر و منصب صاحب جاهی

ناره

۱- (نقیض روشن)، تار، تاریک، تیره:

مرا روز روشن بود تاره شب...

(۹۲-۸۴-۱)

۲- تار، رشته‌هایی که به درازی پارچه یا

قالی قرار دارند، (نقیض پود):

ز تنگی چنان شد که چاره نماند

سپه راهمی پود و تاره نماند

(۲۴-۴۴-۲)

تاری

۱- تیرگی:

شما را کنون گر دل از راه من

به کژی و تاری کشید اهرمن

(۲۸۷-۹۶-۱)

۲- تیره، تاریک:

جهان گشت تاری سراسر ز گرد

ببارید شنگرف بر لاژورد

(۶۱-۳۰-۲)

(دقیق ۱-۸۳-۲۶۵):

چنان بر داوندند باره بر آب

که تاری شود چشمهٔ آفتاب

(ویس ۱۴-۵۳):

زکین جویی شده چونان بی‌آزم

که در چشمش جهان تاری بد از شرم

(منوچهری ۱۲):

شمع تاری شده را تانبری اطرافش

برنیفروزد و چون زهرهٔ زهرا نشود

تاز

(اسم فاعل مرخم به معنی تازنده، در

ترکیب‌هایی مانند: سپه‌تاز، تندتاز، نیک

تاز، تیزتاز...)

۱- به معنی تاخت آورنده [از تاختن به

معنی تاخت آوردن، حمله و هجوم

کردن]، حمله و هجوم‌کننده:

ورازاد بسدنام آن پهلوان

دلیر و سپه‌تاز و روشن روان

(۲۶۶۰-۱۷۴-۳)

۲- به معنی دوندۀ [از ساختن به معنی دویدن]:

... سپهد برانگیخت آن تندتاز

(۴-۳۰۴-۴۹)

۳- به معنی نیکو پرواز، تیز پرواز:

ز مرغان مر آن راکه بد نیک تاز

چو باز و چو شاهین گردنفرز

(۱-۳۶-۱۳)

بیاورد و آموختن شان گرفت

جهانی بدو مانده اندر شگفت

تازان

۱- (قید و صفت از ساختن) در حال ساختن:

خود و دو هزار از یل نامدار

رسیدند تازان بر آن مرغزار

(۴-۳۰۸-۱۱۰)

۲- (صفت فاعلی از ساختن) تازنده:

(دقیقی ۶-۸۹-۳۴۴):

به پیش افگند اسب تازان خویش

به خاک افگند هرک آیدش پیش

تازیان

۱- (قید و صفت از ساختن): ساخت کنان،

بشتاب، دوان دوان:

بفرمود تا نوذر نامدار

شود تازیان پیش سام سوار

(۱-۱۴۷-۱۶۶)

۲- جمع تازی به معنی عرب، عرب‌ها.

تاش

مرکب از تا + ش [ضمیر مفعولی سوم

شخص مفرد]، تا اورا، تا آن را:

(دقیقی ۶-۶۸-۴۵):

جهان آفرین گفت بپذیر دین

نگه کن برین آسمان و زمین

که بی خاک و آبش برآورده‌ام

نگه کن بدو تاش چون کرده‌ام.

تافتن = تابیدن

۱- سرپیچی کردن، روی گرداندن (بر اثر

خشم، بیم، کین، نفرت...):

کسی کو ز فرمان یزدان بتافت

سراسیمه شد خویشان را نیافت

(۳-۷۰-۱۰۷۱)

ز کاوس کی روی برتافتند

در کهتری خوار بگذاشتند

(۲-۱۲۹-۳۱)

(اسدی ۲۲۸-۵۵):

چو نیمه است تنها زن، ارچه نکوست

دگر نیمه‌اش سایه شوی اوست

اگر مامت از شوی برتافتی

چو تو شاه فرزند کی یافتی

۲- درخشیدن، پرتو افکندن:

[فریدون] بیالید بر سان سرو سهی

همی تافت زو فر شاهنشهی

(۱-۵۷-۱۰۸)

همی تافت از آن تخت خسرو چو ماه

ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه

(۳-۲۳۸-۳۶۱۵)

(اسدی ۳۲۳-۳۲):

گلی بد که شب تافتی چون چراغ

به روزی دوره بشکفیدی به باغ

۳- تاب آوردن، تحمل کردن، تاب و توان

داشتن:

عموی بزد بر بر روشنش
گسسته شد آن نامور جوشنش
چو شد تافته شاه زابلستان
بسرفتند گردان کابلستان
(۳۹۶-۳۲-۲)

(ترجمه تفسیر طبری ۷۰): پس خدای
عزوجل خیر داد موسی را از حال قومش.
گفت: سامری گوساله‌ای ساخت از
زر، و قوم تو برگشتند و گوساله پرست
شدند، و او را سجده بردند. موسی از آن
سخن تافته شد و گفت...

(ترجمه تفسیر طبری ۱۳۰): و آدم تافته
شد از بهر آنکه از مؤانست فریشتگان بیوفتاد.

(تاریخ سیستان ۲۴۹): چون موسی
ظاهراً چون موفق - یادداشت بهار)

به بغداد آمد و شنید که عمرو با
احمد بن عبدالعزیز بر چی کرد (یعنی چه
کرد - یادداشت بهار) و به اهواز آمد و مال
آن بستد، تافته گشت...

تال و مال = تار و مار

تهمت به زاولستانست و زال
شود کار ایران کنون تال و مال
(۶۰۰-۱۵۴-۴)

شد از بی‌شبان‌ی رمه تال و مال
همه دشت تن بود بی‌دست و یال
(۱۳۴۷-۲۹۶-۴)

تاو = تاب

زور، نیرو، توانایی:
چو بینند تاو بر و یال من
به جنگ اندرون زخم گویال من
(۵۰۶-۱۰۳-۲)

زمین آن سپه را همی برناتفت
بر آن بوم کس جای رفتن نیافت
(۳۱-۳۷۵-۶)

زگوهر که پرمایه‌تر یافتند
ببردند چندانگ بر تافتند
(۳۲۴۰-۲۱۲-۳)

(یعنی آنقدر که زور و نیرو، و تاب و توان
داشتند گوهر با خود بردند)

۴- گراییدن، روی آوردن، شتابیدن:
اهریمن به ضحاک گوید:
بدو گفت گر سوی من تافتی

ز گیتی همه کام دل یافتی
(۱۲۱-۴۶-۱)

به پاسخ نکوهش بسی یافتم
بدینسان سوی پهلوان تافتم
(۴۷۶-۲۳۹-۴)

تافته (اسم مفعول از تافتن)

۱- گداخته، گرم و داغ شده:
اگر نیستم من ستم یافته
چو آهن به کوره درون تافته
(۹۷۹-۲۹۳-۵)

(اسدی ۱۰۸-۳۷):

جهان ز آتش تیغ‌ها تافته
دل که ز بانگ یلان کافته
(اسدی ۱۸۸-۶):

چو باران نبودى جگر تافته
بدندى، لب از تشنگى کافته
۲- آسیب دیده، کوفته، آزرده، برآشفته:

خزروان دوان با عمود و سپر
یکی تاختن کرد بر زال زر

چرا کرده‌ای نام کاوس کی
که در جنگ نه تاو داری نه پی
(۲-۲۲۰-۶۵۰)

تباه = تبه

۱- نابود، هلاک:
نشایدش کردن به خنجر تباه
بدینسانش زنده برم نزد شاه
(۴-۳۰۳-۴۲)
چو رستم به دست تو گردد تباه
نیابد سپهر اندر این مرز راه
(۴-۲۸۴-۱۱۶۳)

چو فرزند و داماد او را به رزم
تبه کردی، اکنون میندیش بزم
(۴-۵۲-۹۶۳)
بسی شیر و دیو و پلنگ و نهنگ
تبه شد به چنگم به هنگام جنگ
(۲-۲۳۱-۸۰۳)

۲- خراب، ویران:
درنگ آوری کار گردد تباه
میاسا و اسب درنگی مخواه
(۶-۵۸-۷۹۳)
(دقیقی ۶-۷۶-۱۶۳):

بسیام پس نامه تا چندگاه
کنم کشورت را سراسر تباه
هر آن بوم و برکان نه آباد بود
تبه بود و ویران ز بیداد بود
(۴-۱۲-۶۷)
گر آنست رستم که مازندران
تبه کرد و بستد به گرز گران
(۴-۲۸۶-۱۱۹۳)

۳- فاسد، ضایع:
رستم درباره گرسیوز، که افراسیاب را از
راه در برد و به کشتن سیاوش واداشت،
گوید:

کسی کو دل و مغز افراسیاب
تبه کرد و خون راند برسان آب
(۴-۲۱۵-۱۰۷)
(دقیقی ۶-۷۴-۱۳۷):

شنیدم که راهی گرفتی تباه
مرا روز روشن بکردی سیاه
(اسدی ۱۶۸-۶۹):

[خدا] ز خون تبه مشک بویا کند
ز خاک سیه جان گویا کند
تبش = تابش (اسم مصدر)
گرمی، گداز، حرارت:

دهنشان همی از تبش مانده باز
به آب و به آسایش آمد نیاز
(۵-۱۲۹-۷۶۹)

تپنچه = تپانچه
با دست به صورت زدن، سیلی:
ز گفتار هر دو پشیمان شدند
به رخسارگان بر تپنچه زدند
(۹ شیرویه ۳۴۶)

تپیدن (بر تپیدن)
برجستن، لرزیدن، به جنب و جوش
افتادن، بی آرام شدن:
سخن چون به گوش سپهد رسید
ز شادی دل اندر برش برتپید
(۲-۵۹-۱۷۱)
(این واژه در فهرست ولف نیامده است)

تخت

تراک (به فتح اول)

اسم صوت، صدای شکستن یا شکافتن

چیزی، خروش رعد:

همانگه به فرمان یزدان پاک

از آن باره دژ برآمد تراک

(۳۷۱۸-۲۴۵-۳)

تو گفتی که رعدست وقت بهار

خروش آمد از دشت وز کوهسار

ترجمان (تازی)

۱- مترجم، مفسر، گزارنده:

نشست از بر زین سپیده دمان

چو شیر ژیان با یکی ترجمان

(۴۴۳-۱۱۱-۵)

بیامد به نزدیک ایران سپاه

پر از جنگ دل سر پر از کین شاه

۲- به معنی مجازی: پیک، پیامبر،

یاری کننده:

ز ترکش برآور کمان مرا

به کار آور آن ترجمان مرا

(۱۹۴-۳۳۲-۶)

ترسا (به فتح اول و سکون دوم)

مسیحی:

چو از دور ترسا بدید آن سپاه

برفتند پویان به بیراه و راه

(۹ پرویز ۱۰۴۱)

* ترسکار

پارسا، پرهیزگار.

یکی جامه ترسکاران بخواست

بیامد سوی داور داد راست

(۱۳۸۹-۳)

۱- تخته، تکه، پارچه، قواره:

ز دینار وز مشک و دیبسه تخت

همی برد پیش اندرون نیکبخت

(۵۱۱-۱۹۵-۶)

۲- گاه، تخت شاهان:

چو بنشست بر جایگاه مهی

چنین گفت بر تخت شاهنشهی

(۱۷-۱)

تخم = تخمه (با پیش اول)

نژاد، اصل، نسب:

ز تخم فریدون مگر یک دو تن

برد جان ازین بی شمار انجمن

(۲۴۴-۲۱-۲)

بدین کاین شیردل رستمست

جهانگیر و از تخمه نیرمست

(۲۵۴-۲۲۵-۴)

(اسدی ۴۳۰-۱۴):

بزرگیست در بلخ بامی سرست

مرا نیز در تخمه هم گوهرست

(ویس ۷۵-۴۹):

بدارم نیز ویرو را چو فرزند

کنم با وی ز تخم خویش پیوند

(سیاست نامه ۱۱۸): رسم تخمه سامانیان

بود که...

لدرو (به فتح اول و دوم و سکون سوم)

فرقاول:

بسه بالا به کردار آزاد سرو

به رخ چون بهار و به رفتن تذرو

(۲۹۶۰-۵۵-۱)

ترف (بر وزن برف)

«چیزی باشد بر مثال کشک... حکیم انوری گفت: ترف عدو ترش نشود زانکه بخت او X گاوپیست نیک شیر ولیکن لگدزنت» (صحاح) «کشک سیاه باشد و آن را به ترکی قراقروت خوانند» (جهانگیری - برهان) جهانگیری همان بیت را که در صحاح آمده شاهد آورده است: [مسیح] یکی بینوا مرد درویش بود که نانش ز رنج تن خویش بود جز از ترف و شیرش نبودی خورش فزونیش رخصین بدی پرورش (۹ پرویز ۱۴۶۶)

ترفند (بر وزن فرزند)

«سخن بیهوده باشد، فرخی گفت: با هنر او همه هنرها یافه X با سخن او همه سخن‌ها ترفند» (لغت فرس) «محال و دروغ» (صحاح) - «تزویر و دروغ و بیهوده و مکر»

(جهانگیری - رشیدی - برهان):

... زمانه پر از بند و ترفند گشت

(۵-۲۴۸-۲۱۹)

(اسدی ۲۱۱-۱۶):

بسی چاره‌ها جست و ترفند کرد

سرانجام پنهان یکی بند کرد

(ناصر ۱۱۰-۲۰):

نخستین پند خودگیر از تن خویش

وگر نه نیست پندت جز که ترفند

توکش = تیرکش

تیردان. در شاهنامه ترکش به معنی

کماندان، قربان نیز بکار رفته است:

ز ترکش برآور کمان مرا

بکار آور آن ترجمان مرا

(۶-۳۳۲-۱۹۴)

(در فهرست ولف تنها به معنی تیردان

آمده است)

ترگ (با کاف پارسی - در فرهنگ‌ها معمولاً با

کاف تازی آمده است)

کلاه خود (تازی: مغفر):

همی گرز بارید بر خود و ترگ

چو باد خزان بارد از بید برگ

(۲-۱۲۰-۸۰۴)

زره در بر و بر سرش بود ترگ

دل ارغنده و تن نهاده به مرگ

(۳-۲۱۳-۳۲۶)

(اسدی ۲۹۹-۵۸):

به سر بر شده خاک و خون خود و ترگ

به کف تیغشان گشته منشور مرگ

توفج (با پیش اول و فتح دوم)

میوه درخت بالنگ، نوعی از مرکبات:

می آورد و نار و ترنج و بهی

زدوده یکی جام شاهنشهی

(۵-۷-۲۱)

ترنگ (به فتح اول و دوم)

اسم صوت صدای زه کمان هنگام

تیراندازی، صدای به هم خوردن شمشیر

و مانند آن. «ترنگ دو معنی دارد: اول

زخم دوم آواز زه کمان باشد» (صحاح):

ز زخم تبرزین و از بس ترنگ

همی موج خون خاست از دشت جنگ

(۲-۱۴۸-۳۳۴)

و در این بیت دقیقی ترنگ با خنگ (به کسر اول) قافیه شده است (۳۳۹-۸۸-۶)
به گوش اندر آید ترنگا ترنگ
هوا پر شده نعرهٔ بور و خنگ

تریاک

پازهر، پادزهر، ضدزهر، داروی زهر:
که این آشتی جستن از بهر چیست
نگه کن که تریاک این زهر چیست
(۸۴۷-۵۶-۳)

ز گیتی مرا شور بختیست بهر
پراگنده بر جای تریاک زهر
(حافظ ۳۰۰):
(۸۴۱-۱۶۸-۴)

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
و گر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
نش (به فتح اول)
آتش:

ز رستم دل نامور گشت خوش
نزد نیز بر دل ز تیمار تش
(۱۶۳۲-۳۱۹-۶)
(رودکی - نفیسی ۶۹۴):

رخ اعداات از تش نکبت
همچو قیر و شبه سیاه آمد
شویر (بر وزن تزویر - تازی)
شرمساری، شرمندگی:

فرو ماند کاوس و تشویر خورد
از آن نامداران روز نسبرد
(۴۳۸-۱۵۵-۲)
(ویس ۱۱۶-۳۰۱):

کهی چون لاله شد رویش ز تشویر
گهی چون زعفران و گاه چون قیر

تف (به فتح اول، اسم از تفتن)
گر می، داغی:

همی جوشن اندر تنش بر فروخت
همی تف تیغش زمین را بسوخت
(۷۷۱-۱۱۸-۲)

سیاوش به پیش جهاندار پاک
بیامد بمالید رخ را به خاک
که از تف آن کوه آتش برست
همه کامه دشمنان گشت پست
(۵۲۳-۳۷-۳)

(اسدی ۷۸-۴۷۵):

بلند آتش مهرگانی بساخت
که تفش ز چرخ اختران را بتاخت
(ناصر ۱۴-۴۷۰):

گهی ز سردی نجم زجل همی فسری
گهی ز شمس و تف صعب او همی تفسی
تفت (صفت از تفتن)

گرم، با جنب و جوش، تند و تیز، بشتاب:
سر ماه سام نریمان برفت
سوی سیستان روی بنهاد تفت
(۱۴۵۱-۲۳۴-۱)

ز نزدیک گودرز کشواد تفت
سواری به نزد فریبرز رفت
(۱۰۷۳-۱۸۳-۴)
(اسدی ۶۸-۲۲۹):

خبر یافت بازارگان کو برفت
به پدرود کردنش بشتافت تفت
(اسدی ۶۲-۸۲):

بیامد کنون تا سراپرده تفت
یلان را همه کشت و افگند و رفت

تفتن

گداختن، گرم و داغ شدن:

چو از روز رخسند نیمی برفت

دل هر دو جنگی ز کینه بتفت

(۳۶۶-۳۱-۴)

تفته (اسم مفعول از تفتن)

گداخته، گرم و داغ:

تن پیلوارش چنان تفته شد

که از تشنگی سست و آشفته شد

(۳۱۷-۹۳-۲)

فرود آمد از باره شد نزد اوی

بر آن خاک تفته کشیدش به روی

(۱۹۴۵-۱۹۸-۵)

(ویس، ۳۳۳-۷۳):

لبش بود از برون چون لاله خندان

شده دل زاندرون چون تفته سندان

تفسیدن

بسیار گرم و داغ شدن:

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت

به کردار آهن بتفسید دشت

(۱۹۳۵-۱۹۸-۵)

(ناصر، ۴۷۰-۱۴):

گهی ز سردی نجم زحل همی فسری

گهی ز شمس و تف صعب او همی تفسی

(مسعود ۲۱۲):

گه بجوشد بر تو در جوشن

گه بتفسد سر تو در مغفر

تکاپوی = تکاپوی

مرکب از تگ: [دو] + الف واسطه + پوی:

[بشتاب رفتن]: آمد و شد بشتاب،

جست و جوی بسیار، کوشش فراوان:

رهاند مرا زین غمان دراز

تو را زین تگاپوی و گرم و گداز

(۱۰۳۲-۶۸-۵)

تگ (به فتح اول)

دو (دویدن):

فرو ماند اسپان جنگی ز تگ

که گفتی به نشان نجنید رگ

(۱۹۳۴-۱۹۸-۵)

(اسدی، ۲۰۸-۱۲۴):

چو گیرد تگ باد و ابر ابرشم

سزد گر شود ماه ترکش کشم

تگاور

مرکب از تگ: [دو] + آور [اسم فاعل

مرخم از آوردن = آورنده]: دونده، تیز دو،

اسب تیز دو:

هیون تگاور برانگیختند

به فرمانبران بر درم ریختند

(۱۵۲۴-۲۳۹-۱)

(ویس، ۵۳-۲۲):

پس آنگه از تگاور شد پیاده

میان بسته، زبان و لب گشاده

تگ آوردن

دویدن:

به بالین رستم تگ آورد رخش

همی کند خاک و همی کرد پخش

(۳۵۷-۹۵-۲)

تگین (به فتح اول):

پهلوان (غیث)، دلیر و دلاور، و در ترکیب

برخی نام‌های ترکی آید:

چنینست رسم سرای سپنج
یکی زو تن آسان و دیگر به رنج
(۲-۱۶۸-۶۲۳)
(اسدی ۱۹۸-۲۰):

یکی حله دادش دگر کز شهان
جزو هیچکس را نبند در جهان
که را تن ز دردی هراسان شدی
چو پوشیدی آن را تن آسان شدی
(ویس ۳۲۳-۱۳۸):

نباید مر تو را مرز خراسان
هم ایدرباش دلشاد و تن آسان

تن آسانی

آسایش، آسودگی، رفاه:

چه جستی جز از تخت و تاج و نگین
تسن آسانی و گنج ایران زمین
(۳-۶۳-۹۵۸)

همه یافتی، جنگ خیره مجوی
دل روشنت بآب تیره مشوی
یکی را همه بهره شه دست و قند
تن آسانی و ناز و بخت بلند
(۵-۲۳۹-۸۳)

(رودکی - نفیسی ۸۱۸):

ازو بی اندهی بگزمین و شادی با تن آسانی
به تیمار جهان دل را چرا باید که بخشانی؟
(بخسانی از فعل خستن به معنی آزردن،
زخمی کردن)
(ناصر ۴۲۹-۱۴):

بگذر ای باد دلفروز خراسانی
بر یکی مانده به میگان دره زندانی
برده این چرخ جفا پیشه بیدادی
از دلش راحت و از تنش تن آسانی

بفرمود تا جهن رزم آزمای
رود با تگینان لشکر زجای
(۵-۲۸۰-۷۵۳)

(دقیقی ۷۲-۶-۱۰۴):

تگینان لشکرش را پیش خواند
شنیده سخن پیش ایشان براند
(ناصر ۴۶۹-۵):

خاتون و بگ و تگین شده اکنون
هر ناکس و بنده و پرستاری
تل (به فتح اول)

انبوه «هر چیز که بر روی هم ریخته
خرمن کرده باشند» (بوهان):

تلی هر سوی مرغ و نخچیر بود
اگر کشته گر خسته تیر بود
(۴۸۸-۱۵۸-۲)

تموز (به فتح اول)

نام ماه اول تابستان:

نبودی تموز ایچ پیدا ز دی

هوا عنبرین بود و بارانش می
(۳۶۶-۱۵۱-۲)

نن (به فتح اول)

کس، شخص، نفر:

بباید تنی چنا بیدار دل

که بندند با ما بدینکار دل
(۹ پرویز ۱۲۱۱)

ن آسان

اسوده، تندرست، بی رنج و سختی، با
آسایش و رفاه:

۸ راسانم از رستم تیز چنگ

تن آسان که باشد به کام نهنگ؟
(۴-۲۸۰-۱۱۰۸)

در شاهنامه گاه نیز به جای تن آسانی
 «تن آسان» به کار رفته است:
 تن آسان غم و رنج بار آورد
 چو رنج آوری گنج بار آورد
 (۷۸۰-۲۵۹-۴)

تند (با پیش اول)
 بلندی، پشته، تپه:
 تو با شاه بر شو به بالای تند
 ز پیران لشکر مشو هیچ کند
 (۳۳۱۷-۲۷۱-۳)

تَنَاور

مرکب از تن + الف واسطه + ور [پسوند به
 معنی دارنده، صاحب]: تنومند، فربه،
 درشت، بزرگ:
 بهی تناور گرفته به دست
 دژم خفته بر جایگاه نشست
 (۹-شیرویه ۸۹)

تنک (با پیش اول و دوم)
 کم، اندک، نازک، رقیق، نقیض انبوه:
 هش و رای پیران تنک داشتند
 همه پند او را سبک داشتند
 (۱۳۲۷-۱۶۰-۵)
 همانا به مردی سبک داریم
 به رای و به دانش تنک داریم
 (۵۹۱-۲۵۳-۶)

بهی = به (میوه)
 تنبل (با پیش اول و سوم):
 افسون، نیرنگ، بند، فریب:
 ز تو تنبل و جادوی دور گشت
 روانت بر دیو مزدور گشت
 (۱۴۵۶-۲۰۶-۴)
 نداند جز از تنبل و جادویی
 فریب و بداندیشی و بدخویی
 (۴۹۸-۲۶۵-۵)
 (رودکی - نفیسی ۱۸۵):

(منوچهری ۱۱۶):
 ز فرق سرش باز کردم سبک
 تنک تر ز پسر پشه چادری
تنک (بازبر اول و سکون دوم)
 «جوال» (لغت فرس)، «یک لنگ بار»
 (جهانگیری - رشیدی):
 ز اندازه لشکر شهریار
 کم آمد درم تنگ سیصد هزار
 (۸ نوشیروان ۴۲۵۶)

همه به تنبل و بندست بازگشتن او
 شرنگ نوش آمیغست و روی زراندد
 (اسدی ۱۲-۳۹۶):
 همانگه ز سرما جهان پاک شد
 همه تنبل جادوان پاک [سخ دیگر: خاک] شد
 (ناصر ۲۱-۹۹):

(اسدی ۱۰۶-۴۱۵):
 سه گردون زرین شتالنگ بود
 ز هر داروئی هفتصد تنگ بود
 (شتالنگ = استخوان پاشنه پا، بژول،
 بجول، قاپ)
 (ناصر ۱۸-۲۳۸):

بر خریدار فنون سخره و افسوس کنند
 وانگهی جز که همه تنبل و افسون نخرند

شعر او خوان که اندرو یابی
 دُر بنهاده تنگ ها بر تنگ

هم از بیخ او خاستی کیمیا
بدی برگ او چشم را توتیا
(حافظ ۴۱۵):

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
توختن

۱- جستن، خواستن [رزم، کینه]:
بدان آبگون خنجر نیو سوز

چو شیر زیان با یلان رزم توز
(۳۰۵-۱۰۳-۵)
(دقیقی ۶-۱۱۱-۶۶۳):

همی تاخت آن باره تیز گرد
همی توخت کینه همی کشت مرد
(ناصر ۳-۳۳۳):

شاه رومی [روز] چون هزیمت شد زما
شاه زنگی [شب] کینه خواهد توختن
۲- گزاردن، ادا کردن، پس دادن [وام، فام]:
یکایک همه فام کین توختیم

همه شهر آباد او سوختیم
(۲۹۸۸-۱۹۵-۳)

از رودکی (لغت فرس، واژه کیچ کیچ = بهره بهره)
به جمله خواهم یکماهه بوس از تو بتا
به کیچ کیچ نخواهم که فام من توزی
۳- به دست آوردن و گرد کردن و با خود
بردن، تاراج کردن:

نهادند سر سوی آتشکده
بر آن کاخ و ایوان زر آژده
همه زند و استش همی سوختند
چه پرمایه تر بود بر توختند
(۸۶-۱۴۱-۶)

تنگ (بتنگ) اندر آمدن
بسیار نزدیک شدن:

اگر شب رسی روز را باز گرد
بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
(۳۳۷-۱۹۶-۲)

چو آمد به تنگ اندر اسفندیار
دو پوشیده را دید چون نوبهار
(۶۴۳--۶)

* تنگ داشتن

سخت گرفتن:
زمانی میاسای از آموختن
اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد به فرهنگ دار
زمانه ز بازی بر او تنگ دار
(۱۷۴۳-۴)

تنگی

قحطی، تنگسالی:
همان به که تنگی بد اندر جهان
شده خشک خاک و گیا را دهان
(۲۰-۴۴-۲)

نیاید همی ز آسمان هیچ نم
همی برکشیدند نان با درم

نوتیا

سنگی است که کوبیده و گرد آن را مانند
سورمه به چشم می مالند، در بیت زیر به
معنی گرد است:

نه بر شخ و ریگش بروید گیا
زمینش روان ریگ چون توتیا
(۳۰۳-۱۸۴-۶)

(اسدی ۱۹۵-۴۵):

۴- سگالیدن، کردن:

دو ابرو بسان کمان طراز

ندانی همی جز بد آموختن

برو توز پوشیده از مشک ناز

گسستن ز نیکی بدی توختن

(۱۵۷-۳۱۸-۱)

(۱۵۷۹-۳۱۶-۶)

۵- گزاردن، بجا آوردن:

ابرو به توز کمان تشبیه شده است)

همی گفت شاهی کنم یک زمان

(در بیت بالا خم ابرو به خم کمان و موی

نشینم برین تخت بر شادمان

بیگفتند چوگان کمان برگرفت

به از بندگی توختن شست سال

زه و توز ازو دست بر سر گرفت

برآورده رنج و فرو برده یال

(۶۲۲-۴۶-۶)

(۹ فرابین ۳)

تود

بر وزن و معنی توت، درخت توت:

کمانی ز پنجه من آهن فزون

ازین زیب خسرو مرا سود نیست

ز زنجیر بر وی زهی ساختند

که بر پیش درگاه من تود نیست

ز گردش پی و توز پرداختند

(۸ نوشیروان ۶۷۸)

(اسدی ۱۲۷-۳):

تور

تورانی:

شده تیر بالا کمان وار گوژ

کمان دو ابرو شده سیم توژ

به بیژن نمود آنگهی هر دو تور

توزی

پارچه کتانی منسوب به شهر توز «جامه»

که بودند کشته فگنده به دور

تابستانی» (صحاح):

(۲۳۴۸-۲۲۳-۵)

بپوشید جاماسپ توزی قبا

توری

منسوب به توران:

فروید آمد از کوه بی رهنمای

(۱۸۱-۱۴۷-۶)

مقاتوره پوشید خفتان جنگ

توش

۱- تاب و توان، زور و نیرو (به واژه توشه

بیامد یکی تیغ توری به چنگ

نگاه کنید):

(۹ پرویز ۲۲۴۳)

ببنداخت الکوس گریزی چو کوه

توز = توژ

که از بیم او شد زواره ستوه

پوست بسیار محکم و بادوام درخت

به زین اندر از زخم بی توش گشت

خندنگ که روی کمان و سپر و زین

ز سپ اندر افتاد و بیهوش گشت،

می پیچیدند. از چوب خندنگ تیر و نیزه و

(۵۸۶-۱۶۵-۲)

زین می ساختند:

۲- خورد و خوراک، لوازم زندگی:
بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای

به کوشش فراز آورم توشه‌ای
(۴۰۸-۱۰۳-۱)

به پیلان گردون‌کش و گاو‌میش
سپه را همه توشه بردند پیش
(۲۷۲-۶۶-۱)

(رودکی - نفیسی ۴۱۷):

ور به نبرد آیدش ستاره بهرام
توشه شمشیر او شود به گروگان
(اسدی ۴۶۶-۶۲):

ز بی‌آبی آنجا که ویران نبود
نشان مرد و ده ساز و کشت و درود
چنان کن که هر کس که آید ز راه
برد توشه زورایگان سال و ماه.
(حافظ ۴۲۸):

نهادم عقل را ره توشه از می
ز شهر هستیش کردم روانه
۳- زاد و توشه راه آخرت که مراد
نیکوکاری و ثوابت:

اگر توشه‌مان نیک‌نامی بود
روان‌ها بر آن سرگرمی بود
(۱۲۹۷-۲۲۲-۱)

کنون هرچ دانید کز کردگار
بود رستگاری به روز شمار
بجوید و آن توشه ره کنید
بکوشید تا رنج کوتاه کنید
(۲۹۹-۹۷-۱)

(اسدی ۴-۳):

پناه روانست دین از نهاد
کلید بهشت و ترازوی داد

شب و روز روشن روانش توی
دل و هوش و توش و توانش توی
(ناصر ۲۳۳-۲):

در طاعت بی‌طاقت و بی‌توش چرایی
ای گاه ستمکاری باطاقت و باتوش
۲- خوراک، طعام، لوازم زندگی:
بیژن به منیره گوید:

تو بشناس کاین مرد گوهر فروش
که خوالیگرش مر تو را داد توش
(۱۰۲۹-۶۸-۵)

ز بهر من آمد به توران فراز
و گسرنه نبودش به گوهر نیاز
خورش‌ها بیاراست خوالیگرش
یکی پاک خوان از در مهترش
چو شد توش خورده شتاب آمدش
گران شد سرش رای خواب آمدش
(ویس ۵۰۴-۶۵):

ز دل‌ها گشت بیدادی فراموش
توانگر شد هر آن کو بود بی‌توش
(سیاست‌نامه ۲۵): و رعیت را بی‌توش و
ضعیف حال و آواره کرده‌ام.

توشه

۱- تاب و توان، زور و نیرو (به واژه توش
نگاه کنید):

مراد دل سراسر پر از مهر تست
همه توشه جانم از چهر تست
بدو گفت موبد انوشه بدی
(۱۴۷-۴۷-۱)

همه مغز را فر و توشه بدی
(۹ پرویز ۱۰۷)

در رستگاری ورا از خدای
ره توبه و توشه آن سرای
(ناصر، ۳۳۵-۶):

توشه تو علم و طاعتست درین راه
سفره دل را بدین دو توشه بیابان
(ویس، ۵۱-۳۲):

تو را گر هیچ دانش یار بودی...
نجستی زین جهان جفت جوان را
ولیکن توشه جستی آن جهان را

توفیدن

غریدن، خروشیدن:

بیامد به ایران سپه برگذشت

بتوفید از آواز او کوه و دشت

(۷۷۲-۱۱۸-۲)

بتوفید شهر و برآمد خروش

تو گفتی همی کر کند نعره گوش

(۱۱۵۹-۷۶-۵)

(اسدی ۲۸۸-۴۷):

ز توفیدن بوق و از بانگ نیز

همه بیشه بد چون خزان برگریز

توقیع (بر وزن توضیح - تازی)

۱- نامه، فرمان، دستخط:

به پاسخ چنین بد به توقیع شاه

که آنکس که خشنود بد بر گناه

(۸ نوشریوان ۳۶۶)

۲- مهر و امضای نامه، فرمان:

چو آن نامه نزدیک قیصر رسید

نگه کرد و توقیع پرویز دید

(۹ پرویز ۳۱۹۲)

نیرومند، دلیر. «اوستایی تخم taxma در
فرس هخامنشی و گات‌ها و سایر
قسمت‌های اوستا به معنی دلیر و پهلوان
است» (پورداد، یشت‌ها، ۲-۱۳۹ و
یادداشت‌های گات‌ها، ۲۱۱، ۲۱۲):

تهم رستم نیو با تیغ تیز

بر آورد ازیشان دم رستخیز

(۵-۱۵۸-۱۲۷۳)

تهمتن

مرکب از تهم [: نیرومند، دلیر] + تن:

عنوان و لقب رستم:

برفتم من از پیش تا با تو شاه

بگویم که آمد تهمتن ز راه

(۵-۵۲-۷۵۲)

«... در واقع تهمتن معنی کلمه رستم است.

چه رستم که رسته‌م نیز گویم مرکب است

از دو جزء: نخستین جزء آن با واژه

اوستائی رثود raod که به معنی رویدن و

رستن است، یکی است و دومین جزء

همان تخم (به واژه تهم نگاه کنید)

می‌باشد...

در اسم گسته‌م نیز کامه تهم به هیئت اصلی

خود باقیست. وجه اشتقاقی که در برهان

قاطع از برای تهمتن نوشته شده: «بی‌همتا

تن یعنی تنی که عدیل و نظیر نداشته

باشد» درست نیست. (پورداد، یشت‌ها،

۲-۱۳۹ و یادداشت‌های گات‌ها، ۲۱۱،

۲۱۲)

تیر

۱- ستاره عطارد که آن را دبیر فلک نیز

تهم (به فتح اول و دوم)

- خوانند (به واژه چرخ نگاه کنید):
شبی چون شبه روی شسته به قیر
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
(۵-۱-۶)
- تیغ
۲- چهارمین ماه سال و نخستین ماه تابستان:
هوا خوش گوار و زمین پرنگار
تو گفتی به تیر اندر آمد بهار
(۶-۲۱۳-۸۱۵)
- تیره روان
دل‌تنگ، دل‌آزرده، دردمند، اندوه‌مند:
بر آن سایه بنشست مرد جوان
پر از درد، پیچان و تیره‌روان
(۶-۲۰۶-۲۰۲)
- همی گفت کای داور کردگار
غم آمد مرا بهره زین روزگار
ورا دید با دیدگان پر زخون
به زیر زَنخ دست کرده ستون
بدو گفت کای پاک مرد جوان
چرابی پر از درد و تیره روان
(۶-۲۰۶-۲۰۷)
- تیز
۱- تندخو، بدخو، کسی که آهستگی
ندارد و زود از جا در می‌رود:
گودرز به طوس می‌گوید:
تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای
پدر تیز بود و تو دیوانه‌ای
(۳-۲۴۰-۳۶۴)
- ۲- زود، بی‌درنگ، به شتاب (نقیض کند):
بسه نامه و نام یزدان بخوان
بگردان عنان تیز و لختی ممان
(۳-۲۴۵-۳۷۱۳)
- تیزی
شتاب (نقیض کندی):
همی رفت با رای و هوش و درنگ
که تیزی پشیمانی آرد به جنگ
(۵-۲۵۶-۳۳۹)
- تیغ
(بجز معنی‌های معروف)، سر، قله، فراز،
قله کوه:
چو بهرام بر شد به بالای تیغ
بغرید بر سان غرنده میغ
(۴-۴۴-۵۵۵)
- چو خورشید بر تیغ گنبد شود
گه خواب و خورد سپهد شود
(۳-۲۰۹-۳۱۹۰)
- (اسدی ۱۶۴-۱۰):
چو کشتی مهرج و ایران گروه
بدیدندی از تیغ آن برز کوه
- تیمار
اندوه، گرم و گداز، دل‌تنگی:
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه
ز تیمار گیتی برو شد سیاه
(۱-۳۰-۳۸)
- همه دیده پر آب و دل پر زخون
نشسته به تیمار و گرم اندرون
(۱-۱۰۷-۴۷۰)
- نباید که باشی بدین تنگدل
ز تیمار یابد تو رازنگ دل
(۵-۱۶۶-۱۴۱۵)
- (رودکی - نفیسی ۸۱۸):
ازو بی‌اندهی بگزمین و شادی با تن آسانی
به تیمار جهان دل را چرا باید که بخشانی

(بخسانی از خستن به معنی ریش کردن)

(ناصر ۲۱۰-۴):

هر که او انده و تیمار تو نگزیند

تو به خیره چه خوری انده و تیمارش

(ویس ۲۱۴-۱۱):

زمانی دل به رود و باده خوش دار

به جام باده بنشان گرد تیمار

تیمار بردن

به فکر کسی یا چیزی بودن، سرپرستی و

پرستاری و دلسوزی کردن، «تیمار: اول

اندیشه دوم نگاهداشتن کسی بود» (صحاح):

گزین کرد هشتاد تن نوذری

همه گرزدار و همه لشکری

زرسپ سپهد نگهدارشان

که بردی به هر کار تیمارشان

(۴-۱۷-۱۴۸)

باشیم و تا نیمه شب می خوریم

دگر نیمه تیمار لشکر بریم

(۴-۲۳۵-۴۱۲)

تیماردار

مرکب از تیمار + دار [اسم فاعل مرخم =

دارنده]: دلسوز، غمخوار، نگهدار،

پرستار، خدمتگار:

همین پرگناهان که پیش تواند

نه تیماردار و نه خویش تواند

(۹ شیرویه ۱۹۹)

ثریا

بہتر ز ثریاست کہ ہفتست ثریا
(حافظ، ۳):

غزل گفتمی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
کہ بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را
(عقد بہ کسر اول رشتہ مروارید است.
حافظ مجموعہ ستارگان پروین را بہ رشتہ
مروارید تشبیہ می کند.)
ثنا (بہ فتح اول - تازی)

ستایش، سپاس، درود، آفرین:
چو مایہ ندارم ثنای ورا

نیایش کنم خاک پای ورا
(۵-۲۳۹-۶۹)

ثری (بر وزن سرا - تازی)
خاک:

خداوند خشکی و دریا توی
خدای ثری و ثریا توی
(۵-۳۵۰-۱۹۶۵)

ثریا (پیش اول و فتح دوم و تشدید سوم)
پروین و آن مجموعہ ہفت ستارہ است:
ثریا یکی کسوہ دید
کہ گفتمی ستارہ بخواہد کشید
(۱-۱۴۳-۱۱۸)

(ناصر، ۲۱):
خورشید کہ تنہاست چہ نیکست بہ روزان

جامه

۲- «جامه مانند کوزه باشد که شراب در وی کنند» (لغت فرس، صحاح) «صراحی، جام، کدوی شراب» (جهانگیری-رشیدی-برهان):

به مردان بخندد همی روز رزم
هم از جامه می به هنگام بزم
(۷۷۹-۵۷-۶)

۳- پارچه نادرخته:
به ایوان هاتخت زرین نهید
برو جامه خسرو آیین نهیا.
(۲۳۰-۲۴۳-۶)

همه شهر ایران بیاراستند
می و رود رامشگران خواستنا
ز دیوارها جامه آویختند
ز بر مشک و عنبر همی بیختنا
(۸۲۵-۲۱۳-۶)

جان سخنگوی

نفس ناطقه [نفس-با سکون دوم، تازی، به معنی روان + ناطقه = گویا]. در فلسفه قدیم مراد از نفس ناطقه: روان [روا، آدمی] در مقابل جان [روح حیوانی] است.

جائلیق (تازی، معرب کاتولیک)
پیشوای ترسایان، مسیحیان:
ز بطریق وز جائلیقان شهر
هر آنکس کش از مردمی بود بهر
(۵۹۱-۴۵-۶)

جام

نوعی کوس که با مهره به آن زخم زنند:
چو بر پشت پیل آن شه نامور
زدی مهره در جام و بستی کمر
(۱۰۴-۲۴۱-۵)

جامه

۱- جامه خواب، رختخواب:
به خواب و به آرامش آمد شتاب
بغلتید بر جامه افراسیاب
(۷۱۱-۴۸-۳)

بسیا و بیاسا و چیززی بخور
به آرامش و جامه بنمای سر
(۴۵۳-۱۴۴-۴)

ورا از بر جامه بر خفته دید
تن خسته در جامه بنهفته دید
(۲۹۳-۱۵۴-۶)

و برای نفس ناطقه پنج حس قائل بودند که ناصر خسرو آنها را در این بیت آورده است (دیوان ۱۸۹-۹):

گفتم که چیست ناطقه را پنج حس او
گفتا مراد و ذهن و ذکا، فطنت و نظر
فخر گرگانی در این باره چنین می‌سراید:
(ویس و رامین، ص ۵).

چو یزدان گوهر مردم بپالود
از آن با اعتدالی کاندرو بود
پدید آورد مردم را ز گوهر
بر آن هم گوهران بر کرد مهتر
بدو دادست ایزد گوهر پاک
که نز بادست و نز آبت و نز خاک
یکی گوید مرو را روح قدسا
یکی گوید مرو را نفس گویا
ولی در سروده‌های سخنوران، روان [به
معنی روح آدمی] و جان [به معنی روح
حیوانی] مترادف یکدیگر آمده است،
چنانکه در این بیت شاهنامه:

نشانت بر نامور تخت عاج
نهم بر سرت بر دل افروز تاج
کجا یافتستم من از کیقباد
به مینو همی جان او باد شاد
(۶-۲۶۴-۷۸۰)

و مراد از جان سخنگوی، سخنگوی جان،
جان گویا، نفس گویا، جان سخندان، جان
خردمند، نفس سخنگوی همه نفس ناطقه است:

که ای برتر از جایگاه و زمان
زجان سخنگوی و روشن روان
(۵-۱۳۱-۸۰۶)

همی خواهم از دادگر یک خدای
که چندان بمانم به گیتی به جای
که این نامه شهریاران پیش
بپیوندم از خوب گفتار خویش
از آن پس تن جانور خاک راست
سخنگوی جان معدن پاک راست
(۶-۶۴-۹۰۱)

(اسدی، ۱۶۸-۶۹):
[خدا] زخون تبه مشک بویا کند
ز خاک سیه جان گویا کند
(ناصر، ۵۱-۱۳):
علم عروض از قیاس بسته حصار است
نفس سخنگوی من کلید حصار است
(ناصر، ۹۹-۱۲):

خرد و جان سخنگوی گر از طاعت علم
پر بیابند، برین گسند پیروزه برند
(ناصر، ۳۱۸-۲۱):

کمیت سخن را ضمیر است میدان
سوارش چه چیز است جان سخندان
(ویس، ۲۱۰-۳۴):

بخورد آنگاه با مادرش سوگند
به دین روشن و جان خردمند
به یزدان جهان و دین پاکان
به روشن جان نیکان و نیاکان.

جانور

مرکب از جان + ور [پسوند مفید معنی
خداوندی = دار، دارنده]: جاندار، زنده،
همانا نماندست یک جانور
مگر بسته بر جنگ ما بر کمر
(۴-۱۷۷-۹۸۳)

جاودانه

جاودان، جاویدان، جاوید: نه بر کار دادار خورشید و ماه
نیابیم بر چرخ گردنده راه

که کس در جهان جاودانه نماند
جفت (با پیش اول)
۱- همسر، زن:

زادن، زاییده شدن: [کاوس] سزا دید سودابه را جفت خویش
(۱۶۷۲-۱۸۱-۵)

جدا شدن

سختن از زادن زال در میان است:
زادن، زاییده شدن: ز مادر جدا شد بر آن چند روز
۲- همتا، همانند، لنگه:

نگاری چو خورشید گیتی فروز
به گیتی ز خوبان مرا جفت نیست
چو من زیر چرخ کبود اندکسیت
ز مادر جدا شد بر آن چند روز
(۴۹-۱۳۸-۱)

همه گاو کَش نام بر مایه بود
۳- همراه، همدم، یار، انباز:
ز گاو ان تنش برترین مایه بود
به جاماسپ شاه جهاندار گفت
که با تو همیشه خرد باد جفت
(۱۷۲-۱۴۶-۶)

ز مادر جدا شد چو طاوس نر
به هر موی بر تازه رنگی دگر
هنگامی که سیمرغ می خواهد زال را از
کنام خود برگرفته نزد سام بیاورد:
به سیمرغ بنگر که دستان چه گفت
که سیر آمدستی همانا ز جفت
(۱۳۲-۱۴۴-۱)

جر (بازبر اول و تشدید را- تازی)
کشیدن، و شاید جر در این بیت، به قیاس
به معنی بانگ رها شدن زه کمان باشد:
ز چساک تبرزین و جر کمان
زمین گشت جنبان تر از آسمان
(۱۱۳-۵۷-۱)

جست (بازبر اول، اسم مصدر از جستن)
گریز، فرار:
مرا چاره خویش باید گرفت
ره جست را پیش باید گرفت
(۲۴۸-۲۲۴-۴)

اگر دام ماهی بدی سال شست
خردمند ازو یافتی راه جست
(۹۰-۲۴۰-۵)

جگر بند

جگر و شش [با پیش اول] و دل آدمی یا
حیوان؛ به معنی مجازی: گرمی، عزیز، و
نیز کنایه از فرزند:
پس از مرگ سهراب:
زبان بزرگان پر از پند بود
تهمتَن به درد از جگر بند بود
(۱۱۰۹-۲۴۵-۲)

(دقیقی ۳۵۲-۸۹-۶):
بیاید پس آنگاه فرزند من
بیسته میان را جگر بند من

جلب = جلب (با زبر اول و دوم)

یکی از بر خنگ زرین جناغ
یکی بر نوندی سیه تر ز زاغ

۱- سنج (ابزار موسیقی):

جواز (با زبر اول - تازی)

چو یک نیمه بگذشت از تیره شب

بخشنده:

خروش آمد از دشت و بانگ جلب

... جوادی که جودش نخواهد کلید

(۵۱۱-۱۰۳-۲)

۲- هیاهو، غوغا، آشوب:

(۳۹-۲۳۷-۵)

جواز (با زبر اول - تازی)

چو بگذشت زینسان سه روز و سه شب

۱- خلاص:

ز بس بانگ اسپان و جنگ و جلب

رودابه، جفت زال، بارور است و از

(۱۳۷-۱۴۴-۶)

سنگینی بار بیمار:

از ناصر خسرو، به معنی غوغا و هیاهو و

بدو گفت مادر که ای جان مام

آشوب (دیوان ۳۶-۱۴):

چه بودت که گشتی چنین زردفام

عامه بر من تهمت دینی و فضلی می نهند

چنین داد پاسخ که من روز و شب

بر سرم فضل من آورد اینهمه شور و جلب

همی برگشایم به فریاد لب

جلیل (با پیش اول)

همانا زمان آمدستم فراز

بر ده، پوشش مهد و کجاوه:

وزین بار بردن نیابم جواز

برفتند پوشیده رویان دو خیل

(۱۴۷۰-۲۳۶-۱)

عماری یکی در میانش جلیل

(معنی بیت شاهد اینست که: همانا زمان

(۱۶۵ ۱۳۷۰ ۲)

(اسدی ۳۱-۴۵۹):

مرگم فرار سیده است و از این بار بردن

برافکننده بر پیل بر خیل خیل

خلاصی نخواهم یافت).

چه بر گستوان و چه دیا جلیل

خور از آزمایش نیابد جواز

جنا - جناغ (با پیش اول)

نشیب آیدش چون شود بر فراز

«دامن زین» (جهانگیری)، «طاق پیش زین

(۲۸-۱۲۸-۲)

اسب» (برهان):

۲- دستوری، اجازه، رخصت، نوشته ای که

همه آلت زین برو بر نگون

به مسافر می دهند تا راهداران مانع او

رکیب و کمند و جنا پر زخون

نشوند:

(۲۳۲۲-۲۲۲-۵)

فریدون از رودبان کشتی می خواهد تا از

همی تاخت چون کودکی گرد باغ

رود بگذرد، رودبان:

فرو هشته از باره زرین جناغ

چنین داد پاسخ که شاه جهان [: ضحاک]

(۳۰۹۰ پرویز ۹)

چنین گفت با من سخن در نهان

(اسدی ۴-۷):

(۲۰۸۲-۲۰۶-۵)

جوله (بر وزن بوده)
کمان دان، تیر دان، ترکش (جهانگیری -
رشیدی - برهان):

پس از کشته شدن اسفندیار به دست رستم:
بریده بش و دم اسب سیاه
پشوتن همی برد پیش سپاه
برو بر نهاده نگونسار زین
ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خود و خفتان او ی

همان جوله و مغفر جنگجوی

(۱۵۳۸-۳۱۳-۶)

(این واژه در فهرست و لغت شهنامه
عبدالقادر نیامده است)

جهان (با زبر اول - صفت فاعلی از جهیدن)

جهنده، گریزنده:

چنین است کار جهان جهان

نخواهد گشادن به ما بر نهان

(۱۵۲-۳۳۰-۶)

جهان آفرین

مرکب از جهان + آفرین [اسم فاعل مرخم
از آفریدن = آفریننده]: آفریننده جهان، خدا:
... فریدون جهان آفرین را بخواند

(۳۰۴-۶۸-۱)

جهانبان

مرکب از جهان + بان [پسوند به معنی
نگهدار]: نگهدار جهان: ایزد:
چنین داد پاسخ که پیمان من

شنیدی مگر با جهانبان من

(۲۶۶-۳۷-۶)

که مگذار یک پشه را تا نخست

جوازی نیابی و مَهری درست

(۲۸۴-۶۷-۱)

(اسدی ۴۶۳-۶):

ره پیری و مرگ را باره نیست
به نزد کس این هردو را چاره نیست
دلم زین به صدگونه ریش اندرست
که راهی درازم به پیش اندرست
به ره بازخواهی که پیدا و راز
نیابد کسی زو گذر بی جواز

(ناصر ۴۲۹-۶):

تو ای حجت به شعر زهد و حکمت
سوی جنت سخندان را جوازی
(حافظ ۲۶۰):

هر دم به خون دیده چه حاجت وضو، چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

جوانه

جوان:

سپاهی بیامد ز ترکان و چین

هم از گرز داران خاور زمین
که آن را میان و کرانه نبود

همان بخت نوذر جوانه نبود

(۱۱۳-۱۳-۲)

جوشن ور

مرکب از جوشن [جامه جنگ که از
حلقه ها و تخته های آهن درست شده] +
ور [پسوند خداوندی و مالکیت]:
جوشن دار:

به گردش سواران جوشن وران

زمین شد بنفش از کران تا کران

جهان بین

مرکب از جهان + بین [اسم فاعل مرخم از دیدن = بیننده] کنایه از چشم، دیده:

که زنده ببیند جهان بین من

ز تخم تو گردی به آیین من

(۱۵۴۳-۲۴۱-۱)

که از تف آن کوه آتش برست

همه کامه دشمنان گشت پست

(۵۲۳-۳۷-۳)

۳- پادشاه:

که بر هفت کشور منم پادشاه

جهاندار پیروز و فرمانروا

(۴-۳۳-۱)

جهاندار

مرکب از جهان + دار [اسم فاعل مرخم از داشتن = دارنده]:

۱- صفت برای خدا:

جهان خواستی یافتی خون مریز

مکن با جهاندار یزدان ستیز

(۴۱۰-۱۰۳-۱)

جهان داور

نام ایزد (به واژه داور نگاه کنید):

نیایش کنان شد سر و تن بشت

به پیش جهانداور آمد نخست

(۱۷-۸۰-۱)

جهاندن (متعدی جستن، بازبر اول)

خیزاندن، دواندن، تازاندن:

چو من باره اندر جهانم به خاک

ندارم ز مرز خزر هیچ باک

(۶۸۴-۵۱-۶)

۲- نام یزدان:

سیاوش به پیش جهاندار پاک

بیامد بمالید رخ را به خاک

چاچ

چاچی

منسوب به چاچ. «چاچ ناحیتی است بزرگ و آبادان... و از وی کمان و تیر خدنگ و چوب خلنج بسیار افتد...»

(حدودالعالم، ص ۴۸-۲۴، ب سطر ۷):

خم آورد رویین عمود گران
شد آهن به کردار چاچی کمان
(۴-۱۳۱-۲۵۲)

چادر آبنوس

کنایه از شب، تاریکی:
چو پنهان شد آن چادر آبنوس
به گوش آمد از دور بانگ خروس
(۹ پرویز ۴۳)

چار

۱- چاره. پهلوی: چار châr
(Shkand-Gumânîk Vichâr, p. 270)
ببارید از ابر تاریک برف
زمینی پر از برف و بادی شگرف

هوا بود گشت، ابر چون تار شد

سپهد از آن کار بی چار شد

(۶-۱۸۷-۳۵۷)

(ویس، ۴۸۱-۵۰):

کنون چاری به دست آور ز دانش
که این اندوه ها گرددت رامش
۲- مخفف چهار:

پسر بد مر او را خردمند چار
که بودند زو در جهان یادگار
(۲-۷۴-۱۹۰)

در بیت زیر به معنی چهارگوش، چهار
پهلوی، بی اندازه فربه و بادکرده:
مکن در خورش خویش را چهارسوی
چنان خور که نیزت کند آرزوی
(۸ نوشیروان ۱۴۶۵)

چاره

۱- نیرنگ، افسوس، فریب:
همی چاره سازید و دستان و بند
گریزان ز گرز و سنان و کمند
(۵-۱۱۶-۵۳۶)

بدین چوب شد روزگارم به سر
ز سیمرخ وز رستم چاره گر
(۱۴۳۹-۳۰۷-۶)

۲- درمان کننده، یاری دهنده:
سپهد سوی آسمان کرد سر
که ای دادگر داور چاره گر
(۲۴۵۳-۳۲۰-۵)

چاشنی (از چشیدن)

مزیدن، «اندکی از طعام و شراب را گویند
که از برای تمیز دادن بچشند» (برهان):
پس خوان همی رفت ز روان چو گرد
چسبنین گفت با شاه آزاد مرد
که ای شاه نیک اختر و دادگر
تو بسی چاشنی دست خوردن مبر
(۸نوشیروان ۱۶۲۱)

خورشگر بیامیخت با شیر زهر
بداندیش را باد زین زهر بهر.
چاک، چاک چاک، چکاچاک

بانگ زخم شمشیر و گرز و تیر...:
ز چاک سلیح و ز آوای پیل
تو گفتی بیانگد گیتی به نیل
(۳۹۴-۲۳-۴)

چو بر کوه زین نهادند سر
خروش آمد و چاک چاک تبر
(۵۸-۱۳۰-۲)

برآمد چکاچاک زخم تبر
خروش سواران پرخاشختر
(۶۸-۱۴۰-۶)

۲- چاک، چاک چاک، پاره، دریده، پاره پاره:
رستم در ماتم سهراب:

فرومایه ضحاک بیدادگر
بدین چاره بگرفت جای پدر
(۱۱۸-۴۶-۱)

(اسدی ۴۴-۲۹، ۳۰):
جهان چاره سازیست بی ترس و باک
به جان بردن ماستش چاره پاک
یکی چاره هزمان نماید همی
بدان چاره مان جان رباید همی
(ویس ۴۷-۵۴):

جوانان بیشتر زن باره باشند
در آن زن بارگی پر چاره باشند
۲- گزیر، درمان، علاج:
دو مار سیه از دو کتفش برست
غمی گشت و از هر سوی چاره جست
(۱۵۴-۴۸-۱)

ز هرگونه نیرنگ ها ساختند
مر آن درد را چاره نشناختند
(۱۵۸-۴۸-۱)

(ویس ۱۴۲-۱۵۰):
به گفتاری چو شکر دایه را گفت
نباشد هیچ زن را چاره از جفت

چاره گر

مرکب از چاره + گر [پساوند مفید معنی
فاعلیت]: ۱- فریبگر، افسونگر:
[سیاوش] نهانی ز سودابه چاره گر
همی بود پیچان و خسته جگر
(۲۴۴-۲۰-۳)

اسفندیار گوید:
به مردی مرا پور داستان نکشت
نگه کن بدین گز که دارم به مشت

همی ریخت خون و همی کند خاک

همه جامه خسروی کرد چاک

(۱۰۰۷-۲۴۵-۲)

به خون و به مغز اندرون خار و خاک

شده غرق و برگستوان چاک چاک

(۵۲۰-۲۴۲-۴)

چاکروز

هنگام برآمدن آفتاب:

یکی رزم کردند تا چاک روز

چو پیدا شد از چرخ گیتی فروز

(۶۱۰-۱۵۴-۴)

سپه بازگشتند یکسر ز جنگ

کشیدند لشکر سوی کوه تنگ

چامه گر

مرکب از چامه [شعر، سرود، ترانه] + گر

[پسوند مفید معنی فاعلیت]: سخن سرا،

شاعر، ترانه سرا:

همه چامه گر سو فرارا ستود

به بریط همی رزم ترکان سرود

(۸ پروز بلاش ۳۶۲)

چبین = چبین (با پیش اول)

طبق، سبد که از چوب بید بافند (لغت

فرس، صحاح، جهانگیری، رشیدی، برهان):

سبک مرد بی مایه چبین نهاد

برو تره ونان کشکین نهاد

(۹ یزگرد ۵۰۵)

یکی کهنه چبین نهادم به پیش

برو نان کشکین سزاوار خویش

(۹ یزگرد ۵۱۴)

چت (بازیر اول)

مخفف جهات:

جوان با تخوار سراینده گفت

که هرچت بیرسم نباید نهفت

(۴۹۹-۴۱-۴)

چخیدن

کوشیدن، ستیزیدن، «چخ: چخیدن باشد

چون کوشیدن» (لغت فرس):

یکی لشکرست این چو مور و ملخ

تو با پیل و با پیلانان مچخ

(۶۶۱-۲۵۱-۴)

به کابل که با سام یارد چخید؟

از آن زخم گرزش که یارد چخید؟

(۱۰۸۵-۲۰۷-۱)

(رودکی - نفیسی ۳۷۰):

[شراب درخم] آخر کارام گیرد و نچخد تیز

درش کند استوار مرد ننگهبان

(اسدی ۱۱-۱۵)

چنو دست زی تیغ و ترکش کشید

که یارد به نزدیک تیغش چخید؟!

(ناصر ۱۵-۲۷۶):

مستی تو و مست مست خواهد

با من چه چخی که هوشیارم؟!

(ویس ۱۷-۳۰۳):

که یارد در جهان با تو چخیدن

دل از پیمان و فرمانت بریدن؟!

(مسعود ۵۹۳):

مشت هرگز کی برآید با درفش؟!

پنبه با آتش کجا یارد چخید؟!

(در فرهنگ «صحاح الفرس» به تصحیح

دکتر عبدالعلی طاعتی، در معنی چخ

چخیدن بیتی از شاهنامه به این شکل شاه)

چراگاه

(از چریدن [خوردن] که برای آدمی و چارپا هر دو به کار می‌رود. در فرهنگ‌ها تنها برای چارپایان آمده است):

۱- کشتزار که حاصل آن خورد و خوراک مردم است:

به جوی و به رود آب‌ها راه کرد
به فرخندگی رنج کوتاه کرد

چراگاه مردم بدان بر فرود
پراگند پس تخم و کشت و درود

(۱-۲۴-۲۷)

۲- جای خوردن و خوراک:

هر آنکس کجا بازماند ز خورد
ندارد همی توشه کارکرد

چراگاهشان بارگاه منست
هر آنکس که اندر سپاه منست

(۲-۷۴-۱۸۷)

چرب‌دست

چیره‌دست، آزموده، ماهر:

بیامد یکی موبدی چرب‌دست
مر آن ماهرخ [رودابه] را به می‌کرد دست

(۱-۲۳۸-۱۵۰۶)

بکافید بسی رنج پهلوی ماه
بستابید مر بچه را سر ز راه

چنان بسی‌گزندش برون آرید
که کس در جهان این شگفتی ندید.

چرب‌گویی

معنی آشکار است:

همی رای زد با یکی چرب‌گویی
کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی

(۳-۵۹-۸۹۲)

آورده شده است: «سپاه است یکسر همه کوه مخ (!) × تو با پیل و با پیلانان میخ» در مصراع اول «کوه مخ» نادرست و بی‌معناست و در ست آن باید «کوه و شیخ» باشد. شیخ: «زمینی بود سخت بر کوه و غیره» (لغت فرس) «زمین سخت و بلند و قلّه کوه» (رشیدی).

در بسیار جای شاهنامه «کوه و شیخ» باهم آمده است:

سپاهی به کردار مور و ملخ
نبد دشت پیدا نه کوه و نه شیخ

(۱-۱۹۶-۹۱۴)

چدن (بازیر اول) = چیدن

گرد آوردن، جمع کردن:

چو از کوه خورشید سر برزدی
منیژه ز هر در همی نان چلدی

(۵-۳۴-۴۳۶)

همی گرد کردی به روز دراز
به سوراخ چاه آوریدی فراز

به بیژن سپردی و بگریستی
بر آن شوربختی همی زیستی.

جراغ

۱- کنایه از خورشید:

همان از شب تیره چون پر زاغ
همانگه سر از کوه بر زد چراغ

(۱-۵۵-۶۸)

۱. روشنایی، فروغ:

همه شب همی راند با خود گروه
چو خورشید تابان برآمد ز کوه

راغ زمین و زمان تازه کرد
در و دشت بر دیگر اندازه کرد

(۶-۱۸۱-۲۵۵)

چرخ

بگیر طره مه چهره‌ای و قصه مخوان
 که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است
 بالای این هفت آسمان (کسی را که
 تنگدست و بی چیز است می‌گویند: «در
 هفت آسمان یک ستاره ندارد») فلک،
 ستارگان ایستاده قرار دارد که آنها را ثوابت،
 یا نجوم متحیره یا ستارگان بیابانی
 می‌نامند. و این فلک را منطقه البروج
 Zodiacque می‌خوانند.

شماره صور فلکی که در منطقه البروج قرار
 دارند دوازده است، بدین ترتیب: ۱- بره
 [حمل] ۲- گاو [ثور] ۳- دو پیکر [جوزا،
 توأمان، ذوالنمین] ۴- خرچنگ [سرطان]
 ۵- شیر [اسد] ۶- خوشه [سنبله] ۷- ترازو،
 [میزان] ۸- کژدم [عقرب] ۹- کمان [قوس]
 ۱۰- بزغاله [جدی] ۱۱- دول [دلو] ۱۲
 ماهی [حوت].

آفتاب در گردش سالانه از برابر این دوازده
 صورت فلکی می‌گذرد و هر موسم سال،
 بستگی به آن دارد که آفتاب در برابر کدامیک از
 آنهاست. بنابراین هنگامی که آفتاب از پیش،
 بره و گاو و دوپیکر می‌گذرد موسم بهار است،
 خرچنگ، شیر، خوشه: تابستان. ترازو،
 کژدم، کمان: پاییز. بزغاله، دلو، ماهی،
 زمستان.

و نیز نام صور فلکی را به دوازده ماه سال،
 داده آنها را بروج می‌خواندند. ماه اوایل
 سال برج بره و ماه آخر برج ماهی بود.
 بالای هشت فلک که در پیش نامبرده شد
 فلک نهم یا فلک الافلاک یا فلك

۱- آسمان، سپهر، فلک:

تورا با چنین روی و بالا و موی

ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
 (۱-۱۶۲-۳۹۷)

چو خورشید بر چرخ بنمود تاج

زمین شد به کردار تابنده عجاج
 (۱-۲۵-۱۷۹)

ستاره‌شناسان دوران پیش، بنا به دانش
 زمان خود، بر آن بودند که زمین در مرکز
 آسمان قرار دارد و آسمان‌ها یا افلاک مانند
 پیاز، پوست در پوست، طبقه به طبقه روی
 هم قرار دارند و گرداگرد زمین
 می‌چرخند. افلاک مرکب از نه طبقه‌اند و
 نام آنها از پایین به بالا، به حسب نزدیکی به
 زمین، به این ترتیب است:

۱- فلک ماه [قمر] ۲- فلک تیر [عطارد که
 آن را دبیر فلک نیز می‌نامند] ۳- فلک
 ناهید: آناهیتا [زهره]، درخشان‌ترین
 ستارگان رونده [سیاره] پیشینان آن را
 ستاره با شگون و سعد می‌دانستند. ۴-
 فلک آفتاب، خورشید گیهان فروز،
 [شمس] ۵- فلک بهرام [مریخ] ۶- فلک
 برجیس، زاوش [مشتری] ۷- فلک کیوان
 [زحل] که پیشینان آن را ستاره شوم و
 نحس می‌دانستند:

(رودکی، نفیسی، ۴۰۹)

ور سخن او رسد به گوش تو یک راه

سعد شود مر تو را نحوست کیوان

(حافظ، غزل ۴۵):

در ابتدای بوستان به ظهیر گوید:

چه حاجت که نه کرسی آسمان

نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه

بگو روی اخلاص بر خاک نه

از فخر گرگانی در توصیف ویس (۹۹،

۱۰۰-۲، ۴، ۳):

ز پیشانیش تابان تیر و ناهید

ز رخسارش فروزان ماه و خورشید

چو بهرام ستمگر چشم جادوش

چو کیوان بدآیین زلف هندوش

لبان چون مشتری فرخنده کردار

همه ساله شکر بار و گهر بار

ناهید [زهرة] در ادبیات چنگ نواز سپهر

است. حافظ می فرماید (غزل ۱۶۹):

زهرة سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت

کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد؟

و بهرام [مریخ] در ادبیات مز دیسنا فرشته

پیروزی در نبرد است. حافظ (غزل ۲۷۸):

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن

به لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

۲- چرخ: نوعی کمان سخت (صالح،

رشیدی، برهان):

نگه کرد تا جای گردان کجاست

خندنگی به چرخ اندرون راندر است

(۲-۳۲-۳۸۶)

چرخ ماه

به چرخ نگاه کنید:

یکی جشن کردند کز چرخ ماه

ستاره ببارید بر جشنگاه

(۶-۱۴-۱۰۷)

معدل النهار قرار دارد که آن را عرش یا عرش اعلی می خواندند.

در سروده های سخنوران از افلاک و

اختران و صور فلکی بسیار نامبرده

می شود. فردوسی هفت آسمان را در یک

بیت آورده است:

چو کیوان و بهرام و ناهید و شیر

چو خورشید و تیر از بر و ماه زیر

(۵-۴۳-۵۹۸)

فقط بجای فلک مشتری [زاوش، برجیس]: شیر.

ناصر خسرو در «روشنائی نامه»

آفرینش افلاک را بیان می کند (دیوان ۵۲۰):

چو پیوستند عقل و نفس باهم

از ایشان زاد ارواح مسجسم

یکی گردون اعظم آنکه یکسر

برو کردند هشت افلاک دیگر

خلاف گردش این هشت گردد

برو روزی یکی ره گشت گردد

دگر چرخ ده و دوخانه باشد [منطقه البروج]

ثوابت را درو کاشانه باشد

دگر گردون که باشد جای کیوان

دگر دارد درو زاوش ایوان

دگر بهرام دارد و آن دگر شید

دگر دارد بهشت آباد ناهید

دوی دیگر یکی تیر و یکی ماه

، سو را از حال هر نه کردم آگاه

ظهیر فاریابی گوید:

در سی فلک نهاد اندیشه زیر پای

تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان زند

ا، اط در مدح به اندازه ایست که سعدی

چرده (با پیش اول)

رنگ، فام، پوست صورت و بدن:

سخن آوری جلد و بینی بزرگ

سیه چرده و تندگوی و سترگ

(۸هرمزد ۳۷۹)

(مسعود، ۶۲۴):

ساقی ار سرخ روی ترکی نیست

هست ازین هندوی سیه چرده

چو غ (بر وزن چرخ)

نوعی باز شکاری:

پس اندر بدی پانصد بازدار

هم از واشه و چرخ و شاهین کار

(۹ پرویز ۳۳۸۲)

*چرم

پوست:

ز آواز گرزش همی روز جنگ

بدر دل شیر و چرم پلنگ

(۴-۱۵۹)

چرمه

اسب:

پر از خشم و پر کینه سالار نو

نشست از بر چرمه تیزرو

(۱-۱۲۹-۸۲۸)

(اسدی، ۳۵۲-۷۰):

سرانجام ترک آنچنان تاخت گرم

که از زور بر چرمه بنوشت چرم

چرتک = چرتک

اسم صوت، بانگ زخم شمشیر و گرز و

جرس و مانند آنها:

به جای چرتک کمان، نای و چنگ

بسازید با باده و بوی و رنگ

(۵-۳۸۳-۲۴۹۷)

چرتکیدن = چرتکیدن

به چرتک نگاه کنید:

چرتکیدن گرزده گاو چهر

تو گفتمی همی سنگ بارد سپهر

(۴-۲۴۲-۵۱۹)

چریدن

خوردن اعم از آدمی و چارپا (به واژه

چراگاه نگاه کنید):

شما دست شادی به خوردن برید

به یک هفته ایدر چمید و چرید

(۵-۴۰۰-۲۷۸۷)

سپه بر نشانده و بنه بر نهاد

وز آن کشتگان کرد بسیار یاد

ازینسان همی رفت روز و شبان

پر از غم دل و ناچریده لبان

(۴-۱۴۴-۱۴۴۸)

چش (بازیر اول)

مخفف چهاش:

ز هر چش پیرسم نگوید تمام

فرخزاد گوید که هستم به نام

(۶-۴۹-۶۵۱)

*چشم خواباندن

چشم پوشیدن، اغماض:

بدان کوش تا دور مانی ز خشم

به مردی بخواب از گنه کار چشم

(۴-۱۷۴۷)

چشم داشتن

۱- چشم به راه و نگران و در انتظار کسی بودن:

سه فرزند پرمايه را چشم داشت

ز دیرآمدنشان به دل خشم داشت

(۶-۲۱۳-۸۱۹)

۲- امید و انتظار داشتن:

همی چشم داریم از آن تاجور
که بخشایش آرد به ما بر مگر
(۱-۱۱۲-۵۳۷)

چشم رسیدن

دقیقی چشم رسیدن را به معنی چشم زدن
بکار می برد:
از هزار بیت دقیقی در شاهنامه
(۹۹-۴۹۹)

همانا چنونیز [هرگز] دیده ندید
ز خوبی کجا بود چشمش رسید
یکی ترک تیری برو برگماشت
ز پشتش سر تیر بیرون گذاشت

چشم سر، چشم دل

چشم سر چشم ظاهر است و کنایه از
ظاهربینی است در برابر چشم دل که
چشم باطن و مراد اندیشه و ژرف بینی
است:

تو را هرچ بر چشم سر بگذرد
نگنجد همی در دلت با خرد
(۴-۳۰۱-۶)

(رودکی - نفیسی ۹۹۶):

به چشم دلت دید باید جهان
که چشم سر تو نبیند نهان
(اسدی ۳۸۰-۶۸):

«را چشم دل خفت و بختش غنود
اگر چشم سر باز دارد چسود؟»

چشم گرم کردن

«ایه از چرت زدن است، کمی خوابیدن و
ارمیدن (این عبارت امروز هم به کار می رود):»

فرود آمد از بارگی شاه نرم

بدان تا کند برگیا چشم گرم

(۸ نو شیروان ۳۴۷۳)

چشمه

کنایه از خورشید:

بدانگه که شد چشمه سوی نشیب

دل شاه ترکان بجست از نهیب

(۵-۲۸۲-۷۸۷)

و گاه چشمه آفتاب:

همی جنگ را ساخت افراسیاب

همی بود تا چشمه آفتاب

(۵-۲۹۴-۹۹۱)

برآید رخ کوه رخشان کند

زمین چون نگین بدخشان کند.

و گاه چشمه روز:

بید چشمه روز چون سندروس

زهر سو برآمد دم نای و کوس

(۶-۵۳-۷۱۳)

(ترجمه تفسیر طبری ۵۸): «و چون [حوا]

گرسنه شدی دست به دریافرو کردی و

ماهی ای برآوری و به چشمه روز داشتی

تا بریان شدی و بخوردی.

چغد (با پیش اول)

چغد، که آن را بوم و کوف و کوچ نیز

می نامند.

«چغد: کوچ باشد... فردوسی گفت: چنین

گفت داند دهقان سغد x که برناید از

خایه باز چغد» (لغت فرس):

وز آنجا بیامد سوی شهر سغد

یکی نو جهان دید رسته ز چغد

(۵-۲۸۹-۹۰۰)

از پنج نسخه معتبر و قدیمی که در اساس این واژه‌نامه قرار دارد، این بیت تنها در دو نسخه لندن و قاهره آمده است و در نسخه قاهره به این شکل است:

وز آنجا بیامد سوی مرز سغد

یکی نو جهان دید آرام جغد
معنای بیت چنانکه در نسخه قاهره است روشن نیست. معنای مصراع دوم چنانکه در نسخه لندن ضبط است چنین به نظر می‌رسد: شهری دید خالی و آسوده از جغد.

* چفتن

خمیدن - خم شدن - گورژ شدن:

بخسپد روان چونکه بالا بچفت

تو تنها ممان چون که همراه رفت

(۱۷۴۵-۴)

چک (بازیر اول)

«قباله» (لغت فرس - جهانگیری - رشیدی)
«حجت و قباله و برات» (صحاح) «برات، حجت، منشور، قباله خانه و باغ» (برهان):
ز هیتال تا پیش رود برک

به بهرام بخشید و بنوشت چک
(۸هرمزد ۱۰۱۱)

که پذیرفت خسرو [پرویز] ز یزدان پاک
ز گردنده خورشید تا تیره خاک
که او را بود شاه در پیشگاه
ورا باشد ایران و گنج و سپاه
نخواهد ز دارندگان باژ روم
نه لشکر فرستد بر آن مرز و بوم
هر آن شارستانی کز آن مرز بود
اگر چند بسی کار و بی‌ارز بود

به قیصر سپارد همه یک به یک
ازین پس نوشته فرستیم و چک
(۹ پرویز ۱۳۴۵)

(ویس ۳۶۰-۲۳۵):

نهال مهر بس باد اینکه کشتم

چک بیزاری از خوبان نوشتم

چکاچاک

به واژه چاک نگاه کنید:

چکاو = چکاوک

«پرنده ایست اندکی از گنجشک بزرگتر و خوش آواز» (برهان):

برآمد خروش خروس و چکاو

کسبده نیامد به نزد تژاو

(۴-۷۵-۱۰۵۵)

چلب

به چلب نگاه کنید:

چماندن، چمانیدن (متعدی):

پی باره‌ای کو چماند به جنگ

بمالد برو روی چنگی پلنگ

(۱-۱۸۱-۱۷۱۲)

چمیدن (فعل لازم)

خرامیدن، رفتن:

ولیکن به دوزخ چمیدن به پای

بزرگان پیشین ندیدند رای

(۲-۹۰-۱۲۶۲)

(حافظ غزل ۴۲۹):

خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار

کاشفتگی مبادت از آشوب باد د

چنبر (بازیر اول)

حلقه، خم، خمیده:

کنون چنبری گشت یال یلی

نتابد همی خنجر کابلی

(۲۹-۴۹-۲)

(ناصر ۳۹۳-۱):

وان چون چنار قد تو چنبر شد

پر شوخ گشت دست چو پیلسته

[شوخ: پینه که بر اثر کار سخت به دست و

پابندد. پیلسته: استخوان فیل، عاج]

(حافظ غزل ۲۹۷):

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق

بیست گردن صبرم به ریسمان فراق

چندان (قید زمان)

تا آن زمان، تا زمانیکه:

برادرت چندان برادر بود

کجا مر تو را بر سر افسر بود

(۳۰۷-۹۸-۱)

چندی (قید اندازه، مقدار)

چند، یک چند، برخی، عده‌ای:

کمان برگرفتند و تیر خدنگ

برفتند چندی سواران جنگ

(۶۲۰-۴۶-۶)

بفرمود لهراسب تا مهتران

برفتند چندی ز لشکر سران

(۳۱-۱۰-۶)

چندین (قید اندازه، مقدار)

ر یاد، بسیار، این اندازه، اینقدر:

و چندین به گرد زمانه میوی

که او خود سوی ما نهادست روی

(۲۲۴۴-۲۱۷-۵)

(ه. و اژده زمان و زمانه نگاه کنید)

خردمند مهتر به گشتاسب گفت

که چندین چه باشی تو اندر نهفت

(۲۴۱-۲۲-۶)

(تاریخ سیستان ۱۹۶): و در شارستان باز

کردند و چندین مردم آنجا بکشتند.

چنین باد = این باد

پهلوی: *êtôn bavât* = ایدون باد، چنین باد.

در پایان بیشتر نامه‌های پهلوی این

اصطلاح می‌آید. (به «این باد» نگاه کنید):

که بی تیغ تو تاج روشن مباد

چنین باد و بی بت برهن مباد

(۲۳۱-۲۲-۴)

چوو چون

۱- از ادات شرط به معنی اگر:

فرشیدورد در جنگ با ارجاسپ زخم

برداشته و در میدان نبرد افتاده است،

اسفندیار به بالینش می‌آید و می‌گوید:

بدو گفت کای شیر پرخاشجوی

تو را این گزند از که آمد به روی

کز و کین تو باز خواهم به جنگ

اگر شیر جنگیست او گر پلنگ

چنین داد پاسخ که ای پهلوان

ز گشتاسبم من خلیده روان

چو پای تو را او نکردی به بند

ز ترکان به ما نامدی این گزند

(۲۹۸-۱۵۴-۶)

۲- به معنی: چگونه، چسان؟:

به بسینندگان آفریننده را

چو بینی؟ مرنجان دو بسیننده را

(۵-۱۲-۱)

همی گفت کاکنون چه سازم؟

یکی دخمه چون برفرازم؟

(۳۱۲-۱۵۵-۶)

نه چیزست با من نه سیم و نه زر

نه خشت و نه آب و نه دیوار گر.

۳- به معنی: چنانکه، چونانکه، آنچنانکه:

ستودن نداند کس او را چو هست

میان بندگی را بیایدت بست

(۹-۱۲-۱)

۴- از ادات تشبیه به معنی: مانند، همانند،

همتای:

به بالای تو بر چمن سرو نیست

چو رخسار تو تابش پرو نیست

(۳۸۹-۱۶۱-۱)

۵- به معنی هنگامی که، زمانی که:

چنو بست بر کوه پیل کوس

هواگرد از گرد چون آبوس

(۶۲۵-۱۱۷-۱)

چو رخشنده گردد جهان ز آفتاب

رخ نرگس و لاله بینی پر آب

(۱۲-۱۶۷-۶)

بخندد بدو گوید ای شوخ چشم

به عشق تو گریان، نه از درد و خشم.

۶- به معنی آنچنانکه، هر طور که:

جهان چون گذاری همی بگذرد

خردمند مردم چرا غم خورد

(۲۴-۷-۵)

چودود

به کردار دود = به کردار گرد (به «به کردار

دود» نگاه کنید): تند و تیز، چاپک و سبک:

به پیش نیارفت بیژن چو دود

همی یاد کرد آن کجارفته بود

(۸۵۰-۱۳۴-۵)

چوگرد (بازبر کاف پارسی)

تند و تیز، چاپک و سبک:

بپوشید گشتاسپ خفتان چو گرد

به زیر اندر آورد اسب نبرد

(۳۶۷-۳۰-۶)

چون

به «چو» نگاه کنید.

چه

۱- چرا؟، برای چه؟...

نه اسب و سلیح و نه پای و نه پر

نه گنج و نه سالار و نه نامور

نه نیروی جنگ و نه راه گریز

چه با خویشان کرد باید ستیز؟

(۲۱۵۲-۲۱۱-۵)

۲- به معنی: کدام؟

چه مهتر که پای تو را خاک نیست؟

چه زهر آنک نام تو تریاک نیست؟

(۱۲۶۲۱-۳۹۱-۵)

چه مایه

بسیار، فراوان، چه اندازه:

همه موبدان را ز لشکر بخواند

به خوبی چه مایه سخن‌ها برانا

(۱۳ ۳۶-۱)

سر مرز توران در شهر ماست

ازیشان به ما بر چه مایه بلاست

(۱۱۵ ۱۰-۵)

(ویس ۲۵۷-۳۶۱):

همی تا آز باشد بر جهان چیر
نگردد جان مردم از گنه سیر

چیره زبان و چیره سخن

هر دو به معنی: سخنور، خوش سخن،
خوش بیان:

بجستند از آن انجمن هر دوان

یکی پاکدل مرد چیره زبان

(۵۱۸-۱۱۱-۱)

ولیکن تو ای پور چیره سخن

زبان بر نیا بر گشاده مکن

(۳۸۸-۱۰۸-۵)

چیز

خواسته، دارایی:

ندارد جز او گیو فرزند نیز

گرامی ترستش ز گنج و ز چیز

(۸۰۲-۶۰-۴)

(اسدی ۱۰۰-۷۳):

پذیرفتمش دخت و بسیار چیز

همان کشور و گنج و دینار نیز

نینی باغبان چون گل بکار
چه مایه غم خورد تا گل بر آرد؟

چیرگی

(مركب از چیره + ی مصدری، های آخر
چیره در پیوند به «ی» به کاف پارسی بدل

می شود): پیروزی، برتری، تسلط:

همه چیرگی با منوچهر بود

کز و مغز گیتی پر از مهر بود

(۷۲۸-۱۲۲-۱)

چیره = چیر

پیروز، مستولی، مسلط:

چرا بر دلت چیره شد رای دیو؟

ببرد از رخت شرم گیهان خدیو

(۲۲۱۵-۱۵۷-۳)

چو چیره شدی، بی گنه خون مریز...

(۲۹۸۰-۱۹۵-۳)

(اسدی ۲۷۰-۳۰):

نشسته بر آهو عقاب دلیر

چو براسب گردی به نورد چیر

(ویس ۲۶۱-۴۲۸):



حاجب (به کسر جیم - تازی)

پرده‌دار، دربان:

یکی نامور بود ز روان به نام

که او را بدی بر در شاه کام

کهن بود و هم حاجب شاه بود

فروزندهٔ رسم درگاه بود

(۸ نو شیروان ۱۵۷۸)

حقه (تازی)

«بالضم و تشدید قاف - ظرفی باشد از

چوب که در آن مروارید و جواهرات و

معاجین و عطر و غیره نهند» (غیاث):

نهاده به صندوق در حقه‌ای

به حقه درون پارسی رقع‌های

(۸ هر مزد ۱۹۹)

که هر حقه‌ای را چو پنجه هزار

بدادی درم مرد گوهر شمار

(۹ شیرویه ۲۸۶)

حنظل (بازیر اول، سکون دوم و زیر سوم - تازی)

«ثمر گیاهیست به شکل خربزه لیکن

کوچکتر از آن بغایت تلخ باشد» (غیاث):

همه دژ پر از نام اسفندیار

درخت بلا حنظل آورد بار

(۶-۲۰۰-۵۹۸)

خاتون

خاتون

«جغتایی به معنی بانوی عالی نسب»
(حاشیه برهان):

ورا گفت از مام خاتونیم

ز سوی پدر بر فریدونیم

(۳-۹-۵۷)

(رودکی، نفیسی ۳۸۹):

باده دهنده بتی بدیع ز خوبان

بچه خاتون ترک و بچه خاقان

(ناصر، ۴۶۹-۵):

خاتون و بگ و تگین شده اکنون

هر ناکس و بنده و پرستاری

خار = خارا = خاره

نوعی سنگ سخت:

گرفتم دوال کمر بند اوی

بیفشاردم سخت پیوند اوی

همی خواستم کش ز زین بر کنم

چو دیگر کسانش به خاک افگنم

گر از باده جنبان شود کوه خار

بجنید بر زین بر آن نامدار

(۲-۲۲۹-۷۸۰)

هر آنکه که خشم آورد بخت شوم

کند سنگ خارا به کردار موم

(۲-۲۳۶-۸۸۵)

بی اندازه پیکار جستند و جنگ

ندارند از جنگ جز خاره سنگ

(۴-۱۶۶-۸۰۳)

خارستان

مرکب از خار + ستان [پسوند مکان. مانند

بوستان: مرکب از بو = عطر + ستان.

شارستان، گلستان...]: بیابان پر خار و

خس:

سلیح و تن از خون ایشان بشت

بر آن خارستان پاک جایی بجست

(۶-۱۷۱-۹۰)

خاقان

عنوان پادشاهان چین:

فرستاد کس نزد خاقان چین...

(۱۸۴۶-۳۴۴-۵)

خاکسار

مرکب از خاک + سار [= سر]: پست، زبون، خوار:
(دقیقی ۶-۸۱-۲۳۳):

فرستادگان سپهدار چین

ز پیش جهانجوی شاه زمین
برفتند هر دو شده خاکسار

جهاندارشان رانده و کرده خوار

خال = خالو

برادر مادر، دایی:

پرستنده بشنید و آمد دوان

بر خال شد تند و خسته روان

(۸ نوشیروان ۳۵۱۹)

خام

۱- ناپخته، ناسنجیده، ناپسندیده، بیهوده،
یاوه، بد:

به توران و ایران چنونیو نیست

چنین خام گفتارت از بهر چیست

(۳-۲۴۰-۳۶۳۶)

ز کردار بد پوزش آورد پیش

بپیچید زآن خام کردار خویش

(۵-۷۳-۱۱۱۳)

(دقیقی ۶-۱۳۱-۹۵۶):

پدر زنده و پور جوایای گاه

ازین خام تر نیز کاری مخواه

۲- کمند:

همی تاخت اندر پی شاه شام

بینداخت از باد خمیده خام

(۲-۱۴۴-۲۷۲)

میانش به حلقه در آورد گرد

تو گفتی خم اندر میانش فسرد.

۳- «جرم دباغت نکرده» (برهان):

هوم افراسیاب را دستگیر کرده ولی

افراسیاب از چنگش می‌گریزد و به دریای

چیچست فرو می‌رود. هوم به کیخسرو می‌گوید

که باید گرسیوز، برادر افراسیاب را:

بیارند و بر کتف او خام گاو

بدوزند تاگم کند زور و تاو

(۵-۳۷۲-۲۳۰۴)

چو آواز او یابد افراسیاب

همانا برآید ز دریای آب.

خان

خانه:

چنان دان که زاولستان خان تست

جهان سربه سر زیر فرمان تست

(۱-۱۵۳-۲۵۸)

خان آذر

مرکب از خان [خانه] + آذر [آتش]:

آتشکده:

ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت

ز دریا سوی خان آذر شتافت

(۵-۳۷۶-۲۳۷۰)

خان ومان

خانه (مان به پهلوی = خانه، سرا، گاه -

شکند گمانیک و بیچار فصل ۶ بند ۱۰ و

فصل ۱۴ بند ۴۶):

تو را خان و مان باید آبادتر

دل دوستداران او شادتر

(۱-۱۵۳-۲۵۹)

* خانه آب

آبخانه، توال:ت

سوی خانه آب شد، آب برد

همی در نهان شوی را برشمرد

(۱۸۷۲-۴)

خاور

در چند جای شاهنامه واژه خاور در کنار

واژه «خار» و به همان معنی آمده است. به

این معنی در فرهنگ‌ها یافت نشد.

بر آن بوم تا سالیان بر نبود

جز از سوخته خار و خاور نبود

(۱۰۵۱-۲۰۴-۱)

همه گرد برگرد مالشکرت

خور بارگی خار گر خاورست

(۷۲۴-۱۶۱-۴)

در داستان جنگ گشتاسپ با ارجاسپ،

هنگامیکه گشتاسپ می‌گریزد و با

لشکرش به کوه پناه می‌برد، لشکر

ارجاسپ:

گرفتند گرداندرش چارسوی

چو بیچاره شد شاه آزاده خوی

از آن کوهسار آتش افروختند

بدان خاره بر خار می‌سوختند

(۱۵۲-۱۴۵-۶)

مصراع دوم این بیت در نسخه قاهره چنین

است: «وزان خار و خاور همی سوختند»

خاور

به واژه باختر نگاه کنید.

خایسک

(بازبر یا و سکون سین. در برهان به کسر

(یا):

چکش، پتک:

به پولاد خایسک آهنگران

فرو برد مسمارهای گران

(۴۲۷-۳۳-۵)

(ناصر ۱۱-۳۱۹):

که کرد اول آهنگری چون نبودست

از اول نه‌انبر نه خایسک و سندان

(منوچهری ۱۵۵):

گرز او مغفر چون سنگ صلایه شکند

در سرش مغز، چو خایسک که خایه شکند

خایه

تخم آدمی و پرنده و چارپایان:

خورش زرده خایه داداش نخست

بدان داشتش یک زمان تندرست

(۱۳۴-۴۷-۱)

که مرغی که زرین همی خایه کرد

بمرد و سر باژ بسی مایه کرد

(۴۵-۳۸۳-۶)

در توصیف رخش رستم:

سیه چشم و بور ابرش و گاو دم

سیه خایه و تند و پولاد سم

(۶۲-۵۳-۲)

خاییدن

جویدن، به دندان گزیدن:

ستان گر به دندان بخاید دلیر

بِ‌درد ز آواز او چرم شیر

(۶۵۸-۱۷۸-۱)

گرفتار فرمان یزدان بود

وگر چند دندانش سندان بود

همی لب به دندان بخایید شاه

همی کرد خیره بدیشان نگاه

(۵-۲۶۶-۵۱۶)

(ناصر ۴۲۲-۸):

دندان جهانت می بخاید

ای بیهده ژاژ چند خایی

(منوچهری ۸۵):

با من همی چخی تو و آگه نیی که خیره

دنبال بنجر خایی، چنگال شیر خاری

خبیره

«جمع گشتن بود قومی را» (لغت فرس)،

«جمع، جمع شده» (صحاح - جهانگیری -

رشیدی - برهان). در فرهنگ‌ها این واژه به

شکل‌های گوناگون آمده است: لغت فرس

و صحاح «چبیره»، جهانگیری «چبیره»،

رشیدی «خبیره و چبیره»، برهان «خبیره و

چبیره»، لغت شهنامه عبدالقادر «چبیره و خنیره».

بنا بر فهرست و لف این واژه دوبار در

شاهنامه بکار رفته است. یکبار در داستان

کاوس، و لف این واژه را در این داستان به

شکل «چبیره» و بار دیگر در پادشاهی

نوشیروان به شکل «خبیره» ضبط کرده است.

این واژه در داستان کاوس، در نسخه لندن

و نسخه سوم لنینگراد به شکل خبیره

ضبط است و در دو نسخه دیگر لنینگراد

«پذیره» و «تبیره»:

از داستان کاوس:

بفرمودشان تا خبیره شدند

هژبر ژیان را پذیره شدند

(۲-۱۱۴-۷۰۱)

از پادشاهی نوشیروان:

ز شهر و ز لشکر خبیره شدند

همه نامداران پذیره شدند

(۸ نوشیروان ۲۷۹۶)

خجسته

آفرین یافته، فرخنده، میمون، مبارک (ضد

خجسته به معنای نفرین شده):

خجسته سیامک یکی پور داشت

که نزد نیا جاه دستور داشت

(۱-۳۱-۵۲)

به روز خجسته سر مهر ماه

به سر بر نهاد آن کیانی کلاه

(۱-۷۹-۳)

خد (بازبر اول و تشدید دال - تازی)

رخ، رخسار:

بدو گفت گشتاسپ کای ماهروی

سمن خد و سیمین بر و مشکبوی

(۶-۳۴-۴۳۴)

خداوند

دارنده، صاحب:

دگر آفرین بر فریدون برز

خداوند تاج و خداوند گرز

(۱-۱۲۴-۷۵۹)

خداوند بر چارپای

دارنده گله و رمه، گله‌دار: خداوند کشت:

دهگان، کشاورز؛ لشکریان سلم پس از

کشته شدن او به منوچهر پیام می‌فرستند

که ما:

گروهی خداوند بر چارپای

گروهی خداوند کشت و سرای

(۱-۱۳۰-۸۴۵)

(اسدی ۳۹۷-۳۷):

ز خرگاه و از خیمه رنگ رنگ
ز شمشیر و از ترکش پر خدنگ

خدیدو

سرور، بزرگ، پادشاه، خداوند:

سیامک به دست خرزوان دیو

تبه گشت و مانند انجمن بی خدیدو

(۳۷-۳۰-۱)

مصراع اول این بیت را عباس اقبال
مصحح لغت فرس به این شکل ضبط کرده
است:

«سیامک به دست خود و رای دیو» که

نادرست است و معنی بیت و مضمون
شاهنامه را خراب کرده است. از داستان

سیامک در شاهنامه به خوبی آشکار است

که سیامک به دست دیو «پور اهریمن»

کشته می شود. نام این دیو در نسخه لندن

«خرزوان» و در نسخه لنینگراد «خروزان»

نوشته شده است. همین نام دیو است که

در لغت فرس تحریف شده است. بی گمان

این خطا از اسدی نیست و از

تصحیح کنندگان و نسخه نویسان لغت

فرس است.

از لغت فرس گذشته، دکتر عبدالعلی

طاعتی مصحح صحاح الفرس نیز، به عنوان

شاهد برای واژه خدیدو، همین بیت را از

فرهنگ وفایی به همان شکل نادرست

«سیامک بدست خود و رای دیو» در

پاورقی نقل کرده است.

همچنین دکتر محمد معین مصحح برهان

سپاهی بدین رزمگاه آمدیم

نه بر آرزو کینه خواه آمدیم

کنون سر به سر شاه را بنده ایم

دل و جان به مهر وی آگنده ایم

(نه بر آرزوی یعنی نه به خواست و میل

خود)

خدنگ (بازبر اول و دوم)

۱- نوعی چوب گز، بسیار سخت و هموار

که از آن تیر و نیزه و زین اسب سازند و

تیر خدنگ و زین خدنگ به این اعتبار

گویند (رشیدی، برهان):

چنان برگرفتم ز زین خدنگ

که گفتم ندارم به یک پشه سنگ

(۷۷-۶۷-۳)

(میم در «بر گرفتم» ضمیر مفعولست،

یعنی برگفت مرا)

کمان کیانی گرفتم به چنگ

به بیکان پولاد و تیر خدنگ

(۹۲۲-۱۹۶-۱)

از اسدی به معنی درخت خدنگ

(۶۵-۳۶۴)

بجای دگر دید دو بیشه تنگ

ازینسو طبرخون و آنسو خدنگ

۲- به معنی مطلق تیر:

نگه کرد تا جای گردان کجاست

خدنگی به چرخ اندرون راند راست

(۳۸۶-۳۲-۲)

(رودکی - نفیسی ۱۸۰):

سپر به پیش کشیدم خدنگ قهر تو را

چو تیر بر جگر آید سپر چه سود کند؟

قطعات شکل نادرست این مصراع را از لغت فرس نقل کرده است.

خرام

۱- شادی، شادمانی (جهانگیری-رشیدی - برهان):

یکی شهر بد شاه را شاه نام

همه از در جشن و سور و خرام

(۱۳۴-۱۳۵-۲)

[کاوس] دو خانه دگر ز آبگینه بساخت

زبر جد به هر جایش اندر نشاخت

چنان ساخت جای خرام و خورش

که تن یابد از خوردنی پرورش

(۳۶۳-۱۵۰-۲)

۲- «دعوت به مهمانی» (لغت فرس واژه

خرام حاشیه ۵)، «و مژده به مهمانی

طلبیدن» (برهان)، «نوید دادن به مهمانی»

(صباح)، «مهمانی» (جهانگیری):

رستم در انتظار است که اسفندیار، بنا به

وعده‌ای که کرده است، هنگام خوراک او

را به مهمانی دعوت کند. اسفندیار به

وعده وفا نمی‌کند. بار دیگر که رستم نزد

اسفندیار می‌آید به او می‌گوید:

بدو گفت رستم که ای پهلوان

نوآیین و نوساز و فرخ جوان

خرامی نیرزید مهمان تو؟

چنین بود تا بود پیمان تو؟

(۵۸۸-۲۵۳-۶)

و اسفندیار چنین پاسخ می‌دهد:

بسخندید از رستم اسفندیار

بدو گفت کای پور سام سوار

شدی تنگدل چون نیامد خرام

نجستم همی زین سخن کام و نام

(۶۰۸-۲۵۴-۶)

چنین گرم بد روز و راه دراز

نکردم تو را رنجه، تندی مساز.

خرچنگ

به واژه چرخ نگاه کنید:

چو بر زد سر از چنگ خرچنگ هور

جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور

(۲۷۰-۶۶-۱)

* خردک

جرعه؟

چونان خورده شد، جام پُر می‌ببرد

نخستین به بهرام خسرو سپرد

ز خردک به جام دمام شدند

بدین گونه تا شاد و خرم شدند

(۱۸۷۰-۴)

خرد یافته

خردمند، بخرد، فرزانه:

بدو گفت پیران که با روزگار

نسازد خرد یافته کارزار

(۱۴۶۶-۹۵-۳)

خرسند

راضی، قانع، شکرگزار:

چو خرسند گشتی به داد خدای

توانگر شدی یکدل و پاک رای

(۱۸ قباد)

(اسدی ۱۸۱-۶۵):

مجوی آز و از دل خرمدند باش

به بخش خداوند خرسند باش

(ناصر ۲۹۳-۶):

بیایید تالشکر آز را
به خرسندی از گرد خود بشکریم
خرگه = خرگاه

مرکب از خر [بزرگ] + گه، گاه [جای،
سرا]: سراپرده و چادر بزرگ:

همه دشت پر خرگه و خیمه گشت

از انبوه آهو سراسیمه گشت

(۲-۱۵۸-۴۸۶)

خروار

مرکب از خر + وار [بار]: یعنی باری که
یک خر می تواند بکشد. (به واژه وار نگاه کنید):

همانا ز خروار پانصد هزار

بود نقره ناب و زر عیار

(۱-۲۷۰-۱۳۱)

خروشیدن

(از خروش به معنی بانگ، فریاد، غرش):

بانگ زدن، فریاد بر آوردن، غریدن:

چو رعد خروشنده شد بوق و کوس

خور اندر پس پرده آبنوس

(۲-۱۲۱-۸۲۳)

شما یکسره چشم بر من نهید

چو من بر خروشم دهید و دمید

(۴-۲۳۰-۳۱۸)

در بیت زیر خروشیدن به معنی گریستن با

بانگ و فریاد است. «خروش بانگ باشد با

گریستن و بی گریستن» (لغت فرس):

می خون خروشم به جای سرشک

همیشه گرفتارم اندر پزشک

(۴-۲۲۱-۲۰۴)

خره: (بازیر اول)

کود، تلمبار. «هرچه بالای هم چینند چون

خشت و کتاب» (رشیدی)، «پهلوی هم

چیده شده» (برهان):

چو شیر اندر آمد میان بره

همه رزمگه شد ز کشته خره

(۲-۱۰۱-۴۶۷)

خستن (بازیر اول)

۱- (فعل متعد): خراشیدن، ریش و زخم

کردن.

همی کند سودابه ار حشم موی

همی ریخت آب و همی خست روی

(۳-۳۶-۵۱۸)

و در این بیت بجای خستن، خراشیدن:

ز سر ماهرویان گسسته کمند

خراشیده روی و بمانده نژند

(۳-۱۵۳-۲۳۵۳)

(ناصر ۱۱-۴):

دیدمش و دید [جهان] مر مرا وبسی

خوردم خرماش و خست خار مرا

۲- (فعل لازم): زخم برداشتن:

جهان دیده از تیر ترکان بخت

نگونسار شد مرد یزدان پرست

(۶-۱۴۰-۷۱)

خستو (بر وزن ره جو)

معرّف، مقرر:

تو خستو شو آنرا که هست و یکیست

روان و خرد را جزین راه نیست

(۴-۳۰۱-۴)

(اسدی ۴۰۲-۹۱):

به هستیش [ایزد] خستو شوی از نخست
یکیش ز آنپس بدانسی درست
و در اینس بیت فخر گرگانی به
معنی فرمانبردار آمده است (ویس
۳۲۱-۹۱):

به من شد هر که در گوراب خستو
که من هستم کنون گوراب بانو

خستو آمدن

اقرار کردن:

چو خستو نیاید میانش به از

بیرید و این دانم آیین و فر

(۳۱-۳۲۸-۳)

خسته

۱- زخمی، آسیب دیده:

تلی هر سوی مرغ و نخچیر بود

اگر کشته گر خسته تیر بود

(۲-۱۵۸-۴۸۸):

۲- به معنی خستگی، زخم، ریش، آسیب:
رستم در نخستین نبرد با اسفندیار
زخم‌های سخت خورده، شب به خانه
برگشته و به زال گوید:

سپاسم ز یزدان که شب تیره شد
در آن تیرگی چشم او [اسفندیار] خیره شد
برستم من از چنگ آن ازدها
ندانم کزین خسته آیم رها
(۶-۲۹۳-۱۲۲۹)

در بیت شاهد در نسخه لندن و نسخه اول
و دوم لنینگراد «خسته»، و در نسخه قاهره
و نسخه سوم لنینگراد به جای خسته
«جستن» ضبط است.

خسروانی = خسروی

(مرکب از خسروان [شاهان] خسرو

[شاه] + ی نسبت): شاهانه، شاهوار:

ابا خلعت خسروانی و تاج

همان یاره و طوق و هم تخت عاج

(۱-۲۲۷-۳۶۱)

(اسدی ۴۲۵-۹۰):

ز آن پس نریمان یل را نواخت

ز بهرش بسی خسروی هدیه ساخت

خشت (بازیر اول)

نیزه کوتاه که در میان آن حلقه‌ای از ابریشم

یا ریسمان تافته بیندند و انگشت سیابه را

در آن حلقه کرده، دست را تاب داده نیزه

کوتاه را بزور دست بسوی دشمن اندازند:

به بالای سرو و به نیروی پیل

به آورد خشت افگند بردو میل

(۱-۲۳۷-۱۴۸۹)

(ویس ۴۹۹-۳۲):

چو شیر نر بر آن خوک دژم تاخت

سیه پر خشت پیچان را بینداخت

خشنودی (بر وزن سنبلی)

مخفف خشنودی:

وزین گوهران گوهر استوار

تن خشنودی دیدم از روزگار

(۸ نو شیروان ۲۴۷۸)

خشیشار

«مرغیست آبی سرسپید» (لغت فرس،
صحاح)، در فرهنگ‌ها نام این مرغ را - که
تنها یک بار در شاهنامه به کار رفته است
به شکل‌های: خشیشار، خشین سار و

۲- چوبی که با آن کشتی رانند (لغت فرس، صحاح، رشیدی):

خورش کرد و پوشش همانجا یله
به ملاح و آنکس که کردی خله
(۲۰۶۲-۳۵۷-۵)

خله کردن = پارو زدن

(رودکی - نفیسی ۸۴۶):

کشتی بر آب و کشتیانش باد
رفتن اندر وادیی یکسان نهاد
نه خله باید نه باد انگیختن
نه ز کشتی بیم و نه ز آویختن
خلیدن (بازبر اول)

فرو کردن [سوزن، خار...] زخم و ریش
کردن، «خستن» (صحاح).
خلیده (اسم مفعول از خلیدن)

خسته، زخم برداشته، ریش شده:
وز آنجا به جیحون نهادند روی
خلیده دل و با غم و گفت و گوی
(۶۳-۶۶-۲)

خم (بازبر اول)

چنبر و حلقه کمند:

همی تاخت اندر پی شاه شام
ببنداخت از باد خمیده خام
میانش به حلقه درآورد گرد
تو گفתי خم اندر میانش فسرد
(۲۷۳-۱۴۴-۲)

خم (با پیش اول)

«بوقی باشد کوچک و تیز آواز» (صحاح):
برآمد خروشیدن گاودم
دم نای رویین و رویینه خم

خشن سار می نویسند. در لغت فرس و صحاح به شکل خشنسار (مرکب از خشن به معنی سپید + سار = سر) آمده و در شاهنامه نسخه لندن خشنسار:
پیاده همی رفت جویان شکار

خشنسار دید اندر آن رودبار

(۱-۱۶۴-۴۲۶)

خفت (بر وزن جفت)

اسم از خفتن = خواب:

توصیف برز و بالای سهراب در تابوت:
همه کاخ تابوت بد سر به سر
غنوده به صندوق در شیر نر
تو گفתי که سامست با یال و سفت
غمی شد ز جنگ، اندر آمد به خفت
(۲-۲۴۸-۱۰۴۸)

خفتان

جامه جنگ که درونش را از ابریشم خام
پر کنند و آن را کزآگند و قزآگند نیز گویند
(لغت فرس، رشیدی، برهان، غیاث):
به خفتانش بر نیزه بگذاشتم

به نیرو از آن زینش برداشتم

(۱-۱۲۵-۷۶۸)

خلوق (بازبر اول - تازی)

«بوی خوش» (منتخب، غیاث) خوشبو:
بفرمود تا در دمیدند بوق
بیاورد پس جامه های خلوق
(۹ پرویز ۳۰۸۴)

خله (بازبر اول)

۱- بانگ و فریاد و هیاهو:
بر آید یکی باد بازلزله
ز گیتی برآید خروش و خله
(۱-۲۲۲-۱۲۹۳)

خنک (با پیش اول و دوم و کاف تازی)

۱- خوش، خوشا، خرم:

همیشه خرد بادت آموزگار

خنک بوم ایران و خوش روزگار

(۹۴۹-۶۴-۵)

(اسدی ۴-۲۵):

بد و نیک را هردو پاداشن است

خنک آنک جانش از خرد روشن است

(ویس ۱۳۴-۶):

خنک چشمی که بیند روی آن ماه

خنک مغزی که یابد بوی آن ماه

۲- نه گرم و نه سرد:

همی رای زد تا جهان شد خنک

برفت از بر کوه باد سبک

(۳۴۵-۱۸۶-۶)

خنک (بازیر اول و سکون دوم و کاف پارسی)

۱- سفید، روشن:

یکی مادیان تیز بگذشت خنک

برش چو بر شیر و کوتاه لنگ

(۵۹-۵۲-۲)

(ویس ۶۱-۳۲):

بسا اسب سیاه و مرد برنا

که گشت از گرد خنک و پیر سیما

۲- اسب سفید و مطلق اسب:

(رودکی - نفیسی ۵۳۶):

آب جیحون از نشاط روی دوست

خنک مارا تا میان آید همی

(اسدی ۷-۴):

یکی از بر خنک زرین جناغ

یکی بر نوندی سیه تر ز زاغ

(ویس ۱۹۲-۵۱):

کنون از پشت رخس کین بجستم

به خنک مهربانی برنشستم

خنک بید

خاریست سفیدرنگ:

گر آهوست بر مرد موی سپید

تو را ریش و سرگشت چون خنک بید

(۱۱۱-۱۴۲-۱)

(رودکی - نفیسی ۹۷۰):

تن خنک بید ارچه باشد سپید

به تری و نرمی نباشد چو بید

خنکی؟

بدو گفت خوی بد شهریار

درختیست خنکی [؟] همیشه به بار

این کلمه را به این شکل «خنکی» (حرف

اول بی نقطه با کاف تازی) تنها در نسخه

لندن در بیت بالا آمده است. در نسخه

دیگر بجای این کلمه «حنظل» و در نسخه

دیگر «تلخی» ضبط است. در فرهنگ‌ها

معنایی که با این بیت جور بیاید برای این

کلمه یافت نشد. تنها مؤلف برهان قاطع در

معنای واژه خنک چنین می‌نویسد:

«و به فتح اول بدذاتی و بدنفسی را

می‌گویند». در لغت شهنامه عبدالقادر و

فهرست و لف هم این کلمه وجود ندارد.

بنابر این اصل کلمه معلوم نشد.

خنیا (با پیش او)

نوا، سرود، ترانه:

(پهلوی hunevâk مرکب از hu = خوب +

nevâk = نوا، رویهمرفته یعنی خوش نوا):

این چند خنیاپی همه خوش و نیکو [ست]
(خسرو و ریدک ص ۲۹ بند ۶۲)

دگر گفت کای شاه با فرو هوش
جهان شد پر آواز خنیا و نوش
(۸ نوشیروان ۳۷۶۸)

خنیاگر

مرکب از خنیا + گر [پسوند فاعلیت]:
سازنده، خواننده، سرو و دخوان (پهلوی
hunevâkkar خسرو و ریدک ص ۲۷ بند
۶۰):

همی باده خوردند تا نیمه شب
ز خنیاگران بر گشاده دولب
(۲-۲۰۶-۴۵۲)

خنیده (با پیش اول)

تین انداز، مشهور و معروف:
خنیده به گیتی به مهر و وفا
ز آهرمنی دور و دور از جفا
(۳-۸۱-۱۲۴۶)

(دقیقی ۶-۱۰۳-۵۶۱):
یکی ترگ داری خرامد به پیش
خنیده کند در جهان نام خویش
(اسدی ۱۳-۱۱):

خنیده به کلک و ستوده به تیر
خو (با زیر اول) بدین گنج بخش و بدان شهر گیر

۱- علف هرزه «گیاهی بود زیانکار اندر
میان غله ها روید و غله را ضعیف کند»
(لغت فرس، صحاح):

مراگفت: بیدادگر شهریار
یکی خو بود پیش باغ بهار
(۶-۱۱-۴۴)

که چون آب یابد بنبرو شود
همه باغ ازو پر ز آهو شود
کنون رزم ارجاسب را نو کنیم
جهان از ستمکاره بی خو کنیم
(۶-۱۵۳-۲۸۷)

(اسدی ۲۹۱-۵۱):

زمانی بدین داس گندم درو
بکن پاک پالیزم از خار و خو
۲- کفل اسب:

(دقیقی ۶-۱۱۰-۶۵۸):

یکی اسب آسوده تیزرو
جهنده یکی بور آگنده خو
(این واژه در لغت شهنامه عبدالقادر نیامده
است)

خواب

کنایه از گفتار بیهوده، یاوه، هرزه:
افراسیاب به بیژن گوید:
تو آنی کز ایران به تیغ و کمند
همی رزم جستی به نام بلند
کنون چون زنان پیش من بسته دست
همی خواب گویی به کردار مست
(۵-۲۷-۴۲۲)

خوابنیدن = خوابانیدن (فعل متعدی)

خواباندن:

سیه مژه بر نرگسان دژم
فرو خوابنید و نزد هیچ دم
(۱-۱۹۱-۸۶۰)

(دقیقی ۶-۱۰۳-۵۵۱):

به لشکر گه دشمن اندر فتاد
چو اندر گیا آتش و تیز باد

همی کشت زیشان همی خوابیدند
مر او را نه استاد هرکش بدید
(استادن = ایستادن = ایستادگی و پایداری
کردن)

کمان را به زه کرد زال سوار
خدنگی بدو اندرون راندخوار
(۲-۳۳-۴۰۴)

(ویس ۱۹-۲۶۵):

یکی سرو سهی بینی بریده
میان خاک و خون در خوابیده.

به سنگ فلاخن ز صد گام خوار
بدوزند در خاره میخ استوار
۲- ناچیز، بی ارج، ناتوان، زبون، پست:

خوابیدن

فعل لازم است.. فردوسی در بسیار جا آن
را به معنی متعدی بکار می برد:
بریشان یکی بانگ بر زد به خشم
بتابید روی و بخوابید چشم
(۱-۱۶۲-۳۹۹)

دلیران و گردان آن انجمن
چنان دان که خوارند بر چشم من
(۲-۱۱۷-۷۵۳)

تهمتن دستور می دهد که سرخه را به
خونخواهی سیاوش سر ببرند:
بفرمود پس تا برندش به دشت
ابا خنجر و روزبانان و تشت
بسبندند دستش به خم کمند
بخوابند بر خاک چون گوسفند
(۳-۱۸۰-۲۷۴۷)

چنین گفت سیندخت کای نامدار
بجای روان خواسته خواردار
(۱-۲۰۹-۱۱۰۲)

خوارمایه

بسان سیاوش سرش را ز تن
ببرند و کرگس بپوشد کفن.
[رستم] جوان را [سهراب] بر آن جامه آنجا بگاہ
بخوابید و آمد به نزدیک شاه
(۲-۲۴۳-۹۷۸)

۱- کم، اندک:
سه تن دوش با خوار مایه سپاه
برفتند بی گاه زین رزمگاه
(۴-۱۶۱-۷۱۰)

کنون من کجا گیرم آرامگاه
کجا رانم این خوارمایه سپاه
(۴-۱۷۸-۹۸۷)

۲- بی بها، بی ارج:
سخن ماند از تو همی یادگار
سخن را چنین خوار مایه مدار
(۱-۲۵۲-۴)

خوار

۱- آسان، چست و چالاک:
چنان خوارش از پشت زین برگرفت
که شاه و سپه ماند اندر شگفت
(۱-۲۲۵-۱۳۳۹)

خواست (مصدر مرخم از خواستن)
اراده، فرمان:
چنین گفت لهاک و فرشیدورد
که از خواست یزدان کرانه که کرد؟
(۵-۲۰۹-۲۱۲۱)

خوالیگر

مركب از خوال [اوستایی خوار = خورش، خوراک - یادداشت‌های گاتها ص ۱۵۶] + گر [پسوند مفید معنی پیشه و کار]: خورشگر، آشپز:

خورش‌ها بیماراست خوالیگرش

یکی پاک خوان از در مهترش

(۹-۲۵-۱)

و گاه بجای خوالیگر، خورشگر:

خورشگر بدیشان بزی چند و میش

سپردی و صحرا نهادند پیش

(۳۶-۵۳-۱)

خوان

به معنی سفره است، فردوسی در چند جا آن را به معنی خوردنی و خوراک به کار می‌برد:

زواره فرامرز و دستان و گیو

نشستند بر خوان سالار نیو

بخوردند خوان و پیرداختند

نشستگه رود و می ساختند

(۷۲۹-۱۵-۵)

در بیت اول خوان به معنی سفره و در بیت

دوم به معنی خوراک. در بیت دوم در

نسخه لندن و نسخه اول و دوم لنینگراد

«خوان»، در نسخه قاهره و نسخه سوم لنینگراد بجای خوان «نان» ضبط شده است.

خواندن

۱- به نزد خود خواستن:

هم اندر زمان طوس را خواند شاه

بفرمود لشکر کشیدن به راه

(۵۳۰-۱۹۶-۶)

۲- نامیدن، به شمار آوردن:

اگر کرکس آید سوی هفت خوان

مرا اهرمن خوان و مردم مخوان

*خواهشگری

شفاعت:

تو خواهشگری کن مرا زو بخواه

همه راستی جوی و بنمای راه.

(۲۳۱۷-۵۷۱)

خوج

تاج خروس (لغت فرس، صحاح):

سپاهش ز گردان کوچ و بلوچ

سگالیده جنگ و برآورده خوج

(۳۲۰-۲۸-۴)

در ایران و هند و افغانستان مردانی که دستار به سر می‌بندند، یکسر آن را در فرق

سر به شکل بادبزن چینی بیرون

می‌گذارند. همین سر دستار است که

فردوسی به خوج تشبیه می‌کند.

خودکام = خودکامه

۱- خودسر، خودرای:

بخوانم به آواز بهرام را

سپهدار بدنام خودکام را

(۹ پرویز ۱۱۹)

[زال] همی گفت کاوس خودکامه مرد

نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد

(۷۶-۸۰-۲)

(اسدی ۱-۳۸):

چنان تند و خودکام گشتی که هیچ

به کاری در از من نخواهی بسیج

۲- شهردار، شهربان، مرزبان مستقل:

(خور، با او معدوله، بر وزن سر پهلوی Xvar. سخنوران واژه خور را بنا به تلفظ پهلوی بکار برده‌اند و این تلفظ در قافیه آشکار است)

خورد

۱- اسم مصدر از خوردن. پهلوی Xvart. خورد در آثار سخنوران با زیر حرف اول است و در قافیه آشکار می‌گردد:

ز فرمان تن آزاد و ز خورد و نوش

ز آواز بیغاره آسوده گوش

(۱-۴۰-۲۶)

۲- اسم مفعول مرخم از خوردن = خورده:

همه تن پر از خون و رخساره زرد

از آن بند زنجیر زنگار خورد

(۵-۷۲-۱۱۰۷)

چه گویی تو ای خواجه سالخورد

چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد

(۴-۳۱۱-۱۴۵)

۳- زمان گذشته از خوردن:

یکی جشن کرد آنشب و باده خورد

سده نام آن جشن فرخنده کرد

(۱-۳۴-۲۱)

خورش

۱- خوردنی، خوراک:

پهلوی Xvarishn (خسرو و ریدک ص ۱۷

بند ۲۰):

سپه را خورش بس فراوان نماند

جز از گرز و شمشیر درمان نما:

(۴-۱۶۲-۱۷۲۵)

۲- اسم مصدر از خوردن:

در بسیار جای شاهنامه شهرداریانی که در سرزمین خود اداره کارهای کشوری به دست آنها بود و به استقلال و به صلاحدید خود کارهای مرز خود را اداره می‌کردند «خودکام و خودکامه» نامیده شده‌اند. چنانکه زال و رستم در سیستان خودکام بودند ولی در لشکرکشی‌ها و رزم با دشمن به پادشاه یاری می‌رساندند و به فرمان او بودند:

به هر نامداری و خودکامه‌ای

نیشتنند بر پهلوی نامه‌ای

(۵-۲۴۱-۱۱۵)

که پیروز کینخسرو از پشت پیل

بزد مهره و گشت گیتی چونیل

مه آرام بادا شمارامه خواب

مگر ساختن رزم افراسیاب

خور

۱- خورشید:

تورا با چنین روی و بالای و موی

ز چرخ چهارم خورآیدت شوی

(۱-۱۶۲-۳۹۷)

۲- خوراک، خورش:

اکوان دیو رستم را:

به دریای ژرف اندر انداختنش

ز کینه خور ماهیان ساختنش

(۴-۳۰۶-۷۸)

۳- اسم مصدر و صیغه امر از خوردن:

چو گرسبوز آمد به نزدیک در

از ایوان خروش آمد و نوش و خور

(۵-۲۴-۲۷۲)

بکارند و ورزند و خود بدروند

به گاه خورش سرزنش نشنوند

(۲۵-۴۰-۱)

خورم - خرم

قابل ملاحظه است که در نسخه لندن (که

کهن‌ترین نسخه‌های موجود شاهنامه

است) در داستان‌های آغاز شاهنامه، در

بسیار جا خرم مطابق تلفظ پهلوی آن

«خورم» [Xuram] وست هوگ ص ۴۹

ضبط است. برای نمونه:

بدان مستی اندر دهد سر به باد

تو را روز جز شاد و خورم مباد

(۱۸۲-۶۱-۱)

و نیز (۲۵۷-۶۵-۱) و (۱۴۹-۸۸-۱) و

(۱۹۹-۹۲-۱)...

دور به نظر می‌آید که این کار نسخه‌نویس

باشد. بیشتر گمان می‌رود که در نسخه اصل که

در دست کاتب بوده کلمه به شکل «خورم»

بوده. نسخه بردار در آغاز نوشته و سپس آن را

نادرست دانسته و به شکل خرم نوشته است.

خوشاب

۱- آبدار، درخشان:

بساطی بیفگند پیکر به زر

زبرجد برو بافته سر به سر

دگر پیکرش دُر خوشاب بود

که هر دانه‌ای قطره آب بود

(۱۳۸۴-۲۲۸-۱)

(ناصر ۲۰-۴۱):

پاره‌ای خون بود اول که شود نافه مشک

قطره‌ای آب بود ز اول لولوی خوشاب

۲- مطلق مروارید:

تازیانۀ بهرام در میدان جنگ گم شده است،

بهرام می‌خواهد به جست‌وجوی آن برود:

بدو گفت گیو ای برادر مشو

فراوان مرا تازیانۀ است نو

یکی شوشۀ زر به سیم اندرست

دو شیش ز خوشاب وز گوهرست

۳- کنایه از دندان:

[گردآفرید] چو رخساره بنمود سهراب را

ز خوشاب بگشاد عناب را

(۲۴۳-۱۸۷-۲)

خوشگوار

(مركب از خوش + گوار = هر خوردنی و

نوشیدنی با مزه و آسان هضم): خوشمزه،

خوش طعم، «گوار و گواران چیزی را

گویند که در ذایقه خوشمزه باشد و زود

هضم شود» (جهانگیری، رشیدی)

بیاراست ایوان گوهر نگار

نهادند خوان و می خوشگوار

(۱۰۶-۱۴-۶)

خوش‌منش

۱- مرکب از خوش + منش [: طبع،

طبیعت]: نیکو طبیعت، خوش هوا:

بهاری یکی خوش منش روز بود

دل افروز یا گیتی افروز بود

(۳۵۱-۱۸۷-۶)

۲- مرکب از خوش + منش [: اندیشه]:

خوش اندیشه:

برفتند شادان دل و خوش منش

پراز آفرین لب ز نیکی کنش

(۱۴۵۵-۲۳۴-۱)

خوشه

برج سنبله، به واژه چرخ نگاه کنید:

پدر بر پدر پادشاهی مراسم

خور و خوشه و برج ماهی مراسم

(۹ یزدگرد ۱۶)

خوشیدن

خشکیدن، خشک شدن:

[زال] شماساس را خواست کاید برون

نیامد برون کش بخوشید خون

(۲-۳۳-۴۰۱)

که خوشان بدیم از دم ازدها

کمان تو آورد مارا رها

(۴-۷۲-۱۰۴۸)

خوکرده

آموخته، آموخته، آزموده، عادت کرده:

که خو کرده جنگ توران منم

یکی نامداری از ایران منم

(۴-۲۱۶-۱۱۴)

خون

۱- در بسیار جای شاهنامه به معنی نژاد و

پیوند و خویشی آمده است:

برین داستان زد یکی رهنمون

که مهری فزون نیست از مهر خون

(۳-۳۹-۵۶۶)

ز پیوسته خون به نزدیک اوی

بین تا کدامنند صد نامجوی

(۳-۵۶-۸۴۸)

۲- کنایه از کشتن:

پسر را به خون دادی از بهر تخت

که مه تخت بیناد چشمت مه بخت

(۶-۳۱۶-۱۵۷۳)

خونی

جنگی:

ز شبگیر تا سایه گسترده شید

دو خونی ازینسان به بیم و امید

(۵-۱۳۰-۷۸۵)

همی رزم جستند یک با دگر

یکی را ز کینه نه برگشت سر.

خوی (با زیر اول و واو معده، بر وزن می)

عرق تن:

ز پیش دهستان سوی ری کشید

ز اسپان به رنج و به تگ خوی کشید

(۲-۳۷-۴۵۰)

خوید (با واو معده، بر وزن بید)

علف نورسته:

جهان سر به سر سبز گردد ز خوید

به هامون سراپرده باید کشید

(۲-۱۲-۱۰۳)

هوا پر ز ابر و زمین پر ز خوید

جهانی پر از لاله و شنبلید

(۵-۳۵۰-۱۹۵۳)

(منوچهری ۱۷۸):

نوبهار از خوید و گل آراست گیتی رنگ رنگ

ارغوانی گشت خاک و پرنیانی گشت سنگ

گاه نیز به ضرورت شعر با زبر اول و واو

معلوم: از ناصر خسرو (دیوان ۹۵-۳)

گر تو گویی پاک و خوش است آن [شراب] چه گویم، گویمت

خوش نباشد، گرچه خوش آید به کام خر خوید

(تاریخ سیستان ۳۲۶): امیر خلیف آن شب

رفته بود به دوشاب که آنجا اسپان به خوید

کرده بود.

* خویشتن دار

خویشتن دار، خوددار:

همان خوش منش مردم خویشتن دار

نباشد به چشم خردمند خوار

(۸ نوشتیروان ۲۴۹۹)

خویشتکار

وظیفه شناس (پهلوی Xveškar)

به سالی ز دینار من صد هزار

ببخشید بر مردم خویشتکار

(۴-۱۶۷۷)

خیر، خیر خیر، خیره خیر

۱- بیهوده، بی سبب:

ازین پس به خیره مرزید خون

که بخت جفا پیشگان شد نگون

(۱-۹۳۱-۸۶۰)

به آرام بر کینه جویی همی

گل زهر خیره ببویی همی

(۵-۳۱-۳۸۷)

سخن هرچ گویم همه یادگیر

مشو تیز با پیر بر خیره خیر

(۶-۲۵۲-۵۸۹)

(رودکی، نفیسی، ۸۱):

به خیره بر شمرد سیر خورده گرسنه را

چنانکه درد کسی بر دگر کسان خواراست

(ناصر، ۲۸۸-۲۳):

اگر بر تن خویشتن سالار و میرم

ملامت همی چون کنی خیر خیریم؟

۲- شگفت زده، سرگردان، حیران، بهت زده:

بکی خلعت آراست شاه جهان

که گشتند از آن خیره یکسر مهان

(۱-۲۲۶-۱۳۴۶)

(رودکی، نفیسی، ۹۰۳):

گرسنه روباه شد تا آن تبیر

چشم زی او برده، مانده خیر خیر

۳- ناتوان، سست:

شب آمد جهان سربه سر تیره گشت

مرا بازو از کوفتن خیره گشت

(۲-۱۹-۲۱۴)

۴- خودرایی، خودکام، لجوج:

بسی دادمش پند و سودش نکرد

دلش خیره بینم همی روی زرد

(۱-۱۸۸-۸۱۵)

۵- نابینا، کور:

کاوس به رستم گوید:

سپه را ز غم چشم ها تیره شد

مرا چشم در تیرگی خیره شد

(۲-۱۰۵-۵۵۲)

پزشکان به درمانش کردند امید

به خون دل و مغز دیو سپید

۶- گیج:

چنین گفت رستم که شب تیره گشت

ز گفتارها مغزها خیره گشت

(۴-۲۳۵-۴۱۱)

۷- دروغ، پوچ، یاوه:

ز گرگین سخن سربه سر خیره دید

همی چشمش از روی او تیره دید

(۵-۳۸-۵۰۹)

خیره پرتاب

مرکب از خیره [: بیهوده، یاوه، هرزه] +

پرتاب [اسم فاعل مرخم از پرتابیدن =

پرتابنده]: خیره گو، بیهوده گو، یاوه سرا:

سپهد به کژی نگیرد فروغ
 زبان خیره پرتاب و دل پردروغ
 (۱۵۶۳-۳۲۸-۵)

خیش

ابزاری که با آن زمین را شیار کنند و خیش
 کار = کشاورز، دهگان:
 به شخی که کرگس برو نگذرد
 بدو گور و نخچیر پی نسپرد
 کنم چاه آب اندرو صد هزار
 توانگر کنم مردم خیش کار
 (۲۹۰-۱۵۳-۶)

اندرز اسکندر به مادرش:
 مرا مرده در خاک مصر آگنید
 ز گفتار من هیچ مپراگنید
 به سالی ز دینار من صد هزار
 ببخشید بر مردم خیش کار
 (۱۷۷۵-۱۰۴-۷)

خیم (بر وزن بیم)

خو، طبع، طبیعت (صحاح، جهانگیری،
 رشیدی، برهان) اوستا هئم haem نهاد،

سرشت، خلق (یادداشت‌های گات‌ها ۷۹):
 جزء دوم واژه مرکب دژخیم = بدنهاد،
 بدسرشت از همین ریشه است. فردوسی
 خود در بیت زیر «خیم» را معنی می‌کند:

گذشته سخن یاد دارد خرد
 به دانش روان را همی پرورد
 دگر خوی را آنک خوانیم خیم
 که با او ندارد دل از دیو بیم
 (۸ نو شیروان ۲۴۶۵)

در بیت زیر نسخه قاهره به جای بدخواه
 «بدخیم» ضبط است:

گرزم آن بداندیش بدخواه مرد
 دل من ز فرزند خود تیره کرد
 (۳۴۰-۱۵۷-۶)

خیو (بر وزن کدو)

آب دهن:

ز دیدار [گیسوی شیرین] پیران فرو ماندند
 خیو زیر لب‌ها بر افشانند
 (۹ شیرویه ۵۳۷)



از اوستایی «دات dāt... این واژه به معنی آیین و قانون است...» (یادداشت‌های گانها، (۱۷۱) - "dāt uadāt": قانون و بی قانون] (شکند گمانیک، ص ۹۲ بند ۹)
۱- عدل، عدالت:

کنون روز دادست و بیداد شد

سران را سر از کشتن آزاد شد

(۱-۱۳۰-۸۵۷)

(رودکی، نفیسی، ۱۰۹):

داد دیدست ازو [گیتی] به هیچ سبب
هیچ فرزانه، تا تو بینی داد؟

۲- راست و درست، بجا و بحق، عادلانه:

پس از آنکه کاوس سبکسرانه تختی
می سازد و در آسمان سیر می کند و در آمل
سرنگون می گردد، رستم و پهلوانان به
دشواری او را می یابند و گودرز کاوس را
سخت نکوهش می کند، کاوس می گوید:

چنین داد پاسخ که از راستی

نیاید به کار اندرون کاستی

همه داد گفتم و بیداد نیست

ز نام تو جان من آزاد نیست.

(۲-۱۵۵-۴۳۷)

۳- داده، بخش، بهره، قسمت، سرنوشت:

ز خورشید تابنده تا تیره خاک

گذر نیست از داد یزدان پاک

(۳-۱۴۲-۲۱۹۱)

(دقیقی، ۶-۹۵-۴۲۹):

که داد خدایست و زین چاره نیست

خداوند گیتی ستمگاره نیست

۴- بخشش، عطا (اسم مصدر از دادن):

هر آن بوم و بر کان نه آباد بود

تبه بود و ویران ز بیداد بود

درم داد و آباد کردش ز گنج

ز داد و ز بخشش نیامدش رنج

(۴-۱۲-۶۸)

۵- به معنی دادگر:

شنید این سخن زال بر پای خاست

چنین گفت کای خسرو داد و راست

(۵-۳۹۳-۲۶۶۷)

دادار

حق چیزی را ادا کردن:

این واژه در لغت فرس و صحاح نیست. در فرهنگ‌های جهانگیری، رشیدی، برهان و نیز لغت شهنامه عبدالقادر و فرهنگ ووللرس وجه اشتقاق نادرستی آمده است و آن را مرکب از «داد» به معنی عدالت و «آر» به معنی آورنده دانسته‌اند.

پورداود وجه اشتقاق این واژه را چنین بیان می‌کند: «ریشه این واژه مصدر اوستایی دا [da] به معنی دادن، بخشیدن، ارزانی داشتن، نهادن، گماشتن و فرو نهادن است. این مصدر اوستایی در فرس هخامنشی نیز «دا» در پهلوی «داتن» و در فارسی «دادن» است.

از همین بنیاد است داتر [dâtar] در پهلوی داتار [dâtâr] و در فارسی دادار که به معنی بخشنده، بخشایشگر و آفریدگار است» (یادداشت‌های گات‌هاص ۵. نقل به‌اختصار):
سبک خنجر اندر دهانش نهاد

ز دادار نیکی دهش کرد یاد
(۵۴۸-۴۴-۶)

دادخواه

عدالت‌خواه، شاکي:

خروشید و زد دست بر سر ز شاه
که شاهان منم کاوه دادخواه
(۲۰۳-۶۲-۱)

(اسدی ۳۳۹-۳۰):

ستم‌دیده هر ک آمدی دادخواه

بد و نیک برداشتندی به شاه

داد (چیزی را) دادن

ز زین بر گرفتش به کردار باد

بزد بر زمین داد مردی بداد

(۷۵۳-۱۲۴-۱)

...بدین رزم دادی چو بایست داد

(۸۲۱-۲۶۱-۴)

(اسدی ۲۴۹-۱۳):

ز بس خشم و کین کرد سوگند یاد

که بدهم من امشب بدین جنگ داد

(اسدی ۱۰۳-۳۸):

خردمند را نام زر داده بود

به صد رزم داد هنر داده بود

دادگر

مرکب از داد [: قانون، عدل] + گر [پسوند

فَاعِلِي]: عادل، عدالت‌پرور، عدالت

گستر:

همی گفت کای داور دادگر

بدین بی‌گنه کشته اندر نگر

(۴۵۶-۱۰۶-۱)

۲- نام خدا:

گوای من اندر جهان ایزدست

گوا خواستن دادگر را بدست

(۲۰۱-۲۲۱-۴)

* داد

قسمت، سرنوشت:

تو مخروش وز داده خرسند باش

به گیتی درخت برومند باش

(۱۳۸۱-۳)

دارنده

خدا:

سپهبد به دارنده سوگند خورد
 کزین دژ برآرم به خورشیدگرد
 (۸۲۷-۶۱-۴)

ز دارنده دادگر یاد کن
 خرد را بدین یاد بنیاد کن
 (۹ پرویز ۲۴۲)

داروبرد (بازبر با)
 شکوه و جلال و عظمت. «کروفر»
 (جهانگیری، برهان):
 بپوشید رستم سلیح نبرد

به آوردگه رفت با دار و برد
 (۱۴۰۳-۲۰۲-۴)

پشنگ آمد و خواست از من نبرد

زره دار بسی لشکر و دار و برد
 (۵۵۶-۲۶۹-۵)

اسدی «دار و برد» را به معنی گیرو دار و
 هياهو جنگ بکار می برد (۹۲-۱۵۷ و
 ۵۷-۲۴۸):

همی گفت در کوشش و دار و برد
 جز ایرانیان را نزیبید نبرد
 ده و گیر برخاست با دار و برد
 هوا چون بیابان شد از تیره گرد

داروکوب

(از داشتن و کوبیدن): خروش و هياهو
 جنگ:

برآمد خروشدن داروکوب
 درخشیدن خنجر و زخم چوب
 (۵۷-۶۵-۲)

داروگیر = گیرودار

هياهو جنگ:

ببنداخت سه جای سه چوبه تیر

برآمد خروشدن داروگیر
 (۳۸۷-۳۲-۲)

داستان را

مرکب از داستان [مثال] + را [برای، به
 خاطر، به جهت]: برای مثال، مثلاً:
 کسی کو بیچید ز فرمان ما

وگر دور ماند ز پیمان ما
 به فرمانش آریم اگر چه گوشت
 وگر، داستان را، همه خسروست

(۹ پرویز ۸۰۲)

داستان زدن

۱- مثال زدن، مثل آوردن:

برین بر یکی داستان زد کسی
 کجا بهره بودش ز دانش بسی
 که خرشد که خواهد ز گاوان سروی

به یکباره گم کرد گوش و بروی
 (۹ پرویز ۴۶۴)

(سرو، سروی - بازبر سین - به معنی شاخ)

یکی داستان زد هژبر دمان
 که چون برگوزنی سرآید زمان
 زمانه برو دم همی بشمرد

بباید دمان پیش من بگذرد
 (۳-۲۱۹-۳۳۳۹-۴۰)

یکی داستان زد سوار دلیر
 که روبه چه سنجد به چنگال شیر
 (۱۱۷۷-۷۷-۵)

۲- حکایت کردن:

بزرگان جنگاور از باستان

ز رستم زنند این زمان داستان

(۲-۱۷۹-۱۳۳)

بدو گفت گیو ای سر راستان

ز گودرز با تو که زد داستانی؟

(۳۱۴۲-۲۰۶-۳)

پژوهنده نامه باستان

که از پهلوانان زند داستان

(۵-۲۸-۱)

چنین گفت کابین تخت و کلاه

کیومرث آورد و او بود شاه.

*داستانی

معروف، زبانزد:

مکافات بدگر کنی نیکوی

به گیتی درون داستانی شوی

(۱۷۸۹-۴)

داشتن

۱- شمردن، به شمار آوردن، گرفتن،

پنداشتن:

شمارا ز رستم نبود آگهی

مگر مغزتان از خرد شد تهی

کجا ازدها را ندارد به مرد

همی پیل جوید به روز نبرد

(۶۶۶-۲۵۲-۴)

اگر شاه خواهد که بیند ز من

دلیری نمودن بدین انجمن

یکی اسب فرمای و گریزی گران

ز ترکان گزین کن هزار از سران

به آوردگه بر یکی زین هزار

اگر زنده مانم، به مردم مدار

(۳۳۱-۲۷-۵)

۲- نگه داشتن، جلوگیری کردن، مانع

شدن، بازداشتن:

نگه کرد گودرز تیر خدنگ

که آهن ندارد مرا او را نه سنگ

(۱۹۸۹-۲۰۱-۵)

به برگستوان بر زد و بر درید

تگاور بلرزید و دم در کشید

همی رفت چون باد فرمانروا

یکی کوه دیدش سراندر هوا

بر آن سایه بر اسب و گردون بداشت

روان را به اندیشه اندر گماشت

(۲۵۸-۱۸۱-۶)

دام

۱- جانور نادرند، چه اهلی مانند گاو و

گوسفند، چه غیر اهلی مانند آهو، در برابر

«د» به معنی جانور درنده:

پذیرنده هوش و رای خرد

مر او را دد و دام فرمان برد

(۶۲-۱۶-۱)

(مراد از مصراع اول انسان است)

۲- دام در شاهنامه به معنی نیرنگ و فریب

نیز آمده است.

پس از آنکه گرسیوز با دروغ و فریب مهر

سیاوش را در دل افراسیاب به کینه بدل

می سازد، افراسیاب به او فرمان می دهد که

به سیاوش گرد نزد سیاوش برود و

فرنگیس و سیاوش را نزد افراسیاب

بیاورد.

برآراست گرسیوز دام ساز

دلی پرزکین و سری پرز رار

(۱۱۹۹۸-۱۲۹-۳)

گرسیوز پیام افراسیاب را به سیاوش

می‌رساند و سیاوش آماده رفتن نزد
افراسیاب می‌گردد. ولی گرسیوز از بیم
آنکه اگر سیاوش با افراسیاب روبرو گردد
تمام دروغ‌های او آشکار خواهد شد،
می‌کوشد تا سیاوش را از رفتن باز دارد و
به او می‌گوید که افراسیاب:

دلی دارد از تو پر از درد و کین
ندانم چه خواهد جهان‌آفرین
سیاوش پاسخ می‌دهد:

گر آزار بودیش در دل ز من
سرم بر نیفراختی زانجمن
ندادی به من کشور و تاج و گاه
برو بوم و فرزندی و گنج و سپاه
گرسیوز می‌گوید:
نخست آنک داماد کردت به دام
به خیره شدی ز آن سخن شادکام
(۲۰۶۶-۱۳۴-۳)

دانستن

۱- باز دانستن، شناختن:
افراسیاب در جنگ با ایرانیان به سپهبد
سیاوش پیام آشتی می‌فرستد، سیاوش
می‌گوید:

چو پیمان همی کرد خواهی درست
که آزار و کینه نخواهیم جست
ز گردان که رستم بدانند همی
کجا نامشان بر تو خواند همی
(۸۶۳-۵۷-۳)

بر من فرستی به رسم نوا
که باشد به گفتار تو برگوا
همی بچه را باز داند ستور
چه ماهی به دریا چه در دشت گور

ندانند همی مردم از رنج و آزار
یکی دشمنی را ز فرزند باز
(۸۰۷۰۷-۲۲۴-۲)

و گاه نیز شناختن به معنی دانستن به کار
می‌رود:

گر ایدونک با من تو پیمان کنی
شناسم که پیمان من مشکنی
(۱۲۴۷-۸۱-۳)

در سه نسخه «شناسم» و یک نسخه
«بدانم».

(ناصر ۱۳-۳۹۶):
جهانا چه در خورد و بایسته‌ای
اگر چند با کس نپایسته‌ای
کسی کو تو را می‌نکوهش کند
بگوش هنوزم ندانسته‌ای
(ویس ۸۵-۳۲۰):

که مهر از هیچکس پنهان نماند
همه کس مهر تابان را بداند
(تاریخ سیستان ۳۹): نزدیک او شدم، سلام
کردم، مرا بدانست...
۲- توانستن:

به بهرام بنمود بازو فرود
ز عنبر به گل بریکی خال بود
کز آن گونه بتگر به پرگارچین
ندانند نگارید کس بر زمین
(۵۸۲-۴۶-۴)

که داند و را در جهان خود ستود
کسی کش ستاید که یارد شنود
(۶۱-۲۳۸-۵)

(رودکی - نفیسی ۳۶۰):

مادر می را بکرد باید قربان
 بچه او را گرفت و کرد به زندان
 بچه او را ازو گرفت ندانی
 تاش نکوبی نخست و زو نکشی جان

دانشوند

[مربک از دانش + اومند، پسوند = دارا،
 خداوند، صاحب. به «مند» نگاه کنید]:
 دانشمند، بخرد:
 گر ایدونک زینسان بود پادشا

به از دانشومند ناپارسا
 (۹ پرویز ۲۱۵۵)

دانشی

۱- مرکب از دانش + ی [نسبت]: اهل
 دانش، با دانش، دانا:
 ایا دانشی مرد بسیار هوش
 همه چادر آزمندی مپوش
 (۲-۳۵-۴۳۳)
 (اسدی ۴۲۰-۶۱):

تو ای دانشی چند نالی ز چرخ
 که ایزد بدی دادت از چرخ برخ
 ۲- دانشمندان، خردمندان:
 ... یکی دانشی داستاتم بز

(۱۵۲-۶۰-۱)

داور = داوری

به معنی ستیزه، جنگ، جدال، دعوا:
 درباره کشاورزان گوید:
 تن آزاد و آباد گیتی بدوی
 برآسوده از داور و گفت و گوی
 (۱-۴۰-۲۷)

داور داوران

کنایه از ایزد:

زدی بانگ بر من چو جنگاوران

نترسیدی از داور داوران

(۵-۶۵-۹۷۳)

داوری

۱- ستیزه، جنگ و جدال:

اگر پیلتن را به چنگ آوری

زمانه برآساید از داوری

(۳-۱۸۴-۲۸۰۴)

میانشان چو آن داوری شد دراز

میانجی برآمد یکی سرفراز

(۳-۹-۴۹)

(ویس ۵۸-۱۱):

همه آراسته جنگاوری را

به جان بخریده کین و داوری را

(حافظ ۴۵۱):

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست

ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

۲- دادرسی:

(اسدی ۳۳۵-۱۳۱):

ز سوگند و پیمان نگر نگذری

گه داوری راه کژ نسپری

دایه = دایگان

۱- شیردهنده اعم از انسان یا حیوان:

فرانک برای پسرش فریدون حکایت
 می کند که:

ز پستان آن گاو طاوس رنگ
 برافراختی چون دلاور پلنگ
 سرانجام زان گاو و آن مرغزار
 یکایک خبر شد سوی شهریار [ضحاک]

دبیقی (بازیر اول)

نوعی حریر:

ببرند پس نامداران شاه

بیامد بکشت آن گرانمایه را

چنان بی زیان مهربان دایه را

(۱۷۰-۶۰-۱)

(ویس ۱۷-۳۷):

دبیقی و دیبای رومی سیاه

(۲۴۰۷-۳۷۸-۵)

همان ساعت که از مادر فروزاد

دخش (بازیر اول)

مرو را مادرش با دایگان داد

تیره و تاریک (جهانگیری، رشیدی، برهان):

اسفندیار به فرمان گشتاسپ به سیستان

آمده است تا رستم را دست بسته نزد

گشتاسپ برود. رستم چون آگاه می شود به

اسفندیار پیام می فرستد که از این اندیشه

دست بردار، به خانه من بیا تا به خوشی

چندی باهم باشیم، سپس در گنج های کهن

را باز کنم و از خواسته:

بخواه آنچه خواهی و دیگر ببخش

مکن بردل ما چنین روز دخش

(۴۱۹-۲۴۲-۶)

(در نسخه های لندن و قاهره و لنینگراد به

جای دخش «رخش» ضبط است)

ابا آنک زو کسینه داری به دل

مکن روز بر دشمن و دوست دخش

(۹ پرویز ۱۳۲۷)

(در نسخه های «رخش» تنها در نسخه

قاهره حرف اول را می توان هم «را» و هم

«دال» خواند).

این واژه به این معنی در لغت شهنامه

عبدالقادر و فهرست و لف نیامده است.

گویا مؤلفان از نسخه های نادرست به

اشتباه افتاده اند و بجای «دخش» رخش

نوشته اند.

۲- پرورش دهنده، تربیت کننده، مرد یازن:

سخن از رستم در میانست که سیاوش را به

زابل برد و استاد و آموزگارش بود و او را

پرورش داد:

به زابلستان شاه پر مایه بود

سیاوش را مهربان دایه بود

(۱۶۳-۲۱۹-۴)

سیاوش جهاندار و پرمایه بود

و را رستم زابلی دایه بود

(۲۹۶-۲۲۸-۴)

زابل به بهمن پسر اسفندیار که

پرورش یافته رستم است گوید:

همان کهتر و دایگان تو بود

به لشکر ز پرمایگان تو بود

(۵۱-۳۴۶-۶)

دبق (بازیر اول)

«حبی است به رنگ و اندام زرشک و آن را

مویزج عسلی گویند به سبب آنکه چون

بشکنند لعابی سفید و لزج مانند عسل از

درون آن برآید» (برهان) «چسبنده ای مانند

سریش» (غیاث):

سر تنگ تابوت کردند خشک

به دبق و به عنبر به قیر و به مشک

(۳۰-۳۵۶-۶)

نگارنده هم ابتدا به این اشتباه دچار شدم و در جلد سوم شاهنامه چاپ مسکو صفحه ۲۴۹ بیت ۳۷۷۲، به دنباله روی از همه نسخه‌ها شکل نادرست «رخش» را در متن نگه داشتم و بعد متوجه این اشتباه شدم و اینک باید آن را تصحیح کرد.

آن بیت اینست:

اگر دل توان داشتن شادمان

به شادی چرا نگذرانی زمان؟

به خوشی بناز و به خوبی ببخش

مکن روز را بر دل خویش دخش

(۳-۲۴۹-۳۷۷۲)

۵۵ (بازیر اول)

جانور درنده (به واژه دام نگاه کنید):

پذیرنده هوش و رای و خرد

مر او را دد و دام فرمان برد

(۱-۱۶-۶۲)

۵۵ = ۵۵۵

جانور درنده:

شبی قیرگون ماه پنهان شده

به خواب اندرون مرغ و دام و دده

(۳-۱۵۸-۲۴۲۴)

در (بازیر اول)

۱- بخش، فصل، باب:

برزوی آورنده کلبله و دمنه از هند از

نوشیروان خواهش می‌کند که:

چو بنویسد این نامه بوزرجمهر

گشاید برین رنج برزوی چهر

نخستین در از من کند یادگار

به فرمان پیروزگر شهریار

(۸نوشیروان ۳۴۴۲)

بدان تا پس از مرگ من در جهان

ز داننده رنجم نگردد نهان...

به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت

که این آرزو را نشاید نهفت

نویسنده از کلک چون خامه کرد

ز برزوی یک در سر نامه کرد

(۸نوشیروان ۳۴۴۷)

(ویس ۳۵۱-۹۵):

کنون ده در بخوام گفت نامه

به گفتاری که خون بارد ز خامه

۲- مبحث، موضوع، مطلب:

ازین در سخن هرچ دارید یاد

سراسر به من بر بیاید گشاد

(۱-۸۶-۱۰۹)

۳- دره، گشادگی میان دو کوه:

ز خون گر در و کوه دریا شود...

(۵-۲۵۰-۲۶۰)

ازین پس کنون تانه بس روزگار

شود چون بهشت آن در و مرغزار

(۵-۱۶-۱۶۵)

۴- درون:

[رستم] چو در شد ز در شاه برپای خاست

بسی پوزش اندر گذشته بخواست

(۲-۲۰۵-۴۴۲)

۵- دربار شاهان، پهلوی در:

پس از ماه یکچند ریدک به در شاهنشاه

آمد (خسرو و ریدک ص ۲۸ بند ۱.۷)

چو طوس از در شاه ایران برفت

سبک شاه رفتن بسیچید تفت

(۵-۱۴۶-۱۰۵۹)

[زهر] در

از هرگونه، از هر موضوع و مطلب:

نریسنده را پیش بنشانند

ز هر در سخن ها همی راندند

(۱۰۰۰-۲۰۱-۱)

و گاه به جای «زهر» در «زهرگونه»

زهر گونه ای رفت بر خوان سخن...

(۱۲۹۲-۸۴-۳)

دَرَج

نوعی فرقاوَل:

بنالد همی بلبل از شاخ سرو

چو دراج زیر گلان با تذرو

(۲۵۹۱-۱۷۰-۳)

درای

۱- پتک آهنگری:

از آن چرم کاهنگران پشت پای

بسپوشند هنگام زخم درای

(۲۲۹-۶۴-۱)

همان کاوه آن بر سر نیزه کرد

همانگه ز بازار برخاست گرد.

۲- زنگ، جرس:

خروشیدن کوس با کرنای

همان زنگ زرین و هندی درای

(۱۵۸-۱۴۷-۱)

چو بانگ درای آمد از کاروان

همی رفت پیش اندرون ساروان

(۴۸۰-۱۹۳-۶)

(منوچهری، ۱۶۰):

شاد باشید که جشن مهرگان آمد

بانگ و آوای درای کاروان آمد

دریدر

بخش به بخش:

زگفتار ایرانیان پس خبر

به کیخسرو آمد همه در به در

(۱۳۸۲-۳۱۸-۵)

درج (بر وزن برج - تازی)

قو طی، جعبه که در آن پیرایه های گرانها و

جواهر گذارند، پیرایه دان:

چنان بد که قیصر بدان چندگاه

رسولی فرستاد نزدیک شاه

ابانامه و هدیه و بانثار

یکی درج و قفلی برو استوار

(۸ نو شیروان ۳۵۵۵)

درخشش

[اسم مصدر از درخشیدن]: درخشندگی،

تابندگی، فروغ:

میان بزرگان درخشش مراسم

چو بخشایش و داد و بخشش مراسم

(۸ هر مزد ۳۶)

درد (با پیش اول)

ته نشین شراب و سرکه و مانند آن:

ازین آشتی جنگ بهر منست

همه نوش تو درد و زهر منست

(۱۰۸۶-۷۱-۳)

در زمان

بی درنگ، زود، فوری:

چو بازور [نام افسونگر] در کوه شد در زمان

برآمد یکی برف و باد دمان

(۳۴۹-۱۳۷-۴)

(ویس، ۱۹۰-۱۳):

اگر فرمان دهی فرمانبرستم

مرو را در زمان زی تو فرستم
درست (با پیش اول و دوم)

۱- تندرست، سالم:

کیخسرو از رستم می پرسد:

زواره، فرامرز و دستان سام

درستند؟ ازیشان چه داری پیام؟

(۷۸۰-۵۴-۵)

رستم پاسخ می دهد:

به بخت تو هر سه درستند و شاد

انوشه کسی کش کند شاه یاد

(۷۸۲-۵۴-۵)

درستند ازین هرک بردی تو نام

ازیشان فراوان درود و پیام

(۶۸۱-۴۸-۵)

(دقیقی ۹۱۹-۱۲۹-۶):

بپرسید ازو فرخ اسفندیار

که چونست شاه آن گو نامدار؟

خردمند گفتا درست و شاد

برش را ببوسید و نامه بداد.

۲- به معنی آشکار، یقین، حتم، در ترکیب

«مرا این درستست» یعنی بر من آشکار

است، برای من یقین و حتمی است،

تردیدى ندارم:

مرا این درستست کز پیلتن

به فرجام گریان شوند انجمن

(۴۷۹-۲۴۰-۴)

مرا این درستست کز باد سخت

بریزد بر آن مرز بار درخت

(۲۹۸-۱۸۴-۶)

درست کردن

تندرست کردن، درمان کردن. «درستبد =

پزشک» - یادداشت های گات ها (۲۴۵):

پراگنده از لشکرت خستگان

ز خویشان نزدیک و پیوستگان

بمان تا کندشان پزشکان درست

زمان جستن اکنون بدین، کارتست

(۱۳۱۴-۱۶۰-۵)

درشت (با پیش اول و دوم)

۱- دشوار، سخت:

تو را کارهای درشتت پیش

گهی گرگ باید بدن گاه میش

(۱۶۴۶-۲۴۸-۱)

افراسیاب درباره خسرو پسر سیاوش

گوید:

پیوردم آن را که بایست کشت

کنون شد ازو روزگارم درشت

(۱۰۶۴-۲۹۸-۵)

بدانگه کجا رزمشان شد درشت

دو تن رستم آورد ازیشان به مشت

(۱۳۳۲-۳۱۵-۵)

گرفتش به چپ گردن و راست پشت

برآورد و زد بر زمین بر درشت

(۶۶۸-۲۷۵-۵)

۲- نگران، آشفته، مشوش:

لشکریان ایران به خونخواهی سیاوش از

راه کلات به توران می روند. فرود پسر

سیاوش با تخوار بالای کوه نشسته از

تخوار نام و نشان گردان ایران را می پرسد.

طوس دستور می دهد که پهلوانی به بالای

(در لغت شهنامهٔ عبدالقادر واژهٔ درشت به
هیچ معنی نیامده است)
درفشان (بر وزن درخشان)
[صفت فاعلی از درفشیدن = درخشیدن]:
درخشان، تابان:

چو در دژ شوم بر فرازم درفش
درفشان کنم تیغ‌های بنفش
(۱۲۷-۱۲۶-۷۹۶)

جهان شد ز گرد سواران بنفش
درخشان سنان و درفشان درفش
(۵۳-۵۲-۷۶۰)

(اسدی ۴۰۷-۱۰۱):

هوا از درفشان درفش سران
چو باغ بهار از کران تا کران
(تاریخ بلعمی ۲۹-۱۰):.... و چیزی تابان را
درفشان خوانند.

درفشده

[اسم فاعل از درفشیدن]: درخشنده، تابناک:
سیاوش چو نزدیک ایوان رسید
یکی تخت زرین درفشنده دید
(۱۷۳-۱۷۱-۱۹۱)
(اسدی ۱۱-۲):

درفشده شمعی است این جان پاک
فتاده درین ژرف جای مفاک
درفشی

نشان، نشانه، انشگت‌نما و رسوا:
گرسوز افراسیاب را به دشمنی با سیاوش
برمی‌انگیزاند. افراسیاب می‌گوید:
بدو بر بهانه ندارم به بد
گر از من بدو اندکی بد رسد

کوه برود و آن دورا اسیر کند و نزد طوس
بیاورد. بهرام به بالا می‌رود و فرود را
می‌شناسد. فرود پهلوانان ایران را به خانهٔ خود
دعوت می‌کند و به طوس پیام می‌فرستد که
آماده است بالشکریان ایران به جنگ
افراسیاب برود. بهرام می‌گوید که طوس
تسندخو و سبکسر است و ممکن است
خواهش تو را نپذیرد. اگر بار دوم خود من نزد
تو آمدم بدان که طوس دعوت تو را پذیرفته:
و گر جز ز من دیگر آید کسی

نباید بدو بودن ایمن بسی
طوس دعوت فرود را نمی‌پذیرد و داماد
خود ریو را برای اسیر کردن فرود به بالا
می‌فرستد. وقتی فرود او را می‌بیند به
تخوار می‌گوید:

چنین گفت بارزم دیده تخوار
که طوس آن سخن‌ها گرفتست خوار
که آمد سواری و بهرام نیست
مرا دل درشتست و پدرام نیست
(۴-۵۰-۶۵۲)

(به این معنی در فهرست و لف و
فرهنگ‌ها نیامده است)

۳- تند، گستاخ:
فرستاه گفت ای گرانمایه شاه
ابی تو مبیناد کس پیشگاه
منم بکندهٔ شاه را ناسزا
چنین بر تن خویش ناپارسا
پیامی درشت آوریده به شاه
فرستنده پرخشم و من بی‌گناه
(۱-۹۵-۲۶۵)

زبان برگشایند بر من مهان

درفشی شوم در میان جهان

(۱۹۴۲-۱۲۶-۳)

درفشیدن

درخشیدن، تابیدن:

درفشیدن تیغ‌های بنفش

چو بینند با کاویانی درفش

(۶۹۰-۱۲۰-۱)

درفقه (بر وزن پرده - تازی)

سپر:

بیفگند نیزه کمان برگرفت

یکی درفه کرگ بر سر گرفت

(۱۵۴۰-۱۷۳-۵)

(یعنی سپری از پوست کرگ = کرگدن.)

این واژه در لغت شهنامه عبدالقادر نیامده است.)

دروگر (با پیش اول)

مسخفف دروگر، و درودگر به معنی

چوب تراش، نجار:

بفرمود تا دُرگران آورند

سزاوار چوب گران آورند

(۱۳۹-۱۷۴-۶)

یکی نغز گردون چوبین بساخت

به گرد اندرش تیغ‌ها در نشاخت.

به فرمود تا تخت‌های گران

بیارند از هر سوی دُرگران

(۲۴۶-۳۳۵-۶)

درمگان (بازیر اول و زیر دوم)

جمع درم و درهم که واحد سکه سیمین

بوده است:

که آمد یکی مرد بازارگان

درمگان فروشد به دینارگان

(۴۸۲-۱۹۴-۶)

درنگ

«اوستا darega، فرس هخامنشی darga

یعنی دراز، بلند، پهلوی، dêr و در فارسی

دیر. واژه درنگ در پهلوی و فارسی با

واژه اوستایی درگ یکی است.»

(یادداشت‌های گات‌ها، ۹۴)

۱- زمان، مهلت، فرصت:

فردوسی درباره سرودن شاهنامه گوید:

که این نامه را دست پیش آورم

به پیوند گفتار خویش آورم

بپرسیدم از هر کسی بشمار

بترسیدم از گردش روزگار

مگر خود درنگم نباشد بسی

بباید سپردن به دیگر کسی

(۱۵۰-۲۲-۱)

گر ایدونک یک ماه خواهی درنگ

ز لشکر نیاید سواری به جنگ

(۱۳۰۴-۹۲-۴)

وگر نه به جنگ اندر آرید چنگ

مخواهید زین پس زمان و درنگ

(۱۳۰۸-۹۳-۴)

(ویس، ۲۹۶-۱۱):

بدین مایه درنگ زندگانی

چراکاری کنی جز شادمانی

۲- دیرزمانی، مدتی مدید:

یکایک بیاراست با دیو جنگ

نبد جنگشان را فراوان درنگ

(۳۶-۳۷-۱)

گیو به جست و جوی خسرو پسر سیاوش
 پنهانی به توران زمین رفته، قرار است گیو
 و خسرو و فرنگیس به ایران بگریزند:
 فرنگیس گفت ار درنگ آوریم
 جهان بر دل خویش تنگ آوریم
 (۳۱۸۰-۲۰۸-۳)

تو گر با درنگی درنگ آوریم
 گرت رای جنگست جنگ آوریم
 (۱۲۸۷-۹۱-۴)

(اسدی ۹۲-۱۴۱):

همان به که او با درنگ آورم
 به شیرین سخن بند و رنگ آورم

درنگ برآمدن

گذشتن زمانی چند:
 از ماه آفرید و ایرج دختری آمد، فریدون
 آن دختر را به پشنگ به زنی داد:
 نیا نامزد کرد شویش پشنگ
 بدو داد و چندی برآمد درنگ
 (۴۸۲-۱۰۸-۱)

*درنگی

کندرو، سست:
 درنگ اوری کار گردد تباه
 میاسای و اسب درنگی مخواه
 (۱۳۱۰-۳)

درنگی

[مربک از درنگ + ی نسبت]:
 ۱- پابرجا، استوار، پایدار، با ایستادگی و
 استقامت:

گو پیلتن گفت جنگی منم
 به آوردگه بر درنگی منم
 (۲۲۷-۱۴۱-۲)

ازیشان دو بهره به افسون بست
 دگرشان به گرز گران کرد پست
 ۳- ایست، توقف، آرامش، سکون:
 به یک هفته با ویزگان می به چنگ
 به مازندران کرد زان پس درنگ
 (۸۷۱-۱۲۴-۲)

به یک هفته بودش همانجا درنگ
 همی ساخت آرایش و ساز جنگ
 (۱۵۱۱-۳۲۵-۵)

(اسدی ۱۶۶-۲۰):

به یزدان که داد از بر خاک و آب
 زمین را درنگ و زمان را شتاب
 (مسعود ۳۲):

چو کوه و بادی، لیکن چو کوه و بادتر است
 به گاه حلم درنگ و به گاه حمله شتاب
 (ویس ۲۷۴-۹):

به زاول رفت خواهم چندگاهی
 درنگ من بود کم بیش ماهی
 ۴- آسایش، راحتی، آسانی:

قحطی است. هشت ماه است که لشکریان
 ایران و توران گرفتار تنگی و سختی اند.
 از هر دو سو گفت و گوی آشتی در پیش است:
 بسا تا ببخشیم روی زمین

سراییم یک با دگر آفرین
 سر نازداران تهی شد ز جنگ
 ز تنگی نبید روزگار درنگ
 (۲۹-۴۵-۲)

درنگ آوردن

شکیبیدن، مولیدن، دست به دست کردن،
 کاری را به تأخیر و تعویق انداختن:

همه کشته شد هرک جنگی بدند

به پیش صف اندر درنگی بدند

(۶-۱۶۱-۴۲۵)

۲- به درازا کشنده، دیرانجام:

سواران بیاراست افراسیاب

گرفتش ز جنگ درنگی شتاب

(۲-۲۴-۲۷۳)

درود

خواستاری و آرزومندی، تندرستی و

بهروزی و آرامش و کام. آفرین، ستایش،

نیایش (پهلوی «drut» = تندرستی، آرامش)

- شکند گمانیک و یچار (۲۷۲):

درود فریدن فرخ دهم

سخن هرچ پرسند پاسخ دهم

(۱-۸۳-۷۵)

چو کشتی زدشت اندر آمد به رود

همی داد نیکی دهش را درود

(۳-۲۱۹-۳۳۴۸)

باربد به خسرو پرویز که به فرمان پسرش

قباد شیرویه زندانی است گوید:

که گر دست من زین سپس نیز رود

بساید، مبادا به من بر درود

(۹-شیرویه ۴۰۹)

درودن

درو کردن:

در آن نیستان بیشه شیر بود

که پیلی نیارست ازونی درود

(۲-۹۱-۲۹۳)

پشیمانی آنگه نداردت سود

که تیغ زمانه سرت را درود

(۵-۹۸-۲۰۸)

(حافظ ۸۰):

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش

هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

دز = دژ

قلعه، حصار:

بر آن خر می روز هرگر نبود

پی مرد بی راه بر دز نبود

(۶-۲۵۸-۶۷۸)

دژاگاه (با پیش اول)

۱- سه‌مگین، خشمگین، بیمناک،

هراس آور:

چنین تا بیامد یکی ژرف رود

سپه شد پراگنده چون تار و پود

بنش ژرف و پهناش کوتاه بود

بدو بر به رفتن دژاگاه بود

(۳-۲۱۷-۳۳۰۸)

سوی مرز توران چو بنهاد روی

چو شیر دژاگاه نخچیر جوی

(۲-۱۷۱-۱۸)

۲- دژخیم، روزبان، جلاد:

به دژخیم فرمود شاه اردشیر

که رو دشمن پادشا را بگیر

به خنجر میانش به دو نیم کن

دل بدسگالان پر از بیم کن

بیامد دژاگاه و فرمان گزید

شد آن نامدار از جهان ناپدید

(۷-۴۲۰)

دژخیم

مرکب از دژ [با پیش اول] = بد، زشت

اوستا دوش dush، دوژ duz این جزء در

- فارسی هنوز بر سر چند واژه: دشمن]:
 بداندیش]، دشنام]: بدنام، از کسی به بدی
 نام بردن] دشخوار،]: دشوار = بدآسان، نه
 آسان]؛ و نیز به شکل دژ بر سر کلمات
 دژاگاه، دژخیم باقیمانده است.
 (یادداشت‌های گات‌ها ۷۸-۷۹)
- (سانسکریت Darmesteter, dosha
 Haurvatât et Ameretât, p. 38.
 جزء دوم خیم به معنی خو، طبع (صحاح،
 جهانگیری، رشیدی، برهان) اوستا هئم
 haêm = نهاد، سرشت، خلق
 (یادداشت‌های گات‌ها ۷۹):
- فردوسی در داستان نوشیروان واژه خیم
 را بدین شکل معنی می‌کند: دگر خوی را
 آنک خوانیم خیم x که با او ندارد دل از دیو
 بیم (۸ نوشیروان ۲۴۶۵)
- ۱- پس دژخیم روی هم رفته یعنی
 بدخوی، بدسرشت، بدنهاد:
 کیخسرو به سران سپاه افراسیاب
 می‌گوید:
 کزین پس شما را ز من بیم نیست
 مرا بی‌وفایی و دژخیم نیست
 (۱۲۳۵-۳۲۱-۵)
- چنان مهربان بود دژخیم شد
 وزو شهر ایران پر از بیم شد
 (۲۴۰۰-۲۲۶-۵)
- ۲- روزبان، جلاد:
 به دژخیم فرمود تا تیغ تیز
 بگیرد کند تنش را ریز ریز
 (۸۵۹-۱۲۳-۲)
- دژم (با پیش اول):
 ۱- افسرده، اندوهناک:
 شما دل مدارید چندین به غم
 که از غم شود جان خرم دژم
 (۲۶۰۴-۳۸۹-۵)
- سپهد چه شادان چه بودی دژم
 بجز با سیاوش نبودی به هم
 (۱۴۰۲-۹۱-۳)
- (ناصر ۲۶۲-۲۰):
 خرد دوست جان سخنگوی تست
 که از نیک شاداست و از بد دژم
 (مسعود ۵۷۳):
- دل چرا بیهده دژم دارم
 نه ز کس دستگاه کم دارم
 (حافظ ۱۰۶):
- جمال صورت و معنی ز امن صحت تست
 که ظاهر دژم و باطنت نژند مباد
 ۲- خشمناک:
 همی گفت اگر ازدهای دژم
 بیاید که گیتی بسوزد به دم
 (۹۵۱-۱۹۸-۱)
- دژم گشت سالار بسیار هوش
 ز گفت برادر برآمد به جوش
 (۱۵۹-۱۶-۲)
- ۳- مست و مخمور:
 دو نرگس دژم و دو ابرو به خم
 ستون دو ابرو چو سمین قلم
 (۴۴۲-۱۶۵-۱)
- (دو چشم مست و مخمور، دو ابرو
 کمان‌وار خمیده و ستون دو طاق ابرو

قباد زندانیست در پاسخ پیام او گوید:
جهان آفرین داور داد و راست
همی روزگاری دگرگونه خواست
نیم دژمنش نیز در خواست او
فزونی نجویم در کاست او
(۹ شیره ۱۹۵)

بجستیم خشنودی دادگر
ز بخشش ندیدم به کوشش گذر
(بخشش = داده ایزد، خواست خدا،
سرنوشت).
این واژه در فهرست و لف با زیر دال آمده
و نادرست است.

دست

۱- دسته، قبضه:
چو بشنید مهرباب بر پای جست
نهاد از بر دست شمشیر دست
(۱-۱۸۸-۸۱۶)

۲- جناح لشکر:
(دقیقی، ۶-۸۴-۲۷۶، ۷۷):
بخواند آن زمان مر برادرش را
بدو داد یک دست لشکرش را
بسه اندیدمان داد دست دگر

خود اندر میان رفت با یک پسر
دست [کسی را] زیودست آوردن
بر کسی پیروز شدن:
بسی باره و دژ که کردیم پست
نیاورد کس دست من زیر دست
(۲-۲۳۱-۸۰۴)

دستار، دستارخوان

سفره:

[بینی] راست مانند قلم سیمین)
سیه مژه بر نرگسان دژم
فرو خوابید و نزد هیچ دم
(۱-۱۹۱-۸۶۰)

۴- بد، دشوار:
چنین گفت با بخردان شهریار
که بر ما شود زین دژم روزگار
(۱-۱۹۲-۸۶۷)

مگردان به ما بر دژم روزگار
چو آمد درخت بزرگی به بار
(۳-۶۹-۱۰۶۷)

۵- سرافکننده، زبون:
رستم به کاوس و پهلوانان که در بند دیو
سپیدند گوید:

گر ایدونک پشت من آرد به خم
شما دیر مانید خوار و دژم
(۲-۱۰۶-۵۵۹)

۶- خسته و فرسوده، رنجور:
فرستاده را داد چندان درم
که آرنده گشت از کشیدن دژم
(۳-۱۱۹-۱۸۲۲)

دژمنش (با پیش اول)

مرکب از دژ (به واژه دژخیم نگاه کنید) +
منش مرکب از دو جزء: یکی من [از ریشه
اوستایی Man به معنی اندیشیدن] دیگر
شین [پسوند اسم مصدر]، منش به معنی
اندیشه است و دژمنش به معنی لغوی
یعنی بداندیش و به معنی بدخو، بدطبع و
بدخواه نیز به کار می رود.

خسر و پرویز که به فرمان پسرش شیرویه

- نوشته [پيچيده] به دستار چیزی که برد
چنانم که بستد به بیژن سپرد
(۵-۶۶-۹۹۴)
- چو دستار خوان پیش بهمن نهاد
گذشته سخن‌ها برو کرد یاد
(۶-۲۳۸-۳۵۲)
- دستان** (بازیر اول)
- ۱- نیرنگ، فریب، بند، افسون، رنگ:
پس اکنون به دستان و رنگ و فریب
کجا یابی آرام و خواب و شکیب؟!
(۵-۳۹-۵۲۲)
- (ناصر ۲۷-۲):
هر کس که ز دستان بی‌کرانتان
ایمن بنشیند به داستانت
(ویس ۲۹۹-۷۰):
بروی مردمان آید همه کار
به دست آرند کام خویش ناچار
به شمشیر و به دینار و به فرهنگ
به تدبیر و به دستان و به نیرنگ
- ۲- مخفف داستان:
بدو گفت نشنیدی آن داستان
که دستان زدست از گه باستان؟
(۵-۴۱-۵۶۳)
- که گر شیر با کین گودرزیان
بسیچد تنش را سرآید زمان
(دستان زدن = داستان زدن = حکایت کردن)
- (حافظ ۲۵۲):
راز سر بسته ما بین که به دستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
- ۳- نام زال پدر رستم:
دستبرد
«کنایه از دلیری در جنگ، کار نمایان»
(برهان) دست یازیدن به کسی و بر او
پیروز شدن:
نگون اندر آمد شماساس گرد
چو دید او زقارن چنان دستبرد
(۲-۶۴-۲۴)
- گر ایدونک رستم بود پیشرو
نماند برین بوم و بر خار و خو
که من دستبرد ورا دیده‌ام
ز کار آگهان نیز بشنیده‌ام
(۴-۲۶۹-۹۳۶)
- (اسدی ۴۷۲-۲۹):
چه فرزنانگان و چه مردان گرد
چه خوبان چه شاهان با دستبرد
دست بردن (چیزی را یا به چیزی)
به کاری پرداختن:
نخست آلت جنگ را دست برد
در نام جستن به گردان سپرد
(۱-۳۹-۸)
- به نخجیر گور و به می دست برد
از ینگونه یکچند خورد و شمرد
(۴-۲۷۱-۹۵۷)
- دست‌بند**
دست به دست یکدیگر انداختن و
رقصیدن:
در توصیف بزم منوچهر و زال:
وز ایوان سوی باغ رفتند باز
سه هفته به شادی گرفتند ساز

بزرگان کشورش با دست بند

کشیدند بر پیش کاخ بلند
(۱۴۵۰-۲۳۴-۱)
(اسدی ۲۳۵-۷۱):

به هر برزن آواز خنیاگران

به هر گوشه‌ای دست بند سران

* دست پسودن

درنگ کردن، وقت کشتن:

به پیش من آور چنان هم که هست

به تندی برو هیچ مپسای دست

(۱۲۶۹-۴)

دست پیش آوردن

پیش دست آوردن، به دست آوردن.

در به دست آوردن خداینامه گوید:

که این نامه را دست پیش آورم

ز دفتر به گفتار خویش آورم

(۱۴۸-۲۲-۱)

دست پیش کردن

به کاری دست بردن، کاری را آغاز کردن،

پیشدستی کردن:

تو کردی همه جنگ را دست پیش

سپه را تو برکندی از جای خویش

(۱۲۲۷-۱۵۵-۵)

میرین برای گشتاسپ حکایت می‌کند که

برای به دست آوردن دختر قیصر باید

گرگی را که در بیشه فاسقون است بکشد و

از گشتاسپ می‌خواهد که این گرگ را

نابود کند و در آخر می‌گوید:

کنون گر تو این را کنی دست پیش

منت بندهام وین سرافراز خویش

(۳۴۷-۲۹-۶)

دست داشتن

دست کشیدن، دست از کاری برداشتن،

کاری را ترک کردن:

(دقیقی ۶-۱۱۸-۷۶۲):

کنون کاین سپاه عدو گشت پست

ازین سهم و کشتن بدارید دست

دست رس

مرکب از دست + رس | اسم فاعل مرخم

از رسیدن]: دست رسنده، دست یابنده،

پیروز:

که نوشه زی ای شاه تا جاودان

به هر کشوری دسترس بر بدان

(۶۳-۱۰-۵)

از اسدی به معنی توانگر (۴۲-۳۶۷)

سپاهی و شهریش با دسترس

نبود اندر آن شهر درویش کس

دست شستن

از چیزی ناامید شدن و آن را رها کردن:

سر نیزه و نام من مرگ تست

سرت را نباید ز تن دست شست

(۵۳-۲۱۱-۴)

گودرز به کیخسرو اندرز می‌دهد:

همه مهر پیران به ترکان برست

بشوید همی شاه از و پاک دست

(۲۶۵-۱۰۱-۵)

(ناصر ۸-۵۰۹):

این زال شوی کش چو تو بس دیده است

از وی بشووی دست زناشویی

دستکار

دست ورز، پیشه‌ور، کسی که کاردستی

می‌کند:

زن گازر به داراب گوید:
بدو گفت ما دستکاران بدیم
نه از تخمه کامگاران بدیم
(۱۱۷-۳۶۰-۶)

دست کش

کون سوی من کرد میرین پناه
یکی نامدارست با دستگاه
(۳۳۶-۲۸-۶)
دل چرا بیهده دژم دارم
نه ز کس دستگاه کم دارم
۳- پیروزی:

رام:

نشست از بر باره دست کش

[گشتاسپ] خروشان بغلتید بر خاک بر
به پیش خداوند پیروزگر
کجا داد آن دستگاه بزرگ
بر آن گرگ و آن اژدهای سترگ
(۵۵۵-۴۲-۶)

اسفندیار پس از کشتن سیمرخ در
هفتخوان:

بیامد به پیش خداوند ماه
که او داد بر هر ددی دستگاه
(۲۷۱-۱۸۲-۶)

*** دستگاه**

کمک، یاری، وضعیت مناسب و مساعد
پیش آمدن در جنگ:
سرانجام ابری برآمد سیاه
بشد کوشش رزم را دستگاه
(۱۷۰۳-۴)

دستگیر

۱- اسیر، بازداشت شده:
به لشکر چنین گفت هومان که بس
ازین مهتران مفرنگند ایچ کس
همه پیش من دستگیر آورید
نباید که خسته به تیر آورید
(۵۸۴-۱۵۲-۴)

۱- دسترسی «دست رس» (رشیدی، برهان):
به نیک و به بد دادم آن دستگاه

خداوند گرنده خورشید و ماه
(۶۳۹-۱۱۰-۲)

کارا گهان از وضع سپاه ایران به پیران خبر
می‌رسانند:

که ایشان همه می‌گسارند و مست

شب و روز با جام پر می به دست
سواری طلایه ندیدم به راه

نه اندیشه رزم توران سپاه
چو بشنید پیران یلان را بخواند

ز لشکر فراوان سخن‌ها براند
که در رزم ما را چنین دستگاه

نبودست هرگز به ایران سپاه
(۱۱۵۴-۸۲-۴)

۲- شکوه و جلال و بزرگی، سامان و مال و
جاه:

چو آگاهی آمد به ایران ز شاه
از آن ایزدی فرو آن دستگاه
(۳۷۳۹-۲۴۷-۳)

دستگاه

۲- یارمند، کمک‌رساننده (مربک از دست + گیر = اسم فاعل مرخم از گرفتن، دست‌گیرنده):

همی گفت ایا پاک پروردگار

فروزنده‌گردش روزگار

تو باشی بدین بد مرا دستگیر

بیخشای بر جان لهراسپ پیر

(۳۷۹-۳۱-۶)

دستوار

(مربک از دست + وار، پسوند مفید معنی: در خور، سزاوار، روی هم یعنی برای دست، در خور دست. مانند گوشوار = در خور گوش): چوب دست، عصا:

زن و کودک و مرد با دستوار

نیافت از سر تیغ او زینهار

(۱۷۶-۸۵-۲)

که پیش تو دستان سام سوار

بیامد چنین خوار با دستوار

(۶۹-۳۴۶-۶)

(اسدی ۲۷۵-۱۳۴):

بود گرزهاشان سر گوسفند

زده در سر دستواری بلند

دست‌ورز

(مربک از دست + ورز، اسم فاعل مرخم از ورزیدن = ورزنده) کسی که کاردستی می‌کند، پیشه‌ور:

چهارم که خوانداهتو خوشی [هوتو خوشی]

همان دست ورزان با سر کشی

(۲۹-۴۰-۱)

کجا کارشان همگان پیشه بود

روانشان همیشه پراندیشه بود

دستوری

دستور، فرمان:

به دستوری شاه من شیروار

بجویم از آن انجمن کارزار

(۱۴۷-۱۵-۲)

(ترجمه تفسیر طبری ۲۷۳):

پس رافع دستوری خواست به آمدن.

دسته

دسته گل، گل‌دسته:

یکی دسته دادی کتابون بدوی

وزو بستدی دسته رنگ و بوی

(۲۳۰-۲۱-۶)

دست‌یاب

(از دست + یاب، اسم از یافتن): دسترس:

از آن پس به لشکر بفرمود شاه

گشادن در گنج توران سپاه

جز از گنج ویژه رد افراسیاب

که کس را نبود اندر آن دست‌یاب

(۱۴۵۳-۳۲۲-۵)

گر او را بدی بر تو بر دست‌یاب

به ایران کشیدی رد افراسیاب

(۲۶۸۳-۳۹۴-۵)

دست‌یافتن

به کسی یا چیزی دسترسی پیدا کردن،

پیروز شدن، تسلط یافتن:

به نیروی یزدان، بیاییم دست

بدان بدکنش مردم بت پرست

(۱۳۷۳-۱۸۸-۶)

دشت سواران نیزه‌گزار

مراد عربستان است:

دشمنش (با پیش دال و زیر نون)

مَرکب از دش + منش. دش = دژ از واژه‌های اوستایی است. در اوستا دوش dush و دوژ duz به معنی بد است. دش در فارسی در ترکیب با چند واژه باقیمانده است (مانند دشمن [دش = بد + من = اندیشیدن] روی هم رفته یعنی بداندیش، بدخواه؛ دشوار = دشخوار؛ دشنام). اما جزء دوم که منش باشد خود از دو جزء ترکیب یافته است: یکی من از مصدر man به معنی اندیشیدن و دیگر شین = پسوند اسم مصدر و منش به معنی اندیشه است و نیز به معنی خوی و طبع. بنابراین دشمنش به معنی لغوی یعنی بداندیش و در این بیت به معنی بدطبع، دل چرکین.

این بیت از داستان خسرو و شیرین است. خسرو پرویز می‌خواهد شیرین را به زنی بگیرد، موبدان و ویژگان از ناخرسندی چند روزی نزد خسرو نمی‌آیند. خسرو روزی آن‌ها را می‌خواهد و تشت خونی در پیششان می‌گذارد:

از آن تشت هر کس بپیچید روی
همه انجمن گشت پر گفت و گوی
همی کرد هر کس به خسرو نگاه
همه انجمن خیره از بیم شاه
سپس خسرو می‌پرسد در این تشت
چیست؟

بدو گفت موبد که خون پلید
کزو دشمنش گشت هر کس بدید
(۹- پرویز ۳۴۵۷)

یکی مرد بود اندر آن روزگار

ز دشت سواران نیزه گزار

(۱-۴۳-۷۵)

دشتوان = دشتبان

نگهبان کشتزار:

چو در سبزه دید اسب را دشتوان

گشاده زبان سوی او شد روان

(۲-۹۹-۴۳۸)

دشخوار

مَرکب از دش [به واژه دژخیم نگاه کنید] +

خوار [اوستایی Xvâthra = آسان] روی

هم رفته:

بدخوار، ناخوار، ناآسان، دشوار، سخت.

دشخوار بجای دشوار امروز هم در

خراسان به کار می‌رود:

چنین گفت با او یل اسفندیار

که کاری گرفتیم دشخوار خوار

(۶-۲۵۰-۵۴۱)

(اسدی، ۱۸۱-۶۴):

منه دل بدین گنبد چا پلوس

که گیتی فسانست و باد و فوسوس

بود جستش کار دشخوار تر

چو آمد به کف نیست زو خوار تر

(ناصر، ۱۴۵-۱۱):

گر آسانی همی بایدت فردا

مگیر از بهر دنیا کار دشخوار

(ترجمه تفسیر طبری، ۵): پس دشخوار آمد

بر وی خواند این کتاب.

(سیاست‌نامه، ۱۹۴): آنگه کار دشخوار تر

توان بود.

سپس خسرو دستور می‌دهد که تشت را بشویند و در آن می‌و گلاب بریزند و به موبدان می‌گوید که شیرین در پیش مانند آن تشت خون بود و:

کنون تشت می‌شد به مشکوی ما

برینگونه پر بو شد از بوی ما
«دشمنش» تنها در نسخه لندن آمده است.
در نسخه قاهره و نسخه سوم لنینگراد
«دژمنش» و در نسخه‌های اول و دوم
لنینگراد «بدمنش» ضبط است.

در فهرست و لف نیز دشمنش نیامده است.

دشنام

(مرکب از دش = بد [به دشمنش نگاه کنید] + نام): نام کسی را به بدی بردن، ناسزا، فحش:

جهانی نهاده به کاوس چشم

زبان پر ز دشنام و دل پر ز خشم

(۵۰۶-۳۵-۳)

در بیت زیر فردوسی دشنام را درست به همان معنای بدنام به کار می‌برد:

چه گویند چو بینه بدنام گشت

همه نام بهرام دشنام گشت

(۹- پرویز ۴۷۰)

دل آزار

مرکب از دل + آزار [اسم مفعول مرخم از آزاردن = آزارده = آزرده]: دل آزرده، آزرده دل:

سر انجمن بود بیگانه‌ای

غریبی دل آزار و فرزانه‌ای

(۶-۲۱-۲۲۸)

دل برگرفتن (از کسی، از چیزی)

دل کندن، دست برداشتن، ناامید شدن:

به آورد ازو مانند اندر شگفت

غمی شد، دل از جان خود برگرفت

(۷-۵۹۳)

* دلپذیر

مسلّم، قطعی، یقین:

هم آنگاه شد شاه را دلپذیر

که گنجور او رفت با اردشیر

(۴-۱۶۹۷)

* دل گرفتن

شجاع شدن، روحیه گرفتن، قوت قلب

گرفتن:

از آن دل گرفتند ایرانیان

ببستند از بهر کینه میان

(۴-۱۷۱۹)

دل نهادن (کاری را)

آهنگ کاری کردن:

چو بنهاد دل کینه و جنگ را

بخواند آن گرانمایه هوشنگ را

(۱-۳۱-۵۶)

دم (بازبر اول)

۱- نفس:

بیامد بسان نهنگ دژم

که گفתי زمین را بسوزد به دم

(۲-۶۶-۷۲)

چنان بد ز بس خستگی گستم

که گفתי همی بر نیامدش دم

(۵-۲۳۳-۲۴۹۲)

۲- دهان:

- ۶- بوی، عطر:
(اسدی ۳۳۷-۳۴):
زهر سورم آهو و رنگ و گرم
ز گل‌ها دم گل زداینده گرم
- ۷- آه، آوخ:
پشوتن پس از کشته شدن اسفندیار به
گشتاسپ گوید:
به آواز گفت ای سر سرکشان
ز برگشتن بخت آمد نشان
ازین با تن خویش بد کرده‌ای
دم از شهر ایران برآورده‌ای
(۱۵۷۰-۳۱۵-۶)
- ۸- اسم مصدر از دمیدن، وزش:
سه روز و سه شب هم بدانسان به دشت
دم بساد ز اندازه اندر گذشت
(۳۵۶-۱۸۷-۶)
به روز چهارم یکی باد خاست
تو گفتی که با روز شب گشت راست
به سوی فرامرز برگشت باد
جهاندار گشت از دم بساد شاد
(۱۱۱-۳۴۹-۶)
- ۹- تف، گرما:
سهراب به هجیر گوید:
تو مردان جنگی کجا دیده‌ای
که بانگ پی اسپ نشنیده‌ای
که چندین ز رستم سخن بایدت
زبان بر ستودنش بگشایدت
از آتش تو را بیم چندان بود
که دریا به آرام خندان بود
- ندانیم ماکان جفاگر کجاست
به ابرست گر در دم اژدهاست
(۲۹۸۱-۱۹۵-۳)
بفرمود تا رخس را زین کنند
دم اندر دم نای رویین کنند
(۳۷۰-۱۹۹-۲)
۳- باد، نسیم:
کجاشد فریدون و هوشنگ و جم
ز باد آمده باز گردد به دم
(۱۴۳۰-۳۰۷-۶)
(حافظ ۴۱۴):
مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس ناقه زلف یار کو؟
۴- کنایه از نخوت و تکبر (جهانگیری)،
رشیدی، برهان):
بدانست رستم که جز پیلسم
ز ترکان ندارد کس آن زور و دم
(۲۸۳۴-۱۸۵-۳)
(در نسخه دیگر «باد و دم»)
۵- بانگ، خروش. (به این معنی در
فرهنگ‌ها و فهرست و لف نیامده است):
برآمد ز هر سو دم کرنای
همی آسمان اندر آمد ز جای
(۲۸۹۱-۱۸۹-۳)
برآمد دم ناله کرنای
برفتند پیلان جنگی ز جای
(۴۴۴-۲۳۸-۴)
(اسدی ۲۵۳-۸۴):
دم نای رویین ز مه برگذشت
غوکوس دشت و گه اندر نوشت

چو دریای سبز اندر آید ز جای

ندارد دم آتش تیز پای

(۲-۲۱۸-۶۲۴)

(یعنی تف آتش تیز در برابر موج دریا

تاب ایستادگی ندارد)

به این معنی در فرهنگ‌ها و فهرست و لف
نیامده است.

* ۱۰- فعل امر، از دمیدن.

سرافیل را دید صوری به دست

برافروخته سر ز جای نشست

پُسر از باد لب، دیدگان پُرزنم

به فرمان کی آید ز یزدان که دم

(۴-۱۶۵۹)

دمادم (با پیش هر دو دال)

پی در پی، به دنبال، از پس:

ز دریای گیلان چو ابر سیاه

دمادم به ساری رسید آن سپاه

(۱-۱۳۲-۱۷۳)

از ایدر برو تازیان تا به بلخ

که از بلخ شد روز ما تار و تلخ

من اکنون ز خلخ به اندک زمان

بسیایم دمادم چو باد دمان

(۶-۱۳۸-۴۵)

دمادم (بازیر هر دو دال)

لبالب، لب به لب، پر، لبریز:

به افراسیاب آگهی می‌رسد که سپاهیان

چین و هند که به یاریت آمده بودند

شکست سخت خورده‌اند و خاقان چین با

دیگر سران سپاه به دست رستم اسیر شده‌اند.

افراسیاب باردان و موبدان انجمن می‌کند و از

آنها چاره‌جویی می‌خواهد:

گرانمایگان پاسخ آراستند

همه یکسر از جای برخاستند

که گر نامداران سقلاب و چین

به ایران همی رزم جستند و کین

نه از لشکر ما کسی کم شدست

نه این کشور از خون دمام شدست

(۶-۲۷۰-۹۴۱)

به کین گر بندیم زین پس میان

نماند کسی زنده ز ایرانیان

بدادش سه جام دمام نیند

می سرخ و جام از گل شنبلید

(۶-۱۸۳-۲۸۵)

(منوچهری ۱۴۵):

می ز دگانیم ما در دل ما غم بود

چاره ما بامداد رطل دمام بود

(این واژه به این معنا در فرهنگ‌ها و

فهرست و لف نیامده است).

دمار (بازیر اول - تازی)

هلاک، نابودی:

ورآزاد را سر بریدند زار

برانگیخت از مرز توران دمار

(۳-۱۷۶-۲۶۹۷)

(ناصر ۳۴۷-۲):

این طرفه‌تر که روز و شبان می‌طلب کنم

من زندگی ایشان، ویشان دمار من

دمار برآمدن (فعل لازم)

هلاک شدن، نیست و نابود شدن:

برینگونه فرسنگ بیش از هزار

برآمد ز کشور سراسر دمار

(۳-۱۹۴-۲۹۷۵)

دمار برآوردن (فعل متعدی)

هلاک برآوردن، هلاک کردن:

تو ترسانی از رستم نامدار

نخستین ازو من برآرم دمار

(۴-۱۷۹-۱۰۰۴)

(رودکی - نفیسی ۲۶۸):

مارست این جهان و جهانجوی مارگیر

از مارگیر مار برآرد همی دمار

فخر گرگانی «هلاک برآوردن» به کار

می برد (ویس ۲۷۰-۱۰۳):

مرا در خون آن بت باش یاور

هلاک از دشمنان او برآور

دمان (صفت فاعلی از دمیدن)

۱- تند و سخت وزان، وزنده:

چنین گفت پیران به افسون پژوه

کز ایدر برو تا سر تیغ کوه

یکی برف و سرما و باد دمان

بریشان بیاور هم اندر زمان

(۴-۱۳۷-۳۴۷)

۲- دوان، تازان، ستیزنده:

[سهراب] بیامد دمان پیش گردآفرید...

(۲-۱۸۵-۲۰۹)

دم آهنج (بازبر اول)

مرکب از دم [:نفس] + آهنج [:آهنگ] =

کشیدن] (به واژه فرهنگ نگاه کنید):

دمآهنج یعنی با نفس به دهن درکشنده:

واژه مرکب دمآهنج در داستان هفتخوان

اسفندیار صفت برای اژدهاست. اسفندیار

پس از کشتن اژدهای دمآهنج به گرگسار

گوید:

بدو گفت کای بد تن بی بها

بین این دمآهنج نر اژدها

(۶-۱۷۷-۱۸۰)

دم برآوردن (بازبر اول)

کنایه از خراب و ویران کردن، نیست و

نابود کردن:

همه جان و تنها فدا کرده اند

دم از شهر توران برآورده اند

(۵-۲۲۶-۲۳۹)

درباره شکست دادن اسفندیار ارجاسپ را

به گشتاسپ گویند:

تو دانی که فرزند مردی چه کرد

برآورد ازیشان دم و دود و گرد

(۶-۳۱۷-۱۵۹۸)

(دم و دود و گرد برآوردن هر سه به یک معنی است):

دم برزدن = دم زدن (بازبر دال)

مرکب از دم [:نفس] + بر [:بالا] + زدن.

به معنی نفس کشیدن، نفس تازه کردن،

آسودن، خستگی در کردن:

ز ره سوی ایوان رستم شدند

بیوندند یک لخت و دم برزدند

(۲-۱۹۶-۳۴۴)

دهنشان همی از تبش مانده باز

به آب و به آسایش آمد نیاز

پس آسوده گشتند و دم بر زدند

بر آن آتش تیز نم بر زدند

(۵-۱۲۹-۷۷۰)

دمدار (با پیش اول)

«دنباله کش لشکر، یعنی جماعتی که از

دنبال لشکر به راه روند و آن را به عربی

ساقه و به ترکی چنداول خوانند» (برهان):
سپه بود چندانک بر کوه و دشت

همی ده شب و روز لشکر گذشت
چو دمدار برداشتی، پیشرو
به منزل رسیدی همی نوبه نو
(۵-۳۶۰-۲۱۳۰)

(یعنی وقتی دمدار به راه می افتاد، پیشرو
به منزل رسیده بود)
(اسدی ۲۵۱-۶۰):

سپه را بود پیشرو در ستیز
بود باز دمدار گاه گریز
دم درکشیدن (بازبر اول)

مركب از دم [: نفس] + در [: درون] +
کشیدن. به معنی نفس بند آمدن، مردن:
نگه کرد گودرز تیر خدنگ

که آهن ندارد مر او رانه سنگ
به برگستوان برزد و بر درید
تگاور بلرزد و دم درکشید
(۵-۲۰۱-۱۹۹۰)

بیفتاد و پیران در آمد به زیر
بغلنید زیرش سوار دلیر.

دم زدن (بازبر اول)

۱- کنایه از دیر کردن، تأخیر کردن:
گر از آمدن دم زنی یک زمان
برآید همه کامه بدگمان
(۲-۳۱-۳۷۶)

۲- دم زدن = دم برزدن: نفس تازه کردن،
آسودن، خستگی در کردن:

تو خود رنجه گشتی بدین تاختن
سپه بردن و کینه را ساختن

کنون گاه رزم من آمد فراز
تو دم برزن ای گرد گردن فراز
(۱-۲۶۲-۱۹)
دمساز (بازبر اول)

همدم، دوست، موافق:
بارید در انبوه شاخ و برگ درختی پنهان
شده رود می نواز د، خسرو پرویز می گوید:
جست و جو کنید ببینید کیست تا:
دهان و برش پر ز گوهر کنم

برین رودسازانش مهتر کنم
چو بشنید رامشگر آواز اوی
همان خوب گفتار دمساز اوی
(۹ پرویز ۳۶۵۴)

فرود آمد از شاخ سرو سهی
همی رفت با رامش و فرهی.
(حافظ ۲۵۸):

هزار شکر که دیدم به کام خویش باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
دمه (بازبر اول)

باد سخت با برف و سرما:
همه لشکر سلم همچون رمه
که بپراگند روزگار دمه.

(۱-۱۲۹-۱۸۴)
(اسدی ۴۵-۱۷):

مر آن گرگ را مرگ به در دمه
که بی خورد مانند میان گاه
ویس (۴۴۷-۵۰۴):

کجا امشب شبی بس سهمناکست
جهان را از دمه بیم هلاکست.

دمیدن

۱- شعله ور گشتن:

- فرستاده نزدیک دستان رسید
به کردار آتش دلش بر دمید
(۲-۳۱-۳۷۷)
- چو رودابه گفتار ایشان شنید
چو از باد آتش، دلش بر دمید
(۱-۱۶۲-۳۹۸)
- ۲- برآمدن، بیرون زدن، جوشیدن، فواره
زدن، به موج درآمدن:
زمین شد به زیر تنش [تن ازدها] ناپدید
یکی چشمه خون از برش بر دمید
(۲-۹۶-۳۸۷)
- چو گودرز توران سپه را بدید
که برسان دریا زمین بر دمید
(۵-۱۰۱-۲۷۸)
- نه خورشید شمشیر گردان بدید
نه گردی به روی هوا بر دمید
(۵-۱۰۶-۳۶۳)
- (رودکی، نفیسی، ۴۱):
خورشید را از ابر دمد روی گاه گاه
چونان حصاری که گذر دارد از رقیب
۳- خروشیدن، غریدن (به واژه دم معنای
پنجم نگاه کنید):
دمیدی به کردار غرنده میغ
میانم به دونیم کردی به تیغ
(۳-۵۰-۳۷۸)
- ۴- شتابان تاختن، حمله بردن:
سیاوش به دشت اندرون گور دید
چو باد از میان سپه بر دمید
(۳-۹۰-۱۳۹۱)
- ۵- وزیدن:
چو باد سپیده دمان بر دمد
سپه جمله باید که اندر چمد
(۴-۱۷۶-۹۵۷)
- (حافظ ۷۹):
کنون که می دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت
۶- برانگیخته و خشمگین شدن:
چو آشفته شد هر مز و بر دمید
به گفتار آذرگشپ پلید
(۹- پرویز ۴۷۸)
- ۷- برآمدن، طلوع کردن [سپیده، صبح،
آفتاب]:
سپیده چو از تیره شب بر دمید
میان شب تیره اندر خمید
(۱-۱۲۱-۷۱۶)
- (ویس، ۴۱۴-۲۰):
دمیده گشت صبح از خاور بام
شکفته شد بهار کشور کام
دنان (بازیر اول)
- قید از ندیدن، ندیدن: مرکب از دن [دو،
تگ] + پسوند مصدری:
شاهد برای دن به معنی «دو» از اسدی
(۳۸۶-۳۰ و ۱۶۲-۹):
گوزنان و غرمان شده تیز دن
به شورش درون شیر با کرگدن
(۴-۲۰۵-۱۴۴۰)

کنون بور آهو تگ کرگ دن

کمان و کمین من و کرگدن
از منوچهری در صفت اسب (دیوان ۶۷)

بوزجست و رنگ خیز و کرگپوی و گرم تگ
ببرجه، آهو دو و روباه حیلله، گوردن
بنابراین دنان به معنی شتابان روان، شتابان
تازیان است:

پس اندر سپاه منوچهر شاه

دمان و دنان برگرفتند راه
(ناصر، ۲۹۵-۵):
(۱۲۹-۱۲۵)

ای همه ساله دنان به گرد دنان در

من نه به گرد دنانم و نه دنانم
(در مصراع اول دنان اول از فعل دنیدن و
دنان دوم جمع دن [با زبر اول - تازی] به
معنی خم شراب است).

دواج

روانداز، لحاف:

بیم آگه از اصل و فرع خراج

همی غلتم اندر میان دواج
(۹- یزدگرد ۸۵۱)
دوال (با زبر اول)

بند چرمین، کمر بند:

به کشتی گرفتن نهادند سر

گرفتند هر دو دوال کمر
(۲- ۲۳۶-۸۸۴)

(ناصر ۲۳۹-۱۱):

دیوت از طاعت پری گردد چنانک

چون به زرگیری کمر گردد دوال

دوپیکر

جوزا (به واژه چرخ نگاه کنید):

به بالا ز سرو سهی برتر است

چو خورشید تابان به دوپیکر است
(۲- ۱۹۱-۲۷۹)

دود

به معنی مجازی، تیرگی، تازی:

روانش ز اندیشه پر دود بود...

(۸- نوشیروان ۱۶۵۸)

دود برآوردن

آتش زدن، خراب و ویران کردن، هلاک و
نابود ساختن:

روان سیاوش را ز آن چه سود

که از شهر توران برآری تو دود
(۵- ۱۸۷-۱۷۷۲)

سپاس از جهاندار یزدان ما

که پیروز بودند گردان ما
از اختر تو را روشنایی نمود

ز دشمن برآورد ناگاه دود
(۵- ۱۴۲-۹۹۰)

دوده

دودمان، خانواده، پهلوی: دوتک hūtak
«دوده‌ای که من ازش بودم همه نامی و
توانگر بودند» (خسرو و ریدک ص ۱۲ بند ۴)
بدو گفت رو پیش دستان بگوی

کزین دوده سام شد رنگ و بوی
(۶- ۲۸۷-۱۱۵۰)

همی از پی دوده هر کس به درد

بباید بر ارغوان آب زرد
(۴- ۲۲۷-۲۸۶)

دوش

۱- دوشین، شب پیش، شب گذشته:

به فرمان یزدان خجسته سروش
مرا روی بنمود در خواب دوش
(۳۰۴۰-۱۹۹-۳)

۲-شانه، کتف:
پراکنده شد دانش و هوش من
به خاک اندر آمد سر و دوش من
(۳۴۲۷-۲۲۵-۳)

و در این بیت حافظ به هر دو معنی آمده
است (غزل ۲۸۳):
ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند
امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش
(ناصر ۲۷۰-۶):

زیرا که تا به صبح شب دوشین
بیدار داشت باده نوشینم
دوشا (صفت از دوشیدن)
قابل دوشیدن، شیرده:
همان گاو دوشا به فرمانبری...
(۷۹-۴۳-۱)

دولت (تازی)
گردش زمانه به نیکی (مختخب، برهان،
غیاث)، بخت، اقبال:
خبر شد ز ترکان به افراسیاب
که بیدار بخت اندر آمد به خواب
همان سرخه نامور کشته شد
چنان دولت تیز برگشته شد
(۲۷۶۵-۱۸۱-۳)

(ویس ۱۵۲-۲۵۰):
مرا امروز دولت پایدارست
نگارم پیش و کارم چون نگارست
(حافظ ۱۷۶):

سحرم دولت بیدار به بسالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
دهاده (بازیر هر دو دال)

زد و خورد، هیاهو و فریاد هنگام نبرد:
دهاده برآمد زهر دو گروه
بیابان نبود ایچ پیدا ز کوه
(۲۲۱-۲۰-۲)
(اسدی ۲۱-۸۵):

غو های وهوی از دولشکر بخاست
جهان پر دهاده شد از چپ و راست
دهقان

معرب دهگان، بجز معنی معروف گاه نیز
به معنی مطلق ایرانی به کار رفته است:
از ایران وز ترک وز تازیان
نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود
سخن‌ها به کردار بازی بود
(۹ یزدگرد ۱۰۵)

کسی کو ز پیمان من بگذرد
بسپیچد ز آیین و راه خرد
به خواری تنش را برآرم به دار
ز دهقان و تازی و رومی شمار
(۹ آزرمدخت ۸)
(ناصر ۱۹-۳۱۳):

جهان را دیده‌ای و آزموده‌ای
شنیدی گفته تازی و دهقان
ده‌ودار (بازیر اول)

گیرودار، (به گفته اسدی) ده و گیر:
خروش آمد از لشکر هر دو سوی
ده و دار گردان پرخاشجوی
(۲۸۵۳-۱۸۷-۳)

(اسدی ۲۴۸-۵۷):

ده و گیر برخاست با دار و برد
 هوا چون بیابان شد از تیره گرد

دی

نام روز هشتم از هر ماه خورشیدی:

کجا ماه آذر بدی روز دی

گه آتش و مرغ بریان و می

(۹ پرویز ۴۰۶۸)

دیه

دیا:

در گنج دینار و پرمایه تاج

همان گوهر و دیبه و تخت و تاج

(۳-۱۹۱-۲۹۲۴)

دیدار

۱- روی، چهره، رخسار:

چنین گفت کز مادر اندر جهان

نزاید کس اندر میان مهان

به دیدار سام و به بالای او

به پاکی دل و دانش و رای او

(۱۶۷-۴۸۰)

(اسدی ۴۶۲-۳۹):

دو روی و فریبنده و زشت خوست

به کردار دشمن به دیدار دوست

(ویس ۱۵۹-۶۸):

بدین گوشی که آوازت شنیدم

بدین چشمی که دیدارت بدیدم

(حافظ ۵):

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز

باشد که باز بینم دیدار آشنارا

۲- نمایان، پیدا، پدیدار:

گزیدند تیغ یکی برز کوه

که دیدار بد یکسر ایران گروه

(۴-۴۰-۴۹۸)

(اسدی ۱۸۵-۳۳):

زمین جزع یکپاره هموار بود

چنان کاندرو چهره دیدار بود

(ویس ۴۵-۵):

چو خواهد بود بر شاخ اندکی بار

به نوروزان بود بر شاخ دیدار

۳- دیدن، بینش، رؤیت:

بجینید مر سام را دل زجای

به دیدار آن کودک آمدش رای

(۱-۲۴۲-۱۵۵۷)

(اسدی ۴۰-۲۸):

از آنست گفتارشان زین نشان

که یک چشمکانش و کم دانشان

نگه می کنند آنچه هست از برون

نشانند دیدار چشم درون

(ناصر ۴۶۸-۲):

گر نیست مراد خستن دستت

زین باغ بسنده کن به دیداری

(ویس ۱۹۹-۲۸):

چو رامین را بدید آن مهر پرور

نبودش دیده را دیدار باور

۴- دیده، چشم:

هر آن چیز کان نز ره ایزدست

از آهرمنی گر ز دست بدیست

سراسر ز دیدار من دور باد

بدی را تن دیو رنجور باد

(۱-۱۳۰-۸۵۴)

(ناصر، ۴۱-۹):

دیر

سیم و سیماب به دیدار تو از دور یکیست
به عمل گشت جدا نقره سیم از سیماب
(ویس، ۳۸-۳۶):

دریدم که رستم مماناد دیر

(۹۶۲-۲۴۱-۲)

دو رخسارش بهار دلبری بود

دو دیدارش هلاک صابری بود

دیر (بر وزن سیل)

اقامتگاه و پرستشگاه راهبان مسیحی:

به بیراه پیدا یکی دیر بود

جهانجوی آواز راهب شنود

(۹ پرویز ۱۰۶۹)

صلاح دانستن، مصلحت دیدن:

رستم از کیخسرو برای گرگین - که بخاطر
فریب دادن بیژن در زندان است - خواهش
بخشایش می‌کند:

(حافظ، ۶۳):

آنجا که کار صومعه را جلوه می‌دهند

ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

اگر شاه بیند به من بخشش

مگر اختر نیک پدَرِ خُشَدَش

(۵-۵۹-۸۶۶)

دیرساز

مرکب از دیر + ساز [اسم فاعل مرخم از

ساختن]: دیرسازش:

برفتند و نومید باز آمدند

برفتند پوزش کنان نزد شاه

که گر شاه بیند ببخشد گناه

(۶-۱۸۶-۳۳۷)

دیده

که با اختر دیرساز آمدند

(۶-۱۶-۱۳۴)

به معنی دیدگاه، جای دیده‌بانی:

هم اندر زمان زال زر بر نشست

کمندی به فتراک و گریزی به دست

ندیدم که این گنبد دیرساز

بخواهد همی لب‌گشادن به راز

(۸ نوشیروان ۲۴۰۰)

بیامد ز دیده مرا او را بدید

یکی باد سرد از جگر برکشید

(۶-۲۳۵-۲۹۱)

دیرگرفتن

دیر جنیدن، اهمال و تأخیر روا داشتن:

منیژه برای نجات بیژن به گیو و رستم پیام

می‌فرستد:

بگویی که بیژن به سختی درست

اگر دیرگیری شود کار پست

(۵-۶۶-۹۸۳)

مرا دیده بر دیدنست: یعنی چشمم به آن
چیز است که می‌بینم:

جهان پهلوان سام بر پای خاست

چنین گفت کای خسرو داد و راست

ز شاهان مرا دیده بر دیدنست

ز تو داد و ز ما پسندیدنست

(۱-۱۳۷-۳۰)

دیریاز

از دیر + یاز [اسم فاعل مرخم از یازیدن به

معنی دراز کردن، به درازا کشیدن]: دیرپا،
دیگرگذر:

فرهنگ بهدینان):

(دقیقی ۶-۶۸-۵۰):

چونیمی گذشت از شب دیر یاز

بیاموز آیین و دین بهی

دلیران به رفتن گرفتند ساز

(۲-۲۵-۲۹۶)

به رستم چنین گفت کای سرفراز

بترسم که این دولت دیریاز

(۴-۱۵۷-۶۳۵)

همی برگراید به سوی نشیب

دلدم شد زکردار او پرنهیب.

ناصرخسرو و این مفهوم را با اسم فاعل از

یازیدن می آورد (۱۲۹-۸)

در زمی اندر نگر که چرخ همی

باش شب یازنده کارزار کند

که بی دین ناخوب باشد مهی

دینار

«زر سرخ» (برهان)، «نوعی زر مسکوک»

(بهار عجم)

چه دینار بر چشم او بر چه خاک

به رزم و به بزم اندرش نیست باک

(۶-۱۳۷-۳۲)

دینارگان

جمع دینار:

که آمد یکی مرد بازارگان

درمگان فروشد به دینارگان

(۶-۱۹۴-۴۸۲)

دیزه = دیز

۱- رنگ و بخصوص رنگ سیاه و کبود:

درفشی کجا پیکرش دیزه گرگ

نشان سپهدار گیو سترگ

(۴-۴۳-۵۲۶)

۲- مطلق اسب:

کجا دیزه تو چمد روز جنگ

شتاب آید اندر سپاه درنگ

(۱-۱۹۹-۹۷۳)

دین بهی = دین به

دین زردستی (به پیشگفتار پورداود در

فرهنگ بهدینان نگاه کنید):

پذیرفت پاکیزه دین بهی

نهانگشت گمراهی و بی رهی

(۲-۲۳۲-۲۴۶)

(دقیقی ۶-۸۷-۳۱۹):

پرسید ازو شاه و گفتا خدای

تو را دین به داد و پاکیزه رای

دیگر سرای

به «آن سرای» نگاه کنید:

دین گزارش

از دین + گزارش [: تفسیر، توضیح]:

تفسیر و توضیح درباره دین:

(دقیقی ۶-۱۲۳-۸۳۳):

وزو دین گزارش همی خواستند

مرین دین به را بیاراستند

دین

آیین، کیش، وجدان، از ریشه اوستایی دننا

[daenâ] زند: دینا [dina]، دینک [dinak]

دین [din] (یادداشت‌های گات‌ها ۱۱۵ -

یشت‌ها ۲-۱۵۹ پیشگفتار پورداود در

*** دیوارگر**

بناء - کارگر:

نه سیم است با من نه زر و گوهر
نه خشت و نه آب و نه دیوارگر

(۱-۱۳۸۱-۳)

دیوساز

همه لشکر رومیان عرض کن
هر آنکس که هستند نوگر کهن
درمشان بده رومیان راز گنج...

دیوان

۱- دبیرخانه:

[گشتاسپ] چو در شهر آباد چندی بگشت
ز ایوان به دیوان قیصر گذشت
(۱۵۳-۱۷-۶)

از دیو + ساز [اسم مفعول مرخم از
ساختن]: دیو ساخت، ساخته دیو:
رستم درباره اسفندیار گوید.
چنین گفت پس با زواره به راز
که مردیست این بدرگ دیوساز
(۱۰۰۳-۲۷۸-۶)

به اسقف چنین گفت کای دستگیر

ز ایران یکی نامجویم دبیر

بترسم که با او نیارم زدن
ندانم کزین پس چه شاید بدن
یکی نامه بنویس زی خوشنواز
که ای بی خرد روبه دیوساز
(۸ پرویز - بلاش ۲۴۱)

۲- دفتر نام‌های سپاهیان:

به خراد برزین بفرمود شاه
که رو عرض گه ساز و دیوان بخواه
(۹ پرویز ۲۱۰۶)



هر آنکو چهل روزه را نزد شاه

نیاید نبیند به سر بر کلاه

(۹۸-۹۲-۵)

۲- به معنی با:

مدارا خرد را برابر بود

خرد بر سر دانش افسر بود

(۸ یزگرد ۸)

راد

از مصدر اوستایی را rā به معنی بخشیدن،

را تا rātā به معنی بخشش، پهلوئی رات rāt

به معنی بسخشنده (پسورداد،

یشت‌ها، ۲-۲۸۱)

۱- بخشنده (صفت برای خدا):

چنین گفت کز داور راد و پاک

دل ما پر امید و ترست و باک

(۵۹۴-۱۷۴-۱)

۲- بخشنده:

خنک آنکسی کو بود پادشا

کفی راد دارد دلی پارسا

(۱۱۷۹۶-۳۴۱-۵)

۱- برای:

بدو گفت پردخته کن سر ز باد

که جز مرگ را کس ز مادر نژاد

(۸۵-۵۶-۱)

چنین گفت رستم به ایرانیان

که یکسر ببندید کین را میان

(۴-۲۴۹-۶۲۱)

(اسدی، ۲۸۸-۳۹):

فرستاده را چون برینسان براند

همانگه سپه رزم را بر نشانند

(ویس، ۴۶۹-۱۲):

چو پیش شاه شد آزاده رامین

نیایش را دوتا شد سرو سیمین

(تاریخ سیستان، ۱۳۸): و غلامان را ساخته

کرد کشتن او را.

۲- زمان، مدت:

کمر بسته خواهد سیصد هزار

ز دشت سواران نیزه گزار

(یعنی آن کس را که تنگدست و نیازمند بود و روز بد خویش را پوشیده و پنهان می‌داشت، نهانی چیز داد و راز دل او را آشکار ساخت).
باز به همین معنا گوید:

دگر آن کش آید به چیزی نیاز
زهر کس همی دارد آن رنج راز
(۲۸۰۳-۴۰۱-۵)

بریشان در گنج بسته مدار
بنخش و بترس از بد روزگار.
همان گنج‌ها کز گه تور باز
پدر بر پسر برهمی داشت راز
(۴۸-۸۹-۵)

راست

۱- درست، روبه‌راه:
بشد اهرن و هرچ گشتاسپ خواست
بسیاورد چون کارها گشت راست
(۵۴۰-۴۱-۶)

(تاریخ سیستان ۲۳): زیرا که موی او [زال]
راست به زر کشیده مانستی (و ص ۲۴۱):
و نامه... رسید که اکنون کار فارس و
عراقین و عرب و شام همه راستست، به
خراسان باز باید گشت.

۲- برابر، یکسان:
خسرو پرویز از بهرام چوبینه گریخته، روی به
روم آورده است، قیصر به او پیام می‌فرستد:
چو آمد بر آن شارسران شهریار
سوار آمد از قیصر نامدار
که چیزی کزین مرز باید بخواه
مدار آرزو راز شاهان نگاه

(رودکی - نفیسی ۱۲۱):
حاتم طایبی تویی اندر سخا
رستم دستان تویی اندر نبرد
نی، که حاتم نیست با جود توراد
نی، که رستم نیست در جنگ تو مرد
(منوچهری ۲):

کف راد تو بازست و فرازست اینهمه کف‌ها
دربارت گشاده‌ست و بیستست اینهمه درها
۲- آزاده، جوانمرد، فرزانه:
چنان دان که این پیر سر پهلوان
خردمند و رادست و روشن روان
(۳۳۸۰-۲۲۲-۳)

راز

پنهان و پوشیده، مخفی:
رسیدند پس یک به دیگر فراز
سخن رفت چند آشکارا و راز
(۹ پرویز ۳۹۲۹)
(ناصر ۲۰۲-۶):

بازگرد از بد و بر نیک فراز آر سرت
به خرد کوش، چو دیوان چه دوی باز به راز
ویس ۱۱۰-۳۲۲):
همه کار جهان از خلق رازست
قضا را دست بر مردم درازست

راز داشتن

پنهان داشتن، فاش نساختن:
وز آن پس کسی را که بودش نیاز
همی داشت روز بد خویش راز
(۲۰-۸۰-۱)

نہانش نوا کرد و کس را نگفت
همان راز او داشت اندر نهفت

که هرچند این پادشاهی مراست
 تو را با تن خویش داریم راست
 (۹ پرویز ۱۱۲۷)
 به روز چهارم یکی باد خاست
 تو گفتی که با روز شب گشت راست
 (۶-۳۴۸-۱۱۰)

راست شدن

۱- پیروز گشتن، فرمانروا شدن:
 به ایران چو دین بهی راست شد
 بزرگی و شاهی مرا خواست شد
 (۶-۳۱۱-۱۴۹۲)
 ۲- راست شدن و راست گشتن: مسخر
 شدن:
 فرمانبردار گشتن:
 چو گردد مرا راست ماچین و چین
 بخوایم باژی ز مکران زمین
 (۵-۳۳۶-۱۷۰۹)
 (دقیقی ۶-۱۲۳-۸۵۴):
 چو گیتی همه راست شد بر پدرش
 گشاد از میان باز زرین کمرش

راست کردن

۱- مسخر کردن:
 همه گرگساران و ماز ندران
 تو را راست کردم به گرز گران
 (۱-۲۰۵-۱۰۵۵)
 (ترجمه تفسیر طبری ۲۳): بدان روزگار
 که بومسلم ولایت جهان راست کرده بود.
 ۲- درست کردن، بسیج کردن، آماده و مهیا
 ساختن:
 (دقیقی ۶-۹۶-۴۴۶):

سپید بشد لشکرش راست کرد
 همی رزم سالار چین خواست کرد
 از تاریخ سیستان به معنی درست و تعمیر و
 مرمت کردن (۳۵۵): و محمود فرمان داده
 بود تا باره شهر را رخنه‌ها بسیار کرده
 بودند... بوبکر بفرمود تا راست کردند.

رامش (اسم مصدر)

۱- آسودگی، آرامش (اوستایی رم Ram به
 معنی آسودن، یادداشت‌های گات‌ها ۵۴):
 تو را با سپاه تو مهمان کنم
 ز دیدار تو رامش جان کنم
 (۹ پرویز ۲۰۳)
 چنین گفت کای شاه دانش‌پذیر
 به مرگ بداندیش رامش‌پذیر
 (۲-۱۰۹-۶۱۲)
 ۲- بزم، سور، خوشی:
 برینگونه یک هفته با رود و می
 همی رامش آراست کاوس کی
 (۲-۱۰۹-۶۲۴)

رامش سرای

از رامش به معنی ساز و آواز + سرا، سرای
 [اسم فاعل مرخم از سراییدن]: نوازنده،
 خواننده:
 نشستنگه رود و می ساختند
 ز بیگانه خیمه بپرداختند.
 پرستندگان ایستاده به پای
 ابا بربط و چنگ و رامش سرای
 (۵-۲۱-۲۲۹)

راندن

۱- فرستادن، روانه کردن:

- سپه را همه سوی آمل براند...
 ۲- گفتن، حکایت کردن، رساندن:
 سخن راندن:
 ازین در سخن هیچگونه نراند
 پیام راندن:
 پیام یلان پیش ایشان براند
 (۹۵-۱۲-۲)
 (۵۰۵-۴۰-۲)
- داستان راندن:
 کنون رزم سهراب رانم نخست
 (۱۴-۱۷۰-۲)
- راز راندن**
 همه رازها پیش ایشان براند
 بودنی [: پیشامد] راندن:
 همه بودنی پیش ایشان براند
 خواهش و پند راندن:
 بسی خواهش و پندها راندم
 (۵۰-۱۱-۶)
 (۵۸-۱۱-۶)
 (۱۱۳-۱۵-۶)
- (دقیقی ۶-۱۲۶-۸۸۲):
 چو با شاه ایران گرزم این براند
 گو نامبردار خسیره بماند
ران فشاردن، افشاردن
 ران به پهلوی اسب فشاردن و مهمیز زدن
 و به پیش تاختن:
 چو رستم ورا دید بفشارد ران
 به گردن برآورد گرز گران
 برآشف برسان جنگی پلنگ
 بیفشارد ران پیش او شد به جنگ
 (۴۴-۶۵-۲)
 (۲۸۷۵-۱۸۸-۳)
- راه**
 آیین، روش، رسم و قاعده:
 [کیخسرو] همی گفت کای داور دادگر
 تو دادی مرا نازش و زور و فر
 تو دانی که او [افراسیاب] نیست بر داد و راه
 بسی ریخت خون سر بی گناه
 (۲۱۱۰-۳۵۹-۵)
- رای**
 ۱- آهنگ، قصد و عزم، میل و رغبت (در
 فعل های مرکب: رای کردن، رای آمدن و
 مانند آنها):
 چو شب تیره شد رای خواب آمدش
 از اندیشه دل شتاب آمدش
 (۱۰۴-۱۴۲-۱)
 هنوز از دهن بوی شیر آیدش
 همی رای شمشیر و تیر آیدش
 (۱۴۴-۱۸۰-۲)
 دل آمد سپه را همه باز جای
 سراسر سوی رزم کردند رای
 (۹۱۸-۱۹۶-۱)
 (ناصر ۲۴-۴۲۱):
 گر رای بقا کنی درین جای
 بیهوده درای و سست رای
 ۲- هوش، فرزاندگی، تدبیر:
 به رای و به دانش به جایی رسید
 که چون خویشتن در جهان کس ندید
 (۲۸۷-۱۵۴-۱)
 مرا پهلوانی نیای تو داد
 دلم را خرد هوش و رای تو داد
 (۳۹-۱۳۷-۱)

نسیبیه فریدون شبان پرورد

ز رای و خرد این کی اندر خورد؟!

(۲۵۰۶-۱۶۳-۳)

چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ

برون آوریدم به رای و به جنگ

(۱۹۲-۱۶۸-۱)

۳- اندیشه:

به فرجام گفتند کاین چون کنیم

که از رای او کینه بیرون کنیم

(۴۶۹-۲۳۹-۴)

که‌ای مرد ناباک ناپاک رای

دل و دیده شسته ز شرم خدای

(۱۰۹-۱۴۲-۱)

۴- شیوه، روش، طرح:

زال موبدان را از مهر خود به رودابه دختر

مهراب کابلی از نژاد ضحاک آگاه می‌سازد

و راهنمایی می‌خواهد.

موبدان از پاسخ دادن بیمناکند و خاموش:

چو نشیند از ایشان سپهد سخن

بسجوشید و رای نوافگند بن

(۶۲۵-۱۷۶-۱)

۵- فرمان:

کیخسرو به طوس فرمان می‌دهد که برای

رفتن به جنگ افراسیاب از راه کلات

نرود، چون فرود برادر کیخسرو در

آنجاست و از آنجا که پهلوانان ایران را

نمی‌شناسد مبادا راه را بر آن‌ها ببندد و

جنگی پیش آید؛ پس از شنیدن فرمان:

چنین گفت پس طوس با شهریار

که از رای تو نگذرد روزگار

(۴۲۲-۳۵-۴)

اگر داد فرمان دهی گر ستم

به رای تو باید زدن گام و دم

(۱۳۹-۸۳-۲)

۶- خواست:

بکوشم، ندانم که پیروز کیست

ببینم تا رای یزدان به چیست

(۷۸۲-۲۲۹-۲)

اگر آسمانی چنینست رای

مرا با سپهر روان نیست پای

(۱۴۵۸-۹۵-۳)

۷- راه و رسم، آیین:

یکی شاه و دیگر پر از درد و رنج

چنانچون بود رسم و رای سپنج

(۱۳۴۸-۳۱۶-۵)

۸- صلاح، مصلحت:

پادشاه هاماوران کاوس را به جشن و سور

به کشور خود دعوت می‌کند ولی در نهان

قصدش آن است که کاوس را در بند کند و

دخترش سودابه را از او بگیرد و از

پرداخت باژ آزاد گردد. سودابه همسر

کاوس به قصد پدر پی می‌برد و:

به کاوس کی گفت کاین رای نیست

تو را خود به هاماوران جای نیست

(۱۲۹-۱۳۵-۲)

تو را بی‌بهبانه به چنگ آورند

نباید که با سور جنگ آورند

سیاوش بر آنست که به توران زمین پناه

برد، زنگه و بهرام به او می‌گویند:

بدو باز گفتند کاین رای نیست

تو را بی‌پدر در جهان جای نیست

(۱۰۶۴-۶۹-۳)

۹- منظور، مقصود، مراد:

رای زدن

بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی
نژاد تو از کیست با من بگوی
چنین داد پاسخ ورا کدخدای
کزین پرسش اکنون تو را چیست رای
(۶-۲۰-۲۱۱)

مشورت و صلاح اندیشی کردن:
به هنگام هر کار جستن نکوست
زدن رای با مرد هشیار و دوست
(۱-۱۵-۱۳۸)

همی رای زد رزم را هر کسی
از ایران سخن گفت هر کس بسی
(۴-۲۰۱-۱۳۷۷)

۱۰- عنوان شاهان و بزرگان هندوستان:

رای زن

کنون افسر شاه هندوستان
بپوشی نباشیم همداستان
نگر تا پسند آید اندر خرد
کجا رای را شاه فرمان برد
(۶-۱۳-۸۹)

مشاور:
[سلم] سراپرده پرداخت از انجمن
خود و تور بنشست با رای زن
(۱-۱۰۱-۳۷۰)

رای جستن

مصلحت اندیشی و چاره جویی کردن:
نشستند و جستند هرگونه رای
سخن را نه سر بود پیدا نه پای
(۱-۱۱۷-۶۳۰)

سرافراز گودرز از آن انجمن
به هر کار باشد تو را رایزن
(۴-۸۹-۱۲۴۶)

رای مند

رای دیدن

صلاح دیدن، مصلحت دانستن:
فریدون دختران سرو شاه یمن را برای
پسرانش خواستگاری کرده است. سرو
راضی نیست و می خواهد سرپیچی کند
ولی از جنگ با فریدون بیم دارد، پس با
ویژگان خود مصلحت اندیشی می کند.
آنها می گویند:

مرکب از رای [در بیت زیر، گویا، به معنی
اندیشه، نظر] + مند [دارنده، خداوند به
مند نگاه کنید] ولی در بیت زیر به معنی
هم اندیش، هم فکر، هم رای، هم داستان
آمده است:

رستم در نخستین نبرد با اسفندیار
زخم های گران برداشته. زال به او می گوید
برای درمان این خستگی ها باید سیمرغ را
به یاری بخواهیم:

بودند هر دو بر آن رای مند
سپهد برآمد به بالا بلند
(۶-۲۹۴-۱۲۳۷)

که ما همگان آن نبینیم رای
که هر باد را تو بجنبی ز جای
(۱-۸۶-۱۱۱)

چنان کرد سالار کو رای دید

دلش با زبان شاه بر جای دید

(۳-۶۹-۱۰۶۴)

رحیل (با زبر اول - تازی)

به راه افتادن، عزیمت (این واژه تنها یکبار

در شاهنامه آمده است):

چو برخیزد آواز طبل رحیل
به خاک اندر آید سر مور و پیل
(۹ پرویز ۳۷۹۹)

رخ

۱- روی، چهر، صورت. «رخ: سه نوع
باشد یکی روی» (لغت فرس). «رخ سه
معنی دارد اول روی مردم باشد» (صحاح):
نگار رخ تو ز قنوج رای
فرستد همی سوی خاور خدای
(۱-۱۶۱-۳۹۰)

گشن لشکری سازد افراسیاب
به نیزه بپوشد رخ آفتاب
(۵-۷۵-۱۱۵۲)

دو نرگس دژم و دو ابرو به خم
ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش به تنگی دل مستمند
سر زلف چون حلقه پای بند
پرستندگان هر یکی آشکار
همی کرد وصف رخ آن نگار
(۱-۱۶۵-۴۴۶)

(حافظ، ۴۶)

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
ولی سخنوران رخ را به معنی گونه نیز به
کار می‌برند:
رخانش چو گلنار و لب ناردان
ز سیمین برش رسته دو ناردان
(۱-۱۵۷-۳۱۶)

(به واژه ناردان نگاه کنید).

همی گفت و لب را پر از خنده داشت
رخان همچو گلنار آگنده داشت
(۱-۱۷۰-۵۲۷)
(رودکی، نفیسی، ۷۳):

می هست و درم هست و بت لاله رخان هست
غم نیست و گر هست نصیب دل اعداست
(رودکی، نفیسی، ۹۷):

پیشم آمد بامدادان دلبر از راه شکوخ
بادورخ از شرم لعل و بادو چشم از سحر شوخ
(اسدی، ۱۸۵-۴۶):

سپهد به ملاح گفت این بخوان
چو برخواند گشتش زیری رخان
(مسعود، ۵۸۲):

نه جای شخودن بماند از دو رخ
نه جای دریدن بماند از قبا
از فخر گرگانی به معنی روی، چهر (ویس،
۳۳۵-۱۱۶، ۱۱۷):

ز بس کاین روی رنگین رازنی تو
ز بس کاین موی مشکین راکنی تو
رخنی نیکوتر از باغ بهشتی
چو روی اهرمن کردی به زشتی
از فخر گرگانی به معنی گونه (ویس، ۲۰۱-۱۰۴
۳۳۹-۱۸۵):

بیار ای ویس جام خسروانی
درو می چون رخانت ارغوانی
همی گفت این سخن ها ویس بت روی
زهر چشمی روان بر هر رخی جوی
رخسار و رخساره رانیز به معنی گونه می‌آوردند:
بشد بارمان نزد افراسیاب

شکفته دو رخسار با جاه و آب
(۲-۱۷-۱۸۸)

به غایت کنند، عماره گفت: بنیت همی بینم
چون خانه کردان x آراسته همواره به شیراز
و به رخبین» (لغت فرس) [شیراز
دو غیست که در مشک یا کیسه‌ای بیاویزند
و آن را ماستینه گویند. رشیدی] «رخبین
چیزی باشد که از کشک ترش و دوغ
سازند»

(صحاح):

[مسیح] یکی بینوا مرد درویش بود
که نانش ز رنج تن خویش بود
جز از ترف و شیرش نبودی خورش
فزونیش رخبین بدی پرورش
(۹ پرویز ۱۴۶۶)

(ناصر ۳۱۲-۶):

آن کودکی چو انگبین شد
و آمد پیری ترش چو رخبین
این واژه در فهرست و لف و لغت شهنامه
عبدالقادر نیامده است، شاید آن را، چنانکه
در نسخه‌های نادرست شاهنامه نوشته شده
است، «روغن» خوانده‌اند.

رخت بستن

کنایه از راه سفر در پیش گرفتن، بسیج
رفتن کردن، بسیج مردن کردن، مردن:
شدم سیر زین لشکر و تاج و تخت
سبک بار گشتیم و بستیم رخت
(۵-۳۹۷-۲۷۳۶)

رخته؟

زکار بزرگان چو پردخته شد
شهنشاه زان رنج‌ها رخته شد
(۵-۴۰۵-۲۸۹۲)

دو رخساره چون لاله اندر سمن
سر جعد زلفش شکن بر شکن.
دگر باره بیدار شد خفته مرد
برآشفتم و رخسارگان کرد زرد
(۲-۹۵-۳۵۸)

(ویس ۲۷۱-۱۱۵):

شوم لابه کنم در پیش دادار
به خاک اندر بمالم هر دو رخسار
فردوسی گاه نیز گونه را به جای رخ،
روی، چهر به کار می‌برد:
از آنپس به روی سپه بنگرید
سران را همه گونه پژمرده دید
(۵-۱۷۸-۱۶۲۵)

ز رنج نبرد و ز خون ریختن
به هر جای با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت زان پر ز درد
که رخسار آزادگان دید زرد.
۲- نام یکی از مهره‌های شترنج:
پیاده بلدانند و پیل و سپاه
رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه
(۸ نوشیروان ۲۶۵۰)

رخام (با پیش اول - تازی)

سنگ مرمر:
[دیوار] ز سنگ وز گچ بود و چندی رخام
وزان جوهری کش ندانیم نام
(۳-۱۰۷-۱۶۴۸)

(اسدی ۲۵۵-۲):

زبر جزع و دیوار پاک از رخام
درش زر پخته زمین سیم خام
رخبین (بر وزن پروین)
«چیزی بود ترش چون کشک و از دوغ ترش

این واژه در فرهنگ‌ها نیست. در فرهنگ‌های جهانگیری و رشیدی و برهان رخیدن به معنی «نفس زدن از برداشتن بار گران و مشقت» آمده ولی بی‌گواه. و گمان نمی‌رود که رخته از رخیدن باشد.

ووللرس در فرهنگ خود معنی رخته را از فرهنگ پارسی-ترکی شعوری چنین نقل می‌کند. «خسته و این بیت میرنظمی نام را از همان فرهنگ گواه می‌آورد: «دل و دیده شد از آلام بسته X تن زار و زبونش بود رخته». اما فرهنگ شعوری اعتباری ندارد و نمی‌توان به آن اعتماد داشت. (درباره فرهنگ شعوری به نوشته دهخدا در صفحه شصت مقدمه برهان قاطع به تصحیح دکتر معین نگاه کنید).

در لغت شهنامه عبدالقادر رخته «بیمار و مریض» معنا شده و همین بیت شاهنامه گواه آورده شده است. و لف نیز در فهرست خود همین معنا را [بیمار] از لغت شهنامه نقل کرده است. معلوم نیست عبدالقادر این معنا را از فرهنگی گرفته و یا به گمان خود نوشته است.

رد (بازبر اول)

از ریشه اوستایی رتو ratú پهلوی رت rat به معنی بزرگ و پیشوای مینوی (پوردادود، ویسپرد ص ۱۹). درگات‌ها به معنی داور (پوردادود یادداشت‌های گات‌ها ۲۱). «دانا و بخرد» (لغت فرس، صحاح):

دل بخردان داشت و مغز ردان

دو کتف یلان و هش موبدان

(۱-۱۵۵-۲۹۷)

رد (بازبر اول و زیر دوم)

صف:

ز لشگرگه پهلوان تا دو میل

کشیده دو رویه رده ژنده پیل

(۱-۱۱۹-۶۶۱)

رده برکشیدند ایرانیان

چنانچون بودساز جنگ کیان

(۲-۲۰-۲۱۸)

(رودکی - نفیسی ۱۸۹):

مرا بسود و فرو ریخت هرچ دندان بود

نبود دندان لابل چراغ تابان بود

سپید سیم رده بود، در و مرجان بود

ستاره سحری بود قطره باران بود

رز (بازبر اول)

۱- باغ.

۲- انگور:

چو برید رستم تن شاخ گز

بیامد ز دریا به ایوان و رز

(۶-۲۹۸-۱۳۰۷)

رساد = رسد

از رسد [رسیدن] + الف آروزمندی و دعا:

چنین گفت کاین بد به دشمن رساد

که بر من رسید از بد بدنژاد

(۶-۲۹۵-۱۲۴۷)

رست (با پیش اول)

۱- زه و زاد، فرزند، تخم و ترکه:

منوچهر از زناشویی زال با رودابه، دختر مهرباب

کابلی از نژاد ضحاک، بیمناک است و گوید:

فریدون ز ضحاک گیتی بشست

بترسم که آید از آن تخم رست

(۱-۱۹۲-۸۶۹)

۲- سرزمین، خاک:

همان گر نبارد به نوروز نم
ز خشکی شود دشت خرم دژم
مخواهید باز اندر آن بوم و رست
که ابر بهاران به باران نشست
(۸ نو شیروان ۱۳۲)

(اسدی ۱۵۵-۱۳):

چنین داستان بود از آن بوم و رست
که یکسال هرک ایدر آرام جست
هزاران اگر نوبهاران و تیر
برآید، نه بیمار گردد نه پیر

رستخیز (بازیر اول)

مخفف رستاخیز. پهلوی ریستاخز
rist-axeز (وست - هوگ ۱۳۵) مرکب از
ریست به معنی مرده و خیز از خاستن،
یعنی برخاستن مردگان (یا به گفته اسدی
توسی «روز انگیختن»: ز یزدان و از روز
انگیختن × بیندیش و بس کن ز خون
ریختن)، روز قیامت:

به کین من امروز تا رستخیز

نبینی جز از گرز و شمشیر تیز

(۳-۱۴۲-۲۲۰۱)

رستخیز بر آوردن، برانگیختن

دمار بر آوردن، هلاک و تباہ ساختن،
خراب و ویران کردن:

به نیروی یزدان و شمشیر تیز

برآرم از آن انجمن رستخیز

(۵-۱۶۲-۱۳۴۸)

من و شیده و دشت و شمشیر تیز

برآرم به فرجام ازو رستخیز

(۵-۲۶۹-۵۵۹)

چرا چون پلنگان به چنگال تیز

نه انگیزد از خان او رستخیز

(۵-۳۱۸-۱۳۸۰)

فرود آورد کاخ و ایوان اوی

برانگیزد آتش ز کیوان اوی

رستخیز نمودن

برانگیختن:

بدو گفت رستم که ای زن چبود

مگر اهرمن رستخیزت نمود

(۵-۶۵-۹۳۶)

رسن زدن

باریسمان اندازه گرفتن:

سهراب درباره رستم گوید:

به هومان چنین گفت کاین شیرمرد

که با من همی گردد اندر نبرد

ز بالای من نیست بالایش کم

به رزم اندرون دل ندارد دژم

برو کتف و یالش همانند من

تو گویی که داننده برزد رسن

(۲-۲۳۲-۸۱۹)

رطل (بر وزن سطل)

۱- پیمانه‌ای بوده است به گنجایش نیم من.

در این بیت به ضرورت وزن بازبر را و طا

آمده است:

یکایک بسختیم و کردیم تل

ابا گوهراں هر یکی سی رطل

(۷-۱۳۰۲)

۲- پیاله می:

می و گلشن و بانگ چنگ و رباب

گل و سنبل و رطل و افراسیاب

(۵-۲۸۸-۸۹۴)

(ویس ۳۹۱-۷):

دل می‌خواره را باشد به می‌آز
بسی رطل و بسی ساغر خورد باز
(منوچهری ۱۴۵):

می‌زدگانیم ما در دل ما غم بود
چاره ما بامداد رطل دمام بود

رعنا (تازی)

زن خودآرا، این واژه در فارسی به معنی
زیبا، آرایش یافته، معشوقه است:
(حافظ ۴):

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
و در این بیت شاهنامه به معنی نادان و ابله:
مرا خیره خواهی که رسوا کنی
به پیش خردمند رعنا کنی
(۳-۲۵-۳۳۳)

رکیب گران شدن، کردن

رکیب اماله رکاب است و رکیب گران
شدن کنایه از آنست که سوار ران به پهلوی
اسب و پا را به رکاب می‌فشارد و مهمیز
می‌زند و اسب را برمی‌انگیزد:

گران شد رکیب و سبک شد عنان

به چشم اندر آورد رخشان سنان
(۳-۱۸۶-۲۸۴۳)

رگ (با زبر اول)

نژاد، اصل، نسب:

چو بشنید پیرانش دشنام داد

بدو گفت کای بد رگ دیوزاد

(۳-۲۱۹-۳۳۳۳)

رم (با زبر اول)

مخفف رمه:

چو رستم بر آن مادیان بنگرید
مر آن کره پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم
که آن کره را باز گیرد ز رم
(۲-۵۳-۶۵)

(اسدی ۳۳۷-۳۶):

زهر سو رم آهو و رنگ و گرم
ز دل‌ها دم گل زداینده گرم
(ناصر ۲۶۲-۲۴):

شبان گشت موسی به کردار نیک
چنانچون شنیدی، برین خفته رم
رمز (تازی)

مطلبی را با اشاره دست و چشم و ابرو بیان
کردن، اشاره، کنایه:
فردوسی درباره شاهنامه گوید:

تو این را دروغ و فسانه مدان

به یکسان روشن زمانه مدان
ازو هرج اندر خورد با خرد
دگر بر ره رمز معنی برد
(۱-۲۱-۱۲۵)

رمیح (تازی)

اماله رماح - با زیر اول - [که جمع رمح - با
زیر اول - به معنی نیزه است]: نیزه:
بفرمود شاه جهان تا سلیح

بیارند تیغ و سنان و رمیح

(۵-۲۳۱-۲۴۶۹)

(در این بیت سلیح نیز اماله سلاح است)

رنج بردار (با پیش ب)

از رنج + بردار [اسم فاعل مختوم به

گردش این گنبد بازیچه رنگ
 نز پی بازیچه گرفت این دو رنگ
 نظامی مخزن الاسرار بیت ۱۰۳۰
 همه رای تو برتری جُستنتست
 نهاد تو همرنگ آهرمنست
 (۴-۱۶۱۵)

پسوندار]: رنج برنده:
 بفرمودشان بازگشتن به جای
 سپهدار نیک اختر و رهنمای
 بدان تا تن رنج بردارشان
 برآساید از جنگ و پیکارشان
 (۵-۱۷۸-۱۶۲۹)

رنگ و بوی

به بوی و رنگ نگاه کنید:

روارو

مرکب از رو [امر از رفتن] + الف [وقایه
 که بین دو کلمه متجانس درآید] + رو [امر
 از رفتن]: معادل است با آنچه که امروز گوییم
 «همینطور برو و برو تا به فلان جا برسی»:
 روارو چنین تا به چین و ختن
 سپردند شاهی بر آن انجمن
 (۲-۴۵-۳۳)
 در بیت زیر همین مفهوم با «برو» آمده
 است:
 از آنپس چنین گفت کز چرخ ماه
 برو تا سر تیره خاک سیاه
 (۴-۱۸۸-۱۱۵۵)

نیینی مگر گرم و تیمار و رنج
 برینست رسم سرای سپنج
 ۲- به معنی دورشو دورشو، پس رو و
 پیشرو:
 روارو برآمد که بگشای راه
 که آمد نوآیین یکی پیشگاه
 (۳-۱۶۵-۲۵۲۹)

روان

۱- جان، روح.

رنجیدن

۱- کار و کوشش کردن، با کار و کوشش
 چیزی را به دست آوردن:
 برنجید پس هر کسی نان خویش
 بورزید و بشناخت سامان خویش
 (۱-۳۵-۲۸)
 بیویم و رنجیم و گنج آگنیم
 به دل بر همی آرزو بشکنیم
 (۴-۳۱-۳۷۴)
 ۲- رنجیدن [فعل لازم]: آزرده شدن و
 رنجاندن، [فعل متعدی]: آزدن.
 هر دو معنی در این مصراع آمده است:
 ... تو از من مرنج و مرنجان روان
 (۶-۳۱۱-۱۵۰۲)

رنگ

نیرنگ، فریب، افسون، بند:
 چو داند که تنگ اندر آمد نشیب
 به کار آورد بند و رنگ و فریب
 (۴-۲۳۴-۳۹۲)
 (اسدی ۱۵۶-۳۸):
 سپهد برآشف و گفتا ز جنگ
 چو ماندی شدی سوی نیرنگ و رنگ

*رنگ

مانند، نظیر:

۲- مرکب از رو [امر از رفتن] + آن
[پساوند اسم فاعل]: رونده:

همان جویبارست و آب روان

که از دیدنش تازه گردد روان

(۳۱۸۸-۲۰۹-۳)

روان اول به معنی رونده است و دوم به
معنی جان)

۳- به معنی جاری، رایج، خنیده، مشهور،
معروف:

همه جنگ و پرخاش بد کام او

که هرگز مبادا روان نام او

(۹- پرویز ۶۱۶)

(حافظ ۴۴۵):

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان

که حکم بر سر آزادگان روان داری

رود

زه و تاری که بر سازها کشند (رشیدی، برهان):

به بریط چو بایست بر ساخت رود

بر آورد مازندرانی سرود

(۲- ۷۷-۲۴)

رودساز

از رود [ابزار موسیقی] + ساز [اسم فاعل
مرخم = سازنده، نوازنده، سراینده]:

رود نواز، رامشگر:

نشستند با رودسازان به هم

بدان تا تهمتن نباشد دژم

(۲- ۱۷۴-۵۹)

(ویس ۲۶۲-۱۵۸):

نه او پیش تو گیرد چنگ و تنبور

نه تو با او نشینی مست و مخمور

نه او با تو نماید رودسازی

نه تو او را نمایی دلنوازی

روز

روزگار، بخت، دولت و اقبال:

... چه سود از هنرها چو برگشت روز

(۵- ۲۶-۲۹۹)

روز انجامش (بازیر زاو میم)

مرکب از روز + انجام [: پایان] + شین

[نشانه اسم مصدر]: رستخیز، روز قیامت،

روز محشر، روز واپسین:

تو گفתי مگر روز انجامش است

یکی رستخیزست گر رامش است

(۱- ۲۳۱-۱۴۲۳)

(به «روز شمار» نگاه کنید).

*روزبازار

رونق - دوره کامروا بودن، روزگار قدرت

و خوشی:

بدانید کآمد به سر کار کرم

گذشت اختر و روزبازار کرم

(۴- ۱۷۱۶)

روزبان

۱- دژخیم:

ز پرده به درگه بریدش کشان

بسر روزبانان مردم کشان

(۳- ۱۵۴-۲۳۵۹)

۲- نگهبان:

بخندید و روی از سپهبد بتافت

سوی روزبانان لشکر شتافت

(۵- ۱۱۸-۵۸۰)

کمان را به زه کرد و زیشان چهار

بیفگند زاسپ اندر آن مرغزار

روز شمار

۲- وقت، مدت:

دو روز اندر آن کار شد روزگار
تن رخس بر پیل کردند بار
(۲۶۲-۳۳۷-۶)

روز واپسین، روز رستاخیز، روز شمارش
گناهان و رسیدگی، روز آخرت (به روز
انجامش نگاه کنید):

۳- هنگام:

همه لشکر سلم همچون رمه
که بپراگند روزگار دمه
(۸۴۰-۱۲۹-۱)

کنون هرچ دانید کز کردگار
بود رستگاری به روز شمار
(۲۹۸-۹۷-۱)

برفتند یکسر گروهها گروه
پراگنده در دشت و دریا و کوه.

بجویید و آن توشه ره کنید
بکشید تا رنج کوتاه کنید
(اسدی ۴۰۲-۹۳):

روزگار کردن

روز گذراندن، توقف کردن:
از آن پس ز ایون بستند بار
به توران نکردند بس روزگار
(۱۱۴۶-۷۵-۵)

بدانی که انگیزشت و شمار
همیدون به پول چنیود گذار
(ناصر ۴۹۲-۲۳):

(تاریخ سیستان ۴): ایشان بر فرمان او بسیار
درنگ و روزگار کردند.

بی شمارستی مال و خدم و ملکم
گر نه بیمم همه از روز شمارستی

روز فریاد

روزگار نخست

روزگاران پیشین، روزگاران کهن، عهد
عتیق:

پژهنده روزگار نخست
گذشته سخنها همه بازجست
(۱۲۹-۲۱-۱)

روز یاری، روزی که کمک یاری ناگزیر
است، روز مبادا (به واژه فریاد نگاه کنید):
بفرمود تا بور کشواد را

کجا داشتی روز فریاد را
(۴۵۷-۳۵-۵)
برو بر نهادند زین خدنگ...
چو زنگوله گرد و کلباد را

روزی

هزینه زندگی، ماهانه لشکریان:
در گنج بگشاد و روزی بداد

سپه برنشانند و بنه بر نهاد
(۴۵۴-۲۰۶-۲)
(تاریخ سیستان ۱۹۳): و سپاه را روزی
همی داد.

سپهرم که بد روز فریاد را
(۳۳۹-۱۰۵-۵)

روزگار

۱- زمان، دوران، عصر:
چنین جشن فرخ از آن روزگار
به ما ماند از آن خسروان یادگار
(۵۵-۴۲-۱)

روزی ده

کسی که کارش پرداخت ماهانه و حقوق و هزینه لشکریان است، کارپرداز: سپهدار روزی دهان را بخواند

به دیوان دینار دادن نشانند (۵-۱۴۷-۱۰۸۰)

روسی (با سکون سین)

زن بدکار، خودفروش (پهلوی rōspik): بوی خیری زرد ایدون چون زن آزاد که نه زن روسی [: روسی نباشد] (خسرو و ریدک ص ۳۲ بند ۷۵):

از آن پس چنین گفت با سرکشان که این روسی زاده بدنشان (۹ پرویز ۱۵۳)

(ویس ۱۶۳-۲۰):

سزدگر ز آسمان بر شهر خوزان نبارد جاودان جز سنگ باران که چونین روسی خیزد از آن بوم ز بی شرمی و شوخی بر جهان شوم

روشن روان

روشن اندیشه، دانا، روشن دل، روشن ضمیر: جوان بود و از گوهر پهلوان خردمند و بیدار و روشن روان (۱-۲۳-۱۶۳)

نقیض تیره روان:

که چون کاهلی پیشه گیرد جوان بماند منش پست و تیره روان (۵-۱۲۳-۱۶۶۸)

هرمزد از پسرش خسرو پرویز می خواهد که دو خال خود، گسته و بندوی را

بکشد، خسرو پاسخ می دهد:

و لیکن نگه کن به روشن روان که بهرام چوبینه شد پهلوان (۹ پرویز ۶۲)

سپاهست با او فزون از شمار سواران و گردان خنجر گزار

اگر ما به گسته می یازیم دست به گیتی نیابیم جای نشست.

(یعنی با روان روشن، با اندیشه روشن، با خرد و هوشیاری به این کار نگاه کن...)
۲- هوشیار (نقیض هست):

افراسیاب برای شبیخون زدن به سپاهیان ایران کار آگاه می فرستد تا از چگونگی لشکر ایران با خبرش سازند.

چو آن دید برگشت و آمد دوان

کزیشان کسی نیست روشن روان (۵-۳۳-۱۶۰۲)

همه خفتگان سر به سر مرده اند و گرنه همه روز می خورده اند.

رونده

روا، بر آورده:

یکی آرزو خواهم از شهریار که با من فرستد یکی استوار [امین، معتمد] که تا هر کسی کو نبرد آورد سردشمنی زیر گرد آورد نویسد به نامه درون نام اوی رونده شود در جهان کام اوی (۸ هر مزد ۵۲۳)

روی

۱- یک طرف صورت:

روی زرد

کنایه از رسوا، آبرو ریخته، آبرو رفته:
که بیژن نبینی که با من چه کرد
به ایران و توران شدم روی زرد
(۳۹۶-۳۱-۵)

روی نهادن

به سوی کسی یا چیزی رفتن:
بیمامد دوان اهرن چاره جوی
به نزدیک هیشوی بنهاد روی
(۵۰۵-۳۹-۶)

رویه

روی، سوی، جانب، طرف:
دو رویه بزرگان کشیده رده
سراپای یکسر به زر آژده
(۳۵۴-۱۱۳-۱)
(یعنی از دو سوی، از دو طرف)
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه
سواران ترکان و ایران گروه
(۱۵۱-۱۲۵-۴)

ره (بازر اول)

بار، دفعه، مرتبه:
سیم ره به خواب اندر آمد سرش
ز ببر بیان داشت پوشش برش
(۳۶۴-۹۵-۲)
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس
نیایش کنم روز و شب بر سه پاس
(۲۰۰-۱۸-۳)

(اسدی ۱۰۹-۳۳۴):

سه ره جام هفت از گهرهای گنج
ز دینار بدره چهل بار پنچ

پراز خون دل و پر زگریه دو روی

چنین تا زمانه سرآمد بروی
(۸۹۰-۱۳۳-۱)

۲- سوی، ور، طرف، جانب:

به یک روی دریا و یک روی کوه
بروبر ز نخچیر گشته گروه
(۱۵۸۴-۱۰۳-۳)

۳- به معنی روا، صلاح، صواب:

اسفندیار به فرمان گشتاسپ آماده رفتن به
جنگ رستم است. مادرش می خواهد او را
از رفتن باز دارد، اسفندیار نمی پذیرد.
سرانجام مادر می گوید پس کودکان را با
خود میر، اسفندیار پاسخ می دهد:
به مادر چنین گفت پس جنگجوی
که نابردن کودکان نیست روی
(۱۸۲-۲۲۹-۶)

چو بازن پس پرده باشد جوان

بماند منش پست و تیره روان.
گشتاسپ اسفندیار را نزد خود خواسته
است، اسفندیار می خواهد از رفتن سر باز
زند، جاماسپ به او می گوید:
نبایدت رفتن، چنینست روی
که هرچ او کند پادشاهست اوی
(۹۲۷-۱۲۹-۶)
(دقیقی ۶-۱۲۵-۱۶۸):

کیان شاه را گفت کای راستگوی

چنین راز گفتن کنون نیست روی

روی دیدن

رو داشتن، صلاح و صواب دانستن:

بگویش که از من تو چیزی مجوی
که فرزندگان آن نبینند روی
(۲۳۹-۹۹-۵)

(ویس ۴۲۱-۱۴۱):

مرا بفریفتی یک ره به گفتار
کنون بفریفتن توان دگر بار
به یک ره، به یک بار، یکباره:
(اسدی ۱۶۰-۳۹):

تو گفתי دو صد بربط و چنگ و نای

به یک ره شدستند دستان سرای
(اسدی ۳۲۸-۲۵):

زدی دست و اندر تگ بادپای

چناری به یک ره بکندی ز جای

رها

رهایی:

که گر بر خرد چیره گردد هوا

نیابد ز چنگ هوا کس رها

(۵۷-۵-۸۴۰)

چو تنگ اندر آمد بر آن ازدها

همی جست مرد جوان زو رها

(۴۴-۶-۵۴۷)

رهوار، راهوار

مرکب از ره، راه + وار [پساوند مفید معنی

شایستگی و لیاقت]: صفت به معنی

شایسته راه، راه نورد، تیز تگ:

یکی اسپ رهوار زیر اندرش

لگامی به زر آرده بر سرش

(۱۴۵-۲-۲۸۷)

(ناصر ۲۷۰-۲۱):

آهو خجل ز مرکب رهوارم

طاوس زشت پیش نمد زینم

(ویس ۴۵-۱۲):

ز راه اندر پدید آمد سواری

چو کوه تند زیرش راهواری

ریچال، ریچار، ریچاله

مربا «مربای دوشابی و آنچه از شیر و

ماست بزند» (برهان):

یکی غرم بریان و نان از برش

نمکدان و ریچال گرد اندرش

(۹۷-۲-۴۰۰)

* ریغ

نفرت، کینه:

جهان ویژه کردم به برنده تیغ

چرا دارد از من به دل شاه ریغ

(۱۳۶۱-۳)

ریمن

مرکب از ریم به معنی چرک [چنانکه در

این بیت رودکی آمده است: موی سر

جغبوت و جامه ریمناک x از برون سوباد

سرد و بیمناک (لغت فرس واژه جغبوت

ص ۴۱ زیر نویس)، جغبوت پنبه باشد که

در جبه و قبا زده باشد و از آنجا بازگرفته -

(لغت فرس ۴۱ زیر نویس) + ن [نسبت]

۱- چرکین، پلید، (به این معنی بازیر میم)

۲- به معنی مجازی: فریگر، افسونگر، بدنهاد،

بدشربت (به این معنی بازیر میم):

که ایرانیان مردمی ریمند

همی ناگهان بر طلایه زند

(۵۷-۲-۱۲۷)

ندانست کو جادوی ریمنست

نهفته به رنگ اندر اهریمنست

(۹۸-۲-۴۱۶)

به گرگین یکی بانگ بر زد بلند

که ای بدکنش ریمن پرگزند

(۳۸-۵-۵۱۹)

(مسعود ۴۰۲):

گر به خدمت همی کنم تقصیر

تات بر من تبه نگردد ظن

که همی من به خود بپردازم

از بلای زمانه ریمن

(منوچهری ۱۰۷):

او راز ریمنی گهر پاک بازداشت

ممکن نباشد از گهر پاک ریمنی

(در این قصیده ریمنی با روشنی و گفتنی

قافیه است).



ز

۳- نژاد:

از:

بدان چهره و زاد و آن مهر و خوی
چنین تاج و تخت آمدت آرزوی
(۹ یزدگرد ۱۵۵)

ز آب دو نرگس همی گل سترد

(۱-۱۹۹-۹۷۰)

زادبوم

از زاد [: زاده، فرزندی] + بوم [: زمین]:
زادگاه، موطن:

(آب = اشک، گل، کنایه از گونه، رخ، یعنی
روی گلگون را از اشک چشم پاک کرد).

زاد

چنین گفت میرین: برین زادبوم
جهان آفرین تا پی افگند روم
(۶-۲۶-۳۰۵)
نیاکان ما جز به گرز گران
نکردند پیکار با مهتران.
(ویس، ۳۶۳-۲۸۷):

۱- مخفف زاده، زاییده، فرزند:

که دستان بدگوهر دیوزاد

به گیتی فزونی ندارد نژاد

(۶-۲۵۵-۶۲۷)

(ویس، ۴۱-۳۰):

چنان مرد غریبم در جهان خوار
به یاد زاد بوم خویش بیمار

به مژده بیک او را تاج زر داد

بجز تاجش بسی زر و گهر داد

چنان کردش ز بس دینار و گوهر

که بودی زاد برزادش توانگر

زار

۱- نالان، باشور و سوز:

همی زار بگریست بر کشتگان
بر آن داغ دل بخت بر گشتگان،
(۴-۱۰۳-۱۱۶۰)

۲- مخفف آزاد:

منوچهر چون زاد سرو بلند

به کردار تهمورث دیو بند

(۱-۱۶۶-۶۱۷)

۲- خوار، زبون:

ازین زاغ ساران بی آب و رنگ
نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ
(۹ یزدگرد ۳۶۳)

همانا که جنگاوران صدهزار

فزون باشد از مالدیر و سوار
ز یک تن چنین زار و پیچان شدیم
همه پاک ناکشته بی جان شدیم
(۴-۲۳۰-۳۲۰)

زاری کردن

به من بر چنین روز برگشته شد
(۹ یزدگرد ۴۳۵)

گریه و ناله کردن.

زاری گرفتن

(مراد رستم فرخزاد سپهدار یزدگرد است).
زاغ کمان (بازیرغ)

گریه و ناله را آغاز کردن، سر دادن:

چنگک سر کمان که زه را به ان بندند:
بشد تازیان تا سر پل دمان
به زه بر نهاده دو زاغ کمان
(۲-۱۶۲-۵۴۱)

سپهدار و گردنکشان آن زمان

گرفتند زاری سوی آسمان
(۴-۱۳۸-۳۶۰)

زاستر

زانسوتر، از آنسوتر:

زال

۱- نام پسر سام، پدر رستم، از آن رو که
سفید مو زاییده شده بود.

یکی حمله آریم چون شیر نر

شوند از بُن که مگر زاستر
(۴-۱۸۱-۱۰۵۴)

(ویس ۲۲۱-۱۵۰):

همه جادوی زال کرد اندرین
نخواهم که داری دل از من به کین
(۳-۳۷-۵۴۰)

الا ای باد تندی کن زمانی

در آن تندی به هم برزن جهانی
بجنبان گیسوانش را ز بالین
ز چشمش زاستر کن خواب نوشین.
(مسعود ۱۲۷):

(زال در این بیت زنی است که با سودابه در
نابکاری درباره سیاوش همکار است)
(ناصر ۵۰۹-۸):

نه بر گوزن شیر همی حمله افگند

این زال شوی کش چو تو بس دیدست
از وی بشوی دست زناشویی
بهار درباره این واژه چنین می نویسد:

نه او ز بیم شیر همی زاستر شود

زاغ سار، زاغ سر

(تاریخ سیستان ۲۳ زیر نویس ۱) «... در کتب
لغت فارسی و در تتبع کتب پهلوی معلوم شده
است که: زال، زار، زر، زروان، زرفان، زرهان،

از زاغ [: کلاغ سیاه] + سار [: سر]: کنایه از
عرب، تازی:

چنین گشت پرگار چرخ بلند
که آید بدین پادشاهی گزند

زرهون، زربان، زرمان همه از یک ریشه و به
معنی پیر و صاحب موی سپید است» (زال به
معنی پیر در فهرست و لف نیامده است).

زبان

سخن، گفتار، گفته:

بدو گفت رودابه من همچنین

پذیرفتم از داور کیش و دین

که بر من نباشد کسی پادشا

جهان آفرین بر زبانم گوا

(۱-۱۷۳-۵۸۱)

جز از پهلوان جهان زال زر

که با تخت و تاجست و بازیب و فر

زبان آور

خوش سخن، خوش گفتار، خوش بیان:

چو نزدیک شهر سیاوش رسید

ز لشکر زبان آوری برگزید

(۳-۱۲۹-۱۹۹۹)

زبان (بر کسی) گشاده کردن

زبان درازی کردن، تند و گستاخ درباره

کسی سخن گفتن:

بیژن در پیش پدرش گیو از نیایش گودرز

شکایت می کند که سپاه را بی کار نگه داشته

به جنگ نمی پردازد:

سپهدار کو ناشمرده سپاه

ستاره شمارد همی گرد ماه

تو بشناس کاندر تنش نیست خون

شد از جنگ جنگاوران او زیون

گیو به بیژن می گوید:

ولیکن تو ای پور چیره سخن

زبان برنیا بر گشاده مکن

(۵-۱۰۸-۳۸۸)

که او کار دیدست و داناترست

برین لشکر نامور مهترست

زبان دادن

قول دادن:

زبان داد سیندخت را نامجوی [مهراب]

که رودابه را بد نیارد به روی

(۱-۱۹۰-۸۴۵)

زبان داد دستان که تارستخیز

نبیند نیام مرا تیغ تیز

(۲-۳۸-۴۷۰)

(کلیله و دمنه، ۳۳): و به قضای حاجت و

اجابت التماس زبان داد.

زبر

مرکب از «ز» [از:] + بر [بالا، قید مکان]:

بالا، رو، روی:

ز دیوارها جامه آویختند

زبر مشک و عنبر همی بیختند

(۶-۲۱۳-۸۲۵)

ز (از) پای اندر آمدن، در آوردن

به پای نگاه کنید.

زخم (اسم مصدر)

۱- زدن:

چو بینند تاو بر و یال من

به جنگ اندرون زخم گوپال من

(۲-۱۰۳-۵۰۶)

[کبخسرو] چو ده ساله شد گشت گردنی سترگ

به زخم گراز آمد و خرس و گرگ،

(۳-۱۶۱-۲۲۷۹)

چنین گفت پس شاه توران بدوی

که یاران گزینیم در زخم گو،

(۳-۸۵-۱۱۳۱۳)

(ویس، ۲۶۳-۱۷۶):

(۷-۲۱)

زر (بازبر اول)

بی آزر مش همی زد تا بمیرد

شکل دیگریست از «زال» که در آن لام به «را» بدل شده است و الف افتاده است و هر دو واژه به معنی پیر مو سفید است (در واژه زال به یادداشت بهار نگاه کنید). زر در شاهنامه لقب زال پدر رستم است: زال زر:

و یا از زخم چونان پند گیرد
۲- نواختن، ساز زدن، زخمه [: مضراب]
به تار ساز زدن:

جز از پهلوان جهان زال زر
که با تخت و تاجست و بازیب و فر

باربد در انبوه شاخ و برگ درختی پنهان
شده رود می نوازد. خسرو پرویز می شنود
و می پرسد این کیست؟ بسیار جست و جو
می کنند و کسی را نمی یابند. خسرو
می گوید این همانا فرشته است.

(۱-۱۷۳-۵۸۲)

و گر دیو بودی نگفتی سرود

زر بفت (بازبر ب)

همان نیز نشناختی زخم رود

مرکب از زر + بفت [اسم مفعول مرخم از
بافتن]: زربافت، زربافته:

(۹ پرویز ۳۶۵۱)

(شناختن = دانستن)

بپوشید زربفت رومی قبای
ز تاج اندر آویخت پر همای

از مسعود سعد در صفت دختر بر بطنواز (۵۷۵)
باربد زخم و سرکش آوازست

(۶-۱۵-۱۱۸)

شادی افزای و رنج پردازست

(ویس، ۲۶۰-۱۱۹):

۳- بنا کردن، ساختن (و لف Hausbau):

زتن بر کند زربفت بهاری
سیه پوشید جامه سوکواری

مهندس رومی برای خسرو پرویز کاخ
نوی ساخته است و درباره ایوان آن گوید:

زرنگ (بازبر اول و دوم)

چو هنگامه زخم ایوان بود

گله اسب:

بلندی ایوان چو کیوان بود

چنین تا ز کابل بیامد زرنگ

(۹ پرویز ۳۶۹۹)

فسیله همی تاخت از رنگ رنگ

زدوده

(۲-۵۲-۵۸)

(اسم مفعول از زدودن): پاک، پاکیزه:

زریو (بازبر اول)

یکی مرد بُد نام او هیربد

«گیاهیست زرد» (لغت فرس، صحاح)،
«اسپرک» (رشیدی)، «گیاهی باشد زرد که
جامه بدان رنگ کنند و آن را اسپرک نیز
گویند» (برهان).

زدوده دل و مغز و رایش زبد

(۳-۱۶-۱۷۳)

می آورد و نار و ترنج و بهی

زدوده یکی جام شاهنشهی

چو پیلان فگنده به هم میل میل
به رخ چو زریر و به لب همچو نیل
(۵۲۲-۲۴۲-۴)

(ناصر، ۱۹۵-۱۸):

نه هر آن چیز که آن زرد بود زر باشد
نشود زر اگر چند شود زرد زریر
(منوچهری، ۳۳):

گویی که شنبلید همه شب زریر کوفت
تا برنشست گرد به رویش بر، از زریر
(شنبلید، گلی است زرد رنگ).

زفت (با پیش اول و سکون دوم)

خسیس، لثیم، خشن، ترش رو، ستیزه خو:
نباید که باشد جهانجوی زفت
دل زفت با خاک تیره ست جفت

(۸ پرویز ۱۷۲)

(اسدی، ۲۱۴-۳۳):

مگوراز با زفت و بیچاره دل
مخواه آرزو تا نگردی خجل

زفتی (با پیش اول)

۱- خست، کنسی:

ابا گنج دینار جفتی مکن

ز بهر سلیح ایچ زفتی مکن

(۴-۱۳۴-۲۹۶)

۲- تندى، خشونت، ستیزه جویی:

رستم بارها به اسفندیار پند می دهد و
خواهش می کند که دست از تندخویی و
ستیزه جویی بردارد، ولی اسفندیار بر سر
آنست که رستم را دست بسته نزد
گشتاسپ ببرد، سرانجام رستم ناگزیر تیر
گزر را به چشم اسفندیار می زند و می گوید:

چنین گفت رستم به اسفندیار

که آوردی آن تخم زفتی به بار

(۶-۳۰۵-۱۳۹۲)

زفر (بازبر اول و دوم)

پوزة جانوران:

[اژدها] زبانش بسان درختی سیاه

زفر باز کرده فگنده به راه

(۱-۲۰۳-۱۰۳۰)

(اسدی، ۵۹-۵):

زدش [اژدهارا] پهلوان نیزه ای بر زفر

سنانش از قفار رفت یک رش به در

(ویس، ۸۱-۱۸):

... زفر بگشاده چون نار کفیده

(در ادبیات مزدیسنا واژه های ایزدی و

اهریمنی وجود دارد. به این معنی که نام

بسیار چیزها که آفریده ایزد است و

سودمند با نام همان چیز که آفریده

اهریمن است و زیانمند تفاوت دارد.

برای مثال همین واژه زفر [Zafar] به

معنی پوزه برای آفریدگان اهریمن به کار

می رود و برای آفریدگان مزدا، آفریدگان

پاک، واژه «آه» [âh] به معنی دهان. و باز

چند نمونه دیگر:

زست Zasta به معنی دست برای

آفریدگان مزدا؛ گو gav به معنی دست

برای آفریدگان اهریمن.

دئیره dôithra دیده، و چشم chashman

ایزدی؛ اش ash اهریمنی.

پوثر puthra پور، پسر ایزدی؛ هونو hunu

پس انداخته اهریمنی. گم gam مصدر.

به معنی گامیدن، گام زدن ایزدی؛ دور dvar
مصدر به معنی رفتن اهریمنی.
و بسیاری واژه‌های دیگر (برای آگاهی
بیشتر به یسنا گزارش پورداود، جلد ۱
ص ۲۳۳ نگاه کنید):

زم (بازبر اول - تازی)

تکبر و نخوت و بلند برداشتن سر
(جهانگیری، برهان):
کیخسرو و پس از کشورگشایی‌ها و پیروز
شدن برگرسوز و پیران ویسه و
افراسیاب و کشته شدن آنها از بیم آنکه
مبادا مانند ضحاک و جم و سلم و تور
گرفتار خودستایی و «منی و بداندیشی و
کیش اهریمنی» شود و فره ایزدی ازو
گسسته گردد، می‌خواهد از شاهی کناره
گیرد و چنین گوید:

همی گفت ویران و آباد بوم

ز چین و زهند و زتوران و روم
هم از خاوران تا در باختر

زکوه و بیابان وز خشک‌وتر
سراسر ز بدخواه کردم تهی
مرا گشت فرمان و گاه مهی...
ز یزدان همه آرزو یافتم

وگر دل همه سوی کین تافتم
روانم نباید که آرد منی

بداندیشی و کیش اهریمنی
شوم همچو ضحاک تازی و جم

که با سلم و تور اندر آیم به دم
(۲۴۲۹-۳۸۰-۵)

به یزدان شوم یک زمان ناسپاس
به روشن‌روان اندر آرم هراس

زمان

۱- درنگ، مهلت، فرصت:

همی خواهم از روشن کردگار
که چندان زمانم یابم از روزگار
(۱-۱۰۶-۴۶۰)

که از تخم ایرج یکی نامور
بسیاید برین کین ببندد کمر.

اگر خواهی از من زمان و درنگ
وگر جنگ‌جویی بیارای جنگ
(۵-۱۶۰-۱۳۱۵)

(اسدی ۲۲۸-۴۲):

ولیکن زمان ده که تا کار اوی

چو باید بسازم سزاوار اوی
(حافظ ۲۲۹):

شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه زمانم نمی‌دهد
(تاریخ سیستان ۷۶): عبدالرحمن گفت سه
روز زمان باید کرد تا نیکو نگاه
کنیم:

۲- زمان فرارسیدن مرگ، مرگ، اجل:

به جایی توان مرد کاید زمان

بباید زمان یک زمان بی‌گمان
(۲-۱۷-۱۸۲)

چنین گفت با رزمز بارمان

که آورد پیشم سرت را زمان
(۲-۱۷-۱۷۹)

- و گاه به این معنی بجای «زمان»، هنگام:
 [کیخسرو] به ایرانیان گفت هنگام من
 فراز آمد و تازه شد کام من
 (۲۸۲۴-۴۰۲-۵)
- ۳-زندگی:
 اگر سوی ما پهلوان سپاه
 نکردی گذر کار گشتی تباه
 تن من به تو زنده شد بی گمان
 نبد هیچکس را امید زمان
 (۱۱۵۳-۱۸۸-۴)
- ۴-مدت:
 بیامد بر سام و بردش نماز
 سخن گفت با او زمانی دراز
 (۱۱۹۹-۲۱۵-۱)
- زمان تازمان**
- ۱-دم به دم، گاه به گاه:
 برفت اهرمن را به افسون بهست
 چو بر تیزرو بارگی برنشست
 زمان تا زمان زینش بر ساختی
 همی گرد گیتیش بر تاختی
 (۲۸-۳۷-۱)
- (اسدی ۲۲۵-۶):
 ز گوهر یکی تخت در پیشگاه
 بتی بر وی از زر و پیکر چوماه
 زمان تا زمان دست بفراشتی
 گشادی کف و بانگ برداشتی
 ۲-از این دم به آن دم، این دقیقه و آن دقیقه:
 کنون آگهی شد به شاه جهان
 بیاید زمان تا زمان ناگهان
 (۵۴۰-۱۵۰-۴)
- زمان جستن**
- ۱-درنگ کردن، آسودن:
 من اینک پس نامه اندر دمان
 بیایم نجویم به ره بر زمان
 (۱۱۹۵-۲۱۵-۱)
- تو با گرزداران زاو لستان
 دلیران و شیران کابلستان
 همی رو به کردار باد دمان
 مجوی و مفرمای جستن زمان
 (۶۷۷-۱۵۹-۴)
- ۲-درنگ و مهلت خواستن:
 گودرز به پیران ویسه پیام می فرستد:
 پراگنده از لشکرت خستگان
 ز خویشان نزدیک و پیوستگان
 بمان تا کندشان پزشکان درست
 زمان جستن اکنون بدین کار تست
 (۱۳۱۴-۱۶۰-۵)
- زمانه**
- ۱-زمان فرارسیدن مرگ، مرگ، اجل:
 کسی بی زمانه به گیتی نمرد
 نمرد آنک نام بزرگی ببرد
 (۹۲۲-۲۷۳-۶)
- رستم بار اول در کشتی با سهراب زمین
 خورده با فریب از چنگ سهراب دلیر رها
 شده است، بار دوم:
 غمی بود رستم بیازید چنگ
 گرفت آن برویال جنگی پلنگ
 خم آورد پشت دلیر جوان
 زمانه بیامد نبودش توان
 (۸۸۸-۲۳۷-۲)

(یعنی سهراب مرگش رسیده بود و دیگر تاب و توان را از دست داده بود)
 ۲- زمان زندگی، مهلتی که هر کس برای زندگی دارد، عمر:
 برآشفت گردافکن تاج‌بخش
 به دنبال هومان برانگیخت رخس
 بتازید چندی و چندی شتافت
 زمانه بدش مانده، اورا نیافت
 (۳-۱۸۹-۲۸۸۸)

ابا خلعت فاخر از خرمی
 همی رفتی و می نوشتی زمی.
 (ناصر، ۱۲۹-۸):
 در زمی اندر نگر که چرخ همی
 با شب یازنده کارزار کند
 (منوچهری، ۱۶۷):
 آمد بهار خرم و آورد خرمی
 وز فر نوبهار شد آراسته زمی
 زند (بر وزن پند)

زمزم (بازیر هر دو زا)
 زمزمه، باژ، واژ (به واژ و باژ نگاه کنید):
 آهسته چیزی گفتن یا به آواز خواندن.
 دعاهایی که زردشتیان آهسته می خوانند.
 بسی زر بر آتش برافشانند
 به زمزم همی آفرین خواندند
 (۵-۳۷۶-۲۳۷۱)

به معنی گزارش و تفسیر و شرح و بیان.
 زندگزارش اوستا به زبان و خط
 پهلو یست و ترکیب زند اوستا به معنی متن
 اوستا و گزارش آنست: چنانکه رودکی به
 درستی در این بیت آورده است:
 «همچو معماست فخر و همت او شرح x
 همچو ابستاست فضل و سیرت او زند»
 (درباره اوستا و زند و پازند به گفتار
 پورداود، مقدمه برهان قاطع به تصحیح
 دکتر معین، ج ۱، ص یک نگاه کنید).

زمهریر
 سرمای سخت:
 از ان رستخیز و دم زمهریر
 خروش یلان بود و باران تیر
 (۴-۱۳۸-۳۵۱)

در فرهنگ‌ها و به طور کلی در ادبیات و
 کتاب‌های تاریخ فارسی و عربی درباره
 اوستا و زند و پازند نادرستی‌های فراوان
 به کار رفته است که برای دانستن و دوری
 جستن از آن‌ها نادرستی‌های فرهنگ‌های
 معتبر را یادآور می‌شویم:

زمی
 زمین:
 به خشم اندرون شد از آن زن غمی
 به خواری کشیدش به روی زمی
 (۱-۱۸۴-۷۵۷)

۱- در لغت فرس اسدی درباره اوستا و
 پازند چنین آمده است: «پازند - اصل
 کتابست و ابستا گزارش، لبیبی گفت:
 «گویند نخستین سخن از نامه پازند x
 آنست که با مردم بداصل می‌پوند» در

نبودی دل من بدین خرمی
 که روی تو دیدم به توران زمی
 (۳-۲۰۷-۳۱۶۲)
 (رودکی، نفیسی، ۹۹۲):

یعنی دو قسم از اقسام آن...»، «پازند - تفسیر زند باشد و زند کتاب زردشت است و برعکس اینهم گفته‌اند یعنی زند تفسیر پازند است...».

۶- در لغت شهنامه عبدالقادر نیز تعریف دو نام اوستا و زند نادرست و گمراه کننده است.

چنانکه در پیش گفته شد زند گزارش اوستا به خط و زبان پهلویست ولی سخنوران گاه زند را به جای خود اوستا به کار می‌برند.

(دقیقی ۶-۱۲۳-۸۴۱):

فرستاد زندی به هر کشوری

به هر نامداری و هر مهتری

زنگ = زنگار

چرکی که بر اثر نم بر آینه و فلز نشیند، به معنی مجازی تیرگی:

نباید که باشی بدین تنگ دل

ز تیمار یابد تو را زنگ دل

(۵-۱۶۶-۱۴۱۵)

چو پولاد زنگار خورده سپهر

تو گفتی به قیر اندر اندود چهر

(۵-۶-۷)

(ناصر ۱۴۴-۲۴):

سخن را تا نداری صاف و بی‌رنگ

ز دل‌ها کی زداید زنگ و زنگار!؟

زنگار و زینهار

۱- پناه، امان، امانت:

بدو گفت کاین کودک شیرخوار

ز من روزگاری به زنگاردا،

(۱-۵۸-۱۲۶)

صورتی که پازند کتاب بخصوصی نیست بلکه بطور کلی زبان پهلویست که از لغت‌های آرامی [هزوارش] پاک شده است و به جای هر لغت آرامی [هزوارش] واژه‌ای ایرانی به کار برده‌اند.

۲- صحاح‌الفرس: «ابستا تفسیر زند است اعنی صحف ابراهیم» (!) «ژند: تفسیر باشد» این معنی درست است. اما «پازند: اصل کتاب صحف ابراهیم است و ابستا گزارش آن یعنی تفسیرش».

۳- فرهنگ جهانگیری: «ابستا... تفسیر ژند است»، «زند کتابیست که زردشت دعوی می‌کرد که از حق تعالی به او نازل شد»، «پازند تفسیر ژند باشد و ژند کتاب زرتشت است».

۴- رشیدی: «ابستا - شرح کتاب ژند... و پازند شرح دیگر»، «زند... کتاب زردشت»، «پازند... شرح زند» ولی رشیدی در ضمن گفتار خود مطلبی از «کشف‌المحجوب» نقل می‌کند که آن درست است: «و بعضی گفته‌اند که ابستا متن است و چون به لغت فرس قدیم بود و کسی نمی‌فهمید، آن را شرحی کردند مسمی به ژند، چه معنی آن تأویل باشد به زبان عجم چنانکه در کشف‌المحجوب گفته».

۵- برهان قاطع: «ابستا تفسیر کتاب ژند باشد...»، «زند - نام کتابیست که ابراهیم زردشت دعوی می‌کرد که از آسمان برای من نازل شده است... و بعضی دیگر گویند زند و پازند دو نسک‌اند از صحف ابراهیم

[فرانک] به یزدان همی گفت زندهار من
سپردم تو را ای جهاندار من
(۶۵-۲۵۲)

کشیدندشان خسته و بسته خوار
به جان خواستند آن زمان زندهار
(۳۸-۳۸-۱)

(اسدی ۱۸-۶۳):

هر آن کز غم جان و بیم گناه
به زندهار این خانه گیرد پناه
(ناصر ۷-۱۴۴):

زندهارخواه
امان آورنده، پناهجوی:
برفتند یک بهره زندهارخواه
گریزان برفتند بهری به راه
(۴-۲۹۶-۱۳۴۶)

به زندهار خدایم من به یمگان

نکو بنگر، گرفتارم مپندار

۲- به معنی پیمان، عهد:

گرگین برای فریب دادن بیژن و گرفتار
ساختن او در توران زمین، در زندان است.
رستم، به درخواست گرگین، از کیخسرو
خواهش بخشایش او را می‌کند:
بدو گفت شاه ای سپهدار من

زندهار (زندهار) خوردن
پیمان شکستن، خیانت کردن:
منوچهر گفت ای سرافراز شاه
کی آید کسی پیش تو کینه‌خواه
مگر بد سگالد برو روزگار
به جان و تن خود خورد زندهار
(۱-۱۱۸-۶۵۱)

همی بگسلی بند و زندهار من

(۵-۵۸-۸۵۶)

(ناصر ۸-۱۴۵):

مخور زندهار بر کس گر نخواهی
که خواهی و نیایی هیچ زندهار
(ویس ۴۹-۸۴):

که سوگند خوردم به تخت و کلاه

به دارای بهرام و خورشید و ماه

هم از شاه و هم از دادار ترسان
که بشکست این همه سوگند و پیمان

که گرگین نبیند ز من جز بلا

مگر بیژن از بند یابد رها

بلی چونین بود زندهار خواری
گهی بیم آورد گه شرمساری

۳- از ادات تأکید به معنی: نگر تا، پرهیز،
به هوش باش، هشدار:

(سیاست‌نامه ۷۷): تو مرد پیر و عالم و
حاکم باشی و به لب‌گور رسیده‌ای
خیانت‌ورزی و در امانت زندهار خوری، از
دیگران چه چشم باید داشت.

(حافظ ۱۵۰):

باده با محتسب شهر نوشی، زندهار!

بخورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد

زندهار (زندهار) خواستن

پناه و امان خواستن:

زندهاردار
از زندهار + دار [اسم فاعل مرخم از
داشتن]: زندهار دارنده، پناه و امان‌دهنده،
امانت‌دار:

چنان آمدم شهریارا گمان

کز و کوه زندهار خواهد به جان

(۱-۱۹۶-۹۲۶)

سخن از فرانک مادر فریدون و خداوند
گاو برمایه در میان است.

دوان مادر آمد سوی مرغزار

چنین گفت با مرد زنهار دار

(۱۳۳-۵۸-۱)

زنهارگیر

از زنهار + گیر [اسم فاعل مرخم از
گرفتن]: زنهاگیرنده، پناه دهنده:

باز سخن از فریدون و خداوند گاو برمایه
در میان است:

سه سالش همی داد زآن گاو شیر

هشیوار بیدار زنهاگیر

(۱۳۱-۵۸-۱)

زوار (بازیر اول)

پرستار، خدمتگار، یار و همدم، پرستار
زندانیان:

که بیژن به توران به بند اندرست

زوارش یکی نامور دخترست

(۶۰۸-۴۳-۵)

گرسوز به فرمان افرسیاب کاخ منیژه را
تاراج می‌کند، منیژه را کشان‌کشان به سر

چاهی که بیژن در آن زندانیست می‌آورد و
به منیژه می‌گوید:

بدو گفت اینک تو را خان و مان

زواری برین بسته تا جاودان

(۴۳۳-۳۴-۵)

(بسته = زندانی و مراد بیژن است)

(ناصر ۱۵-۴۲۴):

به زندان سلیمانم ز دیوان

نمی‌بنیم نه یاری نه زواری

زه (بازیر اول)

آفرین:

چو بشنید هومان بدو گفت: زه!

زره را به کینم تو بستی گره

(۷۱۹-۱۲۶-۵)

(اسدی ۲۲-۴۴۸):

به هر تیر کو بر گشادی ز زه

زمانه زدی نعره گفتی که زه!

(ناصر ۱۱-۴۲):

خویشتن را به زه بهمان واحسنت فلان
گرهمی خنده وافسوس نخواهی، مفریب

زهازه

آفرین آفرین:

به شادی یکی انجمن بر شگفت

شهنشاه گیتی زهازه گرفت

(۱۳۰۸-۲۲۳-۱)

زهار (بازیر اول)

از زه [به معنی فرزند - به واژه زهش نگاه
کنید] + آر [اسم فاعل مرخم از آوردن]:

فرزند آر، فرزندآور، آلت تناسلی:

یکی رخس بودش به کردار گرگ

کشیده زهار و بلند و سترگ

(۷۹۱-۵۹-۴)

به کردار گرگان به روز شکار

بر آن بادپایان اخته زهار

(۱۵۲۳-۱۷۲-۵)

میان سپاه اندرون تاختند

ز کینه همی دل پپرداختند

(ویس ۳۴-۴۹۹):

[گراز] به تندی زیر خنگ اندر بغرید

بزد یشک و زهارش را بدزدید

زهش (بازیر اول و دوم)

از زه [به معنی زایدن] + ش [نشانه اسم

و زو بـچُه شیر بیرون کشد
همه پهلوی ماه در خون کشد.
به خوبی آشکار است که سیمرخ به زال
می‌گوید که بچه از راه طبیعی زایمان
بیرون نمی‌آید، باید پهلوی مادر را
شکافت و بچه را بیرون کشید.

واژه زهش را عبدالقادر، در لغت شهنامه،
ذیل واژه زهاب به معنی انزال منی هنگام
آمیزش زن و مرد می‌آورد. عین عبارت او
اینست: «و اسدینگ پو بیتنده جماعده
انزال معنا سنه اسم مصدر واقعدر» و این
بیت اسدی را شاهد می‌آورد:

هنر شان همینست کاندر گهر
به گاه زهش مردم آرند بر
اسدی در گرشاسب‌نامه چنین می‌گوید
(۳۷-۲۶۰):

زنان چو درختند سبز آشکار
ولیک از نهران زهر دارند بار
هنر شان همینست کاندر گهر
به گاه زهش مردم آرند بر
از گفتار اسدی هیچ بر نمی‌آید که زهش به
معنی «جماعده انزال» باشد. اسدی گوید
هنر زن اینست که هنگام زایش فرزند
«مردم» بار می‌آورد.

ولف شماره این بیت اسدی را از لغت
شهنامه عبدالقادر، در فهرست خود ذیل
واژه زهش با احتیاط نقل کرده و در کنار
شماره بیت علامت استفهام می‌گذارد.

زی

۱- سوی، به سوی، نزد:

مصدر]: زایش، زایمان. «زه - زاییدن را
گویند... و زهیدن مصدر آنست مولوی معنوی
نظم نمود: قوت از قوت حق می‌زهد...»

چهارم فرزند باشد و زهدان بچه‌دان را نامند»
(جهانگیری)

گواه برای واژه زه به معنی فرزند از
ناصر خسرو (دیوان ۷۲-۳)

هر کس که ز داستان بی‌کرانتان
ایمن بنشیند به داستانت

خاصه به خراسان که مر شمارا
آنجا زه و زادست و خان و مانست

از همین ریشه زه به معنی فرزند، زهار
به معنی فرزندآور، آلت تناسل:

سواران چو شیران اخته زهار
که باشند پرخشم روز شکار
(۵-۲۷۲-۶۲۰)

اینک زهش به معنی فرزند آوردن، زایش،
زایمان:

رستم در زهدان مادر چنان بزرگست که
مادرش رودابه از درد رو به مرگ است.

زال سیمرخ را به یاری می‌خواهد. سیمرخ گوید:
نیاید به گیتی ز راه زهش

به فرمان دادار نیکی دهش
(۱-۲۳۷-۴۱۹۰)

بیاور یکی خنجر آبگون
یکی مرد بینادل پرفسون

نخستین به می ماه [رودابه] را مست کن
زدل بیم و اندیشه را پست کن

بکافد تهیگاه سرو سهی
نباشد مر او راز درد آگهی

[فریدون] چو آمد به نزدیک اروندرود
فرستاد زی رودبسانان درود
(۲۷۸-۶۷-۱)

نهاد از برش کاسه شیربا
چه نیکو بدی گر بُدی زیربا
(۱۸۷۵-۴)

(رودکی - نفیسی ۲۰۹):

همیشه چشمم زی زلفکان چابک بود
همیشه گوشم زی مردم سخندان بود
۲- صیغه امر از زیستن:
فرستاد نزد برادر پیام
که جاوید زی خرم و شادکام
(۱۹۹-۹۲-۱)

زیردستی
از زیردست + ی [نشانه حاصل مصدر]:
کوچکی، کهتری. نقیض زیردستی:
چو یاور نبودش ز نزدیک و دور
یکی نامه بنوشت نزدیک فور
پسر از لابه و زیردستی و درد
نخست آفرین بر جهاندار کرد
(۲۹۱-۳۹۸-۶)

زیبا (صفت مشابه)

زببنده، شایسته، سزاوار:

ز تخم فریدون بجستند چند
یکی شاه زیبای تخت بلند
(۹-۴۳-۲)
زببنده (اسم فاعل از زبیدن)
زیبا، شایسته، سزاوار:
چنین گفت با مهتران زال زر

زیرگاه
تختی که پایین تخت شاه برای کهتری
می گذارند:
خرامان بیامد به نزدیک شاه
نهادند زرین یکی زیرگاه
(۸۲۷--۷)

که زببنده تر زین که بندد کمر؟
(۳۱۱-۱۵۶-۱)

زین پلنگ
زینی که روکشش از پوست پلنگ است:
به بند کمرش اندر آورد چنگ
جدا کردش از پشت زین پلنگ
(۴۶-۶۵-۲)

زبیدن

زیبا بودن، شایسته و سزاوار بودن:
در توصیف زال:

سپیدی مویش بزبید همی
تو گویی که دلها فریبد همی
(۳۷۲-۱۶۰-۱)

زین نشان
بدینسان، به این شکل، به این شیوه:
که اندر جهان کینه را زین نشان
نبندد میان کس ز گردنکشان
(۶۰۰-۴۷-۴)

(اسدی ۱۵۷-۹۲):

همی گفت: در کوشش و دار و برد
جز ایرانیان را نزیبید نبرد

زینهار

به زینهار نگاه کنید.

***زیربا**

زیره با آتش زیره:



ژاژ:

«سخن بیهوده» (لغت فرس)، «هذیان، یافه» (صحاح):

چو برسم بدید اندر آمد به واژ

نه گاه سخن بود و گفتار ژاژ

(۹ شیرویه ۴۴۹)

از ناصر خسرو: ژاژ و ژاژیدن به معنی سخن بیهوده گفتن (۲۱۳-۲۳، ۲۴)

خوار کند صحبت نادان تو را

همچو فرومایه تن خوار خویش

خواری ازو بس بود آن کت کند

رنجه به ژاژیدن بسیار خویش

سیر کند ژاژ ویت تا مگر

سیر کند معده ناهار خویش

ژاله

۱- تگرگ:

تو گفتی هوا ژاله بارد همی

به سنگ اندرون لاله کارد همی

(۲-۱۳۰-۶۲)

۲- شبیم:

همه شهر پر زاری و ناله گشت

به چشم اندرون آب چون ژاله گشت

(۳-۱۵۵-۲۳۷۸)

ژرف بین

از ژرف [به معنی گود، عمیق] + بین [اسم

فاعل مرخم از دیدن = بیننده]:

ژرف بیننده، دوراندیش:

یکی چاره آورد از دل به جای

که بد ژرف بین و فزاینده رای

(۱-۲۰۷-۱۰۸۷)

ژگان

قید از ژگیدن (ژگیدن به معنی لندلند

کردن، از ناخرسندی زیر لب نالیدن):

گرازه سر تخمه گیوگان

همی رفت پر خاشجوی و ژگان

(۴-۲۹-۳۲۳)

ژنگ

(مخفف آژنگ)، چین، شکن:

- همی رفت با دل پر از درد و غم
 پر از ژنگ رخ، دیدگان پر ز نم
 (۸ نوشیروان ۱۶۶۳)
- ژوبین، ژوپین
 نیزه کوتاه:
 کمان را بیندخت و ژوبین گرفت
 به ژوبین شکار نوآیین گرفت
 (۱-۲۲۵-۱۳۳۰)
- ولف ژنگ را زنگ و زنگار [Rost] معنی
 کرده و نادرست است. در لغت شهنامه
 عبدالقادر نیامده است.



ساج

«معرب ساگ» (رشیدی)، درختی راست
بالا و سیاه رنگ که بیشتر در هند می‌روید:
ز سرتابه پایش به کردار عاج
به رخ چون بهشت و به بالا چوساج
(۱۵۷-۳۱۴)

و در بیت زیر سیاهی چوب ساج مراد است:
ز شبگیر تا ماه بر چرخ ساج
به سر بر نهاد آن دل افروز تاج
(۱۶۵۷-۳۳۳-۵)

(اسدی، ۱۵۸-۷):

در و بام هر خانه از عود و ساج
نگاریده پیوسته با ساج عاج

ساختن

۱- بسیج کردن (لشکر)، آماده و مهیا
کردن، (به ساز کردن نگاه کنید):
یکی لشکری ساختن افراسیاب
ز دشت سپیجانب تا رود آب
(۱۷-۴۸-۲)

برینگونه چون شاه لشکر بساخت

به گردون کلاه کیی بر فراخت
(۲۰۴-۲۴۷-۵)

ز لشکر سواران برون تاختند

ز چین و ز خاور سپه ساختند
(۱۱۷-۶۳۶-۱)

مه آرام بادا شما را مه خواب

مگر ساختن رزم افراسیاب
(۱۱۸-۲۴۲-۵)

(دقیقی، ۶-۹۶-۴۴۵):

درفشی بدو داد و گفتا بتاز

بیارای پیلان و لشکر بساز
(تاریخ سیستان، ۱۲۰): و باز از آنجا به
بست شد و یکچند نبود و سپاه بساخت...

۲- نواختن، ساز زدن:

گاهی می‌گسارید و گه چنگ ساخت
تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
(۲۵-۷-۵)

بیان نکته‌ای در اینجا بجاست: در

(ویس، ۲۸۶-۷۱):

چنان بر شد به روی ساده دیوار
که گرم تیز تگ بر شخ کهسار

سارا

ناب، خالص (صفت برای مشک و عنبر و
زر):

بیاراسته سیستان چون بهشت
گلش مشک سارا بد و زر خشت
(۱-۱۵۱-۲۳۵)

ساروان

از سار [به معنی شتر] + وان [پساوند مفید
معنی نگهداری]: ساربان، شتربان:

به دستور فرمود تا ساروان
هیون آرد از دشت صدکاروان
(۳-۳۴-۴۷۸)

گواه برای «سار» به معنی شتر. (رودکی،
نفیسی، ۸۹۹)

داشتی آن تاجر دولت شمار
صد قطار سار اندر زیر بار

با آنکه در متن برهان قاطع درباره ساربان
چنین آمده است: «ساربان، نگاه دارنده»

شتر باشد، چه سار به معنی شتر و بان به
منی محافظت‌کننده و نگاه‌دارنده آمده

است؛ «دکتر معین، مصحح برهان معنی
ساربان را در زیر نویس ۶ چنین می‌دهد:

«... از سار [= سر] + بان [= وان، پسوند
حفاظت]، در ترکیب معنی لفظی درست

مثل کلمه «سروان» است که لغه به معنی
سر و سرور و سردار باشد... (ار

یادداشت‌های استاد پورداود) چنانکه در

زیرنویس ۳، ص ۲۱۷۵، برهان قاطع به
تصحیح دکتر محمد معین، درباره معنی
«نوا» رای سعید نفیسی از «تعلیقات تاریخ
بیهقی» آورده شده و در آن این مطلب
نوشته شده است؛ «... وانگهی فردوسی در
این بیت «نوا» را با «ساختن» صرف کرده و
«لشکر ساختن» یا «سپاه ساختن» و یا
نظایر آن به هیچ وجه در زبان فارسی سابقه
ندارد...»

برای نشان دادن اینکه لشکر ساختن و
سپاه ساختن در زبان فارسی سابقه دارد و
فردوسی و سخنوران دیگر در شعر و نثر
«لشکر و سپاه ساختن» بکار برده‌اند.
چندین نمونه در بالا آورده شد.

* ساخته

آماده، مهیا:

چو شد کار آن سرو بُن ساخته
بآنسین او جای پرداخته
(۴-۱۶۹۸)

* ساده

سائیده شده:

به رزم ار سوار ار پیاده بُدی
زمین از دلیرانش ساده بُدی
(۲-۶۹۵)

ساده

مخفف ستاده، «ایستاده» (جهانگیری،
برهان).

به بالا برآمد به دژ بنگرید
یکی ساده دژ آهین باره دید
(۶-۱۹۱-۴۳۳)

گو پیلتن جنگ را ساز کرد
از آنجایکه رفتن آغاز کرد
(۱۰۶-۵۵۶)

(اسدی، ۳۲۴-۴۸):

کهن بویه جفت نو باز کرد
هم‌اندر زمان راه را ساز کرد
(اسدی ۲۰۶-۸۸):

وز آنجا سوی کاخ شد شاد باز
فرستادن هدیه‌ها کرد ساز
سازیدن (فعل لازم)

= ساختن = ساز کردن: بسیج شدن، آماده و
مهیا شدن:

بسازید سام و برون شد به در
یکی منزلی زال شد با پدر
(۱۶۰۳-۲۴۶-۱)

ساقه

سپاه‌یانی که در پس لشکر جای دارند:
چو با مسیره راست شد میمنه
همان ساقه و قلب و جای بنه
(۱۰۷۹-۱۸۳-۴)

سالارگاه

از سالار [فرمانده] + گاه [جای]. جای
فرمانده سپاه:
سپهدار پیران ز سالارگاه
بیامد بیاراست قلب سپاه
(۱۵۹۹-۱۷۶-۵)

سامان

راه و آیین، ترتیب و نظام:
نداند کسی راه و سامان اوی [جهان]
نه پیدا بود درد و درمان اوی
(۳۵-۸-۵)

پیش گفته شد و برای سار به معنی شتر از
رودکی گواه آورده شد و چنانکه در متن
برهان (و دیگر فرهنگ‌ها) نیز آمده است،
در واژه مرکب «ساربان» سار به معنی شتر
است نه به معنی سر. و این رای نادرست از
استاد پورداود و دکتر معین شگفت‌آور
است.

ساز

۱- ابزار جنگ از هرگونه:
چه کشته چه خسته چه بگریخته
ز تن ساز کسینه فرو ریخته
(۱۳۰-۲۷۰-۱)

ازین بیش مردان وزین بیش ساز
ندیدم به جایی به سال دراز
(۲۳۹-۲۵۶-۴)

۲- برگ، اسباب و وسایل زندگی:
به شهر اندرون هرک درویش بود
وگر سازش از کوشش خویش بود
(۲۱۴۵-۳۶۱-۵)

(در نسخه لندن و قاهره «ساز» و در سه
نسخه لنینگراد «خورد»)

که چندین سپه را برین دشت جنگ
علف باید و ساز و جای درنگ
(۲۹۰-۲۵۲-۵)

ساز کردن

ساختن، بسیج کردن، آماده و مهیا ساختن،
برپا کردن:
یکی بزم سام آنگهی ساز کرد
سه روز اندر آن بزم بگماز کرد
(۱۴۵۷-۲۳۴-۱)

گراین باشد ای شاه سامان تو
نگردد کسی گرد پیمان تو
(۲۶۹۱-۳۹۴-۵)

نگهدار بر من همین راه و سان
روانم بدانجای نیکان رسان
(۲۴۶۵-۳۸۲-۵)

سان

۱- مانند، گون، شکل:

نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم
وگر پیر گشتم دگر سان شدم
(۴۲۷-۲۶۱-۵)

(ناصر ۸۴-۲۴):

به چشمت کرد بدچشمی همانا
ز چشم بد دگر شد حال و سانت

ساو = سا

= باژ: باج و خراج که پادشاهان از شاهان
زیر دست می گرفتند:

اگر کس نمانم به مازندران
وگر برنهم باژ و ساو گران
(۱۳۱-۸۲-۲)

بسان، برسان: همانند:

بیاراست گیتی بسان بهشت
به جای گیا سرو و گلبن بکشت
(۴۸-۸۱-۱)

(ناصر ۲۳-۱۶):

پادشاگشت آرزو بر تو ز بیباکی تو
جان و دل بایدت داد این پادشا را باژوسا

چو این راز بشنید تور دلیر

برآشفت ناگاه برسان شیر
(۲۱۲-۹۲-۱)

برآنسان: برآنگونه:

برآنسان به زین اندر آورد پای
که از باد آتش بجنبد ز جای
(۲۴۶-۹۴-۱)

ساییدن = ساویدن = ساییدن

۱- مالیدن، لمس کردن:

سرت گر بساید به ابر سیاه
سرانجام خاکست ازو [سپهر] جایگاه
(۳۱۸-۲۷-۲)

ازینسان، برینسان: برینگونه:

به گرد جهان گر بگردد سوار
ازینسان نبیند یکی نامدار
(۴۳۸-۱۶۵-۱)

(ویس ۴۲۲-۱۶۳):

ز حسرت می بسایم دست بر دست
که چیزی نیستم جز باد در دست

(از ترجمه تفسیر طبری ۲۱۵): پس مریم
گفت: چگونه باشد مرا فرزندى؟

و هیچ آدمی مرا نساویدست و گرد من
نگریده...

بیاراستم مجلسی شاهوار

برینسان که بینی بدین مرغزار
(۱۷۹-۶۰-۲)

۲- آیین و راه و روش، «رسم و نهاد و
حال» (صحاح):

کیخسرو از خدا می خواهد:

بگردان زمن دیو را دستگاه
بدان تا ندارد روانم تباه

۲- تراشیدن، خرد و ریز کردن:

اگر مرگ کس را نیوباردی
ز پیر و جوان خاک بسپاردی

سپاس

شکر، منت:

سپاس از خداوند خورشید و ماه
که دیدم تو را زنده بر جایگاه
(۹۷۵-۱۷۷-۴)

به کشتی برین آب اگر بگذرم
سپاسی نهی جاودان بر سرم
(۱۴۰-۱۶-۶)

سپردن

۱- بیمودن، رفتن، طی کردن:
بیابان سپردی و راه دراز
کنون چاره کار او را بساز
(۱۱۹۰-۲۸۶-۴)

(اسدی ۱۳۱-۳۳۵):
ز سوگند و پیمان نگر نگذری
گه داوری راه کز نسپری
۲- گذراندن، به سر بردن:

خرد چشم جانست چون بنگری
تو بی چشم شادان جهان نسپری
(۲۶-۱۳-۱)

۳- گزاردن، ادا کردن:

سپاسی نهی زین همی بر سرم
که تا زنده‌ام حق آن نسپرم
(۱۴۳۲-۹۳-۳)

۴- وا گذاشتن، دادن، بخشیدن:

درباره سرودن شاهنامه گوید:
که این نامه را دست پیش آورم
به پیوند گفتار خویش آورم

نتابی تو تنها و گرز آهنی
بسایدت سوهان اهرمنی

(۵۰۱-۱۰۳-۲)

(رودکی-نقیسی ۳۰):

دل من ارزنی، عشق تو کوهی
چه سایب زبیر کوهی ارزنی را
(اسدی ۳۷-۲۵۱):

همه گوش دارید آوای من
گراییدن گرز سرسای من

سبک

زود، بی‌درنگ، به چابکی:

چو آمد به نزدیکی بارگاه
سبک نزد شاهش گشادند راه
(۱۲۱۳-۲۱۶-۱)

بیامد دمان تا بر او رسید
سبک تیغ تیز از میان برکشید
سبک بیژن گیو بر پای جست
میان کشتن ازدها را ببست
(۱۸۴-۱۹-۴)

(ویس ۶۶-۳۳۲):

سبک نامه به ویس دلستان داد
ز کسار رام او را مژدگان داد

*سبک

سبکبال، بی‌غم، گران:
چو سرو دل‌ارای گردد به خم
خروشان گشود نرگسان دژم

همان چهره ارغوان زعفران
سبک مردم شاد گردد گران
(۱۷۲۵-۴)

*سپاردن

لگدمال کردن:

پرسیدم از هر کسی بی شمار
بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی
بباید سپردن به دیگر کسی
(۱۵۰-۲۲-۱)

اگر پیلتن را به چنگ آوری
زمانه برآساید از داوری
به گردان سپهر اندر آری سرم
سپارم تو را دختر و کشورم
(۲۸۰۶-۱۸۴-۳)

۵- سپردن (به پای + به پی، به زیر پی...):
لگدمال کردن:
(دقیقی ۶-۱۱۸-۷۶۵):

متازید و این کشتگان مسپرد
بگردید و این خستگان بشمرد
خروشید و برجست لرزان زجای [کاوه]
بلدرید و بسپرد محضر به پای
(۲۱۷-۶۳-۱)

وگر هیچ کزی گمانی برم
به زیر پی پیلتن بسپرم
(۴۷۷-۱۶۷-۱)

پدر نیز ازو شد بسی بی پسر
به پی بسپرد گردن شیر نر
(۷۴۶-۵۶-۴)

(ناصر ۲۹۱-۴):

زیر پای خویش بسپرد او [گردون] مرا
من ره او نیز هرگز نسپرم
۶- از مضمون و مفهوم بیت زیر معنای
پذیرفتن یا راه خرد سپردن برمی آید:

سر مرد جنگی خرد نسپرد
که هرگز نیامیخت کین با خرد
(۵۲۸-۴۱-۲)

سپرده درون

یکدل، همراز:

زنی بود با او [سودابه] سپرده درون
پر از جادوی بود و رنگ و فسون
(۳۸۷-۲۸-۳)
(این ترکیب در فهرست و لف نیامده
است).

سپر کرگ

سپری که از پوست کرگدن سازند (به واژه
اسپر نیز نگاه کنید):

کمان‌های چرخ و سپرهای کرگ
همه برج‌ها پر ز خفتان و ترگ
(۱۰۷۴-۲۹۹-۵)

سپنج

۱- «منزل یک شبه بود» (لغت فرس)،
«جای مهمانی و خانه عاریتی» (صحاح)،
پهلوی: «اسپنج aspanj لاتین
hospitium» (وست هوگ ۲۳):

که گیتی سپنج است پر آی و رو
کهن شد یکی دیگر آرند نو
(۱۵۹۵-۲۴۵-۱)

۲- کنایه از جهان، گیتی:

یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج
چنانچون بود رسم و رای سپنج
(۱۳۴۸-۳۱۶-۵)

۳- «عاریت» (برهان):

نخواهم که باشد مرا بوم و گنج
 زمان و زمين از تو دارم سپنج
 (۱۵۹۲-۱۰۳-۳)

همان درزگاهش فرو دوختند
 به دارو همه درد بسپوختند
 (۱۵۱۱-۲۳۹-۱)

سپنجی

چندروزه، عاریتی، موقتی:
 ببخش و بخور هرچ آید فراز
 بدین تاج و تخت سپنجی مناز
 (۶۲۱-۴۰-۷)
 فخر گرگانی «سپنجی» را در این بیت به
 معنی مهمان، راهگذر بکار می‌برد
 (۹-۴۹۸)

سپه تاز

از سپه + تاز [اسم فاعل مرخم از تاختن =
 تازنده]: تازنده سپاه:
 ورازاد بدنام آن پهلوان
 دلیر و سپه تاز و روشن روان
 (۲۶۶۰-۱۷۴-۳)
 سپه کش (بازیر کاف)

از سپه + کش [اسم فاعل مرخم از کشیدن
 = کشنده]: لشکرش:
 سپه کش چو قارن، مبارز چو سام
 سپه برکشیده حسام از نیام
 (۶۷۵-۱۱۹-۱)

سپيجاب = اسپيجاب = سپيجاب

این نام را در فرهنگ‌ها و در بسیاری از
 نسخه‌های قدیمی شاهنامه نادرست
 «سپنجاب» نوشته‌اند. درست آن سپيجاب
 و اسپيجاب است. در نسخه خطی ترجمه
 تفسیر طبری که در کتابخانه سلطنتی ایران
 است و عکس صفحه اول آن را حسیب
 یغمایی در جلد اول این کتاب چاپ کرده
 است این نام «سپيجاب» است. همچنین
 است در «حدود العالم» نسخه خطی
 تومانسکی (چاپ فرهنگستان علوم
 شوروی ۱۹۳۰) «اسپيجاب... بر سر حد
 ترکستانست... و اندر وی شهرها و
 ناحیت‌ها و روستاها بسیار است و قصبه
 این ناحیت شهریست که اسپيجاب

[جهان] به چه ماند؟ به خان کاروانگاه
 همیشه کاروانسی را برو راه
 ز هر گونه سپنجی در وی آیند
 ولیکن دیرگه در وی نپایند
 سپوختن (بازیر اول)

این واژه از اضداد است، هم به معنی
 چیزی را در چیزی خلانیدن و فرو کردن
 و هم به معنی برآوردن، بیرون کشیدن،
 بیرون راندن:

در بیت‌های زیر به معنی بیرون راندن:
 نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت
 نه چشم جهان کس به سوزن بدوخت
 (۱۴۱-۸۳-۲)

کسی گوید آتش زبانش نسوخت
 به چاره بد از تن ببايد سوخت
 (۲۵۴-۳۹۵-۶)

رستم در زهدان مادر چنان بزرگ بود که
 پهلوی رودابه را شکافتند تا کودک را
 بیرون بکشند، سپس:

خوانند» (ص ۴۸-۲۴ ب س ۱۴).

[ورازاد] در آن مرز شاه سپیجاف بود

که بالشکر و گنج و با آب بود

(۳-۱۷۴-۲۶۵۹)

سپید

روشن، رخشان، تابناک (صفت برای روز.

به واژه پاک نیز نگاه کنید):

سپهد جزین کرد ما را امید

که بر من شب آرد به روز سپید

(۳-۱۳۳-۲۰۵۲)

بیاورد ارزیز و رویین لوید

برافروخت آتش به روز سپید

(۷-۱۵۲-۷۴۰)

(دقیقی ۶-۱۰۴-۵۶۷):

چو ارجاسب دید آنچنان خیره شد

که روز سپیدش شب تیره شد

*ستاره = (ستاره، تازی)

پرده - پوشش:

ستاره زدند از بر خوانگاه

چو چیزی بخورد و بیاسود شاه

(۴-۱۸۰۴)

ستام (بازیر اول)

لگام و افسار و آرایش زین اسب:

چه اسبان تازی به زرین ستام

چه شمشیر هندی به زرین نیام

(۱-۱۰۹-۵۰۱)

ستایش

(اسم مصدر از ستودن): نیایش، آفرین،

تمجید و تحسین:

جهان آفرین را ستایش گرفت

نیایش و را در فزایش گرفت

(۶-۸-۲)

ستبر (بازیر اول و زبر دوم)

کلفت:

ستبرست بازوت چون ران شیر

برو یال چون اژدهای دلیر

(۶-۲۶۳-۷۵۵)

ستبری

کلفتی:

دو بازو و رانش ز ران هیون

همانا که دارد ستبری فزون

(۲-۲۲۹-۷۷۵)

ستدن (بازیر اول و زبر دوم)

گرفتن، به دست آوردن، مسخر کردن:

چنین گفت کاین را [دژ را] نشاید ستد

بدآمد به روی من از راه بد

(۶-۱۹۱-۴۳۷)

ستردن (بازیر اول و پیش دوم)

۱- پاک کردن، تراشیدن، زدودن، محو

کردن:

... ز تاج و کمر بسترد نام تو

(۱-۷۳-۳۸۲)

به هومان چنین گفت سهراب گرد

که اندیشه از دل ببايد سترد

(۲-۲۰۷-۴۶۹)

ستردن هم برای اسم معنی و هم برای اسم

ذات به کار می‌رود، اینک گواه برای اسم

ذات:

بفرمود تا رویش از خاک خشک

ستردند و بر وی پراگند مشک

(۱-۲۱۶-۱۱۲۱۶)

تن رخس بسترد و زین بر نهاد...

(۲-۹۲-۳۰۷)

(ویس ۲۴۹-۱۳۹):

از اندیشه خرد و شاه سترگ

چه خوش باشد به خلوت باده خوردن
به مشکین زلف جانان لب ستردن

بیامد به ما برزانی بزرگ

(۳-۱۷۱-۲۶۱۶)

۲- نوازش کردن:

(شاه سترگ، مراد کاوس است)

[منوچهر] زمین را ببوسید و کرد آفرین

(ویس ۱۵۵-۵۳):

بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین

تو خود دانی که موبد چون بزرگست

فریدونش فرمود تا بر نشست

به گاه خشم راندن چون سترگست

ببوسید و بسترد رویش به دست

۴- انبوه، فراوان:

(۱-۱۳۲-۸۱)

سپاهی به سوی بیابان سترگ

سترگ (با پیش اول و دوم)

فرستاد سالار ایشان طورگ

۱- درشت اندام، کلان هیکل، نیرومند:

(۵-۲۸۹-۹۰۷)

چو بشنید پیغام شاه بزرگ

* سترگ

زمین را ببوسید سام سترگ

مغرور، خودبزرگبین:

(۱-۱۴۷-۱۷۴)

نگر خویشتن را نداری بزرگ

نخستین به پیش تو آید دو گرگ

و گر گاه یابی نگر دی سترگ

نر و ماده هریک چو پیلی سترگ

(۴-۱۷۶۸)

(۶-۱۷۰-۶۷)

ستمگاره

(اسدی ۱۰۳-۴۱)

از ستم + گاره [= گار، پسوند مفید معنی

بگشتند با هم دو گرد سترگ

فاعلیت]: ستم گر، ستم پیشه:

به خون چنگ شسته چو ارغنده گرگ

کنون ای گرامی، کتابون کجاست

۲- گستاخ، سرکش، نافرمان:

مراگر ستمگاره خواند رواست

سام در نامه خود به منوچهر درباره

(۶-۴۸-۶۴۰)

ز ناشوئی زال و رودابه می نویسد:

ستنبه (بر وزن شکنجه)

یکی آرزو دارد اندر نهان

زشت رو، بدقیافه:

بیاید [زال] بخواهد ز شاه جهان

(دقیقی ۶-۷۳-۱۲۶):

نکردیم بی رای شاه بزرگ

یکی نام او بیدرفش بزرگ

که بنده نباید که باشد سترگ

گوی پیر و جادو، ستنبه، سترگ

(۱-۲۰۵-۱۰۶۳)

(ویس ۴۱۲-۳۸):

۳- تندخو، خشمناک، لجوج:

گرفتش دایه و گفتش چه بودت؟

ستنبه دیو بدخو چه نمودت؟

ستودان

از اوستایی asta فارسی استه، هسته،
استخوان (یادداشت‌های گات‌ها ۶) + دان:
استخوان‌دان، گور:
ستودان نیابیم یک تن نه گور

بکوبندمان سر به نعل ستور
(۸۱۷-۱۶۷-۴)

(اسدی ۴۷۰-۵۲):

به مشک و گلابش بشستند پاک
سپردندش اندر ستودان به خاک

ستهدیدن = ستهدیدن

ستیزه کردن:

همان طوس نوذر بدان بستهدید
کجا پیش اسب من اینجا رسید
(۴۵-۸-۳)

از ابو شعیب (لغت فرس، واژه‌سته):
در کارها بتا، ستهدیدن گرفته‌ای
گشتم ستوه از تو من از بس که بستهی
(اسدی ۱۴۰-۳۱):

جدا فیلسوفند دیگر گروه
جهان از ستهدندگیشان ستوه
(ویس ۳۰۴-۳۳):

مرا یکباره اکنون پاسخی ده
به کام دشمنان با بخت مسته

ستیر = استیر

= سیر: یک چهلم وزن من (رشیدی، برهان)،
«چهلم ستیر یک من بود» (صحاح):

زهی بر کمانش بر از چرم شیر
یکی تیر و پیکان او ده ستیر
(۱۳۵۲-۱۹۹-۲)

ستیز

جنگ، پیکار، نبرد:
ز پیلان جنگی ندارد گریز
سرش پر ز کینست و دل پر ستیز
(۱۱۴۹-۱۸۷-۴)

(اسدی ۳۵۱-۶۰):

سپه را بود پیشرو در ستیز
بود باز دمدار گاه گریز

ستیزیدن

ناسازگاری و دشمنی کردن، جنگ و پیکار
کردن:

از ینگونه مستیز و بد را مکوش
سوی مردمی یاز و بازآر هوش
(۱۰۲۷-۲۸۰-۶)

سخت

۱- استوار، محکم:
یکی سخت پیمان فگندیم بن
برآن بر نهادیم یکسر سخن
(۵۰۰-۴۰-۲)

۲- بلند، پر بانگ:
چنین گفت ز آن پس به آواز سخت
که ای سرفرازان پیروز سخت
(۲۷۰۸-۳۹۵-۵)

۳- زیاد، بسیار، فراوان:
یکی گفت کاین شاه دیوانه شد
خرد با دلش سخت بیگانه شد
(۲۷۹۰-۴۰۰-۵)

چو بشنید ازو بهمن نیکبخت
نپذیرفت پوزش برآشفست سخت
(۶۲-۳۴۶-۶)

از آهو سخن پاک و پردخته گوی
ترازو خردسازش و ساخته گوی

سدیگر

در بسیار جای شاهنامه، وقتی چند مطلب
پی در پی می آید شمارش آنها چنین است:
۱- یکی آنک یا نخست آنک ۲- و دیگر (با
پیش واو) ۳- سدیگر ۴- چهارم...
در پهلوی نیز شمارش به همین شکل
است:

۱- fra-tôm فراتوم به معنی نخست

۲- datigar دتیگر (بازبر دال)

۳- satigar ستیگر (بازبر سین).

(پهلوی و نندیداد، انکلساریا، بمبی ۱۹۴۹
ص ۱، ۱۵، ۳۸)

تفاوت در اینست که شماره دوم را در
نسخه‌های شاهنامه (بجای ددیگر، پهلوی
دتیگر) و دیگر نوشته‌اند. آیا رونویسان
دال را به واو بدل کرده‌اند؟

در تاریخ سیستان نیز در چندین جای
سدیگر آمده است: «روز سدیگر که به
سیستان آمد...» (ص ۱۸۵)

سر

۱- فراز، قله:

سپهد فرود آمد از کوه سر
برفتند گردان پراندوه سر
(۴-۵۴-۷۲۲)

۲- بزرگ، سالار، سرکرده (جمع: سران):

ببردند نامه به هر کشوری
کجا بود در پادشاهی سری
(۶-۱۴۲-۱۱۳)

۴- دشوار

چنین داد پاسخ که ای نیکبخت

نیچم سر از پتک وز کار سخت
(۶-۱۹-۱۸۷)

سختن (بازبر اول)

سنجیدن [سنگیدن]، وزن کردن:

همه گنج ارجاسپ در باز کرد
به کیان درم سختن آغاز کرد
(۶-۲۱۲-۷۹۷)

چو آتش پراگنده شد پیلتن

درختی بجست از در بابزن

یکی نره گوری بزد بر درخت

که در چنگ او پر مرغی سخت
(۲-۱۷۱-۲۴)

(سیاست نامه ۵۰): خزینه دار را گفت کیسه
زر بیارو ترازو، دویست دینار بر سخت و
به من داد.

سخته

(اسم مفعول از سختن): سنجیده، وزن
کرده:

تو گر سخته‌ای شو سخن سخته گوی
نیاید به بن هرگز این گفت و گوی
(۴-۳۰۱-۸)

خرد را و جان را همی سنجد اوی
در اندیشه سخته کی گنجد اوی
(۱-۱۲-۱۰)

(ناصر ۱۸-۳۲۳):

میستا، سخن مگویی به نا سخته
زیرا سخن زر است و خرد شاهین
(اسدی ۲۹-۱۵۸):

بسی پندها داد و گفت ای سران

به پیش آمد امروز رزمی گران

(۱۱۳۷-۱۸۷-۴)

سرآمدن

به پایان رسیدن:

به سهراب گفتند شد ژند رزم

سرآمد برو روز پیکار و بزم

(۵۰۳-۲۰۹-۲)

(حافظ ۲۳۲):

بر سر آنم که گر ز دست برآید

دست به کاری زدم که غصه سرآید

سراندر نهفت آوردن

پنهان شدن، خود را گم و گور کردن:

ارمانک و گرمانک [خوالیگران ضحاک]

هر روز یکی از دو کس را، که باید بکشند

و مغز سرشان را به خورد مارهای دوش

ضحاک بدهند، نجات می دهند و به او

می گویند:

یکی را به جان داد زینهار و گفت

نگر تا بیاری سراندر نهفت

(۳۱-۵۲-۱)

نگر تا نباشی به آباد شهر

تورا از جهان دشت و کوهست بهر...

سرآوردن

به پایان رساندن:

سرآرم من این نامه باستان

به گیتی بمانم یکی داستان

(۷-۳۲۲-۶)

اگر بند بر پای اسفندیار

بیابی سرآور برو روزگار

(۴۲-۱۳۸-۶)

سرآسیمه

از سر + آسیمه [: پریشان، شوریده]:

پریشان هوش، سرگشته، مشوش:

خروش آمد و بانگ زخم تبر

سراسیمه شد گیو پرخاشخر

(۱۱۶۴-۳-۴)

همه دشت پر خرگه و خیمه گشت

از انبوه آهو سرآسیمه گشت

(۴۸۶-۱۵۸-۲)

سرای درم

از سورا [: خانه] + درم [: زر و سیم

مسکوک]: جایی که پول سکه می زنند،

ضرابخانه:

همی کرد اندیشه در بیش و کم

بفرمود پس تا سرای درم

(۸هرمزد ۱۷۰۰)

بسازند و آرایشی نو کنند

درم مهر بر نام خسرو کنند

سراینده

(اسم فاعل از سرآیدن): گوینده، سخنگوی:

جددل فرستاده فریدون، به خواستگاری

دختران سرو شاه یمن، برای سه پسر

فریدون آمده است، سرو پس از شنیدن

سخنان جدل:

سراینده را گفت کای نامجوی

زمان باید اندر چنین گفت و گوی

(۹۳-۸۴-۱)

(زمان = مهلت، فرصت)

به گفتار دهقان کنون بازگرد

نگر تا چه گوید سراینده مرد

(۱۹-۷-۳)

سراییدن

۱- گفتن:

بیا تا ببخشیم روی زمین

سراییم یک با دگر آفرین

(۲۸-۴۵-۲)

چو بیژن چنین گفت شد دایه باز

به گوش منیژه سرایید راز

(۲۱۵-۲۰-۵)

۲- نواختن، ساز زدن، سرود خواندن:

همانگاه تنبور را برگرفت

سراییدن و ناله اندر گرفت

(۲۰۱-۱۷۸-۶)

سرخبید

نوعی درخت بید (برهان):

به ساسانیان تا نندارید امید

مجوید یا قوت از سرخ بید

(۹ پرویز ۱۶۲۸)

سردباد

به باد سرد نگاه کنید.

سردگفتن

سخنان تند و ناسزا گفتن:

به می خوردن اندر مرا سردگوی

میان کیان ناجوانمرد گوی

(۷۳-۳۲۶-۶)

سر سبز

کنایه از خوشی و شادی و تروتازگی و

کامگاری:

(دقیقی ۶-۱۲۷-۹۰۳):

به شاه جهان گفت بهمن پسر

که تا جاودان سبز بادات سر

سر سوی کسی یا چیزی نهادن

کنایه از بسوی آنکس رفتن:

بیامد خرامان از آن جایگاه

نهادند سر سوی کاوس شاه

(۷۵-۱۳-۴)

سرشت

گوهر، خمیره، نهاد، خوی، طبیعت:

بدیشان چنین گفت کافراسیاب

ز بساد و ز آتش ز خاک و ز آب

همانا که ایزد نکردش سرشت

مگر خود سپهرش دگرگونه کشت

(۵۷۴-۴۰-۳)

(حافظ ۸۰):

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

سرشتن

خمیر کردن، آغشتن، آفریدن (به معنی

مجازی):

همه نارسیده بتان طراز

که بسرشتشان ایزد از شرم و ناز

(۲۵۸-۲۱-۳)

چو ما چرخ گردان فراوان سرشت...

(۱۶۳۸-۱۷۹-۵)

سرغین

سورنای، سرنا (رشیدی، برهان):

غو کوس با ناله کرنای

دم نای سرغین و هندی درای

(۸۵۰-۶۲-۴)

(اسدی ۹-۲۹۷):

زهر سو همی کوس زرین زدند

دو سورنای رویین و سرغین زدند

سرکش

۱- نافرمان، به معنی مجازی جنگاور،
پرخاشجوی، رزمجوی:

سر سرکشان رستم تاج بخش
بفرمود تا بر نشیند به رخس
(۱۶۰-۳۱۲-۴)

۲- اسب ناآرام، نیرومند:

سرانشان به خنجر بیرید پست
به فتراک شبرنگ سرکش بیست
(۱۳۲-۱۴-۵)

۳- نام رامشگر خسرو پرویز:

به سرکش چنین گفت کای بدهنر
تو چون حنظلی، باربد چون شکر
(۹ پرویز ۳۶۶۰)

از مسعود سعد، در صفت دختر بر بطن نواز
(۵۷۵)

باربد زخم و سرکش آوازست
شادی افزای و رنج پردازست

سرکشی

سرپیچی، نافرمانی:

که گر مست شد بنده از بی‌هشی
نمود اندر آن بی‌هشی سرکشی
(۱۳۷-۳۲۹-۶)

سزدگر ببخشی گناه مرا
کنی تازه آیین و راه مرا

سرکشیدن

نافرمانی و سرپیچی کردن:

به درگاه کاوس شاه آمدند
وز آن سرکشیدن به راه آمدند
(۴۵۲-۱۵۶-۲)

از آزدن مردم پارسا

و دیگر کشیدن سر از پادشا
(۹ پرویز ۳۳)

سرگرای

از سر + گرای [اسم فاعل مرخم از
گراییدن به معنی یازیدن، آهنگ کردن]:
یعنی آهنگ سرکننده، به سوی سر یازنده:

چو من گرزۀ سرگرای آورم
سران را همه زیر پای آورم
(۳-۲۱۹-۳۳۴۵)

به شمشیر و بانیزۀ سرگرای

همی کشت ازیشان یل رهنمای
(۳-۲۲۰-۳۳۶۴)

سرگرفتن

سربریدن:

سخن از بریدن سر سیاوش در میان است:
مرا دیده پرآب بد روز و شب
همیشه به نفرین گشاده دو لب
برآنکس که آن تشت و خنجر گرفت
برآنکس که آن شاه را سرگرفت
(۳-۱۸۰-۲۷۵۳)

سرمایه (بازیر دوم)

از سر + مایه [: جوهر اصلی، ماده اولی]:
بنیاد، اساس، اصل:

کنون داستان گوی در داستان
از آن یکدل و یکزبان راستان
ز تختی که خوانی ورا طاقدیس

که بنهاد پرویز در اسپریس
سرمایۀ آن ز ضحاک بود
که ناپارسا بود و ناپاک بود
(۹ پرویز ۳۵۰۸)

سرنهاندن

سرکردن، آغاز کردن:

دست سروی این گاو گرفت و به دیگر
دست سسروی دیگر و هر دو را دور
بداشت از یکدیگر»

به کشتی گرفتن نهادند سر

سرون

گرفتند هر دو دوال کمر

(۲-۲۳۶-۸۸۴)

۱- (بازبر اول) = سرو = سروی: شاخ (به)
سرو نگاه کنید):

سرو، سروی (بازبر اول)

شاخ، اوستا «سرو Sru به معنی شاخ جانور
است» (پورداود، سینا ۱-۱۶۲):

دد از تیر گشتاسپی خسته شد
دلیریش با درد پیوسته شد

یکی گرگ بیند به کردار نیل

بیاسود و برخاست از جای گرگ
بیامد بسان هیون سترگ

تن ازدها دارد و زور پیل

سرو چون گوزنان به پیش اندرون

سزو دارد و نیشتر چون گراز

تن از زخم پردرد ودل پر زخون
چو نزدیک اسپ اندر آمد ز راه

نیارد شدن پیل پیشش فراز

(۶-۲۶-۳۰۲)

سرونی بزد بر سرین سپاه

نخستین به پیش تو آید دو گرگ

(۶-۳۲-۳۹۳-۹۴)

نروماده هریک چو پیلی سترگ

که از خایه تاناف او بردرید

بسان گوزنان به سر بر سروی

جهانجوی تیغ از میان برکشید

همی رزم شیران کند آرزوی

(۶-۱۷۰-۶۹)

۲- (با پیش اول)، سرین، کفل (کپل):

چو شب روز شد جز قراخان نماند

برین بر یکی داستان زد کسی

ز مردان ایشان فراوان نماند

کجا بهره بودش ز دانش بسی

همه دشت زیشان سرون و سرست

که خر شد که خواهد زگاوان سروی

زمین بستر و خاکشان چادرست

به یکباره گم کرد گوش و بروی

(۹ پرویز ۴۶۴)

(۵-۲۹۴-۱۰۰۰)

(اسدی ۱۶۵-۶):

سریاز

یکی زوکشان گیسوان گردخویش [ازدها]

به سر بر سرو رسته چون گاو میش

(تاریخ سیستان ۲۷۲): «[یعقوب] فرمود تا

گاوان بیابورند کارزاری و اندر افکندند به

سرای قصر اندر، چون سر محکم به

یکدیگر فشردند، از هر را گفت برخیز و

گاوان را باز کن. از هر برخاست به یک

از سر + یاز [اسم فاعل مرخم از یاختن =

آهنگ و قصد کردن - به واژه یاختن ۲ نگاه

کنید]: بسوی سر یازنده، آهنگ سرکننده:

چو بشنید کاکوی آواز من

چنان زخم گوپال سر یاز من

(۱-۱۹۶-۹۱۹)

(این ترکیب در شاهنامه چاپ مسکو، جلد اول، «سرباز» آمده و نادرست است).

سزا

(از سزاییدن): سزاوار، شایسته (به ناسزا نگاه کنید):

بدو گفت رودابه ای شاه زن

سزای ستایش به هر انجمن

(۱۳۷۸-۲۲۸-۱)

بزرگی مر اشکانیان را سزاست

اگر بشنود مرد داننده راست

(۹ پرویز ۳۳۸)

و گاه سزاوار به جای سزا:

کنون مهتری را سزاوار کیست

جهان را به نوی جهاندار کیست

(۳۴۵ پرویز ۳۴۵)

(اسدی ۱۰۰-۳۳۴):

سر هفته شه خواند و بنشاستش

سزا خلعت و باره آراستش

(ویس ۱۹-۲۱۴):

شکفته باغ دیدم نوبهاری

سزای آنکه در وی مهر کاری

(ویس ۲۲-۲۱۴):

به گاه غم سزای غمگساری

گه شادی سزای شاد خواری

سزاییدن

سزاییدن، سزاوار و شایسته بودن:

برفت و بیامد پدروار پیش

چنانچون سزاید به آیین خویش

(۱۸-۲۵۷-۱)

سزیدن

سزاوار و شایسته بودن:

بر آن اهرمن نیز نفرین سزد

که پیچد روانت سوی راه بد

(۲۴۰۶-۱۵۷-۳)

سست مایه

از سست + مایه [اندازه]: اندک مایه،

کم مایه:

... ز هر دانشی سست مایه مباش

(۴۶۲-۱۹۳-۶)

سفت (با پیش اول)

شانه، دوش:

بر آن سفت سیمینش مشکین کمند

سرش کشته چون حلقه پای بند

(۳۱۵-۱۵۷-۱)

(یعنی: کمند زلف مشکینش بر شانه

افشان و سرگیسو مانند حلقه پای بند بود)

به نستهبین گرد کلباد گفت

که این کوه خارااست نه یال و سفت

(۳۲۷۱-۲۱۴-۳)

سفتن (با پیش اول)

سوراخ کردن:

بشدگیو رگوش [گوش پیران را] به خنجر بُفت

ز سوگند برتر درشتی نگفت

(۳۳۸۹-۲۲۲-۳)

(ویس ۹۲-۳۳۴):

همی غلتید در بوم و همی گفت

چه تیرست این که آمد چشم من سفت

سفندارمذ، سپندارمذ، اسفندارمذ، اسپندارمذ

(بازبر میم)

(پهلوی: سپندار مت Spandâr mat -

پورداود، یشت ها ۱-۹۳): نام روز پنجم

از هر ماه خورشیدی و نام دوازدهمین

ماه سال:

سگری (با زیر اول)

زچین روی یکسر به ایران نهاد
به روز سفندارمذ بامداد
(۹ پرویز ۲۴۵۷)

سُقَف

به واژه اسقف نگاه کنید.

سکوبا (با پیش اول)

پیشوای مذهبی در آیین مسیحی (مغرب
آن سَقَف، اسقف، لاتینی episcopus به
واژه اسقف نگاه کنید).

نوشتند نامه به هر کشوری

سکوبا و بطریق و هر مهتری

(۶-۳۶-۴۵۹)

سگالش (اسم مصدر از سگالیدن)

اندیشیدن:

نشستند بیدار هر دو به هم

سگالش گرفتند بر بیش و کم

(۳-۵۶-۸۴۳)

سگالیدن

اندیشیدن:

کسی کو بود شهریار زمین

نه بازیست با او سگالید کین

(۱-۸۵-۱۰۷)

(ناصر ۲۳۹-۱۵):

مرتو را نیکی سگالد یار تو

چون مر او را توشوی نیکوسگال

(ویس ۲۹۲-۱۷۲):

بدان روزی که از تو شد چه نالی؟

وز آن روزی که نامد چه سگالی؟

(سیاست‌نامه ۸۸): تدبیر کار او بسگالند.

منسوب به سگستان (عربی: سجستان):
در فرهنگ‌ها مطالب نادرستی دربارهٔ
سگری و سگستان آمده است (از آنجمله
برای نمونه: رشیدی چنین می‌نویسد
«سگری، یعنی سیستانی، چه مردم سیستان
به سخت جانی و سخت‌جگری مشهورند و
لهذا سیستان را سگستان گویند»).

در تاریخ سیستان بارها از «سجستان» که
مغرب سگستان است نامبرده شده است.

بهار، مصحح تاریخ سیستان، در زیر نویس

ص ۲۲ چنین می‌نویسد: «آنچه معتقد

علمای علم لغت است سیستان مصحف

سگستان است که مملکت سکه‌ها باشد و

این «سکه» مردمی بوده‌اند از عشایر

آریایی که بعد از انقراض دولت

هخامنشی در حدود ۱۳۰ ق.م. در اوایل

عهد اشکانیان وارد آن سرزمین شده و تا

سند و پنجاب را تحت تصرفات خود

قرار دادند و قبل از آن نام سیستان «زرنگا»

بوده است که نام شهر «زرنگ» از آن گرفته

شده است.»

پروفیسور هر تسفلد درین باره چنین گوید:

«از زمان سیروس (تقریباً ۵۵۵ قبل از میلاد)

تا دوره اسکندر، این ساکاها در آن طرف

سغد یعنی در فرغانه سکونت داشتند. در

سالنامه‌های دولت چین اسم آنها در

اواسط مائه دوم قبل از میلاد در آن حدود

برده می‌شود. در همان موقع است که آنها

مورد تهاجم سایر ملل آسیای مرکزی

واقع شده به حرکت می‌افتند و در طی مائه دوم ظاهراً از راه مرو و هرات به سیستان و قندهار و سند و پنجاب مهاجرت می‌کنند. آنها در این صفحات دولت بزرگی موسوم به سکستان تشکیل می‌دهند. اسم امروز ولایت سیستان از آثار و بقیه السیف همان دولت است.

درخصوص تاریخ سکستان اطلاعات جزئی از مصنفین لاتینی و حکایات مفصل‌تری از چینی‌ها به ما رسیده. بعلاوه کتیبه پایکولی از دوره ساسانیان مانده و پاره‌ای کتیبه‌ها هم در هندوستان کشف شده و یک سلسله مسکوکاتی هم که سلاطین ساکا ضرب کرده‌اند به دست آمده است... (شاهنامه و تاریخ، کنفرانس پرفسور هرتسفلد، ترجمه متین دفتری، شهریور ۱۳۰۵ ص ۸، ۹).

از سگستان در نامه پهلوی «شترستانی‌هایی ایران»: [شهرستان‌های ایران] بند ۳۷ نیز نامبرده شده است. (برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به ایران باستان، پیرنیا ج ۱ ص ۱۸۲ به بعد ترجمه ایران در زمان ساسانیان» آرتور کریستنسن ص ۴۱ به بعد - ترجمه «ایران از آغاز تا اسلام» از گیرشمن ص ۸۴):

همان سگری رستم شیردل

که از شیر بستد به شمشیر دل

(۲-۱۴۹-۳۴۲)

به یک مرد سگری که آمد به جنگ

چرا شد چنین بر شما کار تنگ؟

(۴-۲۲۹-۳۱۲)

(رودکی - نفیسی ۳۹۲):

ز آن می خوشبوی ساغری بستاند

یاد کند روی شهریار سجستان

سله (بازیر اول و تشدید دوم - تازی)

سبد، زنبیل:

دگر سله زعفران بد هزار

ز دیبا و هر جامه بی شمار

(۷-۹۸-۱۷۳۶)

سلیح (اماله سلاح - تازی)

ابزار جنگ:

همه برکشیدند گردان سلیح

به دل خشمناک و زبان پرمزیح

(۱-۲۲۵-۱۳۳۴)

سم (با پیش اول)

۱ - «خانه‌ها باشد زیر زمین کنده، فردوسی

گوید:

بیابان سراسر همه کنده سم × همان روغن

گاو در سم به خم» (لغت فرس) [شماره

بیت بالا در داستان بهرام گور اینست

(۷-۳۶۴-۱۰۳۳)] «سم - خانه زیر زمین که

در بیابان‌ها و ده‌ها به جهت مسافران

سازند، فخری گوید: آنکه بهر خیر بی حد

در جهان × خانقه کرد و رباط و پول و سم»

(رشیدی) «جایی را گویند که در زمین یا در

کوه بکنند و چنان سازند که درون آن توان

استادن و خفتن...» (جهانگیری، برهان):

رستم برای ساختن دخمه و گور برای

سهراب:

همی گفت اگر دخمه زرین کنم

ز مشک سیه گردش آگین کنم

[بی سلاح] گویند (منتخب، غیاث)، به
معنی مجازی: سپهر، آسمان:
چه مایه شبان دیده اندر سماک
خروشان بدم پیش یزدان پاک
(۱-۱۷۱-۵۴۷)

سمند (بازیر اول و دوم)

۱- «اسب زرده بود» (لغت فرس)، اسبی که
رنگش مایل به زردیست:
نشست از بر تازی اسب سمند
چو زرین درخشنده کوهی بلند
(۱-۱۹۹-۹۶۱)

۲- مطلق اسب:

پی اندر گرفتم همه دشت و کوه
که از تاختن شد سمندم ستوه
(۵-۳۸-۵۰۳)

سنجیدن (سنگیدن)

۱- سختن، اندازه گرفتن، کشیدن، وزن
کردن (از این ریشه سنجه = سنگ ترازو):
جوانی هنوز، این بلندی مجوی
سخن را بسنج و به اندازه گوی
(۶-۱۱-۴۶)

(مسعود ۳۰۷):

والله اگر باشی همسنگ من
گرت بسنجد به ترازوی سنگ
۲- ارز و ارج داشتن، سنگینی داشتن،
وزین بودن:

یکی داستان زد سوار دلیر
که روبه چه سنجد به چنگال شیر!
(۵-۷۷-۱۱۷۷)

که این شیر بازو گو پیلتن
چه مردست و شاه کدام انجمن؟

چو من رفته باشم نماند به جای
وگر نه مرا خود جزین نیست رای
یکی دخمه کردش ز سم ستور
جهانی ز زاری همی گشت کور
(۲-۲۴۹-۱۰۵۲)

یعنی رستم به خود می گفت: اگر دخمه
زرینی بسازم، ساییده می شود و از بین
می رود، پس دخمه ای مانند خانه یا آغل
ستور ساخت.

شگفت آور است که بنداری اصفهانی
ترجمه این مصراع را «یکی دخمه کردش
ز سم ستور» چنین می آورد: «و دفنوا و
بنوا علیه تربته من حوافر الخیل».

حوافر جمع حافر به معنی ناخن چارپایان
است. بنداری واژه «سم» را در این بیت
به معنی معروف آن گرفته و بیت را
نادرست ترجمه کرده است. چون با خرد
جور نمی آید که رستم بگوید دخمه زرین
بجای نمی ماند و آنوقت دخمه را از ناخن
چارپایان بسازد.

سم به معنی خانه و سوراخ و سمبه در لغت
شهنامه عبدالقادر و فهرست و لف نیامده
است، گویا آنها هم «سم» را در این بیت
به معنی ناخن چارپایان گرفته اند.

۲- ناخن چارپایان:

... که آید ز ره رخس پولاد سم
(۵-۷۰-۱۰۷۱)

سماک (تازی)

نام دو ستاره که یکی را سماک رامح
[نیزه دار] و دیگری را سماک اعزل

که بگشاد زینگونه تیر از کمان
چه سنجد به پیش اندرش بدگمان؟

(۱۶۵-۱۶۴-۴۳۴)

سندروس (بازیر اول)

صمغی است شبیه به کهربا، روغن کمان از
آن گیرند، و نسبتش به رنگ زرد خود
ظاهر است.

(رشیدی، برهان):

رخ لاله رخ گشت چون سندروس

به پیش سپهد زمین داد بوس

(۱۶۷-۱۶۷-۴۷۸)

چو از روز شد کوه چون سندروس

به ابر اندر آمد خروش خروس

(۲۳-۲۳-۲۴۵)

(اسدی ۱۰۶-۲):

چو ز ایوان مینای پیروز، هور

بکند آنهمه مهره های بلور

ز دریای آب آتش سندروس

در افتاد در خانه آبنوس

معنای دو بیت اسدی اینست: همینکه

خورشید از آسمان مینایی مهره های بلور

[ستارگان] راکند، آتش سندروس، آتش

زرین فام [نور هور] از دریا به تاریکی

شب [خانه آبنوس] در افتاد.

سنگ

۱- سنگینی، وزن:

چنان برگرفتم ز زین خلدنگ

که گفتم ندارم به یک پشه سنگ

(۶۷-۶۷-۷۷)

(م) در «برگرفتم» ضمیر مفعولیت،

یعنی برگفت مرا)

(اسدی ۴۵-۱۴):

تو از مشک بویش نگه کن نه رنگ

ز دُر گرچه کوچک، بها بین نه سنگ

۲- فرزانیگی، سنجیدگی:

بپیامی می تا یکی داستان

بگویمت از گفته باستان

پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ

همان از در مرد فرهنگ و سنگ

(۸-۸-۳۱)

۳- گرنامه، ارجمند:

برادر شد آن مرد سنگ و خرد

سرانجام من هم برین بگذرد

(۱۹-۱۹-۲۰۸)

۴- آهستگی، آرامش:

همی از شتابش به آمد درنگ

که پیروز باشد خداوند سنگ

(۱۲۸-۱۲۸-۱۹۸۱)

سنگی

فرزانه، خردمند، سنجیده، آزموده،

زورمند، دلاور:

بسجای خرد سام سنگی بود

به خشم اندرون شیر جنگی بود

(۱۴۸۱-۲۳۷-۱)

دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین

میان کیان چون درخشان نگین

(۹۹-۹۹-۳۴۴)

هنر یافته مرد سنگی به جنگ

نجوید گه رزم چندین درنگ

(۵۴۸-۲۶۸-۵)

سنگین

از سنگ + ین [نسبت]: ساخته شده از سنگ:

که اکنون بدین تنگ غار آمدی
گریزان به سنگین حصار آمدی
(۲۲۲۹-۳۶۷-۵)

سوتام

«اندک بود، به تازی قلیل گویند، فرخی گوید:

آنچه کردست و آنچه خواهد کرد x سختم
اندک نماید و سوتام» (لغت فرس) «به زبان
طوسی اندک و کوچک» [و همان بیت
فرخی که در لغت فرس آمده است]
(صحاح، جهانگیری، رشیدی، رشیدی بیت
فرخی را به قطران نسبت می دهد):

به سوتام را بس کن از خوردنی
مجو ار نباشدت گستردنی
(۹ پرویز ۱۴۵۸)

مصراع اول این بیت در نسخه لندن (با
نقطه گذاری کامل) چنین است: «مشو نام
را بس کن از خوردنی» و در چهار نسخه
دیگر چنین: دو نسخه «به کمتر خورش»
دو نسخه «به اندک خورش بس کن از
خوردنی» بنداری اصفهانی در ترجمه
شاهنامه این بیت را چنین ترجمه کرده
است: «اجتتر بسوتام من الماکول و لا
تتکلف فی الملبوس و المفروش» (ص
۲۱۱ س ۱۵، ۱۶) و خوشبختانه عین کلمه
شاهنامه را در ترجمه جای داده و آن را به
عربی «قلیل» ترجمه نکرده است.

به خوبی آشکار است که «مشونام» در
نسخه لندن تصحیف و تحریف «بسوتام»
[به سو تام] است که در ترجمه بنداری
آمده است. رونویس چون معنای واژه را
نمی دانسته آن را به شکل «مشونام» نوشته
است. در نسخه های جدیدتر به جای آن
«به کمتر خورش» و «به اندک خورش
نوشته اند. گرچه این دو واریانت به معنای
بیت زبانی نرسانده، ولی یک واژه اصیل،
که گویا همین یک بار در شاهنامه به کار
رفته، از آن افتاده است. چون از «مشو نام»
در نسخه لندن و «بسوتام» در ترجمه
بنداری به خوبی پیداست که فردوسی این
واژه را در این بیت به کار برده است.
ایسن واژه در لغت شهنامه عبدالقادر و
فهرست و لف وجود ندارد و این همانا به
آن سبب است که در رونوشته های مورد
استفاده آنها این مصراع به شکل دیگری
است.

(ناصر ۲۶۵-۳):

بس بسی خطر و خسوار کام یابی
زین جای بی اندام [جهان] و عمر سوتام

سودن

ساییدن، سایدن، ساییده شدن:
بدان ای برادر که تن مرگ راست
سر رزم زن سودن ترگ راست
(۲-۱۶-۱۶۸)

چو دیدم که اندر جهان کس نبود
که با او همی دست یارست سود
(۱-۲۰۳-۱۰۲۳)

رنگ اصلی خود را از دست داده.
(۴۶۴-۱۵۷-۲)

۳- سفته، سوراخ سوراخ:
چو آن جامه سوده بفرگند شب
سپیده بخنیدید و بگشاد لب
(۱۰۷۷-۲۰۷-۱)
* شاید به معنی کهنه و فرسوده باشد،
چون نزدیکی های سپیده از تیرگی رنگ
شب کاسته می شود مانند لباس کهنه و
فرسوده ای که رنگ اصلی خود را از دست
داده باشد.

سور

۱- بزم، جشن، مهمانی:
شنیدم که روزی گو پلین
یکی سور کرد از در انجمن
(۴۶۴-۱۵۷-۲)

۲- خوشی، شادی:
ز تو چشم آهرمنان دور باد
دل و جان تو خانه سور باد
(۱۳۸۰-۲۲۸-۱)

ازین پهلوان چشم بد دور باد
همه زندگانش در سور باد
(۱۴۰۵-۳۰۰-۴)

سهر (بازیر اول)
گاو:

خسر و پرویز از بهرام چوبینه گریخته، در
راه از مردی تازی خوراک می خواهد:
چو بر شاه تازی بگسترد مهر
بیاورد فربه یکی ماده سهر
(۹ پرویز ۹۹۹)

بسوده ست پایش ز بند گران
دو دستش ز مسمار آهنگران
(۹۵۳-۶۴-۵)

(رودکی، نفیسی، ۱۸۸):
مرا بسود و فروریخت هر چه دندان بود
نبود دندان، لابل، چراغ تابان بود
(اسدی، ۴۸-۶۹):
طورگ و دلیران زابل به دم
برفتند چندانکه سود اسب سم
(حافظ، ۲۹۷):

سری که بر سر گردون به فخر می سودم
به راستان که نهادم بر آستان فراق
سوده (اسم مفعول از سودن)

۱- ساییده شده، سختی کشیده و آزموده:
چنین گفت کای کار دیده گوان
همه سوده رزم پیر و جوان
(۱۷۳۲-۱۸۴-۵)

کسی کو بود سوده کارزار
نباید به هر کارش آموزگار
(۳۹۰-۱۰۸-۵)

۲- کوبیده و ساییده و گرد [بازیر گاف
پارسی] شده:

همه بار [درخت] زرین ترنج و بهی
مسیان ترنج و بهی ها تهی
بدو اندرون مشک سوده به می
همه پیکرش سفته بر سان نی
(۵۵-۵-۷۹۱)

سوده = سائیده شده، کهنه شده و...
چون نزدیکی های سپیده از تیرگی و رنگ
شب کاسته می شود و مانند لباسی است که

سبیه زاغ

کنايه از تازی، عرب (به زاغ‌سار، زاغ‌سر
نگاه کنید):

چو رستم سواری به گیتی نبود
نه گوش خردمند هرگز شنود

به دست یکی زاغ سر کشته شد

به‌من برچنین روز بر گشته شد

که یزدان ورا جای نیکان دهداد

سبیه زاغ را درد پیکان دهداد

(۹ یزگرد ۴۳۶)

(مراد رستم فرخزاد است).

راست و بلند بالا:

کمان را بمالید دستان سام

برانگیخت اسپ و برآورد نام

بزد بر میان درخت سهی

گذاره شد آن تیر شاهنشهی

(۱-۲۲۴-۱۳۲۶)

(حافظ ۲۰۳):

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی

بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

شاداب

* شاخ = شاخه

شعبه:

یکی چشمه دیدم به دشتی فراخ

مر آن چشمه را هر سویی راه و شاخ

(۱۵۹۸-۴)

شاداب

سیراب، ترو تازہ، سرسبز، باطراوت:

همه بوم زیر و زبر کرده دید

مهان کشته و کهتران برده دید

نه اسب و نه گنج و نه تاج و نه تخت

نه شاداب در باغ برگ درخت

(۳۰۱۰-۱۹۷-۳)

(اسدی ۲۷-۳۳۷):

ز شادی رخ دهر شاداب کرد

گذر بر سر آب شاداب کرد

شادورد (بر وزن لاژورد)

گستر دنی، فرش:

جهاندار بر شادورد بزرگ

نوشته همه پیکرش میش و گرگ

(۹ شیرویه ۸۶)

(رشیدی همین بیت شاهنامه را گواه آورده

است ولی به جای نوشته «نشسته»، و

همچنین است در جهانگیری).

شارسان (مخفف شارستان)

از شار [شهر] + ستان [و مخفف آن سان،

پسوند مکان]: شهرستان:

یکی شارسانی بر آورد شاه

پر از برزن و کوی و بازارگاه

(۲۰-۹-۶)

بدو [به کاوس] گفت گودرز بیمارستان

تو را جای زیباتر از شارستان

(۴۲۵-۱۵۴-۲)

(تاریخ سیستان، ص ۱۶): اندر شارستان

سیستان... یکی چشمه بودست که از زمین

همی بر آمد.

شاره

دستار اهل هند و آن را به هندوی چیر •

گویند و چادری رنگین و تنک و نازک •

زنان هند از آن جامه کنند (جهانگیری،

رشیدی، برهان):

ز سر شاره هندوی بر گرفت

برهنه شد و دست بر سر گرفت

(۱۳۴-۳۲۹-۶)

(ناصر ۱۸-۳۹۴):

سخن جوید نجوید عاقل از تو

نه کفش دیم و نه دستار شاره

(دیم، نوعی چرم).

شاه آزمود

از شاه + آزمود [اسم مفعول از آزمودن]:

شاه آزموده

از آنپس که بر دم بسی درد و رنج

سپردم تو را تخت شاهی و گنج

چنانچون فریدون مرا داده بود

تو را دادم این تاج شاه آزمود

(۱۶۳۶-۲۴۸-۱)

شاهوار

صفت مرکب از شاه + وار [پسونند لیاقت]:

سزا و در خور شاه:

برو آفرین کرد بس شهریار

بسی دادش از گوهر شاهوار

(۴۰-۱۳۷-۱)

شاهی

به پادشاهی نگاه کنید.

شایستن

سزاوار و شایسته بودن، درخور بودن:

سپردیم نوبت کنون زال را

که شاید کمرند و کوپال را

(۱۰۶۰-۲۰۵-۱)

جز از من نشاید ورا کینه خواه

کنم روز روشن بدو بر سیاه

(۵۷۷-۴۰-۳)

(ناصر ۱۱-۱۵):

یار من امروز علم و طاعت بس

شاید اگر نیستی تو یار مرا

(ویس ۱۱-۵۰۱):

توم یاری ده اندر پادشاهی

که یاری دادم را خود تو شایی

(تاریخ سیستان ۳۵۴): تو این شغل را

نشایی.

* شایستن

ممکن بودن - امکانپذیر بودن:

به فرسنگ صد بود بالای اوی

نشایست پیمود پهنای اوی

شایسته

(اسم مفعول از شایستن): بجز معنی

سزاوار و درخور و شایان، به معنی لازم،

ضروری:

رستم برای کار آگهی، پنهانی به لشکر

توران رفته است. سران لشکر در بزمند و

سهراب در میان آنهاست:

همی دید رستم مرو را ز دور

نشست و نگه کرد مردان سور

درین هنگام ژندرزم، یکی از سران سپاه

توران، برای کاری لازم از مجلس بزم

بیرون می آید و رستم را می بیند:

به شایسته کاری برون رفت ژند

گوی دید بر سان سرو بلند

(۴۹۴-۲۰۹-۲)

شبدیز

از شب + دیز[: رنگ]: شبرنگ، اسب تیره

رنگ و نام اسب خسرو پرویز:

گفت و برانگیخت شب‌دیز را
 بداد آرمیدن دل تیز را
 (۲-۱۷-۱۸۳)

شبرنگ = شب‌دیز

اسب تیره رنگ:
 برآمد یکی گور زان مرغزار
 کزان خوب‌تر کس نیند نگار
 چو سیمش دو پا و چو پولاد سم
 چو شبرنگ بیژن سرو گوش و دم

شبستان

از شب + ستان [پسوند مکان]: «و بدان
 روزگار سرای زنان را شبستان گفتندی»
 (تاریخ سیستان ۲۲):

گزین نامور هست مهمان تو

چه کارستش اندر شبستان تو؟
 (۱-۷۳-۳۸۶)

(ویس ۶۸-۱۳):

دل و جان مرا دارو تو باشی

شبستان مرا بانو تو باشی

شبگون

از شب + گون [رنگ]: تیره، شبرنگ:

هوا تیره گشت از فروغ درفش

طبرخون و شبگون و زرد و بنفش
 (۴-۱۳۳-۲۸۵)

شبگیر

سپیده‌دم:

به شبگیر هنگام بانگ خروس

برآمد خروشدن بوق و کوس
 (۲-۸-۲۵)

(حافظ ۲۶):

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
 کافر عشق بود گر نشود باده پرست
 شبه (بازیر اول و دوم)

سنگیست سیاه‌رنگ:

شبی چون شبه روی شسته به قیر
 نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
 (۵-۶-۱):

(رودکی - نفیسی ۶۹۴):

رخ اعدات از تش نکبت

همچو قیر و شبه سیاه آمد

(ناصر ۴۴۴-۸):

تا چو شبه گیسوان فرو نهد

کی رهد ای خواجه گل ز تنگدلی!؟

شتاب = اشتاب

۱- تیزی و تندی، تعجیل، نقیض درنگ:

بپاید یکی مرد باهوش و سنگ

کجا باز داند شتاب از درنگ

(۲-۱۰۹-۶۳۱)

۲- آسیمه، آشفته، پریشان:

همی تاج او خواست افراسیاب

ز راه خرد سزوش گشته شتاب

(۲-۱۴۷-۳۰۵)

۳- آسیمگی، آشفستگی، پریشانی:

کجا دیزه تو چمد روز جنگ

شتاب آید اندر سپاه درنگ

(۱-۱۹۹-۹۷۳)

(ویس ۲۰۲-۱۲۴):

گر ایشان را به ناز اندر خوشی بود

شهنشه را شتاب و ناخوشی بود

۴- تیزی و جلدی و چالاک‌ی در تاخت

- ۷- و در این بیت اسدی به معنی جنبش، حرکت، نقیض سکون (۱۶۶-۲۰):
به یزدان که داد از بر خاک و آب
زمین را درنگ و زمان را شتاب
و نیز گواه از فردوسی برای شتاب به معنی جنبش و درنگ به معنی آرامش، سکون:
نگه کردم از گرد چون پیل مست
برآمد یکی تیغ هندی به دست
چنان آمدم شهریارا گمان
کز و کوه زنهار خواهد به جان
وی اندر شتاب و من اندر درنگ
همی جستمش تاکی آید به چنگ
(۱-۱۹۶-۹۲۷)
- چو آمد به نزدیک من سرفراز
من از چرمه چنگال کردم دراز
گرفتم کمر بند مرد دلیر
ز زین برگستم به کردار شیر
- * شتاب گرفتن**
جدا شدن:
به زن گفت چندان دهش نان و آب
که از تن روانش نگیرد شتاب
(۴-۱۷۷۸)
- شتابیدن (متعدی)**
به جنبش انداختن، به هیجان آوردن، تحریک کردن:
چو بی رنج دشمن به چنگ آیدت
چو بشتابیش کار تنگ آیدت
(۴-۱۶۱-۷۱۶)
- بباشیم تا دشمن از آب و نان
شود تنگ و زنهار خواهد به جان
- آوردن به دشمن:
که این باره را نیست پایاب اوی
درنگی شود زاشتاپ اوی
(۲-۱۹۲-۲۹۶)
- که چون قارن کاوه جنگ آورد
پلنگ از شتابش درنگ آورد
(۲-۲۷-۳۲۵)
- ۵- و گاه به معنی: بی تابی، بی قراری، خستگی، بی حوصلگی:
چو شد مست و هنگام خواب آمدش
همی از نشستن شتاب آمدش
(۲-۱۷۴-۶۰)
- سزاوار او جای آرام و خواب
بیاراست و بنهاد و مشک و گلاب
چو شب تیره شد رای خواب آمدش
از اندیشه دل شتاب آمدش
(۱-۱۴۲-۱۰۴)
- همی تاخت اسپ اندر آن پهن دشت
چو سه روز و سه شب برو بر گذشت
به آبش گرفت آرزو هم به نان
سر از خواب بر کوهه زین زنان
چو بگرفتش از آب روشن شتاب
به پیش آمدش چشمه‌ای چون گلاب
(۴-۳۰۴-۵۴)
- ۶- و گاه به معنی خشم:
جهن از افراسیاب به کیخسرو پیام آورده
است:
پیامی گزارم ز افراسیاب
اگر شاه رازان نگیرد شتاب
(۵-۳۰۳-۱۱۳۹)

شتافتن (لازم)

شتاب کردن:

چو کار آگهان آگهی یافتند

دوان زی منوچهر بشتافتند

(۱۲۳-۷۳۶)

شتروار

از شتر + وار [بار، شتربار]: باری که یک

شتر می تواند بکشد (مانند کولوار یعنی

باری که آدمی بتواند به کول، به پشت خود

بکشد، و نیز خروار، پیلوار):

همان گنج پیرانش آمد به دست

شتروار دینار صد بار شست

(۱۴۹۱-۳۲۴-۵)

(تاریخ سیستان ۶): ... و با هزار پیلوار زر و

جواهر به درگاه فرستاد.

شخ (بازبر اول)

زمین سخت بر کوه، قلّه کوه (لغت فرس،

صحاح، رشیدی):

سپاهی به کردار مور و ملخ

نبد دشت پیدا نه کوه و نه شخ

(۱۹۶-۹۱۴)

به شخی که کرگس برو نگذرد

بدو گور نخچیر پی نسپرد

(۱۵۳-۲۸۹-۶)

(اسدی ۱۵۳-۱۶):

درختی گشن شاخ بر شخ کوه

از انبوه شاخش ستاره ستوه

شخودن (بازبر اول)

خراشیدن، چنگال زدن، ریش کردن:

خروشید سیندخت و بشخود روی

بکند آن سیه گیسوی مشکبوی

(۱۴۷۴-۲۳۶-۱)

دلی کو ز درد برادر شخود

علاج پزشکان نداردش سود

(۱۴۲۸-۱۶۷-۵)

(ویس ۳۱۱-۵۷):

به مشک آلوده فندق، گل شخوده

ز خون آلوده نرگس در نموده

(مسعود ۲۱۲):

گه به فندق همی شخود سمن

گه به لؤلؤ همی گزید شکر

شخودن درین بیت به معنی نرم و مهربان

شانه زدن و یا با سر انگشت صاف کردن

آمده است:

بمالید بر چشم او [اسب] دست و روی

برو یال بسبوسود و بشخود موی

(۳۲۰۵-۲۱۰-۳)

شد

شود:

چو صف برکشد از دو رویه سپاه

گسهنکار پیدا شد از بی گناه

(۲۰۶-۹۸-۵)

بهار در پیشگفتار تاریخ سیستان درباره این

فعل چنین می نویسد: «و از همه تازه تر

«شد» ماضی است که مین باب تأکید در

زمان حال استعمال می کند:

«... و اکنونست که حال بر من تنگ شد،

ندانم که چکنم و کجا شوم» (ص ۵۸) و نیز

«زیاد بن ابیه به کوفه بود عبدالرحمن رفت

که نزدیک زیاد شد، به در کوفه رسید فرمان یافت» (ص ۸۹) هر چند شاهد دوم ممکنست غلط کاتب باشد لیکن مثال اول صحیح است و نظیر آن را در شعر فردوسی که فرماید: «چنین گفت رستم به رهام شیر X که ترسم که رخشم شد از کار سیر» و شعر خواجه حافظ که فرموده: «فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش X گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش» میتوان یافت و شکی نیست که این فعل نوعی ماضی مؤکد است که در زمان حال من باب تحقق کامل فعل استعمال می شده است» (تاریخ سیستان - مقدمه ص ۶۲) باز چند نمونه دیگر از فعل ماضی به جای زمان حال:

اگر کشته شد [: شود] رستم جنگجوی
از ایران که یارشدن پیش اوی [سهراب]
(۲-۲۳۹-۹۳۱)

میرین، دختر قیصر را به زنی می خواهد.
قیصر می گوید در بیثقه فاسقون گرگیست
به بزرگی و سترگی پیل، هر کس آن گرگ
را بکشد داماد من خواهد بود:

هر آنکس که بر وی بدرید [: بدرد] پوست
مرا باشد او یار و داماد و دوست
(۶-۲۶-۳۰۴)

چو شاه از تو خشنود شد راستیست
وزو سسر بسیچی در کاستیست
درشتیش نر میست در پند تو
بجوید که شد [: شود] گرم پیوند تو
(۸هر مزد ۴۸)

سخنوران گاه نیز زمان حال را به جای

زمان گذشته به کار می برند:

که گر نیستی اندر استا و زند
فرستاده را زینهار از گزند
(۶-۸۰-۲۲۲)

ازین خواب بیدارتان کردمی
همان زنده بر دارتان کردمی
(گر نیستی = گر نبودی)

شدن

۱- گذشتن، سپری شدن:

سه روز اندرین کار شد روزگار
سخن کس نیارست کرد آشکار
(۱-۵۶-۷۸)

کنون روز دادست و بیداد شد
سران را سر از کشتن آزاد شد
(۱-۱۳۰-۸۵۸)

(ناصر ۳۸۷-۱):

آن روزگار شد که حکیمان را
توفیق تاج بود و خرد یاره
(ناصر ۱۲-۱۲):

عمر شد آن مایه بود و دانش و دین
ماند ازو سود و یادگار مرا
(رودکی - نفیسی ۱۹۸):

شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود
شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود
(حافظ ۲۸۳):

شد آنکه اهل نظر برکناره می رفتند
هزارگونه سخن در دهان و لب خاموش
۲- رفتن:

به نیک اختر و تندرستی شدن
به پیروزی و شاد باز آمدن
(۳-۴۳-۶۲۸)

زمانه به یکسان ندارد درنگ
 گهی شهنوش است و گاهی شرنگ
 (۷۳۰-۱۲۲-۱)
 (رودکی، نفیسی، ۱۸۵):

همه به تُئیل و بندست بازگشتن او
 شرنگ نوش آمیغست و روی زرانود
 شست (بازبر اول)

۱- چنگ ماهیگیری:
 گشاده شود کار بر دست اوی
 به کام نهنگان رسد شست اوی
 (۲۶۳-۲۴-۴)
 (ویس، ۳۹۴-۵۹):

منم چون آهویی کش پای در دام
 منم چون ماهیی کش شست در کام
 ۲- انگشت نر، انگشت زهگیر، انگشت بزرگ
 دست [ابهام] که با آن زه کمان راگیرند:
 از آن لشکر الیاس بگشاد شست
 که گشتاسپ را بر کند کار پست
 (۷۲۳-۵۳-۶)
 (حافظ، ۲۳۷):

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
 ولی چه سود یکی کارگر نمی آید
 شعر (بازبر اول - تازی)

۱- گیسو:
 پری روی گفت سپهد شنود
 سر شعر گلنار بگشاد زود
 (۵۵۱-۱۷۲-۱)

۲- چادر، جامه ابریشمی ظریف:
 چو خورشید زرین سپر برگرفت
 شب آن شعر پیروزه بر سر گرفت
 (۸۳۹-۲۸۵-۵)

نباشی بدین گفته همداستان
 یکی شو بخوان نامه باستان
 (۱۶۲۰-۱۰۵-۳)

شوم ره بگیرم به افراسیاب
 نمانم که آید بدین روی آب
 (۵۳۸-۱۶۲-۲)
 ۳- درگذشتن، مردن:
 به چاه اندر افتاد و بشکست پست
 شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
 (۱۱۱-۴۶-۱)

فریدون شد و نام ازو ماند باز.....
 (۸۹۱-۱۳۴-۱)
 (حافظ، ۱۰۱):

مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر
 که تا بزاد و بشد جام می ز کف نهاد
 شُرزه (بر وزن پرده)

نیرومند و تند و خشمگین، صفت برای
 شیر و پیل و پلنگ:
 ز شیری که باشد شکارش پلنگ
 چه زاید جز از شیر شُرزه به جنگ؟!
 (۱۳۵۲-۲۲۶-۱)

(ویس، ۴۹۹-۲۷):

گرازی زان یکی گوشه برون جست
 ز تندی همچو پیلی شُرزه و متست

شرم
 زهار، آلت تناسل:
 بدو گفت کان خون گرم منست
 بریده ز بن پاک شرم منست
 (۱۰۱-۱۶۱-۷)

شرنگ
 زهر:

شغب (بازیر اول و دوم - تازی)

شور و خروش:

نیاسود کس تا به مرز حلب
جهان شد پر از جنگ و جوش و شغب

(۸۰۳-۵۸-۶)

شکردن، اشکردن

شکستن، دریدن، پاره کردن، شکار کردن:
کیخسرو درباره رستم:

همی گفت اگر کردگار سپهر

ندادی مرا بهره از داد و مهر

نبودی به گیتی چنین کهترم

که هزمان بدو دیو و پیل اشکرم

(۱۷۶-۳۱۳-۴)

[سیمرغ] سوی بچگان برد تا بشکزند

بران ناله زار او [زال] ننگرند

(۸۴-۱۴۰-۱)

[جهان] به پیر و جوان یک به یک ننگرد

شکاری که پیش آیدش بشکرد

(۱۳۰۴-۲۲۳-۱)

بدین شادمانی کنون می خوریم

به می جان اندوه را بشکریم

(۱۵۹۱-۲۴۵-۱)

(ناصر، ۲۹۳-۶):

بیایید تا لشکر آزا

به خرسندی از گرد خود بشکریم

(اسدی ۷۵-۱۱۳):

رَمَد شیر ازو هر کجا بگذرد

به یک زخم پیل ژیان بشکرد

(مسعود، ۵۰۳):

گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر

ورمار گرزه نیستی ای عقل کم گزای

(منوچهری، ۳۹):

زرستان، مشک فشان، جامستان، بوسه بگیر

باده خور، لاله سپر، صیدشکر، چوگان باز

*شکستن

دوتا شدن، تعظیم کردن:

سواریم و گردیم و اسپ افکنیم

کسی را که دانا بود بشکنیم

(۱۸۰۹-۴)

شکن

شکست:

به پیش سپاه اندرون پیلتن

که در جنگ هرگز ندیدی شکن

(۷۶۷-۱۱۸-۲)

کنون گستهم شد به جنگ دو تن

نباید که آید برو بر شکن

(۲۲۰۳-۲۱۴-۵)

شکنج

پیچ و تاپ:

درباره دختران شاه یمن گوید:

ابا تاج و با گنج نادیده رنج

مگر زلفشان دیده رنج شکنج

(۱۶۶-۸۹-۱)

(حافظ، ۲۷۳):

شکنج زلف پریشان به دست باد مده

مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

شکوهیدن

از شکوه [به معنی ترس، بیم] + پسوند

مصدری: ترسیدن، بیم داشتن:

نباید شکوهید زیشان به جنگ

نشاید کشیدن ز پیکار چنگ

(۱۶۸۰-۱۸۱-۵)

درد دوری و جدایی کسی را یا چیزی را با
شکبایی و بردباری به خود هموار نمودن:
سیاوش از پدر رنجیده به توران پناه برده
است، افراسیاب درباره او به پیران گوید:
(ناصر، ۴۱-۸۱):

قول چون یار عمل گشت مباح ایچ به رنج
مرد چون گشت شناور نشکوهد ز عباب
(عباب - با پیش اول «سیل بزرگ و پری و
بسیاری و بلندی آب»، غیاث)
(ویس، ۲۶۰-۱۳۰):

نه از مردم بترسی نه ز یزدان
نه نیز از بند بشکوهی و زندان
(سیاست نامه، ۱۰): همه ظالمان بشکوهند
و دست ظلم کوتاه کنند.

شکبیدن، شکفتن

۱- صبر کردن، بردبار بودن:
اگر خود شکبیم یک چند نیز
نکوشیم و دیگر نگویم چیز
(۲۹۳-۱۹۲-۲)

۲- خرسند و قانع بودن:
کاوس برای گرفتن مازندران سپاه به آنجا
کشیده و از دیو سپید شکست سخت
خورده است:

به هشتم بغرید دیو سپید
که ای شاه بی بر به کردار بید
همی برتری را بیاراستی
چراگاه مازندران خواستی

چو با تاج و با تخت شکبفتی
خرد را بدینگونه بفریفتی
(۲۱۱-۸۷-۲)

۳- شکبیدن، شکفتن از کسی، از چیزی:

از آن پس به پیران چنین گفت رد
که کاوس تندست و اندک خرد
که بشکبید از روی چونین پسر
چنین برز بالا و چندین هنر
(۳-۸۳-۱۲۸۲)

ازو [بهمن] هیچ گشتاسب نشکبفتی
به می خوردن اندرش بفریفتی
(۶-۳۲۱-۱۶۷۱)

همی گفت کاینم جهاندار داد
غمی بودم، از بهر تیمار داد
بسماناد تا جاودان بهمم
چو گم شد سرافراز روین تنم
(ویس، ۱۶۲-۱۹):

هوا او را چنان یکباره بفریفت
که یکساعت همی از رام نشکبفت
(ویس، ۱۸۳-۳):

دل رام آنگهی بشکبید از ویس
که از کردار بد بشکبید ابلیس
به این معنی در تاریخ سیستان به جای
شکبیدن، شکفتن «صبر کردن» آمده
است (ص ۲۷۵): یعقوب نیز یک ساعت
بی محمدبن خلف صبر نکردی.

شکاع

تیردان، ترکش، کیش:
این واژه در لغت فرس و صحاح و
جهانگیری و رشیدی و برهان به شکل

«شغا» و «شقا» و «شگا» و «شگاه» آمده است. فردوسی «شگاع» [با عین در آخر] به کار می‌برد و با «شراع» قافیه می‌کند: یکی چرخ را برکشید از شگاع

تو گفتی که خورشید شد در شراع

(۱۱۳۲-۲۸۶-۶)

چرخ نوعی کمانست و فردوسی «شگاع» را به معنی کماندان و قربان به کار می‌برد.

فردوسی گاه ترکش را نیز که تیردانست به معنی کماندان می‌آورد، رستم به شغاد گوید:

ز ترکش برآور کمان مرا

به کار آور آن ترجمان مرا

(۱۹۴-۳۳۲-۶)

به زه کن بنه پیش من بادو تیر...

شگرف (بازیر اول و زیر دوم)

شگفت آور، سخت، بزرگ:

همه کارهای شگرف آورد

چو خشم آورد باد و برف آورد

(۷۵۴-۱۶۳-۴)

ببارید از ابر تاریک برف

زمینی پر از برف و بادی شگرف

(۳۵۵-۱۸۷-۶)

شماردن، برشماردن

به «شمردن» نگاه کنید.

شمار گرفتن، شماری گرفتن

شماره کردن، شمردن، حساب پس دادن:

کسی کز بدیهات گیرد شمار

فزون آید از گردش روزگار

(۱۲۴۳-۳۰۹-۵)

کاوه به ضحاک گوید:

شماریت با من ببايد گرفت

بدان تا جهان ماند اندر شگفت

(۲۰۷-۶۳-۱)

مگر کز شمار تو آید پدید

که نوبت زگیتی به من چون رسید

که مازانت را مغز فرزند من

همی داد باید ز هر انجمن.

شمارنده

به «شمردن» نگاه کنید.

شمامه (بازیر اول - تازی)

«بوی خوش، دستنبو و آن گلوله‌ای باشد

به صورت گوی مرکب از خوشبوها که آن

را به دست دارند و می‌بویند» (غیث):

شمامه نهاده در آن جام زر

ده از نقره خام با شش گهر

(۲۱۰-۲۱-۴)

(حافظ ۴۰۰):

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن

گردد شمامه کرمش کارساز من

شمر (بازیر اول و دوم)

آبگیر:

بدید آن دل افروز باغ بهشت

شمرهای او چون چراغ بهشت

(۲۰۱۸-۳۵۴-۵)

(مسعود ۱۴۶):

دریا اگرچه دُر یتیم اندرو بود

با کف تو حقیر ترست از یکی شمر

شمردن، برشمردن، شماردن، برشماردن

۱- سخنان تندگفتن، پرخاش کردن، دشنام دادن:

دایه به ویس گوید:
 اگر تو اینچنین بدخو بمانی
 نشاید کرد با تو زندگانی...
 مرا چون بدسگالان خوار داری
 به روزی چند بارم برشماری
 شوم با مادرت خرم نشینم
 تو را با اینهمه تندی نبینم
 ۲- به شمار آوردن:

بدو گفت گودرز کای کم خرد
 تو را بخرد از مردمان نشمرد
 (۲۳۹-۳۶۳۲)
 ۳- شماره کردن:

از اسپان تازی و بر گستوان
 ز خفتان وز جامه هندوان
 ز دیبا و دینار و تاج و نگین
 ز تخت و زهر گونه دیبای چین
 فرستاده نزدیک گشتاسپ برد
 یکایک به گنجور او برشمرد
 (۶-۶۳-۸۷۷)

اگر بر شمارد کسی رنج تو
 به گیتی فزون آید از گنج تو
 (۲۳۳-۲۶۱)

۴- گفتن، راندن (سخن)، یاد کردن:
 سخن راند هرگونه افراسیاب
 ز کار درنگ و ز بهر شتاب
 ز خاقان و منشور و کاموس گرد
 گذشته سخن ها همه بر شمرد
 (۴-۲۸۶-۱۱۸۷)

سخن کان نه اندر خورد با خرد
 بکوشد که بر پادشا نشمرد
 (۹نوشیروان ۱۵۲۷)

به پیران ویسه آگهی می رسد که افراسیاب
 سیاوش را کشته است و فرنگیس هم
 جانش در امان نیست. پیران همان دم به
 درگاه افراسیاب می آید و می بیند که
 دژخیمان فرنگیس را برای کشتن
 می برند. پیران به آنان دستور می دهد که
 دست نگهدارند، به شتاب نزد افراسیاب
 می آید، او را نکوهش می کند و ازین کار
 باز می دارد و می گوید که فرنگیس را به
 خانه خود خواهد برد.

افراسیاب رضا می دهد:
 سپهدار پیران بدان شاد شد
 از اندیشه و درد آزاد شد
 بیامد به درگاه و او را ببرد

بسی نیز بر روزبانان شمرد
 (۳-۱۵۸-۲۴۱۹)
 بشد قیصر و رنج و تشویر برد
 بسی نیز بر خوی بد برشمرد
 (۶-۶۲-۸۶۸)

از آن پس خروشید سهراب گرد
 همی شاه کاوس را برشمرد
 (۲-۲۲۰-۶۴۸)

چنین گفت با شاه آزاد مرد
 که چونست کارت به دشت نبرد؟
 چرا کرده ای نام کاوس کی؟
 که در جنگ نه تاو داری نه پی...
 رودکی (نفیسی ۸۱):

به خیره برشمرد سیر خورده گرسنه را
 چنانکه درد کسی بر دگر کسان خوارست
 (ویس ۱۵۳-۲۱):

۵- چشیدن، بهره بردن:
جهاندار پیش از تو بسیار بود
که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد
برفت و جهان دیگری را سپرد

۶- گذراندن: (۸۷-۵۶-۱)

بدو گفت چون تیره شد روی کار
نشاید شمردن به بد روزگار
(۲۱۲۳-۱۳۷-۳)

خواب شمردن، خوابیدن، سیر خوابیدن

چه بودت که امروز پژمرده‌ای؟
همانا به شب خواب نهمرده‌ای
(۱۳۳۲-۳۰۰-۶)

شمارنده

(اسم فاعل از شماردن): دشنام دهنده:
برفتند هر یک سوی تخت خویش
ژگان و شمارنده بر بخت خویش
(۲۶۲-۲۱-۳)

شمع چرخ روان

کنایه از خورشید:
به هر کار بهتر درنگ از شتاب
بمان تا برآید بلند آفتاب
ببینم که رای جهاندار چیست
رخ شمع چرخ روان سوی کیست
(۱۹۶۴-۱۲۷-۳)

شمع گردان سپهر

کنایه از خورشید:
همی بود تا شمع گردان سپهر
دگر گونه تر شد به آیین و چهر
(۹ پرویز ۱۳۷۱)

شمن (بازیر اول و دوم)

بت پرست:
اگر تاج ایران سپارد به من
پرستش کنم چون بتان را شمن
(۹۳-۱۳-۶)

*** شموس**

سرکش، چموش:
گهی بخت گردد چواسپی شموس
به نعم اندرون زفتی آردت بؤس
(۱۷۴۶-۴)

(رودکی، نفیسی، ۷۵۲):

بت پرستی گرفته ایم همه
این جهان چون بتست و ما شمنیم
شمیدن (بازیر اول)

هراسیدن، آشفته و پریشان شدن:
چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید
زمانی بیاسود و اندر شمید
(۲۷۰۱-۳۹۵-۵)

(اسدی، ۴۶-۵۹):

سمندش چو آن زشت پتیاره دید
شمید و هراسید و اندر رمید
(ویس، ۹۹-۱۱۴):
سپاه جاودان از تو رمیده
نگار چینیان از تو شمیمه

شناختن

دانستن:
گر ایدونک با من تو پیمان کنی
شناسم که پیمان من مشکنی
(۱۲۴۷-۸۱-۳)
(در سه نسخه «شناسم» و یک نسخه «بدانم»)

- پدر گر شناسد که تو زین نشان
شدهستی سرافراز گردنکشان
(۱۳۰-۱۷۸-۲)
- و لیکن پشتوتن شناسد که شاه
چه فرمود تا من برفتم به راه
(۵۲۲-۲۴۹-۶)
- شوخی**
بی شرمی:
بدو گفت نیرنگ داری هنوز
نگردد همی پشت شوخیت کوز
(۵۴۱-۳۸-۳)
- شناسا**
(صفت مشبهه از شناختن): شناسنده:
که ای پهلوان جهاندار شاه
شناسای هرکار و زیبای گاه
(۶۱۹-۱۲۰-۵)
- شنبلید**
«گلیست زرد، خرد برگ و خوشبوی»
(لغت فرس)، «... شنبلید اندر بهاران بستند
از نارنگ رنگ» (صحاح):
هوا پر زابر و زمین پر ز خوید
جهانی پر از لاله و شنبلید
(۱۹۵۳-۳۵۰-۵)
- شوخی**
بی شرم، بی باک:
چنان بدگهر شوخ فرزندی او
بگشت از ره داد و پیوند او
(۱۱۴-۴۶-۱)
- (فرزند بدگهر شوخ مراد ضحاک است)
(ویس ۱۹۱-۳۲):
دو چشم شوخ به باشد ز دو گنج
بگوید هرچ خواهد شوخ بی رنج
- شوخی چشم**
بی شرم:
وگر سرد گویم بدین شوخ چشم
بجوشد دلش، گرم گردد ز خشم
(۲۸۸-۲۳-۳)
- شور**
هیجان، شوق:
ز گفتار او رستم آمد به شور
از آن دشت پر آب و نخجیر گور
(۱۵۰-۳۳۰-۶)
- شوریدن**
۱- به هیجان آمدن، شورش کردن،
آشوبیدن، طغیان و عصیان کردن:
[طوس] بشورید باگیو و گودرز و شاه
ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
(۶۰۵-۴۷-۴)
- ۲- زور زدن، به خود پیچیدن و دست و پا
زدن برای کاری سنگین:
سهراب گرد آفرید را در کمند خود گرفتار
کرده و به او می گوید:
بدو گفت کز من رهایی مجوی
چرا جنگ جویی تو ای ماهروی؟
نیامد به دامم بسان تو گور
ز چنگم رهایی نیابی، مشور
(۲۳۳-۱۸۶-۲)

(بیت دوم را به خطا به رودکی نسبت داده‌اند. نگاه کنید: نفیسی، ۹۷۳) (اسدی، ۷۶-۳۶۰):

به هر کار در زور کردن مشور

که چاره بسی جای بهتر ز زور

۳- برآشفتن، خشمگین شدن:

لشکر توران به سپهداری سهراب به مرز ایران رسیده. کاوس به رستم نامه نوشته است که بی‌درنگ به یاری بیاید، رستم چند روزی را باگیو، رسانندهٔ نامهٔ کاوس، به می‌خواری می‌گذرانند. گیو به رستم می‌گوید باید بشتابیم و گر نه کاوس که از رسیدن لشکر به مرز ایران بسیار بیمناک است خشمناک می‌شود.

بدو گفت رستم که مندیش ازین

که با ما نشورد کس اندر زمین

(۲-۱۹۸-۳۶۹)

شوشه

شمش زر و سیم «سبیکه زر» (جهانگیری، رشیدی):

تازیانهٔ بهرام در میدان جنگ گم شده است
و او می‌خواهد به جستجوی آن برود:

بدو گفت گیو ای برادر مشو

فراوان مرا تازیانه‌ست نو

یکی شوشهٔ زر به سیم اندرست

دو شبیش ز خوشاب وز گوهرست

(۴-۱۰۲-۱۴۴۸)

چو پیدا شد آن شوشهٔ تاج شید

جهان شد بسان بلور سپید

(۷-۳۸-۵۷۲)

شولک (بازبر سوم)

اسب:

نشست از بر شولک اسفندیار

برفت از پیش لشکر نامدار

(۶-۱۷۴-۱۴۷)

(اسدی، ۷۵-۵):

به شبرنگ شولک درآورد پای

گرایید با گرز گردی ز جای

شوم پی

به فرخنده پی نگاه کنید.

شوم‌زاد

از شوم [تازی به معنی نحس نقیض خجسته، فرخنده] + زاد [اسم مفعول مرخم از زادن]:

شوم‌زاده، ناخجسته زاده:

مگر کین آن نامداران خویش

جهانجوی و خنجرگزاران خویش

بخواهم ز کیخسرو شوم زاد

که تخم سیاوش به گیتی مباد

(۵-۲۵۰-۲۵۰)

شهر

(اوستایی Karshvar، پهلوی شتر) کشور:

همه شهر ایران ز گفتار اوی

بودند شادان دل و تازه روی

(۲-۵۰-۳۵)

تو را شهر توران بسندست خود

به خیره همی دست یازی به بد

(۲-۱۴۷-۳۱۶)

(تاریخ سیستان): و نریمان و پسرش سام برو

تاخت‌ها کردند تا ایرانشهر یله کرد و برفت.

شهره (با پیش اول، تازی)

نامی مشهور، معروف:

مگر من که از داد بی بهرام

و گر چه به پیوند تو شهره ام

(۹۷۷-۲۰۰-۱)

شیز

درست می شود:

به هر کاره بر شیر با پخته شد

زن و مرد از آن کار پر دخته شد

(۱۸۷۵-۴)

۱- آبنوس:

یکی دخمه کردندش از شیز و عاج

بر آویختند از برگاه تاج

(۳۵۰-۳۴۲-۶)

۲- کمان:

چو از دور نزدیک شد ریو نیز

به زه برکشید آن خمانیده شیز

(۶۶۴-۵۰-۴)

شیفته

(اسم مفعول از شیفتن): دیوانه:

تو را ای بداختر که بفریفته ست؟

فرینده تو مگر شیفتست

(۸هرمزد ۷۲۰)

شهریور

نام چهارمین روز از هر ماه خورشیدی:

به شهریور بهمن از بامداد

جهاندار داراب را بار داد

(۲۸۱-۳۶۹-۶)

شیب

رشته تازیانه:

برای گواه به واژه شوشه نگاه کنید.

(ناصر ۱۳-۴۲):

پند بپذیر، چو کره رمکی سخت مرم

جاهل از پند حکیمان رمد و کره ز شیب

* شیربا

(شیروا) = شیر برنج، غذائی که با شیر



صرلاب = صلاب (با پیش اول)

مخفف استرلاب [اسطرلاب، از یونانی
astrolabos] افزار است برای سنجش
بلندی آفتاب و ستارگان:

همه زیچ و صرلاب برداشتند

بر آن کار یک هفته بگذاشتند

(۳-۳۰-۴۱۸)

همی باز جستند راز سپهر

به صلاب تا بر که گردد به مهر

(۵-۲۵۷-۳۵۷)

صندوق

۱- تابوت:

بگفت این و شد زین جهان فراخ

گزین کرد صندوق برجای کاخ

(۲-۷۵-۲۰۱)

۲- چهار دیوار کوچکی از چوب یا آهن که
بر پشت پیل می‌بستند و جنگجویان از
درون آن تیر و آتش به سوی دشمن
پرتاب می‌کردند.

نهادند صندوق بر پشت پیل

زمین شد به کردار دریای نیل

(۵-۲۴۴-۳۰۱۵۲)

هزار از دلیران روز نبرد

به صندوق بر ناوک انداز کرد

(اسدی، ۳۷۴-۵۰):

جهان شد ز صندوق پیلان جنگ

پراز آتش‌انداز و تیر خدنگ

(منوچهری، ۸۴):

اکلیل‌های پیلان‌ش از گوهرست و لؤلؤ

صندوق پیل‌هایش از صندل قماری

صورت

نگار، تصویر:

جهانی سراسر پر از مهر تست

یه ایوان‌ها صورت چهر تست

(۱-۱۶۲-۳۹۶)



طبر خون

(معرب تبرخون)، عتاب:

همه دشت مغز سر و خون گرفت

دل سنگ رنگ طبرخون گرفت

(۱۶۳۲-۳۳۲-۵)

(اسدی، ۳۶۴-۶۵):

به جای دگر دید دو بیشه تنگ

ازین سو طبرخون و ز آن سو خدنگ

(ناصر، ۳۰۹-۱۰):

فضل طبرخون نیافت سنجد هرگز

گرچه به دیدن چو سنجدست طبرخون

طبل به زیر گلیم ساختن، کوبیدن

کسنایه از پنهانی کاری انجام دادن:

افراسیاب خواستار آشتی با سیاوش و

رستم است، سیاوش و رستم بدگمانند:

سیاوش ز رستم بپرسید و گفت

که این راز بیرون کنید از نهفت

که این آشتی جستن از بهر چیست

نگه کن که تریاک این زهر چیست...

نباید که از ماغمی شد، ز بیم

همی طبل سازد به زیر گلیم

(۳-۵۶-۸۵۰)

(ساختن = نواختن. در نسخهٔ لنینگراد به

جای سازد «کوبد».)

طراز

۱- شهریست «اندر ناحیت ماوراءالنهر»

(حدودالعالم):

دو ابر و بسان کمان طراز

برو توز پوشیده از مشک ناز

(۱-۱۵۷-۳۱۸)

۲- طراز (تازی): «نقش و نگار هرچیز و

نقش علم و جامه و به هر دو معنی معرب

تسراز است» (غیاث)، «نگار جامه»

(متهی الارب):

چهل جامه دیبای بیکر به زر

طرازش همه گونه گونه گهر

(۱-۲۰۹-۱۱۱۲)

(ویس، ۳۱۸-۴۷):

بناگوشش چو دیبای پر از گل
 طرازی کرده بر دیباز سنبل
طرایف (بازبر اول - تازی)
 جمع طرفه (با پیش اول) به معنی چیز
 کمیاب و نایاب:
 طرایف به چین اندرون آنچ بود
 ز دینار وز گوهر نابسود
 (۱۶۷۵-۳۳۴-۵)
طلایه: (تازی)
 بخش پیشرو لشکر برای نگهداری سپاه

از هجوم ناگهان:
 طلایه به پیش اندرون چون قباد
 کمین ور چو گرد تلیمان نژاد
 (۱-۱۱۹-۶۷۶)
طیب (بر وزن سبب - تازی)
 بوی خوش:
 به درگاه بردند چندی صلیب
 نسیم گلان آمد و بوی طیب
 (۹ پرویز ۳۱۹۶)



عذار (بازیر اول - تازی)

لگام اسب (منتخب، غیاث):

همان جامه و گوهر شاهوار

همان اسب تازی به زرین عذار

(۲۸-۸۰-۱)

در نسخه دوم لنینگراد به جای عذار «فسار»

عراده (بازیر اول و تشدید دوم - تازی)

آلت قلعه گیری کوچکتر از منجنیق، کذا

فی القاموس «رشیدی»، «نوعی از آلات

جنگ قلعه کوچکتر از منجنیق که بدان سنگ

بر خصم اندازند» (بهار عجم، غیاث):

برآورد بیدار دل جاثلیق

بر آن باره عراده و منجنیق

(۱۰۷۳-۲۹۹-۵)

عرض (بازیر اول و دوم - تازی)

شماره کننده سپاه، بازرس سپاه:

وز آنجایگه شد به پرده سرای

عرض پیش او رفت با کدخدای

(۳۷۸-۱۳۳-۷)

عرض کردن (بازیر اول و سکون دوم)

شماره کردن سپاهیان (به عرضگاه نگاه کنید):

به خَرّاد برزین بفرمود شاه

که رو عرض گه ساز و دیوان بخواه

همه لشکر رومیان عرض کن

هر آنکس که هستند نوگر کهن

(۹ پرویز ۲۱۰۷)

در مشان بده رومیان راز گنج...

(تاریخ سیستان، ۱۹۷): و صالح آن روز

سپاه خویش عرض کرد چهار هزار مرد

بود سوار و پیاده.

عرض گاه، عرض گه (ترکیب تازی و پارسی)

میدان شماره کردن سپاه:

سپه گرد کرد آن زمان رشنواد

عرضگاه بنهاد و روزی بداد

(۱۳۴-۳۶۱-۶)

به خَرّاد برزین بفرمود شاه

که رو عرضه گه ساز و دیوان بخواه

(۹ پرویز ۲۱۰۶)

عقاب

آمد [افراسیاب] و گفت من به زنه‌ار رستم
آمدم و او را به بنکوه فرود آوردند، چون
سپاه او همی آمد فوج فوج، اندر بنکوه
انبار غله بود چنانکه اندر هر جانبی از آن
بر سه سو مقدار صد هزار کیل غله داریم
نهاده بودندی،... و او جادو بود و تدبیر
کرد که اینجا علف هست و حصار محکم
عجز نباید آورد تا خود چه باشد.

عنا (با زبر اول - تازی)

رنج، سختی، شکنج:

همی رفت زینسان پراندوه و رنج
تن اندر عنا و دل اندر شکنج
(۲-۱۷۲-۳۸)

[کار] عنان

سوارکاری، هنر سواری:

بسی رنج برده به کار عنان
بیاموخته گرز و تیر و سنان
(۴-۲۰۴-۱۴۲۸)

*** عنان جنباندن**

روانه شدن، حرکت کردن:

به لهاک فرمود کاکون مایست
بجنبان عنان با سواری دویست
(۲-۷۹۰)

عنان سبک شدن، کردن

لگام اسب را سست کردن، آزاد کردن تا
اسب به آزادی بدود:

گران شد رکیب و سبک شد عنان

به چشم اندر آورد رخشان سنان
(۳-۱۸۶-۲۸۴۳)

همین مفهوم را فردوسی گاه به شیوه دیگری سراید:

۱- پرندۀ معروف.

۲- کنایه از اسب تیزنگ:

عقاب نگاور برانگیختم...

(۱-۱۹۶-۹۲۳)

علف

خوراک خواه برای آدمی باشد یا ستور:

سپاهیان ایران از توران شکست خورده به
کوه هماون پناه برده‌اند:

چو بشنید پیران، ز هر سو سپاه

فرستاد و بگرفت بر کوه راه

بریشان چو راه علف تنگ شد

سپهد سوی چاره جنگ شد

(۴-۱۵۰-۵۴۶)

که چندین سپه را بدین دشت جنگ

علف باید و ساز و جای درنگ

(۵-۲۵۲-۲۹۰)

چو راه علف تنگ شد بر سپاه

کسی کوه خارا ندارد نگاه

(۴-۱۵۰-۵۵۱)

و در پنج بیت سپس تر به جای علف

«خوردنی» و «خوردن»:

سه روز از بود خوردنی بیش نیست

ز یکسو گشاده رهی پیش نیست

نه خورد و نه چیز و نه بار و نه

چنین چند باشد سپه گرسینه

(اسدی ۵۰-۳):

در گنج اثرط سبک باز کرد

سپه را به نزل و علف ساز کرد

(تاریخ سیستان ۳۶):... و از آنجا به سیستان

عنان باره تیز تگ را سپرد...

(۲۸۷۷-۱۸۸-۳)

*عنان گورد کردن

آماده شدن، آماده جنگ شدن:

همان جنگ را گرد کردن عنان

ز بالا به دشمن نمودن سنان

(۱۷۲۷-۴)

عنان پاک بر یال اسپان نهید

بدانسان که آید خورید و دهید

(۲۹۴-۱۳۴-۴)

کشیده همه تیغ و گرز و سنان

همه جنگ را گرد کرده عنان

(۷۷۹-۲)

عنان گران کردن

لگام اسب را کشیدن:

چو یک نیمه ببرید ز آن کوه شاه

گران کرد باز آن عنان سپاه

(۳۲۱۲-۲۱۰-۳)

غالیه

غالیه (تازی)

«خوشبویی است مرکب از مشک و عنبر و کافور و دهن البان» (متخب):
ده انگشت بر سان سیمین قلم
برو کرده از غالیه صد رقم
(۱-۱۶۸-۴۸۸)

رودکی (نفسی ۱۰۵):

من و آن جعد موی غالیه بوی
من و آن ماه روی حورنژاد
(حافظ، ۵۸):

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه ساگشت و خاک عنبر بوست

غرچگی

از غرچه [با زبر اول و سکون دوم: ابله، نادان، مخنث (لغت فرس، صحاح، جهانگیری، رشیدی)] + ی [نسبت]: ابله‌ی، نادانی:

اسفندیار به رستم گوید که پدرت زال در
کنام سیمرخ مردارخوار بود و:

از آنپس که مردار چندی چشید

برهنه سوی سیستانش کشید
پذیرفت سامش ز بی‌بجگی
زنادانی و دیوی و غرچگی
(۶-۲۵۶-۶۳۸)
گواه برای غرچه از اسدی (۲۰۴-۴۴ و
۲۴۰-۱۴):

که ره سوی این رز شما را که داد؟
کدام ابله غرچه این در گشاد؟
کزین غرچگان چیست چندین گریغ؟
بکشید هم پشت باگرز و تیغ
غرم (با پیش اول)

میش کوهی:

بیگفند نیزه، بیازید چنگ
چو بر کوه بر غرم تازد پلنگ
(۴-۷۸-۱۰۹۷)

(ویس، ۱۷۸-۷۴):

چو غرم آید به پیش اندر شکارم
جهنده یوز را بر وی گمارم

غرو (بازبر اول)

نای، نی:

[زال] یکی مرد شد چون یکی زادسرو

برش کوه سیمین میانش چو غرو

(۹۱-۱۴۱-۱)

* غمّری

نادانی - جاهلی:

هر آن کس که دارد روانش خرد

جهان را به غمّری همی نسپرد

(۱۶۵۱-۴)

غریو (بازبر اول)

بانگ، فریاد:

برون آمد از خیمه ارژنگ دیو

چو آمد به گوش اندرش آن غریو

(۵۲۲-۱۰۴-۲)

غمگسار

به واژه گساردن نگاه کنید.

غنودن

آرمیدن، آسودن، به خواب رفتن:

به دو هفته باید که ایدر بوی

گه و بی گه از تاختن نغنوی

(۱۱۵-۵۶-۲)

غریوان (قید از غریویدن)

غریوکنان:

غریوان همی گشت بر گرد دشت...

(۴۳۴-۳۴-۵)

(اسدی ۳۸۰-۶۸):

که را چشم دل خفت و بختش غنود

اگر چشم سر باز دارد چه سود؟

غریویدن

۱- بانگ برآوردن ساز:

غریویدن چنگ و بانگ رباب

برآمد ز ایوان افراسیاب

(۲۷۳-۲۴-۴)

غو

هرای، داد، فریاد، خروش، غریو:

غو پاسبان خاست چون زلزله

همی شد چو آواز شیر یله

(۲۳۰-۳۶۷-۶)

۲- بانگ و فریاد برداشتن از شادی یا اندوه:

غریوید بسیار و بردش نماز

بپرسیدش از رنج‌های دراز

(۵۳۹-۱۰۵-۲)

(اسدی ۲۵۳-۸۴):

دم نای رویین ز مه برگذشت

غو کوس دشت و که اندرنوشت

غلغلستان

از غلغل [: هیاهو، بانگ و فریاد] + ستان

[پسوند جای]: غلغل‌گاه:

در ماتم رستم و زواره و رخس گوید:

ز کابلستان تا به زابلستان

زمین شد به کردار غلغلستان

(۲۶۳-۳۳۷-۶)

غوطة (تازی)

فرو رفتن در آب و غرق شدن:

به دل گفت پیکار با ژنده پیل

چو غوطه‌ست خوردن به دریای نیل

(۶۰۱-۲۴۸-۴)

فام

فال

فرخی، فرخندگی، شگون:

نگه دارد این فال جشن سده

همان فر نوروز و آتشکده

(۳۷۳-۴۰۲-۶)

فام

۱- رنگ:

بدو گفت مادر که ای جان مام

چه بودت که گشتی چنین زرد فام؟

(۱۴۶۸-۲۳۶-۱)

۲- وام:

یکایک همه فام کین توختیم

همه شهر آباد او سوختیم

(۲۹۸۸-۱۹۵-۳)

یکی داستان از کیان یاد کن

ز فام خرد گردن آزاد کن

(۴۸۳-۱۱۳-۵)

از رودکی (لغت فرس، واژه کیچ کیچ =

بهره بهره):

به جمله خواهم یک ماهه بوسه از تو بتا

به کیچ کیچ نخواهم که فام من توزی

فتراک (بازیر اول)

دوالی که از زین اسب آویزند برای بستن

چیزی:

میان را به کین برادر ببند

ز فتراک بگشای بند کمند

(۲۹۴۴-۱۹۲-۳)

به فتراک بر بسته دارم کمند

کجا ژنده پیل اندر آرم به بند

(۴۰۵-۲۳۵-۴)

فدی = فدا

نثار کردن:

پس از نیکوی ها و هرگونه رنج

فدی کردن کشور و تاج و گنج

(۱۹۳۹-۱۲۶-۳)

فره = فره (بازیر اول و دوم و های ملفوظ)

فره farrah (پورداد، یسنا ۲ ص ۱۸۲

زیرنویس ۱) = خوره، خره، اوستایی

xvarenah (پورداود، یشت‌ها، ۲-۳۱۳)،
 «دو لغت مصطلح فارسی که فر و خره باشد
 اولی نزدیک است به لهجه فرس هخامنشی
 [فرناه] و دومی به لهجه اوستایی. در ترکیب
 پهلوی بجای کلمه فر، چنانکه از برای
 بسیاری از کلمات، «هزارروش» یک کلمه
 سامی استعمال شده گدمن Gadman
 گفته‌اند» (پورداود، یشت‌ها، ۲-۳۱۴)

۱- فروغ، نور یا موهبتی است که
 اهورامزدا، ایزد به کسی که شایسته آن
 باشد می‌بخشد:

چو آن شاه پالوده گشت از بدی

بستابید ازو فوره ایزدی

(۲۶-۳۷-۱)

چو این گفته شد فر یزدان ازوی
 گسست و جهان شد پر از گفت‌وگوی
 (۷۰-۴۳-۱)

گهر آنک از فر یزدان بود

نیازد به بد دست و بد نشنود

(۶-۸-۴)

در سیاست‌نامه «فر ایزدی» به شکل «فر
 الهی» درآمده است: «پادشاه را فر الهی
 باشد.» (ص ۵۶)

۲- بزرگی، شکوه، سنگ، هوش، هنگ:

چه گفت آن سخنگوی بافر و هوش

چو خسرو شوی بندگان را بگوش

(۷۲-۴۳-۱)

بزرگی و فر و بلندی و داد

همان بزم و رزم از تو داریم یاد

(۲۹۳۸-۱۹۲-۳)

بسیار قابل توجه است که در نسخه سوم
 نینگرداد، در بیت زیر:

تو را باد جاوید تخت ردان

همان تاج و هم فره موبدان

(۱-۱۳۷-۲۷)

به جای فره «خورده» نوشته شده است.
 بی‌گمان «خورده» تحریف خوره = فره
 می‌باشد و چنین برمی‌آید که نوشتن خوره
 به جای فره کار نسخه‌نویس نیست، چون
 اگر او با این واژه آشنایی می‌داشت درست
 آن را می‌نوشت، پس خود فردوسی واژه
 «خوره» را در این بیت به کار برده است و
 بعد به دست نسخه‌نویسان تحریف شده است.

۳- زیبایی، شادابی، شکفتگی:

سودابه به سیاوش گوید:

که بر چهر تو فر چهر پرست...

(۳-۲۱-۲۶۴)

فراختن، افراختن

به واژه فرازیدن نگاه کنید.

فراخی

از فراخ[: گشاده] + ی[: نشانه حاصل
 مصدر]: گشادگی:

سخن چون ز تنگی به سختی رسید

فراخیش را زود بینی کلید

(۱-۱۸۳-۷۳۳)

فراز = افراز

۱- بالا، بلندی (نقیض نشیب):

چنینست کار جهان فریب

پس هر فرازی نهاده نشیب

(۵-۱۹۶-۱۹۱۳)

۳- به معنی پدید:

هوشنگ برای کشتن مار سنگی می اندازد،
آن سنگ به سنگ دیگر باز می خورد و
فروغی پدید می آید:

نشد مار کشته و لیکن ز راز

ازین طبع سنگ آتش آمد فراز
(۱-۳۴-۱۶)

۴- به معنی گرد، جمع:

بدان خواسته نیست ما را نیاز

که از جور و بیدادی آمد فراز
(۵-۲۶۸-۵۵۳)

بسنده کنم زین جهان گوشه ای

به کوشش فراز آورم توشه ای
(۱-۱۰۳-۴۰۸)

کنون من ز ترکان جنگاوران

فراز آورم لشکری بی کران
(۲-۱۷۹-۱۳۵)

ز بیشه فراز آر هیزم به روز

شب آید یکی آتشی بر فروز
(۵-۶۹-۱۰۴۳)

(سیاست نامه ۸): آنچه بنده را فراز آمد از
شنیده و دانسته و خوانده یاد کرده شود...
بر حکم فرمان اعلی این چند فصل بر
سبیل اختصار نوشته شد.

همین معنی چهارم را جهانگیری با این
بیت شاهد از شاهنامه در فرهنگ خود
آورده است.

به ارمان و اروند مرد هنر

فراز آورد گونه گون سیم و زر
ولی رشیدی این معنی را نمی پذیرد و پس

چو روی زمین گشت چون پر زاغ

ز افراز کوه اندر آمد چراغ
(۴-۲۳-۴۴۲)

(ناصر ۲۰۲-۸):

...خیره مر آب روان را چه کنی سر به فراز؟

۲- به معنی پیش، نزدیک، (در
ترکیب های: فراز آمدن، رسیدن،
آوردن...):

بدو گفت پیران که ای رزمساز

بترسم که روز بد آید فراز
(۴-۲۱۸-۱۵۴)

(منوچهری ۳۹):

نوبهار آمد و آورد گل تازه فراز

می خوشبوی فراز آور و بر بطنواز
ای بلند اختر نام آور، تا چند به کاخ؟
سوی باغ آی که آمد گه نوروز فراز
(منوچهری ۵۲):

رسیدم من فراز کاروان تنگ

چو کشتی کورسد نزدیک ساحل
(سیاست نامه ۳۱): و هرگاه که این سپاه
سالار برنشستی و به تماشا و شکار شدی،
گنده پیر بر راه او نشستی، چون او فراز
رسیدی بانگ برداشتی و بهای زمین
خواستی.

در نظم و نثر گاه نیز به جای فراز «فرا» به
کار برده می شود:

(از تاریخ سیستان ص ۴۸ و ۶۵):

فرا سر پدر بنشست گریان، پستان
خواستم که فرا لب او برم، او بخندید و
چشم باز کرد.

از نقل معنا و بیت شاهد از فرهنگ
جهانگیری، خود چنین می نویسد:

«لیکن درین بیت به معنی نزدیک مناسب
است.» من برای این معنی چند گواه آوردم
تا درستی گفتار جهانگیری آشکارتر گردد.

۵- امر از فعل فراختن: به معنی بردار،
برکش، بلندکن:

سخن ها به ما برکنون شد دراز

اگر تشنه ای جام می را فراز

(۶-۲۶۱-۷۲۵)

* ۶- نخست، ازل.

جهانجوی از این چار شد بی نیاز

همش بخت سازنده بود از فراز

(شاهنامه، دبیرسیاقی، ۲-۶۷۵)

از افراز چون کژ بگردد سپهر

نه تندی به کار آید از بُن نه مهر.

(دبیرسیاقی، ۲-۷۰۳)

* فراز آمدن برکاری یا چیزی

به آن چیز رسیدن، به مقصد دسترسی پیدا
کردن:

فرازش نیآمد بر آن کار سخت

همی زار بگریست مامش ز بخت

(۴-۱۸۵۵)

فرازنده

(اسم فاعل از فراختن): بالا برنده، بلندکننده:

خداوند شمشیر و زرینه کفش

فرازنده کاوایانی درفش

(۱-۱۳۶-۱۰)

فرازیدن

از فراز [+ یدن] [پسوند مصدری]:

۱- بالا بردن، بالا کشیدن، بلند کردن. از
همین ریشه: فراختن، افراختن، فراشتن،
افراشتن:

طلسمی که ضحاک سازیده بود

سرش با آسمان بر فرازیده بود

(۱-۶۸-۳۰۶)

فراختن:

بسه نزد پری چهرگان رفت زال

کمان خواست از ترک و بفراخت یال

(۱-۱۶۴-۴۲۵)

افراختن:

بدین رزمگه بر سرافراز طوس

به ابر اندر افراختی بوق و کوس

(۴-۲۵۲-۶۷۲)

فراشتن:

(اسدی، ۲۷۷-۳۵):

کمان را ز بالای سر بر فراشت

به انگشت چون چرخ گردان بگاشت

۲- و در این بیت افراختن به معنی بالیدن،
بزرگ شدن، رشد کردن:

فرانک، مادر فریدون برای پسرش

حکایت می کند که ترا به نگهبان گاو بر
مایه دادم و:

ز پستان آن گاو طاوس رنگ

برافراختی چون دلاور پلنگ

(۱-۶۰-۱۶۷)

فرخ

۱- نیکو، خجسته.

۲- به معنی خوشا، خنک:

هوا پرخروش و زمین پر ز جوش

خنک آنک دل شاد دارد به نوش

درم داد و نقل و جام و نبید
 سرگوسفندی تواند برید
 مرا نیست، فرخ مر آن را که هست
 بیخشای بر مردم تنگدست
 (۸۵۳-۲۱۵-۶)

فرخنده پی

از فرخنده [: خجسته، فرخ، مبارک،
 میمون] + پی [: پا] : خوش قدم،
 مبارک قدم:
 سیاوش از مادر زاییده شده، به کاوس
 مژده می دهد:
 بگفتند با شاه کاوس کی
 که بر خوردی از ماه فرخنده پی
 (۶۷-۱۰-۳)

نقیض آن شوم پی = بد قدم:
 افراسیاب به پیران می گوید: کس بفرست
 تا خسرو [پسر سیاوش] و مادرش را نزد
 من آورد.

نوندی برافگن هم اندر زمان
 بر شوم پی زاده بد گمان
 (۲۹۱۴-۱۹۰-۳)

که با مادر آن هر دو تن را به هم
 بیارد بگوید سخن بیش و کم.

فرزانه

دانا، بخرد، باهوش و فراست. فردوسی
 این واژه را درین بیت به معنی پیروز و
 چیره به کار می برد:

دل زال یکباره دیوانه گشت
 خرد دور شد عشق فرزانه گشت
 (۳۴۵-۱۵۸-۱)

فرزد (بازیر اول و دوم)

«سبزه ایست در نهایت سبزی و تازگی و
 تری و آن را فریز نیز گویند» (برهان):
 ورا نام شاپور کرد اورمزد
 که سروی بد اندر میان فرزد
 (۲۵۱-۷)

(اسدی ۳۲۳-۳۳):

دو صد گونه گل بد میان فرزد
 فروزان چو در شب ز چرخ اورمزد
 فرسپ (بازیر اول و دوم)

«آن دار سبتر باشد که بدو بام را بپوشانند و
 ثقل همه بر وی بود» (لغت فرس):

چنین گفت هیشوی کاین پیر گرگ
 همی برترست از هیونی سترگ
 سروهاش چون آبنوسی فرسپ

چو خشم آورد بگذرد بر دو اسپ
 (۳۵۲-۲۹-۶)

(اسدی ۴۴۶-۲۴):

متوز از کمینگه برانگیخت اسپ
 عمودی به دستش چو ز آهن فرسپ

فرسته

فرستاده، پیامبر، پیک:
 به دل پر زکین شد به رخ پر زچین

فرسته فرستاد زی شاه چین
 (۱۹۸-۹۹-۱)

(اسدی ۱-۶۱):

فرسته برون کرد گردی گزین
 بدادش عرابی نوندی به زین

فرسودن

کهنه و کهنسال شدن، از کار افتادن، از هم

فروریختن:

یکی مجمر آورد و آتش فروخت

بدین جایگه مرگ را آمدم

وز آن پر سیمرخ لختی بسوخت

(۱۴۷۸-۲۳۶-۱)

نه فرسودن ترگ را آمدم

(۳۱۵-۱۸۵-۶)

بزرگان ز تو دانش آموختند

افراسیاب گریزان از کیخسرو به گنگ دژ

به تو تیرگی‌ها برافروختند

(۱۱۴۳-۲۱۱-۱)

پناه برده به خسرو پیام می‌فرستد:

گر ایندو نکت گویی که ترکان چین

زخار و ز خاشاک و شاخ درخت

یکی آتشی بر فروزید سخت

(۲۲-۱۷۱-۲)

بگیرم ز نم آسمان بر زمین

به شمشیر بگذارم این انجمن

و در این بیت به معنی سرخ شدن از شادی،

شرم:

به دست تو آیم گرفتار من

مپندار، کاین نیز نابودنیست

پرستندگان از زیبایی زال نزد رودابه سخن

می‌گویند:

نساید کسی کو نفرسودنیست

(۱۱۷۹-۳۰۵-۵)

چو بشنید رودابه آن گفت‌وگوی

از رودکی (لغت فرس، واژه فرسد):

برافروخت و گلنارگون کرد روی

(۳۷۳-۱۶۰-۱)

نه به آخر همه بفرساید؟

هر که انجام راست فرسدنیست

(فرسدنی، با پیش سین = فرسودنی)

(ویس ۳۳۵-۳۶۶):

که از تو فروزد نگین و کلاه

(۶۸۸-۱۳۳-۲)

عجب تر آنکه چندی جور بینم

نفرسایم، همانا آهنینم

فرویدین

و در این بیت از فخر گرگانی به معنی

فروردین:

چه مایه خروشید و کرد آفرین

به جشن کیان هر مز فرویدین

(۶۸۹-۴۸-۵)

خسته و ناتوان شدن (ویس ۱۰۰-۲۴۷):

دو عاشق را دل از ناله بیاسود

دو بیجاده لب از بوسه بفرسود

و درین مصراع از شاهنامه نیز به معنی

خسته و ناتوان کردن آمده است:

فروزش

اسم مصدر از فروختن [: روشن کردن].

فردوسی فروزش را در این بیت‌ها

به معنی آفرین و نیایش به کار می‌برد:

زیر پسر لهراسپ نزد قیصر روم آمده

به رنجش مفرسا و سردش مگوی...

(۱۳۰۲-۸۴-۵)

فروختن، افروختن، فروزیدن

روشن شدن، روشن کردن:

است تا پیام پدر را به او گزارش دهد:

زریر اندر آمد چو سرو بلند

نشست از بر تخت آن ارجمند

ز قیصر پرسید و پوزش گرفت

همان رومیان را فروزش گرفت

(۵-۵۹-۸۱۴)

(پرسیدن = جویای تندرستی کسی شدن،

فروزش در همه نسخه‌ها آمده است.)

رستم درباره اسفندیار گوید:

که هر چند من بیش پوزش کنم

که این شیردل را فروزش کنم

(۶-۲۹۲-۱۲۱۹)

نجوید همی جز همه ناخوشی

به گفتار و کردار و گردنکشی

(تنها در یک نسخه لنینگراد به جای

فروزش، نیایش آمده است. در نسخه

بایسنقری نیز فروزش ضبط است.)

فروزنده

۱- (صفت فاعلی از فروختن): تابناک، درخشان:

یکی جفت پرمایه انگشتی

فروزنده چون بر فلک مشتری

(۱-۱۸۳-۷۴۱)

۲- (اسم فاعل از فروختن): روشن‌کننده:

بدانست قیصر که گشتاسپ اوست

فروزنده جان لهراسپ اوست

(۵-۶۲-۸۶۲)

۳- (اسم فاعل از فروختن): کنایه از خورشید:

چو شب گردش روز پرگار زد

فروزنده را مهره در قار زد

(۱-۷۴-۴۰۳)

فروزیدن = فروختن

روشن کردن:

بدو گفت چون تیره گردد هوا

فروزیدن شمع باشد روا

(۶-۶۲-۷۶۶)

فروه

به واژه فره نگاه کنید.

فرهنگ

پورداود ریشه این واژه را چنین می‌دهد:

«فرهنگ: از فر یا فرا - اوستا Frā یا Frā =

پیش، سانسکریت: پرا - Pra - فرا رفتن، فرا

خواندن، فرمودن، فرزانه، فرزند،

فرستادن. هنگ: اوستا thang (تبدیل th به

h نظایر زیاد دارد مانند میترا Mithra = مهر

- چیترا Chithra = چهر) در اوستا به معنای

کشیدن. از این مصدر چندین واژه در

فارسی به جا مانده: هنجیدن، آهنجیدن،

هختن = هیختن، آهیختن - فرهختن،

فرهخته. فرهیخته: ادب گرفته بود، دقیقی

گوید: ای شمن آهسته باش زآن بت بدخو

x کان بت فرهیخته نیست هست نوآموز

(لغت فرس) هنگ با هر پیشوندی معنای

دیگری دارد.

در اوستا به معنای کشیدن، کشیدن

گردونه با اسب، کشیدن شمشیر از نیام،

کشیدن تیر از زه کمان. در فارسی هنگ با

پیشوند فر به معنی دانش و ادب است. در

کسارنامه اردشیر پاپکان: فرهنگ =

فرهختن = آموزش، پرورش» (فرهنگ

ایران باستان، ج ۱، واژه فرهنگ)

۱- دانش، فرزانه‌گی، تیزهوشی،
چابکاندیشی:

گرانمایه را نام هوشنگ بود
تو گفתי همه هوش و فرهنگ بود
(۱-۳۱-۵۳)

ز بالا و دیدار و فرهنگ او
بر آنسان که دیدی یکایک بگوی
(۱-۲۱۲-۱۱۵۳)

۲- درین بیت به معنی دانش:
بیاموخت فرهنگ و شد برمنش
برآمد ز بیغاره و سرزنش
(۶-۳۵۹-۹۶)

۳- در دو بیت زیر به معنی بزرگی، شکوه:
ز تخم فریدون بجستند چند
یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور تهماسب زو
که زور کیان داشت فرهنگ گو
(۲-۴۳-۱۰)

ز دیدار آن فر و فرهنگ او
ز بالا و از شاخ و آهنگ او
(۶-۳۸۶-۸۱)

و در بیت زیر گویی به معنی خرد [عقل]:
عقل سلیم:

جز از نیکنامی و فرهنگ و داد
ز کردار گیتی مگسیرید یاد
(۴۰۵-۴۲۳)

از اسدی به معنی تیزهوشی، خبرگی
(۲۵۲-۶۶):

بدانست هر کس به فرهنگ زود
که آن زخم از شست گرشاسپ بود

و در این بیت از اسدی به معنی رای،
تدبیر، سنجیدگی (۲۶۱-۴):

جوان گرچه دانا دل و پرفسون
بود نزد پیر آزمایش فزون
جوان کینه را شاید و جنگ را

کهن پیر تدبیر و فرهنگ را
۴- فخر گرگانی در بیت‌های زیر فرهنگ
و فرنجدن [فرهنگیدن] را به معنی تنبیه
کردن، کیفر دادن به کار برده است (ویس)
(۱۶۴-۳۶):

بفرمودش که خواهر را بفرهنج
به شفشاهنگ فرهنگش در آهنج

همیدون دایه را لختی بپیرای
به پادافراه و برجانش مبخشای
اگر فرهنگشان من کرد بایم

گزند افزون ز اندازه نمایم
از واژه‌های شفشاهنگ [= شفشاهنج =
شکنجه، لغت فرس]، پادافراه و گزند در
این بیت‌ها چنین برمی‌آید که مراد زدن و
تنبیه بدنی است.

فرهنگی

مرد دانش، آموزگار:

به فرهنگیان ده مرا از نخست
چو آموختم زند و استا درست
(۶-۳۵۹-۹۳)

(پهلوی: فراهنگ = دانش و فراهنگستان
= دبستان): «به هنگام به فرهنگستان
دادندم و من به فرهنگ کردن سخت
و بشتاب بودم) (خسرو و ریدک ص ۱۳
بند ۸)

فرهی (بازیر اول و دوم)

۱- بزرگی، شکوه، فر و زیب: یکایک به شاه آمد این آگهی که سام آمد از کوه با فرهی (۱۶۴-۱۴۶-۱)

ز بس گنج و زیبایی و فرهی پری و دد و دام گشتش رهی (۳۵۵-۱۵۰-۲)

۲- بخردی، فرزاندگی: یکی را همه زفتی و ابلهست یکی با خردمندی و فرهیست (۵۵۶-۲۵۰-۷)

فریاد

۱- یار، یارمند، یاری دهنده، دستگیر: ارمانیان به کیخسرو خبر می دهند و ازو یاری می خواهند که: سوی شهر ایران یکی بیشه بود که ما را بدان بیشه اندیشه بود چه مایه بدو اندرون کشتزار درخت برآورد همه میوه دار چراگاه ما بود و فریاد ما ایسا شاه ایران بده داد ما (۶۸-۱۰-۵)

گراز آمد اکنون فزون از شمار گرفت آنهمه بیشه و مرغزار. کیخسرو بیژن را برای برانداختن و راندن کرازها نامزد می کند و به گرگین میلاد می گوید: به گرگین میلاد گفت آنگهی که بیژن به توران نداند رهی

تو با او برو تا سر آب بند همش راهبرباش هم یارمند از آنجا بسیجید بیژن به راه کمر بست و بنهاد بر سر کلاه بیاورد گرگین میلاد را هم آواز ره را و فریاد را (۱۰۷-۱۳-۵)

۲- یاری، یارمندی، دستگیری: تو را دیدم اندر جهان چاره گر تو بندی به فریاد هر کس کمر (۶۹۵-۴۹-۵)

[روز] فریاد

روز یاری، روز مبادا: بفرمود تا بور کشواد را کجا داشتی روز فریاد را (۴۵۷-۳۵-۵)

برو بر نهادند زین خدنگ گرفته به دل گیو کین پلنگ همانگه بدو اندر آورد پای به کردار باد اندر آمد ز جای چو زنگوله گرد و کلباد را سپهرم که بد روز فریاد را (۳۳۹-۱۰۵-۵)

فریادبخش

از فریاد [: یاری، یارمندی] + بخش [اسم فاعل مرخم از بخشیدن]: یاری بخشنده: رستم برای بیژن که در چاه زندانی است پیام می فرستد: بگویش که: که آری، خداوند رخس تو را داد یسزدان فریادبخش (۱۰۳۹-۶۹-۵)

فریادجوی = فریادخواه

دادجوی، عدالت‌جوی، دادخواه:
(اسدی، ۳۳۹-۲۹، ۳۰):

منادی ز هر سو یکی چرب‌گوی

خروشنده، تاکیست فریادجوی
ستم‌دیده هرک آمدی دادخواه

بدو نیک برداشتندی به شاه
از ناصر خسرو:

فریاد جستن = داد جستن، عدالت جستن
(۹۸-۱۷):

تو بیچاره غلط کردی ره در

نجست از بندیان کس جز تو فریاد
از مسعود سعد فریاد به معنی داد، عدالت (۱۰۵):

روزگاریست سخت بی فریاد

کس گرفتار روزگار مباد

فریاد خواستن

یاری خواستن:

ز فریادرس [خدا] زور و فریاد خواست
از اهرمن بد کنش داد خواست
(۴۳-۵۹۳):

فریاد خواندن

فریاد خواستن به معنی یاری خواستن:

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
بسرو انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند

جهان را سراسر سوی داد خواند

(۶۴-۲۲۸)

فریادخواه

از فریاد [یاری، داد، عدالت] + خواه
[اسم فاعل مرخم از خواستن]: دادخواه،

یاری خواه:

چو بشنید گفتار فریادخواه

به درد دل اندر بیچید شاه

(۷۴-۱۱-۵)

فریبیدن

فریب دادن:

سواری فرستاد نزدیک اوی

که بفریبد آن رای تاریک اوی

(۶۹۸-۵۲-۶)

(در فهرست و لف نیامده است.)

فزایش = افزایش

(اسم مصدر از فزودن): بیشی:

تهمتن به یزدان نیایش گرفت

ابر آفرین‌ها فزایش گرفت

(۴۱۴-۹۸-۲)

***فزون**

برتر، بهتر:

دگر گفت دانایی و راستی

فزونست اگر کمی و کاستی

(۱۶۵۸-۴)

***فزونی**

برتری:

... دگر آنکه لشکر بدارد به داد

بداند فزونی مرد نژاد

(۱۸۰۰-۴)

فزونی

۱- سرگرانی، نافرمانی، پا از گلیم خود

درازتر کردن، برتری جویی:

کاوس به شاه مازندران، که از دادن باز و

ساو سر می‌زند، پیام می‌فرستد:

بیشی جویی «زیادت طلبیدن» به کار می‌برد:

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان مارا بس
(غزل ۲۶۸)

زیادتی مطلب، کار بر خود آسان کن
صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس
(غزل ۲۶۹)

فسردن

به واژه افسردن نگاه کنید.

فسوس

به واژه افسوس نگاه کنید.

فسوسی

به مسخره، از روی استهزا، یا طعنه و بیغاره:

پیام خسرو پرویز از زندان به پسرش قباد
شیرویه:

چنان دان که این گنج من پشت تست
زمانه کنون پاک در مشت تست

هم آرایش پادشاهی بود
جهان بسی‌درم در تباهی بود

شود بسی‌درم شاه بیدادگر
تهدیدست را نیست هوش و هنر

به بخشش نباشد و را دستگاه
بزرگان فسوسیش خوانند شاه

(۹-شیرویه ۲۴۲)

ناصر خسرو (۲-۴۵۳) فسوسی را به معنی
آدم شوخ، دلکک به کار می‌برد:

مرمؤذن را چون نانی دشوار دهی
مرفسوسی را دینار جز آسان ندهی

اگر سرکنی زین فزونی تهی

به فرمان گرای بی‌سان رهی

(۲-۱۱۳-۶۹۲)

وگر نه به جنگ تو لشکر کشم

ز دریا به دریا سپه بر کشم

(ویس ۵۰۴-۶۶):

نه جستی گرگ بر میشی فزونی

نه کردی میش گرگی را زبونی

۲-بیشی، بسیاری، زیادی:

اگر صدهزارند و ما صد سوار

فزونی لشکر نیاید به کار

(۲-۱۴۴-۲۶۷)

۳-افزون خواهی، بیشی خواهی، آز:

ز آز و فزونی به یکسو شویم

به نادانی خویش خستو شویم

(۶-۸-۹)

درباره گرگین که بیژن را فریب داده در

توران گرفتار و زندانی ساخت گوید:

ز بهر فزونی و از بهر نام

به راه جوان بر بگسترد دام

(۵-۱۵-۱۴۲)

به این معنی فردوسی گاه به جای فزونی
«بیشی» به کار می‌برد:

همه تلخی از بهر بیشی بود

مبادا که با آز خویشی بود

(۲-۲۳۲-۸۱۵)

که ایران بپرداز و بیشی مجوی

سر ما شد از تو پر از گفت و گوی

(۲-۱۴۷-۳۱۵)

حافظ به جای فزونی جویی و

فسون

به واژه افسون نگاه کنید.

فسیله (بازبر اول)

گله و رمه چار پایان:

نه پیش فسیله کمند افگند

سر بادپایان به بند افگند

(۷۱۲-۱۹-۴)

(ادسی ۳۴۵-۴۱):

هزار اسب زود از فسیله گزید

دوره ده هزار از بره سر برید

(دوره = دو بار)

فش (بازبر اول)

مانند، همانند:

وز آنپس دوان دست کرده به کش

بیامد بر شاه خورشید فش

(۱۰۸۸-۲۰۸-۱)

فشاندن

به افشاندن نگاه کنید.

فطیر (بازبر اول)

نان کلفت که خمیر آن درست ور (بر)

نیامده است:

چنین گفت خسرو به یزدان پرست

که از خوردنی چیست کاید به دست؟

سکوبا بدو گفت کای نامدار

فطیرست با تیره جویبار

(۹ پرویز ۶۸۳)

*فقاع

آبجو:

چو بیدار گردد فقاع و یخ آر

همی باش پیش گشسپ سوار

(۱۸۸۹-۴)

فغستان

از فغ [: بغ، خدا] + ستان [پسوند جای]:

شبهستان شاهان (به فغفور نگاه کنید):

فرستش به سوی شبهستان خویش

بر خواهران و فغستان خویش

(۱۴۴-۱۴-۳)

(اسدی ۴۲۰-۷۱):

شه چین جدا با فغستان و رخت

همی رفت بر پیل با تاج و تخت

فغفور

از فغ [: بغ، اوستائی بغ (بازبر اول و دوم)

= خدا] + پور: بغپور، رویهمرفته یعنی

فرزند خدا.

این واژه مرکب اوستایی و دری به شکل

فغفور درآمده و عنوان شاهان چین است.

فغ به معنی بت نیز هست. «فغ: به زبان

فرغانه بت را گویند» (صحاح)

از رودکسی با واژه بغ (لغت فرس: واژه

زوش به معنی تند و سخت طبع):

بانگ کردم ت ای فغ سیمین

زوش خواندم تو را که هستی زوش

فگار - افکار

ریش، زخم، کوفته و وامانده:

شنیده بگفتند با شهریار

دلش گشت زآن پاسخ او فگار

(۸ نو شیروان ۳۵۴۹)

(ناصر ۱۳-۲):

گرچه همه خلق را فگار کند

کرد نیارد جهان فگار مرا

فم **الاسد** (بازبر اول و پیش میم مشدد - تازی)

از فم [: دهان] و اسد [: شیر]:

(به دندان لب را می‌گزید)

فوردين

فوردين = فروردين:

چنين تا بيامد مه فوردين

بياراست گلبرگ روی زمين

(در هر پنج نسخه [لندن و قاهره و سه

نسخه لنينگراد] فوردين ضبط است)

چو بودی سر سال نو فوردين

که رخشان شدي در دل از هوردين

(۹ پرويز ۳۱۵۵)

[کشتی را] به راهی کشيدش موج مدد

که ملاح خواندش فم الاسد

(۵-۳۵۱-۱۹۷۱)

فندق (در فرهنگ‌ها با پیش اول، به لهجه

کنونی با زیر اول):

کنایه از سرانگشتان رنگ کرده زنان:

فرنگیس بگرفت گیسو به دست

گل ارغوان را به فندق بخشست

(۳-۱۳۸-۲۱۴۱)

از مسعود (۲۱۲):

گه به فندق همی شخود سمن

گه به لؤلؤ همی گزید شکر

ق

قار (پارسی) - قیر (تازی)

چو دریای فارسست گفتمی جهان

همه روشنائیش گشته نهان

(۲-۸۶-۱۹۸)

زمین شد به کردار دریای قیر

همه موجش از خنجر و گرز و تیر

(۲-۱۲۰-۸۰۲)

قاروره (تازی، جمع قواریر)

«حقهٔ باروت و نوعی از پیکان» (غیاث):

ز دروازه‌ها جنگ بر ساختند

همه تیر و قاروره انداختند

(۸ نو شیروان ۶۲۹)

قربان (بازیر اول)

کمان‌دان، جای کمان:

سیاوش چو گفتار مهتر شنید

ز قربان کمان کیی برکشید

(۳-۸۸-۱۳۵۸)

قرطاس (بازیر اول، تازی)

کاغذ:

بفرمود تا پیش او شد دبیر

بیاورد قرطاس و چینی حریر

(۵-۲۳۸-۱۷۴۳)

قرطه (با پیش اول، تازی)

معرب «کرته» پارسی = نیمتنه (جامه):

همه دامن قرطه را کرد چاک

ابر خستگی‌هاش بر بست پاک

(۵-۲۲۴-۲۳۵۲)

(اسدی، ۲۵۵-۱۱):

... ز دیبا یکی کرته‌ای تا میان

(ناصر، ۴۳۰-۴):

ای نهاده به سر اندر کله دعوی

جانت پنهان شده در قرطه نادانی

قر (بازیر اول، معرب کز)

ابریشم خام (رشیدی، برهان، غیاث):

ز کتان و ابریشم و موی و قز

قصب کرد پرمایه دیبا و خز

(۱-۳۹-۱۳)

قسیس (بازیر اول و تشدید سین)

معرب کشیش:

چو ز نار قسیس شد سوخته

چلیپا و مطران برافروخته

(۴۷۱-۲۴۵-۷)

قصب (بازیر اول و دوم - تازی)

پارچه ابریشمی تنک و نازک:

به پاسخ سیاوش چو بگشاد لب

پری چهره برداشت از رخ قصب

(۲۷۷-۲۲-۳)

(ویس ۳۱۸-۴۳):

نهفته در قصب اندام چون سیم

چو اندر آب روشن ماهی شیم

قضیب (بازیر اول - تازی)

شاخ درخت، چوب بیرق:

درفشی پس پشت سالار روم

نوشته برو سرخ و پیروزه بوم

همای از برو خیزرانش قضیب

نوشته بروبر محب صلیب

(۵۵-۳۸۴-۶)

قفیز (بازیر اول)

معرب کویز، پیمانه، «پیمانه ایست مقدار

دوازده صاع و هر صاع هشت رطل باشد و

رطل نیم آثار بود و از زمین مقدار یکصد و

چهل و چهار گز» (غیث) پهلوی kowiz

پیمانه (فراہنگ پهلویک ص ۱۸۶): قفیز

سرآمدن، قفیز پرآمدن، پیمانه (زندگی)

لبریز شدن، کنایه از به پایان رسیدن

زندگی:

میان را بیست اندر آن ریو نیز

همی زان نبردش سرآمد قفیز

(۴-۴۹-۶۳۵)

که این کار خوارست و دشوار نیز

که بر تخم ساسان پر آمد قفیز

(۹ پرویز ۲۴۴۳)

(نامه تنسر ۳۷ س ۳): چون در قفیز عمر

تغولشاه چیزی نماند... و بازا جل... او را

در ربود.

قلب. قلبگاه

بخش میانه لشکر که پادشاه یا سپهبد بر آن

جای دارد:

سپهدار کاوس در قلبگاه

زهر سو رده برکشیده سپاه

(۲-۱۱۸-۷۶۶)

*** قلم شدن**

بریده شدن - قطع شدن:

چو نیزه قلم شد به گرز و به تیغ

همی خون چکانید مانند میغ

(۲-۷۵۸)

قماری (با پیش اول)

منسوب به قمار که شهرست در هند:

ز عود قماری یکی تخت کرد

سر درزها را به زر سخت کرد

(۲-۱۵۳-۳۹۹)

پورداد دربارۀ شکل این نام‌ها در شاهنامه چنین می‌نویسد: «فردوسی در شاهنامه از برای طبقات چهارگانه لغات دیگری استعمال کرده است و تشکیل طبقات را به جمشید نسبت می‌دهد، از این قرار: کاتوزیان، نیساریان، نسودی، اهنوخوشی. لغات شاهنامه طوری خراب شده و از شکل و ترکیب اصلی خود بیرون رفته که به هیچ وجه نمی‌توان اساس و بنیانی برای آنها پیدا کرد. نه شبیه به لغات گات‌هاست و نه نزدیک به لغات اوستا. فقط اسم طبقه چهارم که اهنوخوشی باشد نزدیک است به اسم طبقه چهارم اوستا: هویی‌تی [هتخش]»

(گات‌ها ص ۸۸)

دکتر محمد معین دربارۀ نام گروه اول چنین می‌نویسد: «کاتوزیان که جمع «کاتوزی» است و کاتوز یا کاتوزی به هیچ وجه در ریشه‌های زبان‌های ایرانی نیست و قطعاً در اصل واژه دیگری بوده است که کتاب بدین صورت درآورده‌اند. آقای پورداد در نسخه خطی شاهنامه مورخ به سال ۸۸۵ هجری که متعلق به کتابخانه شخصی چستر بتی (Chester Betty) ثروتمند انگلیسی است، مصرع فردوسی را چنین دیده‌اند: «گروهی که آموزیان خوانیش» و بنابراین آموزیان به جای کاتوزیان به کار رفته و اگر آن اصطلاح خود فردوسی باشد، لغۀ درست بجای «آتوربان» و آذربان نمی‌نشیند بلکه

برزگر

(۳) Airyaman { د د د د د د د د }

پیشوای دین

سپس در بخش‌های دیگر اوستا که نسبت به گات‌ها تازه‌ترند نام‌های این سه گروه به این شکل آمده است:

(۱) Āthravan { د د د د د د د د }

آذربان

(۲) Rathaestar { د د د د د د د د }

سپاهی

(۳) Vāstrya { د د د د د د د د }

برزگر

این سه واژه در زند [تفسیر پهلوی اوستا] بدین شکلند:

(۱) آتوربان (اسروک) سروک و

Asravak آذربان

(۲) آرتیشت $\text{سلا د د د د د د د د}$ Artestar

ارتشدار

(۳) واستریوش $\text{سلا د د د د د د د د}$ Vāstryôs

برزگر

سپس گروه دیگری به نام هویی‌تیش $\text{سلا د د د د د د د د}$ Huitiš از ریشه هویی‌تی $\text{سلا د د د د د د د د}$ Huiti از مصدر هو $\text{سلا د د د د د د د د}$ Hu به معنی آماده ساختن و بکار بستن به گروه‌های سه‌گانه افزوده شده که در تفسیر پهلوی اوستا به هوتوخش ترجمه شده است:

بنابراین نام گروه‌های چهارگانه به زبان پهلوی چنین است: ۱- آتوربان ۲- آرتیشت ۳- واستریوش ۴- هوتوخش.

مترادف هیربدان است که بعدها به موبدان نیز اطلاق شده.

و همین مصراع در نسخه خطی شاهنامه متعلق به کتابخانه آقای دهخدا که در قرن نهم تحریر شده: «گروهی که سوریان خوانیش» ثبت گردیده «مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۴۰۶»

فرینتز و لف نیز در فهرست خود در کنار نام «کاتوزی» واژه آموزیان "âmôziyân" را بنابر شاهنامه چاپ ژول مول (Jules Mohl) می افزاید.

همچنین سعید نفیسی واریانت «آموزیان» را در نظر گرفته گمان می برد که:

«گویا کاتوزیان در اصل «آموزیان» بوده است از فعل آموختن و آموزاندن به معنی آموزگار...» (تاریخ اجتماعی ایران ص ۴۲).

چنانکه گفته شد برخی از دانشمندان چنین انگاشته اند که گویا فردوسی نام گروه اول را در اصل «آموزیان» نوشته، بعد نسخه نویسان آن را به کاتوزیان بدل کرده اند.

ولی این گمانها و پندارها به هیچ روی درست نیست. چون در نسخه خطی شاهنامه که به نشانه (Add. 21. 103) در موزه بریتانیا نگهداری می شود و قدیمی ترین نسخه های موجود است (تاریخ نوشتن آن ۶۷۵ هجری، ۱۲۷۶ میلادی - یعنی ۲۱۰ سال پیشتر از نسخه خطی کتابخانه چستر بتی) بجای کاتوزیان

«تورانیان» (با قید کامل نقطه های همه حروف) ثبت شده است و این برای حل قطعی مسئله بسیار مهم است. چون با پس و پیش کردن حرفها، یعنی آوردن حرف الف در اول، این نام به این شکل درمی آید: «آتورنیان» و با انداختن حرف نون و بدل کردن حرف ی به ب «آتوربان» خواننده می شود و بیت فردوسی به این شکل درمی آید:

گروهی که آتوربان خوانیش

به رستم پرستندگان دانیش»

اینک بی گمان و بی هیچ حدس و فرض می توان گفت که فردوسی در این بیت واژه «آتوربان» را بکار برده است و نسخه نویس چون معنی آتوربان را نمی دانسته آنرا به «تورانیان» برگردانده است.

از سوی دیگر، به نظر می رسد که خود کلمه «کاتوزیان» نیز تحریف «که آتورپان» باشد. بدین معنی که ممکن است در نسخه های کهن، که نسخه های موجود رونوشت آنهاست، دو کلمه «که + آتوربان» یکجا و سر هم نوشته بوده است، به این شکل: «گروهی کآتوربان خوانیش» سپس رفته رفته نسخه نویسان «کاتوربان» را به «کاتوزیان» بدل کرده و «که» دیگری به مصراع افزوده اند.

واریانت آموزیان نیز که در نسخه خطی کتابخانه چستر بتی دیده شده است خود تحریف آتوربان می باشد.

نزدیک به واژه پهلوی «هوتوخش» (Hutoxsh) است، اگر درباره «هوتو» الف زاید را انداخته آن را «هوتو» (Huto) بخوانیم واژه بصورت درست اصلی برمی‌گردد:

چهارم که خوانند (هوتوخوشی) هوتوخشی (Hutòxashi)

کاج = کاج

کاش «کاج... کاشکی بود» (صحاح):

مراکاج هرگز نپروردیدی

چو پرورده بودی نیازردی

(۷-۱۹۱۶)

(حافظ ۹۷):

فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی

کمینه ذره خاک در تو بودی کاج

(در غزل کاج با عاج، رواج و باج...)

قافیه است).

کاجی = کاجی

کاشکی، ایکاش:

همی گفت کاجی (کاجی) من این انجمن

توانستمی برد بسا خویشتن

(۴-۴۰۸-۲۹۳۸)

کارآگاه، کارآگاه

جاسوس، «منهی باشد که اخبار باز رساند»

(صحاح):

ور ایدونک باشد ز کارآگاهان

که بشمرد خواهد سپه را نهران

(۴-۴۴-۵۴۲)

همانجا به دو نیم باید زدن

فروهشتن از کوه و بازآمدن.

درباره نام گروه دوم [نیساریان] در نسخه‌ها نشانه و پندار دانشمندان زیاد است و یادآوری آنها در اینجا کمکی به این بحث نمی‌کند. (نگاه کنید: م. معین، مزینسا ص ۴۰۷).

ولی در نسخه خطی شاهنامه دانشکده خاورشناسی اتحاد شوروی (822 C بی تاریخ کتابت، که از نسخه‌های قدیم است) بجای نسودی یا بسودی، «بورزی» نوشته شده است: «بورزی سدیگر گره را شناس» آیا نمی‌توان گمان برد که شاید «بورزی» همان واژه است که در گاتها برای گروه برزگر بکار رفته و در آغاز این گفتار بدان اشاره گردید، یعنی «Verezena» «بورزی» از مصدر ورزیدن، پهلوی ورزیتن، اوستایی Vareza است که در فرهنگ اوستای بار تولومه (ص ۱۳۷۸) Wirken ترجمه شده است. و شاید همین بورزی بعدها تحریف شده و به شکل «بسودی» درآمده است.

اسدی توسی در گرشاسب‌نامه نام سه گروه را چنین می‌آورد:

ز شاهانی ار پیشه‌ور گوهری؟

پدر ورزگر داری ار لشکری؟

(۲۵-۸۳)

واژه ورزگر در بیت اسدی این گمان را تأیید می‌کند. در هر صورت «بورزی» در نسخه نامبرده قابل توجیه و تتبع است.

اما درباره نام گروه چهارم که در نسخه‌ها «اهنوخوشی» (هتوخوشی) آمده و بسیار

(سیاست‌نامه ۵۸): پادشاه بیدار است و به همه جای کار آگه‌ان گماشته‌اند و ظالمان را دست‌ظلم کوتاه کرده...

کاربند

از کار + بند [اسم فاعل مرخم از بستن]: به کار‌بندنده، به کار‌برنده، به کار‌گیرنده: رودابه داستان مهر خود را به زال برای پرستندگان می‌گوید و پرستندگان وعده یاری و چاره‌جویی به او می‌دهند: لب‌سرخ رودابه پر‌خنده کرد رخان معصفر سوی بنده کرد که این گفته را گرشوی کاربند

درختی برومند کاری بلند (۱۶۳-۴۱۵)
چو زین بگذری مردم آمد پدید شد این بندها را سراسر کلید به بالا چو بر شد چو سرو بلند به گفتار خوب و خرد کاربند (۱۶-۶۱)

چنان تیره شد چشم پولادوند که دستش عنان را نبید کاربند (۴-۲۹۱-۱۲۶۸)

سخن‌های سعدی مثال است و پند بکار آیدت گر شوی کاربند (این واژه مرکب در جهانگیری و رشیدی نیامده، تنها برهان کاربند شدن را به معنی «اطاعت و فرمانبرداری کردن» می‌نویسد و آنهم نادرست است)

کارستان

از کار + ستان [پسوند جای]: جای کار،

کارگاه:

چو گشتاسپ آمد بدان شارستان
همی جست جای یکی کارستان
(۱۷-۱۵۰-۶)

همی گشت یک هفته بر گرد روم
همی کار جست اندر آباد بوم
کارگرد (بازبر کاف دوم)

از کار + کرد [اسم مصدر از کردن]: کار کردن، کار، عمل: سیاوش از ایرانیان هفت مرد گزین کرد شایسته کارکرد
(۳-۸۷-۱۳۳۲)

اگر دیده‌بان دود بیند به روز
شب آتش چو خورشید گیتی‌فروز
چنین دان که آن کارکرد منست
نه از چاره هم‌نبرد منست
(۶-۱۹۳-۴۶۴)

بینشید گنجی به درویش مرد
که خوردش نبودی بجز کارکرد
(۷-۱۶۴-۱۵۷)

هر آنکس که بگریزد از کارکرد
ازو دور شد نام و ننگ و نبرد
(۷-۲۱۴-۱۰)

(تاریخ سیستان ۵): واز آنجا به مغرب شد و کارکردهای بسیار کرد.

کاری‌گر

کارگر:

زه‌رسو برفتند کاریگران
شدند انجمن چون سپاهی گران
(۷-۲۳۶-۵۳۴)

کاف

شکاف، تراک (لغت فرس، صحاح):
یکی کاخ بود اندر آن برز کوه
بدو سخت نزدیک و دور از گروه
پرستشگهی کرده پشمینه پوش
زکافش یکی ناله آمد به گوش
(۲۲۲۳-۳۶۶-۵)

(پشمینه پوش هوم زاهد است که از
شکاف پرستشگاه خود صدای افراسیاب
را می شنود و او را دستگیر می کند.)
بیامد قلون تا به نزدیک در
به کاف در خانه بنهاد سر
(۹- پرویز ۲۶۰۱)

کافتن = کافیدن = کفتن = کفیدن

همه به معنی شکافتن، شکافته شدن،
شکفتن و ترکیدن:
به خنجر جگرگاه او را بکاف...
(۱۲۹۷-۲۹۳-۴)

(نسخه لندن: «بکاف» چهار نسخه دیگر:
«او بر شکاف»)

بکافید بی رنج پهلوی ماه [رودابه]

بتابید مر بچه را سر ز راه
(۱۵۰۷-۲۳۸-۱)
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت
همی پوست گفتی برو بر بکفت
(۴۴۳-۱۵۵-۲)

(رودکی، نفیسی، ۹۷۱):

کفیدش دل از غم چو آن گفته نار
کفیده شود سنگ تیمارخوار
(اسدی، ۲۰-۲۰):

دگر گفت کاری گران آورید

گج و خشت و سنگ گران آورید
(۹ پرویز ۳۷۱۰)

کاستی

کم خردی، نادانی:
دگر گفت دانائی و راستی
فزونست اگر کمی و کاستی
(۱۶۵۸-۴)

کاس

خوک نر (لغت فرس، جهانگیری، رشیدی، برهان):
در باره اسیران رومی:
نوشتند کز روم صد مایه ور
همه باز خرنند خویشان به زر
نوشیروان دستور می دهد که:

اگر باز خرنند گفت از هراس
به هر مایه داری یکی مایه کاس
(۸ نوشیروان ۳۶۷۷)

فروشید و افزون مجوید نیز

که ما بی نیازیم زیشان به چیز
(این واژه تنها یک بار در شاهنامه به کار
رفته است).

کاشنی

کاسنی، «کاسنی - گیاهیست معروف که
تب را نافع است و با شین نقطه دار هم آمده
است.» (برهان)
بفرمود تا آب نار آورند

همان تره جو بیار آورند
کجا تره گر کاشنی خواندش
تبش خواست کز مغز بنشاندش
(۹ پرویز ۲۵۴۲)

من اکنون ز طبعم بهار آورم
 مرین شاخ نو را به بار آورم
 به باد هنر گل کفانم بر او
 ز ابر سخن درفشانم بر او
 (سیاست‌نامه ۳۵): هر که در آن مجلس بود
 از هیبت و سیاست نوشروان آن بیم بود که
 زهره‌شان بکفد.
کافته، گفته، کفیده
 به ترتیب، اسم مفعول از کافتن، کفتن،
 کفیدن:

ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک
 بسی زهره کفته فتاده به خاک
 (۳-۲۴۶-۳۷۲۵)
 (اسدی ۱۸۸-۶):

چو باران نبودى، جگر تافته
 بدندى، لب از تشنگى کافته
 (ناصر ۱۵۰-۱۰):
 گل سرخ نو کفته بر بار گویی
 برون کرده حوری سر از سبز چادر
 (مسعود ۱۱۸):
 اشک من ناردانه شد نه عجب
 گر دل من کفیده نار شود
 (ویس ۲۶۳-۱۷۰):

پس آنکه تازیانه زدش چندان
 ابر پشت و سرین و سینه و ران
 که اندامش چو ناری شد کفیده
 وزو چون ناردانه خون چکیده

کاف و نون

کنایه از «کن» (با پیش اول - تازی، صیغه
 امر از کان یکون) از افسانه‌های مذهبی

یکی اینست که خدا برای خلق جهان و
 هرچه در او هست گفت «کن» یعنی شو،
 «فیکون» پس شد، موجود شد، خلق شد.
 این افسانه در قرآن سوره نحل آیه ۴۲ آمده
 است «انما قولنا لشیء اذا اردناه ان نقول
 له کن فیکون»:

دو گیتی پدید آمد از کاف و نون
 چرانی به فرمان او در نه چون
 (۶-۴۰۵-۴۱۹)
 (ناصر ۳۵۵-۴):

چو شناسی که از نخست به ابداع
 فعل نخستین ز کاف رفت سوی نون
کافیدن
 به کافتن نگاه کنید.

کالبد
 ۱- قالب هر چیز:
 [جمشید] بفرمود پس دیو ناپاک را
 به آب اندر آمیختن خاک را
 هر آنچه از گل آمد چو بشناختند
 سبک خشت را کالبد ساختند
 (۱-۴۱-۳۵)
 (اسدی ۲۳۰-۷۹):

هر آن خشت کز کالبد شد به در
 بر آن کالبد باز ناید دگر
 ۲- جسم، جسد:
 بترسم که در چنگ این ازدها

روان یابد از کالبدتان رها
 (۱-۹۷-۲۹۲)

از کالبد: در بیت زیر «از کالبد» به معنی از
 یک تن، از یک قالب، از یک پشت. امروز

[هدیه فراوان] فرستاد نزدیک داستان سام
که خلعت مرا زین فزون بود کام
(۲-۷۳-۱۷۰)

(اسدی ۲۳۶-۸۶):

دگر گفت: گامی ره از کام تو
نگردم، نجویم جز آرام تو

(اسدی ۳۳۰-۴۲):

به یزدان چنین دارم امید و کام
که این ماه نور را ببینم تمام
(اسدی ۲۶۳-۴۰):

کرا دوست داری و کام تو اوست
هر آهوش را همچنان دار دوست
(ویس ۷۶-۵۷):

چه سازم تا بیابم کام خود را
ببیزایم به نیکی نام خود را
(حافظ ۱۱):

ساقی به نور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما
۲- خوشی، شادی، خرّمی:

همه کام ما باز گردد به درد
چو کم گردد از لشکر آن راد مرد
(۵-۲۱۴-۲۲۰۴)

(اسدی ۳۳۲-۸۰):

جهان کام و شادی ز من دور کرد
چو مشکم همه ساده کافور کرد
(ویس ۲۱۱-۴۸):

چراغ کامم اندر تن فرو مرد
بهار کامم اندر دل بپژمرد
۳- دهان آدمی و جانوران و منتقار
پرنندگان:

می‌گوییم: برادر تنی:
نخستین ز اغریث اندازه گیر
که بردست او [افراسیاب] کشته شد خیر خیر
برادر بد از کالبد هم ز پشت
چنان پرخرد بی‌گنه را بکشت
(۳-۱۳۲-۲۰۴۲)

*کالوشه

دیگ، دیگ خوراک‌پزی:
به اندام کالوشه‌ایی بر نهاد
و زان رنج مهمان همی کرد یاد
(۴-۱۸۴۶)

کاله

کالا:
اسفندیار به لباس بزرگان با بار و بنه به
رویین دژ نزد ارجاسپ آمده به او گوید:
یکی کاروانی شتر با منست
ز پوشیدنی، جامه‌های نشست
هم از گوهر و افسر و رنگ‌وبوی
فروشنده‌ام هم خریدار جوی
به بیرون دژ کاله بگذاشتم
جهان در پناه تو پنداشتم
(۶-۱۹۴-۴۹۷)

هم آن تخت و آن کاله ساوه شاه
به دست آمد و برنهادی کلاه
(۹ پرویز ۴۷۳)

کام

۱- خواست، آرزو، دلخواه:
پس ار شاه را این چنینست کام
نشاید زدن جز به فرمانش گام
(۱-۸۷-۱۲۶)

تن از خوی پر آب و همه کام خاک
زبان گشته از تشنگی چاک چاک
(۷۰۳-۲۲۴-۲)

(اسدی ۳۶۸-۵۴):

برافراز گرزن ز یاقوت و زر
یکی نغز طاوس بگشاده پر
به تاجش بر [به تاج شاه] از کام در خوشاب
فشاندی و از دم برو مشک ناب
(ویس ۲۷-۴۳):

سخن باید که چون از کام شاعر

بیاید در جهان گردد مسافر

(حافظ ۸۴):

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته‌ای که باده نابخ به کام رفت

[بی] کام

ناخوش، بیهوده:

[هر مزد] شنید آن سخن‌های بی‌کام را
به زندان فرستاد بهرام را
(۸-هر مزد ۲۲۲)

کامه

کام:

سیاوش به پیش جهاندار پاک
بیامد بمالید رخ را به خاک
که از تف آن کوه آتش برست

همه کامه دشمنان گشت پست

(۵۲۳-۳۷-۳)

بدو گفت رستم که با فر شاه

برآید همه کامه نیکخواه

(۷۸۸-۲۳۰-۲)

(مسعود ۴۲۲):

ز پیش بودم بیم و امید دشمن و دوست
به رنج دوستم اکنون و کامه دشمن
کام (کسی) خاریدن

با کار زشت خود کسی را شاد کردن:

پدر چون کند با پسر کارزار؟

بدین آرزو کام دشمن مخار

(۷۷۰-۵۶-۶)

اسفندیار به رستم گوید:

به جام امشبى دادمت زینهار

به ایوان رسی کام کژی مخار

(۱۱۷۳-۲۸۹-۶)

کامگاری

از کام + گار [پسوند مبالغه] + ی
[مصدری]: پیروزی، کامروایی، کامیابی:
به شبگیر شمشیرها برکشیم

همه دامن کوه لشکر کشیم

اگر اختر نیک یاری دهد

بریشان مرا کامگاری دهد

(۷۲۷-۱۶۲-۴)

کان

معدن:

تو گفتی به کان اندرون زر نماند

برآمد یکی ابر و گوهر فشاند

(۵۰۶-۴۱-۴)

کانا

نادان: ابله:

اگرچه گوی سرو بالا بود

جوانی کند پیر، کانا بود

(۷۲۵-۲۲۵-۲)

(تاریخ سیستان ۲۶۸): و از هر مردی گرد و

برو تا نشنوی گفتار دلیگر
 ز تلخی چون کبست، از زخم چون تیر
 *کبتر
 کبوتر:

چو سرما بود سخت لاغر شوند
 به آوار بر سان کبتر شوند
 (۴-۱۶۶۱)

کپان (بازبر اول، معرب آن قبان)
 ترازوی بزرگ یک پله که با آن بارهای
 سنگین را می‌کشند:

همه گنج ارجاسپ در باز کرد
 به کپان درم سختن آغاز کرد
 (۶-۲۱۲-۷۹۷)

کپی (بازبر اول)
 میمون، بوزینه. پهلوی کپیک kapik
 (یادداشت‌های گات‌ها ۴۲۶):

ددی بود مهتر زاسپی به تن
 فروهشته چون مشک گیسورسن
 ورا شیر کپی همی خواندند
 ز رنجش همه بوم در ماندند
 (۹ پرویز ۲۲۸۰)
 (اسدی ۳۶۴-۶۶):

بر هر دو بیشه یکی برز کوه
 بر آن کوه کپی فراوان گروه
 کت (بازبر اول)

از که + ت [ضمیر دوم شخص مفرد]:
 مخفف که تو را:
 هر آنگه کت آید به بد دسترس
 یزدان بترس و مکن بد به کس
 (۲-۴۲-۵۳۰)

شجاع بود و باکمال و خرد تمام و مردی
 دبیر و ادیب بود و مملکت بیشتر بردست
 او گشاده شد، خویشان کانا ساخته بود،
 چیزهایی کرد که مردمان از آن بنخندیدی.
 کاویدن، کافتن

گذشته از معنی‌های معروف، در مصراع
 زیر به معنی آزار رساندن، اذیت کردن،
 سر به سر گذاشتن:
 یک امسال با مرد برنا مکاو...
 (۸ نوشیروان ۴۲۰۵)

کاهش
 (اسم مصدر از کاستن): در بیت زیر
 به معنی توهین، تحقیر:

مرا خواری از پوزش و خواهش است
 وزین نرم گفتن مرا کاهش است
 (۶-۲۶۳-۷۵۲)

کبست (بازبر اول و دوم)
 «حنظل» (صحاح)، «رستنی باشد تلخ شبیه
 به دستنبوی که به عربی حنظل گویند»
 (برهان):
 چرا کشت باید درختی به دست
 که بارش بود زهر و بیخش کبست
 (۳-۹۷-۱۴۹۵)
 (ناصر ۲۳۶-۸):

وین عیش چو قند کودکی را
 پیری چو کبست کرد و خریق
 (خریق، بر وزن خندق، گیاهیست
 زهرآگین)
 (ویس ۴۲۷-۲۴۶):

کتان

جمع کت، از که + تان [ضمیر دوم شخص جمع]: که شمارا:
گرایدون کتان دل گراید به جنگ
بدین رزمگه کرد باید درنگ
(۲۱۳۷-۲۱۰-۵)

کدخدای

کد [دژ، سرای] + خدای [: صاحب]: خانه
خدای، صاحبخانه، بزرگ، سرور:
بدو گفت کای کدخدای جهان
سرافراز بر کهتران و مهان
(۲۵۷-۲۶۰-۵)

کجا

که (موصول):
همان کن کجا با خرد درخورد...
جهان را به خوبی من آراستم
چنانست گیتی کجا خواستم
(۱۹۲-۱۷۶-۱)
(ویس ۲۶۲-۱۵۵):

کده = کد (با زیر اول)
خانه، سرای، دژ؛ جزء دوم واژه‌های
مرکب پرستشکده، آتشکده...
پرستشکده گشت زانسان که پشت
ببست اندرو دیو را زردهشت
(دقیقی ۶-۷۱-۸۸)

«تاریخ سیستان» «و منصور بن اسحاق به
کده محمد بن الیث فرود آمده بود...» (۲۹۸)
«و امیر خلف... به کده محمد لیث فرود
آمد و دگر روز اندر شهر آمد و او را خطبه
کردند» (۳۳۴)

چنان سیرت کنم از جان شیرین
کجا هرگز نیندیشی ز رامین

کدام

چه کس، کدام کس:
[افراسیاب] ز ترکان پیرسید کاین ازدها
بدینگونه از بسند گشته رها
کدامست؟ کاین را ندانم به نام
یکی گفت کاین پور دستان سام
(۴۱-۶۴-۲)

کدیور
از کد + ور [پسوند به معنی دارنده،
صاحب]: دهگان، بزرگ، کدخدای:
کدیور یکایک سپاهی شدند
دلیران سزاوار شاهی شدند
(۷-۶-۲)

کدبانو

پهلوی: کدک = کتک بانوک:
kadak-bânûk (وست هوگ ۱۹۸) کدک
[دژ، خانه] + بانو: بانوی خانه:
کجا بود کدبانوی پهلوان

کور (با زیر اول)
توان، تاب، زور (لغت فرس، صحاح،
برهان)
... ز دیدار او [بهرام گور] خواستندی کری
(۱۶۹۱-۴۰۰-۷)

کور

ستوده زنی بود روشن روان
(۱۵۲۲-۹۹-۳)

در بیت زیر به معنی کند به کار رفته است:

بهرام گور با تیری بر شیری را با رانش به
هم می‌دوزد و می‌گوید:

چنین گفت کان تیر بی‌پر بود

نبد تیز پیکان او کر بود

(۷-۳۴۷-۷۳۴)

سپاهش همی خواندند آفرین
که ای نامور شهریار زمین

چو با تیر بی‌پر تو شیرافگنی

پی کوه خارا ز بن برکنی

کرانجی

کناره گیر، کسی که در کاری دخالت نکند.
(نقیض میانجی):

از پادشاهی بهرام گور:

به هر شهر مردی پدیدار کرد

سر خفته از خواب بیدار کرد...

ز گنج آنچ بایستشان خوردنی

ز پوشیدنی گسر ز گستردنی

بدین پر خرد موبدان داد و گفت

که نیک و بد از من نباید نهفت

میان سخن‌ها میانجی بوید

نخواهند چیزی کرانجی بوید

(۷-۴۴۸-۲۵۰۵)

مرا از به و بتر آگه کنید

ز بدها گمانیم کوه کتید.

کرانی گرفتن

از کران [:کنار] + ی [نسبت]: کناره
گرفتن، کناره جستن:

کرانی گرفتستی اندر جهان

که داری همه خویشان را نهان

(۶-۲۳۳-۲۵۸)

کرانه کردن = کرانی گرفتن

کناره گرفتن، دوری جستن:

چنین گفت لهاک و فرشیدورد

که از خواست یزدان کرانه که کرد؟

(۵-۲۰۹-۲۱۲۱)

کرادار (اسم مصدر از کردن)

انجام دادن، به جا آوردن:

از و آرزوهای پرمایه جوی

که کردار آن را نینند روی

(۱-۸۶-۱۱۷)

کردن

۱- ساختن، بنا نهادن (شهر، خانه...) (نگاه

کنید به نامه پهلوی شهرستان‌های ایران که در

بیشتر بندهای آن کرتن = ساختن آمده است):

جهان ویژه کردم ز پتیارها

بسی شهر کردم بسی بارها

(۱-۲۴۷-۱۶۳۲)

ز بهر ستودانش کاخی بلند

بکردند بالای او ده کمند

(۵-۳۷۸-۲۴۰۶)

(تاریخ سیستان ۲۴) «سیستان خود گفتیم که

گر شاسب کرد...»

۲- ساز کردن، بسیجیدن سپاه:

سپه کرد و نزدیک او راه جست

همی تخت و دیهیم کی شاه جست

(۱-۲۹-۲۵)

کرده (اسم مفعول از کردن)

ساخته، آفریده:

تویی کرده کردگار جهان

بنینی همی آشکار و نهان

(۱-۱۴-۳۱)

کرس، کرسه، گروس (با پیش اول)

موی پیچیده و پرشکن (جهانگیری، رشیدی، برهان):

چو سروی بُدی بر سرش گرد ماه

بر آن ماه کرسی ز مشک سیاه
(۷-۲۳۰-۱۹۹)

کنون چنبری گشت بالای سرو

تن پیلوارت به کردار غرو
(این واژه تنها در نسخه لندن آمده.)

در نسخه قاهره و نسخه دوم لنینگراد بجای «کرس» تاج، در نسخه های اول و ششم لنینگراد گیسو و خوشه، (کرس در فهرست و لف و لغت شهنامه عبدالقادر نیامده است).

(اسدی ۲۹۶-۸۱):

چو آورد چرخ از ستاره سپاه

شب قیرگون شد گروس سیاه

کرسک (با زیر اول)

کرگدن:

برآشفّت ضحاک بر سان کرگ

شنید آن سخن کارزو کرد مرگ

(۱-۷۳-۳۹۲)

کمان های چرخ و سپرهای کرگ

همه برجها پر زخفتان و ترگ

(۵-۲۹۹-۱۰۷۴)

بباید تیر از کمان سران

به روی اندر آورده کرگ اسپران

(۵-۲۹۹-۱۰۷۴)

(سپر کرگ و کرگ اسپر یعنی سپری که

پوست کرگدن بران کشیده اند)

(تاریخ سیستان ۳۷۹) «چندانک کنگره ارگ

بود از هر کنگره جوشنی، سواری و خودی و سپری کرگ و ساز سواری تمام نهاده بودند از سر تا پای آراسته...»

*کرنج

برنج

*کرنج

شونیز - سیاهدانه - به معنی حنظل و زهر نیز گفته شده.

لویدی کرنجش علف ساختی

ببردی و کرم آن پرداختی
بیاراستندش به چینی حریر

کرنجش بدی خوردن و شهد و شیر

(۴-۱۷۱۰-۱۷۱۷)

کروه (با پیش اول)

آشیانه پرندگان:

[سیمرغ زال را] ببردش دمان تا به البرز کوه

که بودش بدانجا کنام و گروه

(۱-۴۰-۸۳۱)

(این واژه در فهرست و لف و لغت شهنامه

عبدالقادر نیامده است، شاید هر دو آن را

گروه [باگاف پارسی] خوانده اند.

جهانگیری همین بیت شهنامه را شاهد

آورده است)

کریاس (با زیر اول)

دربار شاهان و امرا و اعیان (جهانگیری، برهان):

چو رستم به در شد ز پرده سرای

زمانی همی بود بر در به پای

به کریاس گفت ای سرای امید

خنک روز کاندر تو بد جمشید

(۶-۲۷۱-۸۸۹)

کزاز (با پیش اول)

(اسدی ۲۵-۷۱):

بیماری تب:

جوانی به آیین ایرانیان

همه جای گشته کنام گراز

گشاده کش و تنگ بسته میان

همه شهر ارمان از آن در کزاز

(ویس ۱۶۵-۴۴):

(۴۸۹-۳۷-۵)

ز تخت شاه چون شمشاد برجست

(این واژه در فهرست و لف نیامده است)

به کش کرده بلورین بازو و دست

کژ، کژی (بازبر اول)

۲- بغل:

به زیر کش اندر گرفته سنان

(نقیض راست) دروغ:

به یک دست گوپال و دیگر عنان

همی کژ دانست گفتار او

(۱۵۲۱-۲۳۹-۱)

بیاراست دل را به پیکار او

۳- خوب، خوش، دلپسند:

(۷۵۵-۱۸۴-۱)

[رستم] یکی بچه بد چون گوی شیرفش

همی مردمی باید و راستی

به بالا بلند و به دیدارکش

ز کزی بود کمی و کاستی

(۱۵۰۹-۲۳۸-۱)

(۳۴۹-۲۳۲-۴)

همانگه بیامد یکی باد خوش

*کسان

برد ابر و روی هوا گشتکش

دیگران - بیگانگان:

(۳۶۴-۱۸۷-۶)

به شهر کسان مرگت آید نه دیر

(حافظ ۱۴۵):

شود اختر از تاج و تخت تو سیر.

رسیدن گل نسرین به خیر و خوبی باد

(۱۶۶۵-۴)

بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

کسی را به کس نشمردن

۴- خودستا، متکبر، مغرور، «منی فش»:

ارج نهادن، قابل ندانستن:

به رزمی که کردی چنین کش مشو

به دل گفت سالی چنین بگذرد

هنرمند بودی منی فش مشو

سیاوش کسی را به کس نشمرد

(۹ پرویز ۴۷۶)

(۱۸۲۷-۱۱۹-۳)

به پیروزی اندر چنین کش شدی

کش (بازبر اول)

وز اندیشه گنج سرکش شدی

۱- سینه. پهلوی kash (خسرو و ریدک

(۹ پرویز ۴۱۳)

ص ۱۱ بند ۱):

(ویس ۳۶۴-۲۹۵):

وز انپس دوان دست کرده به کش

تو را دیدم که چنین کش نبود

بیامد بر شاه خورشیدفش

چنین تند و چنین سرکش نبود

(۱۰۸۸-۲۰۸-۱)

- کش (کردن، گشتن، گرداندن) سر:
خودستا و «منی فش» و مغرور شدن:
بدو گفت شاپور کای دیوفش
سر خویش در بندگی کرده کش
(۹ پرویز ۱۷۷۴)
- هر آنکس که شد در جهان شاه فش
سرش گردد از گنج دینار کش
(۸ هر مزد ۵۵)
- بدو گفت کای خسرو شیر فش
به مردی مگردان سر خویش کش
(۷-۵۳-۸۵۳)
- کش (بازیر اول)
مرکب از که + ش [ضمیر مفعولی سوم
شخص مفرد]: که اش، که او را:
[زال] شماساس را خواست کاید برون
نیامد برون کش بخوشید خون
(۲-۳۳-۴۰۱)
- کشان (بازیر اول)
از که + شان [ضمیر مفعولی سوم شخص
جمع]: که ایشان را:
بدانست لهاک و فرشیدورد
کشان نیست هنگام ننگ و نبرد
(۲۱۵۸-۲۱۱۵-)
- کشتمد (بازیر اول)
از کشت + مند [پسوند به معنی دارا،
دارنده]: کشتزار:
هم اندر دژش کشتمند و گیا
درخت برومند و هم آسیا
(۶-۱۶۹-۵۹)
- دو منزل زمین تالب هیرمند
بد آب خوش و بیشه و کشتمند
کشتن (با پیش اول)
خاموش کردن:
نگه کن بدین گنبد گوژپشت
که خیره چراغ دلم را بکشت
(۵-۵۷-۸۳۰)
- کشت ورز
از کشت + ورز [اسم فاعل مرخم از
ورزیدن]: برزگر، کشاورز:
بیارید بر گل به هنگام نم
نبد کشت ورزی ز باران دژم
(۸ نوشیروان ۲۳۷۰)
- کشتی = کستی (با پیش اول)
ریسمانیست پشمین دارای هفتاد و دو
رشته که بهدینان، یا پروان آیین زردشتی،
هنگام نیایش آن را بر روی سدره (بازیر
سین، پیراهن یخه گشاد و بی آستین از
ململ سفید) به کمر می بندند. هفتاد و دو
رشته کشتی نشانه ۷۲ «ها» یا بخش و فصل
«یسنا» است که خود یکی از پنج بخش
اوستاست.
(۶-۶۹-۶۰):
همه سوی شاه زمین آمدند
بستند کشتی به دین آمدند
- *کشتی بر آب افکندن
حرکت کردن، عازم شدن:
خبر شد به نزدیک افراسیاب
که افکند سهراب کشتی بر آب
(۱-۳۹۵)
- (اسدی، ۲۰۳-۳۰):

کشف (بازیر اول و دوم)

برج خرچنگ، سرطان (نک واژه چرخ):
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه
کشف طالع آمد خداوند ماه
(۱-۲۵۹-۴۸)

کفج (بازیر اول)

کف (آب، دهان، صابون...):
فرو هشته لفج و برآورده کفج
به کردار قیر و شبه کفج و لفج
(۷-۷۸-۱۳۱۲)

کشی (بازیر اول)

ناز، برمنشی، خودستایی، به خود بالیدن، غرور:
نیاکان ما نامداران بدند
به گیتی درون کامگاران بدند
نبرداشتند از کسی این کشی
بلندی و تندی و بی‌دانشی
(۹ پرویز ۱۲۳۵)

(لفج = لب و لوجه)

کفشیر

در فرهنگ‌ها به معنی «آلات رویینه و مسینه و ارزیز، لحیم که زر و نقره و دیگر فلزات بدان پیوند کنند، بوره و آن دارویی باشد مانند نمک که طلا و نقره... را به سبب آن با لحیم پیوند کنند.» (لغت فرس، صحاح، جهانگیری، رشیدی، برهان):

ز خون بر کف شیر کفشیر بود
همه دشت پر بانگ شمشیر بود
(۴-۱۳۱-۲۵۱)

چو بنوازدت شاه کشی مکن

اگرچه پرستنده باشی کهن
(۸ نوشیروان ۱۵۳۱)
به پیروزی اندر تو کشی مکن
اگر تو نوی هست گیتی کهن
(۸ هرمزد ۱۱۲۹)

این بیت در وصف میدان نبرد است و کفشیر در همه نسخه‌ها به همین شکل نوشته شده است، ولی معنی‌هایی که در فرهنگ‌ها آمده است با این بیت جور نمی‌آید، مگر آنکه بگوییم شاید در این بیت خون به رنگ مس تشبیه شده است.

(ویس، ۳۶۵-۳۱۸)

ز کشی بر فلک بردی تن خویش
زعجب آتش زدی در خرمن خویش
کفت (بازیر اول)

کفک (بروزن کبک)

کف (آب، دهان، گوشت...):
هیونان کف افگن بادپای
بجستند برسان آتش ز جای
(۳-۲۳۱-۳۵۱۹)

کنتف، شانه، دوش:

برآورد گرز گران را به کفت
سپه ماند از کار او درشگفت
(۳-۲۲۰-۳۳۶۲)

کفتن

از رودکی (قصیده به مطلع: مادر می را
بکرد باید قربان)

به واژه کافتن نگاه کنید.

کفته

به واژه کافته نگاه کنید.

«پرنده ایست کبودرنگ و دراز گردن
بزرگتر از لک‌لک که او را شکار کنند و
پرهای زیر دم او را بر سرزنند»
(برهان) پهلوی کولنگ Kulang (خسرو و
ریدک ص ۱۹ بند ۲۵)

چو بگذشت از تیره شب یک زمان
خروش کلنگ آمد از آسمان
(۳۷۸-۱۸۸-۶)
(ناصر ۱-۲۳۸):

[بخت] چون بیاشفت بر کلنگ درابر
گم شود راه بر پرنده کلنگ
کله (با زیر اول و دوم و های غیر ملفوظ)
رخسار، روی (جهانگیری، رشیدی،
برهان):

ز دریای گیلان چو ابر سیاه
دمادم به ساری رسید آن سپاه
همه گیل مردان چو شیر یله
ابا طوق زرین و مشکین کله
(۱۷۵-۱۳۲-۱)

کم (با زیر اول)
از که + م [ضمیر مفعولی اول شخص
مفرد]: که مرا:
مگر کم رهایی دهد دادگر

ز سودابه و گفت و گوی پدر
(۵۸۹-۴۰-۳)

کمان

به واژه چرخ نگاه کنید.
به سلم اندرون جست ز اختر نشان
سبب مشتری بود و طالع کمان
(۴۶-۲۵۸-۱)

[شراب درخم] باز به کردار اشتری که بود مست
کفک برآرد ز خشم و زاید شیطان
مرد حرس کفک‌هایش پاک بگیرد
تا بشود تیرگیش و گردد رخشان
کلاته = کلات

دیه یا دژی کوچک بر بلندی (لغت فرس،
صحاح، رشیدی، برهان):
چو دیوار شهر اندر آمد زپای

کلاته نیاید که ماند به جای
(۹ پرویز ۷۰۵)
(جهانگیری همین بیت شاهنامه را شاهد
آورده است)
کلاه

تاج، افسر:
که بیدار دل شاه توران سپاه
بماناد تا جاودان با کلاه
(۳۵۸-۳۰-۲)

(حافظ ۴۷):
زمانه افسر رندی نداد جز به کسی

که سرفرازی عالم درین کله دانست
کلک (با زیر اول)
تیر:
بدو گر کند باد کلکم گذار

اگر زنده ماند به مردم مدار
(۶۵۹-۵۰-۴)

ز نیروی پیکان کلک تو شیر
به روز بلا گردد از جنگ سیر
(۶۴۲-۱۵۷-۴)

کلنگ (با پیش اول و زیر دوم)
درنا (با پیش اول و سکون دوم)

کمان به زه کردن و بر نهادن، برزه آوردن

یک سر زه همیشه به کمان بسته است و سر دیگرش آزاد، تا کمان خاصیت خم شدن خود را از دست ندهد و نیروی پرتاب تیر کم نشود.

هنگام نبرد چنبر سر آزاد زه را به زاغ کمان می اندازند تا برای تیراندازی آماده باشد. این کار کمان به زه کردن است:

به روی دژم گفت با بارمان
که جوشن بیوش و به زه کن کمان
(۱۵۳-۱۵-۲)

بشد تازیان تا سر پیل دمان

به زه بر نهاده دو زاغ کمان

(۵۴۱-۱۶۲-۲)

(اسدی ۲۱۴-۲۲):

همیشه کمان بر زه آورده باش

بسیج کمینگاهها کرده باش

(ویس ۳۳۸-۱۶۹):

بگو ای بدگمان بی وفا: زه

تو کردی بر کمان ناکسی زه

(زه اول به معنی آفرین و دوم زه کمان)

(ناصر ۳۵۹-۱۱):

حلقه کمند گشت زه پیر هنت

چون کرد بر تو چرخ کمان را به زه

(زه در مصراع اول «کناره هر چیز همچو

زه گریبان و زه حوض». فرهنگها)

کمر

حلقه، چنبر:

سیندخت داستان مهرورزی رودابه را
برای مهراب می گوید، مهراب خشمگین

می شود، دست به شمشیر می برد و آهنگ
رودابه می کند. سیندخت دست به کمر
شوهر حلقه می کند و او را باز می دارد:

چو این دید سیندخت بر پای جست

کمر کرد بر گردگاهش دو دست

(۱۸۸-۱۸۹)

کمر بست

از کمر + بست [اسم مصدر]: کمر بستن:

کجا هوش ضحاک بر دست تست

گشاد جهان بر کمر بست تست

(۷۰-۳۳۱-۱)

کمر بستن

به «میان بستن» نگاه کنید.

کمر گشادن

دست از جنگ کشیدن:

پدر تا بود زنده با پیر سر

ازین کین نخواهد گشادن کمر

(۲۶۰-۱۷)

کمر روز

کنایه از نارس، ناپخته، نآزموده:

پیام خسرو پرویز از زندان به پسرش قباد

شیرویه:

ایا پور کم روز و اندک خرد

روانت ز اندیشه رامش برد

(۹ شیرویه ۲۳۸)

کم و بیش

نک بیش و کم.

کمیت (بر وزن سهیل - تازی)

اسب سرخ رنگ که به سیاهی زند با یال و

دم سیاه (غیاث، برهان) و مطلق اسب:

[سیمرغ زال را] بردش دمان تا به البرز کوه
که بودش بدانجا کنام و گروه
(۱-۱۴۰-۸۳)

به ایران همی شد که ویران کند
کنام پلنگان و شیران کند
(۴-۲۰۶-۱۴۴)

رودکی (نفیسی ۶۲۵):
چنانکه اشتر ابله سوی کنام شده
ز مکر روبه و زاغ و زگرگ بی خبرا

کندوار

از کندا [به معنی دلیری] + ور [پسوند
به معنی خداوند، دارنده]: روی هم یعنی
صاحب دلیری، دلاور:

سپاهی دد و دام و مرغ و پری
سپهدار پرکین و کنداوری
(۱-۳۱-۶۱)

کندره

این واژه به این شکل در فرهنگ‌ها یافت
نشد. در لغت فرس و صحاح «کندور» و
«کنور» به معنی «ظرفی بزرگ مانند خم که
از گل کنند و غله در آن ریزند، و به بعضی
از زبان‌ها کندلوله گویند و به آذربایگان
کندو خوانند» (صحاح).

در برهان به شکل «کندر به فتح اول و ضم
ثالث ظرفی باشد که از گل سازند و گندم و
نان در آن کنند». کندره در لغت شهنامه
عبدالقادر نیامده است. و لف این واژه را
که تنها یک بار در شاهنامه در پادشاهی
یزدگرد آمده است می‌نویسد ولی معنایی
برای آن ذکر نمی‌کند.

سپهد چو باد اندر آمد زجای
به اسپ کمیت اندر آورد پای
(۹ پرویز ۱۳۶۰)

(حافظ ۲۹۴):
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع
***کمی و کاستی**
نادانی و بی‌خردی:
دگر گفت دانایی و راستی،

فزونست اگر کمی و کاستی
(۴-۱۶۵۸)

کمین‌ور

از کمین [به معنی هنگام نبرد در جایی
پنهان شدن و ناگاه آهنگ دشمن کردن] +
ور [پسوند به معنی خداوند، دارنده]:
خداوند کمین، فرمانده کمین:

طلایه به پیش اندرون چون قباد
کمین‌ور چو گرد تلیمان نژاد
(۱-۱۱۹-۶۷۲)

کنارنگ

مرزبان (لغت فرس، صحاح):
کنارنگ وز پهلوانان جزین
ردان و بزرگان با آفرین
(۴-۱۸-۱۶۲)

(ویس ۳۱-۷):
ز ساوه نامور دخت کنارنگ
کزو بردی بهاران خوشی و رنگ
کنام (با پیش اول)
آشیانه و آرامگاه پرنده و دام و دد:

گردآوری لشکر به خراسان می‌رود و نامه به هر
سو می‌نویسد و جنگاور و خواربار هنگام تاخت
و تاز تازیان، یزدگرد برای می‌خواهد:

... به خروار زانپس ده و دوهزار
به خوشه درون گندم آرد به بار
همان ارزن و پسته و نارदान

بیارد یکی موبدی کاردان
ز خرما هزار و ز شکر هزار
بود سخته و راست کرده شمار
ده و دو هزار انگبین کندره

به دژها کشند آنهمه یکسره
(۹ یزدگرد ۴۰۱)

از مفهوم بیت چنین برمی‌آید که کندره [=]
کندر. برهان] خمره‌ایست که در آن عسل و
انگبین و مانند آن جای می‌داده‌اند.

کنده

(اسم مفعول از کنندن): خندق (تازی):

یکی کنده سازیم پیش سپاه
چنان چون بود رسم و آیین و راه
(۴-۱۶۸-۸۲۹)

(اسدی ۳۵۷-۱۴):

به گرد سپه سر به سر کنده کن
طلایه زهر سو پراکنده کن

کندی (با پیش اول)

تنگی، تنگدستی:

بدو گفت زین خواسته هیچ ماند
و گرازان را همه برفشانند؟

که باشد بهای یکی بارگی
بدین روز کندی و بیچارگی

(۶-۳۶۱-۱۲۲)

کنش (با پیش اول و زیر دوم)

اسم مصدر از کردن، کردار:

برفتند شادان دل و خوش منش

پراز آفرین لب ز نیکی کنش

(۱-۲۳۴-۱۴۵۵)

(ویس -۳۸۴-۲۰):

نشانه شد روانت سرزنش را

که بگزید از کنش‌ها این کنش را

کنشت (با زیر اول)

کنیسه، پرستشگاه یهودان:

ز سرگین و زر بفت و دستار و خشت

بسی گفت با سفله مرد کنشت

(۷-۳۱۸-۲۵۱)

کنیزک

اوستایی: کئینیا Kainyâ و کئینیکا kainikâ

پهلوی کنیچک Kanichak پازند کنیک

Kanik (یادداشت‌های گات‌ها ۳۷) کنیزک

در اوستا و به پهلوی به معنی دوشیزه

است، و در پهلوی بخصوص به معنی

دختران و بانوان درباری و زنان شاهان و

اعیان و اشراف است.

در نامه پهلوی «خسرو قبادان و ریدک او»

خسرو از ریدک می‌پرسد کدام بوی‌ها

[عطرها] نیکوتر است؟ یکی از پاسخ‌های

ریدک اینست:

«بوی بنفشه ایدون چون بوی کنیزکان»

(خسرو و ریدک ص ۳۳ بند ۸۲) همچنین

(باز برای نمونه) در کارنامه اردشیر بابکان

(بخش دهم) از دختر اردوان که زن اردشیر

است با واژه کنیچک نام برده می‌شود.

در ادبیات پارسی این واژه به دو معنی بکار می‌رود:

۱- دوشیزه از خانوادهٔ درباریان و اعیان: گواه از شاهنامه: روزی طوس و گیو و گودرز و چندی سوار برای شکار بیرون می‌روند. نزدیک سرزمین توران، در بیشه‌ای به دختری برمی‌خورند. پس از گفت‌وگوی با دختر که چرا و چگونه به آن بیشه افتاده است و از کدام نژاد است؟ و پاسخ دختر که:

بدو گفت من خویش گرسیوزم

به شاه آفریدون کشید پروزم

و باز چندین بیت سپیستر:

ورا گفت از مام خاتونیم

ز سوی پدر بر فریدونیم

نیایم سپهدار گرسیوزست

بر آن مرز خرگاه او مرکزست

طوس و گیو دل به دختر می‌بازند و بر سر

آنکه دختر از آن کدامیک از دو پهلوان

است بین آن دو کشمکش درمی‌گیرد، و

سرانجام:

میانشان چو آن داوری شد دراز

میانجی برآمد یکی سرفراز

که این را بر شاه ایران برید

بدان کو دهد هر دو فرمان برید

پهلوانان با دختر نزد کاوس می‌آیند:

چو کاوس روی کنیزک بدید

بخندید و لب را به دندان گزید

(۳-۹-۵۲)

سپس کاوس به پهلوانان می‌گوید:

گوزنت اگر آهوی دلبرست

شکاری چنین از در مهترست

کاوس کنیزک را به زنی می‌گیرد و از این

زن سیاوش زاییده می‌شود.

اسدی نیز در گرشاسب‌نامه کنیزک را به

همان معنی پهلوی واژه بکار می‌برد (ص ۲۱)

گریزان همی شد جم اندر جهان

پری وار گشته ز مردم نهان

پس از رنج بسیاری و راه دراز

بیامد ابر زابلستان فراز

بدو خسروی نامور شهریار

شهی کش نبد کس به صد شهر یار

مر آن شاه را نسام گورنگ بود

کزو تیغ فرهنگ بی‌زنگ بود

یکی دخترش بود کز دلبری

پری را به رخ کردی از دلبری

مرو را زنی کابلی دایه بود

که افسون و نیرنگ را مایه بود

بدین لاله رخ گسفته بود از نهفت

که شاهی گرانمایه باشدت جفت

کنیزک [دختر شاه] شده شادمان ز آن نوید

همی بد نهان راز، دل پر امید

۲- به معنی برده:

افراسیاب برای آشتی با سیاوش و رستم،

به گرسیوز گوید:

به نزد سیاوش بر خواسته

ز هر چیز گنجی بیاراسته

غلام و کنیزک ببر هم دویت

بگویی که با تو مرا جنگ نیست

(۳-۵۳-۸۰۴)

(درباره بلوچ و کوچ و کارنامه و زبان این
قبیله مقاله دانشمندانه‌ای نوشته علی اکبر
جعفری، که خود از سرشناسان بلوچ
است، در شماره‌های ۸، ۹، ۱۰ دوره
چهاردهم و ۲، ۳، ۴ دوره پانزدهم مجله
سخن درج است. برای آگاهی به زبان و
تاریخ این قوم آن مقاله را بخوانید).

کوز = کوژ = گوژ

خم، خمیده

سپهری که پشت مرا کرد کوز
نشد پست و، گردان به جایست نوز
(۱-۹۶-۲۷۷)

شده گوژ بالای سرو سهی

گرفته گل سرخ رنگ بهی
(۵-۳۸۹-۲۵۹۹)

(اسدی ۱۲۷-۳):

شده تیر بالا کمان وار کوژ

کمان دو ابرو شده سیم توژ

کوس

۱- کوب، زخم، ضربه:

«کوس آنست که دوکس فراهم زنند و
دوش به دوش به قوت به هم زنند» (لغت
فرس) «کوس آنست که دو تن به قوت
دوش و پهلو به عمد یا به سهو برهم زنند»
(صحاح) و هم چنین است در دیگر
فرهنگ‌ها.

ولی از گواه‌های زیرین آشکار است که
معنی «کوس» در سروده‌های سخنوران از
آنچه که در فرهنگ‌ها آمده است دامنه‌اش
فراختر است:

کو = کوی

راه، گذرگاه:

کنون از گروگان کی اندیشد او
همان پیش چشمش همان خاک کو
(۳-۶۲-۹۴۰)

شاید هم در اصل «اوی» و «کوی» بوده و
نسخه‌نویس‌ها «ی» را انداخته‌اند.

کوب

(اسم مصدر یا مصدر مرخم از کوفتن):

کوبش، زخم، ضربه:

سیه مار کو را سرآید به کوب

ز سوراخ پیچان شود سوی چوب

(۵-۹۰-۷۸)

یعنی وقتی مار هنگام سرکوبش رسیده
است، خود از سوراخ به سوی چوب
می‌شتابد.

(اسدی ۱۱۶-۲۰):

تو در پای پیلان بدی خاشه روب

کواره کشی پیشه، با رنج و کوب

کوچ و بلوچ

دو قبیله ایرانی که در فرهنگ‌ها و نوشته‌ها
نام آن‌ها با هم می‌آید، از آنجمله در
شاهنامه:

گزین کرد از آن نامداران سوار

دلیران جنگی ده و دو هزار

هم از پهلو پارس و کوچ و بلوچ

ز گیلان جنگی و دشت سروچ

(۳-۴۲-۶۱۶)

(سیاست‌نامه ۵۸): از کوچ و بلوچ بودند و
آن ولایت پیوسته کرمانست»

هنگامی که رستم با افراسیاب در نبرد تن به تن است و افراسیاب از اسب فرو افتاده و رستم می‌خواهد کمر گاه او را بگیرد، هومان:

به گردن برآورد گرز گران...

بزد بر سر شانه پیلتن

به لشکر خروش آمد از انجمن

پس از پایان رزم:

ز رستم بپرسید پرمایه طوس

که چون یافت شیر از یکی گور کوس؟

(۳-۱۸۹-۲۸۹۹)

رستم پاسخ می‌دهد:

عمودی که کوبنده هومان بود

تو آهن مخوانش که موم آن بود

گواه دیگر، گیو به رستم پیام می‌برد که

بی‌درنگ برای جنگ با سهراب نزد کاوس

بیاید. رستم چند روزی را با گیو به می

خواری می‌گذراند و پس از آن نزد کاوس

می‌آید. کاوس خشمگین می‌شود و به

طوس فرمان می‌دهد که رستم و گیو را به

دار زند. طوس دست رستم را می‌گیرد و

رستم:

بزد تند یکدست بر دست طوس

تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس

(۲-۲۰۰-۳۸۶)

ز بالا نگون اندر آمد به سر

برو کرد رستم به تندی گذر

رودکی (نفیسی ۱۰۰۹):

تبر از بس که زد به دشمن کوس

سرخ شد همچو لالکای خروس

(لالکاتاج خروس است)

از مسعود سعد، در توصیف اسب (۳۱۴)

شادباش ای هیون آخته یال

هیکل کوه کوب و هامون مال

از پیت کوس خورده کوه تبیر

وز تگت کاخ خورده باد شمال

۲- طبل بزرگ.

کوشان

(صفت فاعلی از کوشیدن): کوشنده،

کوشا.

(در فهرست و لف نیامده است):

به هستی یزدان نیوشان ترم

همیشه سوی داد کوشان ترم

(۹ پرویز ۳۳۱۳)

کوشایی

کوشش، کوشندگی، نیرو و توان:

سدیگر چو کوشایی ایزدی

که از جان پاک آید و بخردی

(۸ نوشیروان ۴۱۱۶)

اسدی برای این مفهوم «کوشا» بکار برده

است (۱۵۸-۱۰)

بسی گنبد از سنگ بد ساخته

به سنگین ستون‌ها برافراخته

که کوشای صد مرد زورآزمای

نه بر تافتی زان ستونی زجای

*کوشش

مال - چیز - دارائی

بدین بندگان نیز کوشش نبود

هم از شاه ما را پژوهش نبود

(۴-۱۸۷۵)

کوش

(اسم مصدر از کوشیدن): نبرد، ستیزه:

چو روز از شب آمد به کوشش ستوه

ستوهی گرفته فرو شد به کوه

(۱۹۷-۱۹۳۵)

ز بهر تن شاه غمخواره ایم

نه از کوشش و جنگ بیچاره ایم

(۱۸۶-۱۸۳۰)

(اسدی ۴۰۴-۲۶):

به مردی یگانه، به کوشش گروه

بر زخم سندان، بر حمله کوه

(ویس ۱۸۶-۶۹):

به کینه همچو شیر مرغزاری

به کوشش همچو پیل کارزاری

کوشیدن

ستیزیدن:

چه گفت آن خردمند بسیار هوش

که با اختر بد به مردی مکوش

(۲۲۱۹-۱۴۴-۳)

گرازان به دندان و شیران به چنگ

توانند کردن به هر جای جنگ

یلان هم به شمشیر و تیر و کمان

تسوانند کوشید با بدگمان

(۲۷-۲۲۶-۵)

از اسدی، رزم گرشاسب با منهراس دیو

(۸-۲۸۱):

گرفتند لشکر به یک ره خروش

که او منهراس است با او مکوش

دزآگاه دیوی بد و منکرست

به بالا چهل رش ز تو برترست

(ویس ۴۰۱-۵۹):

بکوشیدم بسی با پیل و با شیر

به جنگ اندر شدم بر هر دوان چیر

(منوچهری ۱۸۳):

آهو با شیر کی تواند کوشید؟!

جوگک با باز کی تواند پرید؟!

(تاریخ سیستان ۵۳): و کسی نبود اندرین

عالم که با او توانستی کوشیدن، از

شجاعت و فر و هیبت که اندرو بود.

کوفتن = کوبیدن

زدن، خرد و ریز کردن، ساییدن. (کوفته:

اسم مفعول از کوفتن):

کنون سم این بارگی کوفته ست

ز راه دراز اندر آشوفته ست

(۱۹۲-۱۲۲۳)

(دقیقی ۱۰۴-۵۶۶):

همی کوفتشان هر سوی زیر پای

سپهدار ایران فرخنده رای

کوهه

۱- بلندی پیش و پس زین اسب:

میانش ابا کوهه زین بدوخت

سپه را به کلباد بر دل بسوخت

(۳۳-۴۰۶-۲)

۲- برآمدگی پشت فیل و شتر. برآمدگی

پشت شتر را کوهان نیز گویند:

چو روی هوا گشت چون آبوس

نهادند بر کوهه پیل کوس

(۱۲۷-۷۹۲-۱)

کهن (بازیر اول)

کهنترین، کوچکترین:

نشیند کهین نزد مهتر پسر

مهین باز نزد کهین تاجور

(۹-۲۵۳-۱)

که کین پدر بازجست از نیا

به شمشیر و هم چاره و کیمیا

(۵-۲۴۰-۹۵)

(ناصر، ۴۶۱-۴):

گر همت تو اینست، ای بی تمیز، پس تو

با کردگار عالم در مکر و کیمیایی

۲- درد، اندوه، خشم:

اسفندیار پس از کشتن صد و شصت

سپاهی ارجاسپ می گوید: این پاداش

خون لهراسپ است که از کشته شدن او

دل گشتاسپ پر کیمیاست:

چنین گفت کاین کین خون نیاست

کز و شاه را دل پر از کیمیاست

(۶-۱۶۱-۴۲۰)

بدو گفت ار ایدونک کین نیا

نجویی نداری به دل کیمیا

(۶-۱۵۰-۲۲۹)

*کیار

تنبلی، سستی. بی کیار = بی درنگ:

به خان براهام شو بی کیار

نگر تا چه یابی نهاده بیار

(۴-۱۸۵۱)

کیانی

(صفت از کی = پادشاه): شاهانه:

کمان کیانی به زه برنهاد...

(۶-۳۳۰-۱۵۶)

کیمال

جانوری که از پوستش پوستین سازند .

(جهانگیری، رشیدی، برهان):

همان نافه مشک و موی سمور

ز در سپید و ز کیمال بور

(۳-۱۹۶-۳۰۰)

کین

۱- جنگ:

چنین گفت رستم به ایرانیان

که یکسر ببندید کین را میان

(۴-۲۴۹-۶۲۱)

۲- دشمنی، بدخواهی:

نداری همانا ز خاقان چین

ز کار گذشته به دل هیچ کین

(۴-۲۵۳-۶۸۶)

کین (کسی را) خواستن

خونخواهی، تقاص کشیدن:

ژندرزم به دست رستم کشته شده است،

سهراب گوید:

کیمیا

۱- نیرنگ، افسون، مکر، حيله:

چو پیمان یزدان کنی با نیا

نشاید که در دل بود کیمیا

(۵-۳۲۸-۱۵۵۸)

نبره که جنگ آورد با نیا

دلش بر بدی باشد و کیمیا

(۵-۲۶۰-۴۱۹)

در بیت زیر سخن از کیخسرو، که به

خونخواهی پدرش سیاوش با نیایش

افراسیاب به جنگ پرداخت و او را کشت،

در میان است:

کیوان

۱- نام آسمان [فلک] هفتم (نک واژه
چرخ):

نشیمی ازو برکشیده بلند

که ناید ز کیوان بروبر گزند

(۱۱۹-۱۴۳-۱)

۲- ستاره زحل:

شبی چون شبه روی شسته به قیر

نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

(۱-۶-۵)

ز فتراک زین بر گشایم کمند

بخواهم از ایرانیان کین ژند

(۵۱۰-۲۱۰-۲)

بدو گفت من کین ترکان چین

بخواهم زسگزی برین دشت کین

(۵۹۸-۲۴۸-۴)

کینه‌گه

از کینه [: کین = رزم] + گه [: گاه = جای]:

رزمگاه:

خنک آنک بر کینه‌گه کشته شد

نه در چنگ ترکان سرگشته شد

(۴۸۲-۱۶۴-۶)



گاز

گاز (بازیرزا)

رخت شور (گازر گه: کارگاه رخت شویی):
چسوی گاه گازر بیامد ز رود
بدو جفت او گفت هست این درود
(۴۲-۳۵۶-۶)

[برگاشتن:

۱- (مصدر لازم) برگشتن:
به آورد با او بسنده نبود
بپیچید از روی و برگاشت زود
(۲۲۴-۱۸۶-۲)

۲- (مصدر متعدی): برگرداندن:
عنان را بپیچید و برگاشت روی
برآمد ز لشکر یکی های هوی
(۷۵۰-۱۲۳-۱)

که از کین چنین پشت برگاشتی
بدین دژ مرا خوار بگذاشتی
(۱۱۰۲-۷۸-۴)

به سوگند از آن مرز برگاشتش
به خواهش سوی روم بگذاشتش
(۸۸۲-۶۳-۶)

ابزار است برای بریدن زر و سیم و مانند آن،
«ناخن پیرای» (لغت فرس)، «منقاشی که با
آن سر شمع گیرند، موی چینه» (برهان):
سر دشمنان تو بادا به گاز

بریده چنان کان سران گراز
(۵۵۵-۴۰-۵)

(اسدی، ۴۵۰-۶۸):

ببریدشان گوشت یکسر به گاز
بمردند و کس هیچ نگشاد راز
(ناصر، ۲۳۰-۶):

که نادان همی خوی بد پیشت آرد
وگر پاره پاره ببری به گازش
(مسعود، ۲۹۲):

کمتر از شمع نیستی بفروز
گر سرت را جدا کنند به گاز
(حافظ، ۲۶۰):

از طعنه رقیب نگرده عیار من
چون زر اگر برند مراد دهان گاز

(اسدی، ۸۷-۵۱):
 سپه را چنین پنج ره باز گاشت
 هنوز از بدی تا چه آیدت پیش
 به صد چاره بر جایگه‌شان بداشت
 به چرم اندرست این زمان گاو میش
 ۳- چرخاندن:
 بزد نیزه بر بند درع و زره
 کنون گاو آن زیرچرم اندرست
 زره را نماند ایچ بند و گره
 که پاداش و بادافره دیگرست
 ز زینش جدا کرد و برداشتش
 چو بر بابزن مرغ، برگاشتش
 به چرم اندرست گاو اسفندیار
 (۲-۱۱۹-۷۹۳)

(اسدی، ۲۲۷-۳۵):
 کمان راز بالای سر بفراشت
 ندانم چه راند بدو روزگار
 به انگشت چون چرخ گردان بگاشت
 به چرم اندرست گاو اسفندیار
 (۶-۲۹۰-۱۱۹۷)

گاو دم

نوعی نای، نفیر «بوق کوچک بر مثال دم
 گاو و نای رویین نیز گویند» (صحاح) این
 واژه مرکب در شاهنامه، بنا به ضرورت
 قافیه، گاه به زیر دال و گاه با پیش دال به کار
 برده می‌شود:

بدرید کوه از دم گاو دم
 زمین آمد از سم اسپان به خم
 (۲-۱۳۰-۵۳)

برآمد خروشیدن گاو دم
 دم نای رویین و رویینه خم
 (۳-۱۷۳-۲۶۵)

گبر (بازبر اول)

خفتان:

به رخس دلاور سپردم عنان
 زدم بر کمر بند گبرش سنان
 (۲-۱۲۲-۸۴۰)

گامزن

از گام [: پا و پی، قدم] + زن [اسم فاعل
 مرخم از زدن = زننده]: تیز تگ، تیز دو:
 برین باره گامزن بر نشین
 که زیر تو اندر نوردد زمین
 (۵-۱۲۵-۷۰۲)

از منوچهری، در صفت اسب (۶۷)
 بارکش چون گاو میش و حمله بر چون نره شیر
 گامزن چون ژنده پیل و بانگ زن چون کرگدن
 گاو، گاو پیسه، گاو میش به چرم (زیرچرم) اندر
 بودن:

کنایه از آنست که عاقبت کار هنوز معلوم نیست*
 ز جنگ آشتی بی گمان بهترست
 نگه کن که گاو ت به چرم اندرست
 (۴-۲۳۳-۳۹۶)

سپهدار ترکان از آن بترست
 کنون گاو پیسه به چرم اندرست

* به نظر می‌رسد کنایه از: سالم و زنده ماندن آن کس و هنوز فرصت داشتن صحیح تر باشد.

گداختن (با پیش اول)

آب کردن (فلز، روغن...) با آتش. و
به معنی مجازی: از درد و رنج سوختن،
سختی بسیار کشیدن:

روانت مرنجان و مگداز تن

ز خون ریختن بازکش خویشتن

(۵-۱۴۸-۱۱۱۲)

(ویس ۲۸-۳۴۸):

منم در آتش هجران گدازان

توی در مجلس شادی نوازان

(حافظ ۱۶۸):

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد

بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

گداز (با پیش اول)

سوز، سوزش، درد، رنج. «تپش باشد در

تن» (لغت فرس):

ز گاه خجسته منوچهر باز

از امروز بودم تن اندر گداز

(۲-۱۶-۱۶۹)

پس از مرگ سهراب:

همه سیستان پیشباز آمدند

به رنج و به درد و گداز آمدند

(۲-۲۴۷-۱۰۶۳)

(اسدی ۳۱-۴۴):

[جهان] یکی چاره هزمان نماید همی

بدان چاره مان جان رباید همی

یکی را به زخم ار به رنج و نیاز

یکی را به زهر ار به درد و گداز

اسدی در این بیت گداز را به معنی سوختن

در آتش به کار می برد (۳-۶):

[دین] رهاننده روزشمار از گداز

دهنده به پول چینود جواز

(پول چینود = پل صراط)

(حافظ ۲۶۰):

پروانه را زشمع بود سوز دل ولی

بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

گدازیده

(اسم مفعول از گدازیدن = گداختن):

سوخته، آب شده، تباه شده:

برهنه تن و موی و ناخن دراز

گدازیده از رنج و درد و نیاز

(۵-۷۲-۱۱۰۶)

گذار

۱- (اسم فاعل مرخم از گذاشتن به معنی

گذشتن، گذر کردن): گذرنده، گذرکننده:

برانگیختند اسپ هر دو سوار

ابا نیزه و تیر جوشن گذار

(۶-۵۳-۷۲۲)

همیدون سه چوبه بر اسپ سوار

بزد گویو پیکان آهن گذار

(۵-۱۷۳-۱۵۴۳)

(مسعود ۱۴۵):

در زمانه ز گفته های منست

شعر هامون نورد و کوه گذار

۲- امر از گذاردن به معنی گذراندن:

برو آفرین کرد کای شهریار

همیشه جهان را به شادی گذار

(۵-۳۹-۵۲۶)

گذاره

(اسم مصدر از گذاردن به معنی گذاشتن،

۲- گذراندن [کسی را، چیزی را از جایی به جایی]:

گرانمایه اغریرث نیک پی

ز آمل گذارد سپه را به ری

(۲-۴۰-۵۰۲)

بگیرم سر تخت افراسیاب

سر نیزه بگذارم از آفتاب

(۲-۱۷۹-۱۳۹)

۳- سپری شدن، گذشتن (فعل لازم):

که تا چون شود بر سر ما سپهر

به تندی گذارد جهان گر به مهر

(۶-۳۵-۴۴۴)

۴- گذراندن، به سر بردن:

برو آفرین کرد کای شهریار

همیشه جهان را به شادی گذار

(۵-۳۹-۵۲۶)

کسی کو جهان را به نام بلند

گذارد به رفتن نباشد دژم

(۲-۹۰-۲۶۰)

جهان چون گذاری همی بگذرد

خردمند مردم چرا غم خورد

(۵-۷-۲۴)

(اسدی ۱۵۷-۱):

دو هفته خوش و شاد بگذاشتند

وز آنجا سپه باز برگاشتند

(ویس ۷۸-۳۱):

اگر ماندست لختی زندگانی

گذاریمش به ناز و شادمانی

(مسعود ۱۹۴):

گذشتن، گذر کردن): گذر کردن، گذار، گذر:

گرسبوز در اسپریس از سیاوش خواهش

هنرنامایی می کند. سواران چهار سپر

چوبین و آهنین در میدان گذاشتند و

سیاوش ده تیر به سپرها انداخت:

بر آن چار چوبین وز آهن سپر

گذر کرد پیکان آن نامور

از آن ده یکی بی گزاره نماند

برو هر کسی نام یزدان بخواند

(۳-۱۲۱-۱۸۵۹)

(ناصر ۳۹۳-۱۹):

نیارد چشم سر هر چند کوشی

همی زین نیلگون چادر گزاره

گذاره شدن

گذر کردن:

کمان را بمالید دستان سام

برانگیخت اسپ و بر آورد نام

بزد بر میان درخت سهی

گذاره شد آن تیر شاهنشهی

(۱-۲۲۴-۱۳۲۶)

گذشتن

۱- گذشتن، گذر کردن از جایی:

بیامد به خوار ری افراسیاب

بخشید گیتی و بگذاشت آب

(۲-۴۸-۱۶)

پیامی بیامد به کردار سنگ

به افراسیاب از دلاور پشنگ

که بگذار جیحون و برکش سپاه

ممان تا کسی بر نشیند به گاه

(۲-۴۸-۱۶)

زمین چنانکه تو دانی به تیغ تیز بگیر
جهان چنانکه تو خواهی به کام دل بگذار
(حافظ ۴۴۸):

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری
۵- گذر دادن، راه دادن:

بفرمود تا پرده برداشتند
فرستاده را شاد بگذاشتند
(۷۵۷-۵۶-۶)

گذشتن

۱- درگذشتن، مردن:

سیمرغ به رستم گوید:

که هر کس که او خون اسفندیار

بریزد، ورا بشکورد روزگار

همان نیز تا زنده باشد، ز رنج

رهایی نباشد نماندش گنج

بدین گیتیش شور بختی بود

وگر بگذرد رنج و سختی بود

(۱۲۸۹-۲۹۸-۶)

۲- گذشتن (سپاه)، رژه رفتن سپاهیان:

بیامد ز کاخ همایون همای

خود و مرزبانان پاکیزه رای

بدان تا سپه پیش او بگذرند

تن و نام و دیوانها بشمرند

همی بود چندی بر آن پهن دشت

چو لشکر فراوان برو برگذشت

(۳۹، ۱۳۸-۳۶۲-۶)

گذشتن

در ترکیب با: از من، از تو، از او به معنی جز
از من، جز از تو...:

سیاوش بدو گفت کز تو گذشت
نبرد دلیران مرا خوار گشت
(۱۸۸۵-۱۲۲-۳)

ز تو بگذرد زین سپاه بزرگ
نبینم همی نامداری سترگ
(۸۲-۲۱۳-۴)

گذشته زمن، تاج و تخت و کلاه
نزیبید مگر بر تو ای پادشاه
(۲۰۵-۹۲-۱)

امروز هم این عبارت به کار می رود،
می گوئیم: از تو که بگذریم دیگر کسی
حریف من نیست.

گر

به واژه اگر نگاه کنید.

گوا! (بازیر اول)

امر از گراییدن، روی آور:

ز هر بد که کردی به یزدان گرا

کجا هست بر نیکوی رهنما

(۹ شیرویه ۴۴)

گراز (با پیش اول)

۱- بیل:

بفرمود تا کارگر با گراز

بیارند چندی ز راه دراز

(۷-)

زمین را به کندن گرفتند پاک

شد آنجای هامون سراسر مگاک

(اسدی ۵۰-۲۹۱):

گرازت نیارم که رز کن شیار

نگویم که خاک آور اندر کوار

(کوار = سبد، زنبه)

۲- خوک نر.

سپه رادو رزم گرانست پیش

گوازن

بجویند هر کس بدین نام خویش

(۱۳۲۸-۱۹۸-۴)

قید حالت از گرازیدن (نک گرازیدن):

ز زاول به کابل رسید آن زمان

گوازن و خندان و دل شادمان

(۲۹۴-۵۵-۱)

گوازنده

اسم فاعل از گرازیدن:

نوازنده بلبل به باغ اندرون

گوازنده آهو به راغ اندرون

(۲۸-۷۷-۲)

***گران**

سنگینی، سنگینی غم:

چو سرو دلآرای گردد به خم

خروشان شود نرگسان دژم

همان چهره ارغوان زعفران

سبک مردم شاد گردد گران

(۱۷۴۵-۴)

گرازیدن

۱- با ناز و جلوه و شکوه خرامیدن:

گرازیدن گور و آهو به دشت...

(۱۴۸۱-۳۲۴-۵)

***گران سایه**

صاحب جاه، عالیرتبه:

زدهقان و تازی و پرمایگان

توانگر گزید و گران سایگان

(۱۸۱۰-۴)

چو از پیش تختش گرازید سام

پشش پهلوانان نهادند گام

(۴۱-۱۳۷-۱)

۲- شتابان دویدن، تاختن:

سوی چین گرازه گرازید تفت...

(۶۵-۱۲-۶)

گرای

۱- (اسم فاعل مرخم از گراییدن): روی

آوردن، متمایل شدن] «گرای: میل کردن

بود» (صحاح): در ترکیب‌های: نیزه

سرگرای، گرزّه سرگرای، خنجر

سرگرای... به معنی گراینده، روی آورنده

به سوی سر، یازنده به سوی سر، آهنگ

سرکننده:

برانگیخت رخس دلاور زجای

به چنگ اندرون نیزه سرگرای

(۷۸۲-۱۱۹-۲)

بیامد گوازن به قلب سپاه

شد از گرد خورشید تابان سپاه

(۱۲۱۱-۱۹۱-۴)

گران:

۱- سنگین:

همه نامداران جوشن وران

برفتند با بگرزهای گران

(۶۶۷-۱۱۹-۱)

۲- دشوار، سخت:

چو من گرزۀ سرگرای آورم

سران را همه زیر پای آورم

(۳۳۴۵-۲۱۹-۳)

۲- اسم فاعل مرخم از گراییدن به معنی

سنجیدن، آزمودن، در ترکیب اخترگرای

[اختر آزما، اختر سنج]:

ستاره شمر مرد اختر گرای

چنین زودتر اختر نیک رای

(۲۶۸-۱۵۳-۱)

گراینده (اسم فاعل از گراییدن)

۱- یازنده، دست برنده، به کاربرنده:

بخواند آن زمان شاه فرهاد را

گسراینده تیغ پولاد را

(۶۴۹-۱۱۰-۲)

گراینده گرز و گشاینده شهر

ز شادی به هر کس رساننده بهر

(۱۰۰۶-۲۰۲-۱)

۲- روی آورنده، میل کننده، خواستار:

که بیداردل پهلوان شاد باد

روانش گراینده داد باد

(۹۷۱-۱۹۹-۱)

جندل به خواستگاری سه دختر سروشاه

یمن برای پسران فریدون نزد سرو آمده

است. سرو سخنان جندل را برای

ویژگانش تعریف می کند:

فرستاده گوید: چنین گفت شاه

که ما را سه شاهست زیبای گاه

گراینده هر سه به پیوند من

به سه روی پوشیده فرزند من

(۱۰۳-۸۵-۱)

گراییدن

«میل و یازیدن» (لغت فرس، صحاح):

۱- یازیدن، دست بردن، آهنگ کردن:

کسی کو گراید به گرز گران

گشاینده شهر مازندران

(۱۷۰-۸۴-۲)

به ابر اندر آمد خروش سران

گراییدن گرز های گران

(۲۸۹۲-۱۸۹-۳)

(اسدی ۲۳۱-۹۵):

کنون گر نتابید زی شه عنان

ز گفتن گرایم به گرز گران

۲- روی کردن، روی آوردن، رفتن (بسوی

کسی، چیزی):

بیاشیم یک روز و دم برزنیم

یکی بر لب خشک نم برزنیم

از آن پس گراییم نزدیک شاه

به گردان ایران نمایم راه

(۳۵۵-۱۹۷-۲)

درخت برومند چون شد بلند

گر آید ز گردون بروبر گزند

شود برگ پژمرده و بیخ سست

سرش سوی پستی گراید نخست

(۲-۷۶-۲)

به یزدان کنون سوی پوزش گرای

که اویست بر نیکوی رهنمای

(۱۰۳-۱۴۲-۱)

(اسدی ۱۸۶-۶۳):

بگرد از وی و سوی یزدان گرای

به هر کار فرمان یزدان بپای

(ناصر ۴۰۱-۲۵):

که هرگز نییچم سوی مهر اوی
 نبینم به خواب اندرون چهر اوی
 (۹۹-۱۴-۴)

رحمت به سوی جان تو نگراید
 تا تو به سوی رحمت نگرایی
 (ویس ۱۷۸-۷۳):

۵- برگراییدن: گرد کردن، جمع آوری کردن:
 سوی دژ فرستاد شیروی را
 جهاندیده مرد جهانجوی را
 بفرمود کان خواسته برگرای
 نگه کن همه هرچ یابی به جای
 (۱۳۱-۱-۸۶۴)

روم زینجا سوی گرگان و ساری
 بپرانم درو باز شکاری
 وز آنجا سوی کوهستان گرایم
 گهی باگور و آهو آزمایم
 و درین بیت از فخر گرگانی به معنی
 لغزیدن، سریدن، فروافتادن (ویس
 ۳۹۵-۷۸):

به پیلان گردونکش آن خواسته
 به درگاه شاه آور آراسته
 ۶- سنجیدن، آزمودن:
 شوم بر گرایم تن پیلسم

چو از بالین خزت سر گراید
 تو را جز خاک بالینی نشاید
 ۳- رای و میل کردن:

بینم که دارد پی و باد و دم؟
 (۲۸۴۱-۱۸۶-۳)
 (یعنی بروم با پیلسم زور آزمایی کنم بینم
 زور و توانش چه اندازه است)

گر ایدون کنان دل گراید به جنگ
 بدین رزمگه کرد باید درنگ
 (۲۱۰-۵-۲۱۳۷)

۷- دید زدن، ورنانداز کردن:
 اسکندر مقدونی به جنگ دارا آمده است و
 سپاهیان ایران به سپاه اسکندر نزدیک
 شده‌اند.

۴- پیچیدن:
 یکی بر گرایید رستم عنان
 بر شاه شد تاب داده سنان
 (۱۱۸-۲-۷۷۸)

سکندر چو بشنید کامد سپاه
 پذیره شدن را بپیمود راه
 میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
 سکندر گرانمایگان را بخواند
 چو سیر آمد از گفته رهنمای
 چنین گفت کاکنون جزین نیست رای
 که من چون فرستاده‌ای پیش اوی
 شوم برگرایم کم و بیش رای
 (۶-۳۸۵-۷۳)

چو شه برگراید ز بربر عنان
 به گردن بر آریم یکسر سنان
 (۱۴۷-۲-۳۱۰)

و درین بیت پیچیدن به معنی گراییدن:
 کاوس به کیخسرو می‌گوید که نیای تو
 افراسیاب پدرت سیاوش را کشت و ایران
 را ویران کرد، تو سوگند یادکن که مهر او
 را در دل نگیری و دلت را از کین او پر
 کنی. کیخسرو سوگند یاد می‌کند:

چو بریان شد [گور] از هم بکند [رسم] و بخورد
ز مغز استخوانش برآورد گرد
(۲-۱۷۱-۲۵)

نباید تو را جست با او نبرد

برآرد به آوردگاه از تو گرد

(۲-۲۱۹-۶۳۷)

(اسدی ۴۳-۱۴):

گر آن مار کتف، اهرمن چهر، مرد

بداند برآرد ز من وز تو گرد

(ویس ۴۶۴-۲۲۴):

اگر برگشت خواهی زود برگرد

که سرما برکشید از جان ما گرد

گرد برانگیختن

نک: گرد برآوردن:

تو با شاه چین جنگجوی و نبرد

از آن نامداران برانگیز گرد

(۶-۲۲۵-۱۱۹)

گرد پای؟

جهان از بدی‌ها بشویم به رای

پس آنگه کنم درگهی گرد پای

(۱-۳۶-۵)

این واژه مرکب در لغت فرس و صحاح و

جهانگیری و رشیدی نیامده است.

برهان قاطع چنین معنایی می‌دهد:

«پیرامون تخت و اطراف و جای نشستن

را گویند». در «لغت‌نامه» دهخدا چنین آمده

است: «پیرامون تخت و اطراف (برهان)

(انسندراج) این کلمه را در بیت ذیل از

فردوسی: جهان از بدی‌ها بشویم به رای x

پس آنگه کنم درگهی گرد پای به معنی

سپس اسکندر چون فرستاده‌ای با پوشاک

عوضی نزد دارا می‌آید. ایرانیانی که برای

خواستن باج نزد اسکندر رفته بوند او را

می‌شناسند و دارا را از فریب اسکندر آگاه

می‌سازند و می‌گویند:

همی برگراید سپاه تو را

همان گنج و تخت و کلاه تو را

(۶-۳۸۸-۱۲۳)

*گرد

مخفف گردان، گردون، چرخ، فلک:

به پیران چنین گفت کامروز گرد

نه برآرزو گشت گاه نبرد

(۲-۷۹۷)

گرد (با زبر اول)

مصدر مرخم، گردیدن، گردش.

چرخیدن:

... نیاساید این چرخ گردان ز گرد

(۹ یزدگرد ۵۷۱)

گردان (با زبر اول)

(صفت فاعلی از گردیدن): گردنده:

کز ویست گردون گردان به پای

هم‌اویست بر نیک و بدرهنمای

(۴-۳۰۲-۱۲)

گرد برآوردن، از کسی یا چیزی (با زبر گاف

پارسی)

کنایه از نیست و نابود کردن، دمار

برآوردن:

بگفت آنکه او [افراسیاب] با سیاوش چه کرد

از ایران سراسر برآورد گرد

(۴-۱۳-۸۲)

این گمان پیش می‌آید که شاید این کلمه به این شکل از بن درست نیست و تصحیف کلمه دیگر است؟ بدبختانه مصراع دوم این بیت در نسخه‌های قدیمی خراب و ویران است و در گشادن این مشکل هیچ کمکی از آن‌ها بر نمی‌آید. در نسخه لندن که کهن‌ترین نسخه‌هاست مقدمه و صفحات اول تا سی و هشت بیت از آغاز داستان جمشید به خط دیگریست و در آن مصراع دوم این بیت بدین شکل است. «بس آنکه در کھی کنم کرد بای» و باز به خط دیگری در زیر دو کلمه «در کھی کنم» نوشته شده است «مؤخر مقدم». از اینها گذشته، با آنکه نسخه‌نویس «ها»ی هوز را در جاهای دیگر روشن و خوانا نوشته است، کلمه (در کھی) بیشتر «در مکی» یا «در کمی» خوانده می‌شود تا «در کھی» در نسخه قدیمی دیگر که در کتابخانه عمومی لنینگراد است و پس از نسخه لندن از دیگر نسخه‌های مشهور قدیمی‌تر است، مصراع دوم به این شکل است: «پس آنکه کنم در کئی گردپای» در نسخه قدیمی دیگر بیت بکلی دگرگون است: «جهان از بدیها بشویم راه x پس آنکه کنم در یکی گردگاه» بنابراین، اگر این گمان درست باشد که گردپای تصحیف کلمه دیگر است، درست کردن آن، با اختلافاتی که در نسخه‌های قدیمی هست، ناممکن می‌گردد.

دوست دانشمند من عبدالرضا آذر

مذکور گرفته است... از سوی دیگر نسخه بدل مصراع دوم چنین است:

پس آنکه ز گیتی کنم گردپای [رجوع به معنی آخر شود] و همین اصح به نظر می‌رسد، جای نشستن (برهان) (اندرج) جای اقامت - مربع - چهارزانو»

پس بنا به لغت‌نامه دهخدا معنای بیت اینست که: جهان را از بدی‌ها می‌شویم و گوشه‌ای چهارزانو می‌نشینم.

و لف نیز همان معنی فرهنگ‌ها را آورده است.

وولرس پس از نقل عبارت فرهنگ‌ها، از شاهنامه چاپ مول این مصراع را «پس آنکه ز گیتی کنم گرد پای» و از شاهنامه چاپ کلکته همین مصراع را به این شکل «پس آنکه کنم در گهی [: کوهی] گرد پای» شاهد می‌آورد.

واژه مرکب «گردپای» در شاهنامه تنها یک بار در همین بیت دیده می‌شود. اسدی در گرشاسب‌نامه چنین واژه‌ای را به کار نبرده است و تا آنجا که من آگاهم سخنوران همزمان فردوسی و همچنین پیش و پس از او هم چنین واژه‌ای را به کار نبرده‌اند. بنابراین گواه و قرینه دیگری برای تأیید معنایی که در برهان و در فرهنگ‌های دیگر پس از برهان آمده در دست نیست. معنایی که درین فرهنگ‌ها آمده است با این بیت جور نمی‌آید و در هیچ کجای دیگر هم (تا آنجا که من می‌دانم) شاهد دیگری برای این معانی نیست.

بر آنست که مراد از «گردپای» در این بیت ستور و چارپاست و مراد از «درگهی کردن» اهلی و خانگی کردنست. بنابراین رای معنای مصراع اینست که چارپایان [سم داران، گردپایان] را درگهی، خانگی، اهلی می‌کنم. و تاحل قطعی مسئله این تعبیر درست‌تر از آنچه که در فرهنگ‌ها آمده است می‌باشد.

گردش

(اسم مصدر از گردیدن)، گردش چرخ، گردش احترام که نشانه نیکبختی یا بدبختی است، سرنوشت، تقدیر:

ز هر سو که خوانم بیاید سپاه

نتابی تو با گردش هور و ماه

(۱۱۷۴-۳۰۵-۵)

نگه کرد پیران که هنگام چیست

بدانست کان گردش ایزدست

ولیکن به مردی همی کرد کار

بکوشید با گردش روزگار

(۶-۱۹۸۵-۲۰۱-۵)

ببینیم فرجام تا چون بود

که گردش ز اندیشه بیرون بود

(۲۵۶-۳۹۶-۶)

ور ایدون کجا گردش ایزدی

فراز آورد روزگار بدی

(۲۲۵۰-۲۱۷-۵)

گردگاه، گردگه (بازیر اول)

میان، کمر:

سرش را بیاراست با تاج زر

همان گردگاهش به زرین کمر

(۱۶۴-۷۲-۲)

به گردان بفرمود تا همچنین

ببستند بر گردگه بند کین

(۱۰۷۵-۷۱-۵)

گردگرد (بازیر هردو گاف پارسی)

از گرد [مخفف گردان، قید حالت] + گرد

[مخفف گردان]: گردان گردان، چرخان

چرخان، چرخ‌زنان چرخ‌زنان:

منیژه منم دخت افراسیاب

برهنه ندیدی رخم آفتاب

کنون دیده پر خون و دل پر ز درد

ازین در بدان در دوان گردگرد

(۹۷۵-۶۵-۵)

همی نان کشکین فراز آورم

چنین راند یزدان قضا بر سرم

(اسدی ۲۰۴-۴۰):

به باغی تماشاکنان گردگرد

درون رفت تا رخ بشوید زگرد

و در بیت زیر از اسدی «گردگرد» مرکب

است از: گرد [اسم فاعل مرخم از گردیدن

= گردنده] + گرد [اسم فاعل مرخم از

گردیدن]: گردنده گردنده:

(اسدی ۳۱۸-۱۷):

دو چادر شب و روز دان گردگرد

که برماست گاهی سیه‌گاه زرد

(ناصر ۴۱۸-۷):

سفله جهانان چو گرد گرد بنایی

هم به سرآبی، اگرچه دیر بپایی

آوردن دو قید یا دو اسم فاعل مرخم یا دو

اسم مصدر بپایی در نظم زیاد است.

برای نمونه:

رستم به فرمان زال در لباس ساربان به کوه سپند
می رود و ابزار جنگ را در بار نمک پنهان می کند.

به بار شتر بر سلیح گوان
نهان کرد آن نامور پهلوان

لب از چاره خویش در خندخند
چنین تا به نزدیک کوه سپند
(۷۷-۲۶۸-۱)

گردگردان (بازیر هر دوگاف پارسی)

از گرد [مخفف گردان، صفت فاعلی از
گردیدن] + گردان: گردان گردان،
گردنده گردنده (نک: گردگرد):
دگر آنک این گرد گردان سپهر

همی نو نمایند هر روز چهر
(۱۵-۳۰۲-۴)

اینگونه صفت مرکب یا قید مرکب که
عبارت است از دو صفت یا دو قید پایپی
که نخستین مخفف است و دومی تمام در
نظم و نثر زیاد است، برای نمونه:

لرزلرزان (صفت مرکب):
رخش زرد از بیم سالار شاه

سخن لرز لرزان و دل پرگناه
(۵۱۰-۳۸-۵)

لرزلرزان (در فعل مرکب لرز لرزان شدن)
سواران ترکان به کردار بید

شده لرزلرزان و دل ناامید
(۱۳۲۱-۳۱۴-۵)

جنب جنبان:
سپه جنب جنبان شد و کار گشت

همی بود تا روز اندر گذشت
(۷۵۰-۱۱۶-۶)

لنگ لنگان (قید مرکب حالت):

لنگ لنگان قدمی بر می داشت

هر قدم دانه شگری می کاشت
(سعدی)

ترس ترسان: قید مرکب حالت:

تا نیاید بر ولا ناگه بلا

ترس ترسان رو در آن مکمن هلا

(مولوی، دستور همایونفرخ ۵۷۲)

غلط غلطان (قید مرکب حالت):

گوی شو می گرد بر پهلوی صدق

غلط غلطان درحم چوگان عشق

(مولوی، دستور همایونفرخ ۵۷۲)

برخی برآنند که «گردگردان» مرکب است
از گرد [بازیر اول] + گردان.

از آن جمله و لف *gird gardân sipihr*
(نک: سپهر ۱۶) و این نادرست است.

گردنکش

دلاور، جنگاور:

سام درباره پرسش زال که سپیدمو زاییده
شده گوید:

چو آیند و پرسند گردنکشان

چه گویم ازین بیجه بد نشان

(۱-۱۳۹-۶۶)

و دیگر سواری ز گردنکشان

که از رزم دیرینه دارد نشان

(۹ پرویز ۵۴)

بر من فرستی که از کارزار

سخن گوید و کرده باشد شکار.

گردون، گردونه

۱- ارابه، چرخ:

بفرمود تا گاو گردون برند

سرا پرده از شهر بیرون برند

(۴۵۱-۳۵-۶)

۲- چرخ، آسمان، فلک.

مورده (بازبر اول)

گردی که برای بزک و آرایش به روی مالند.

(بدبختانه امروز گرده فراموش شده و به

جای آن واژه فرانسوی پودر را به کار

می‌بریم):

در وصف دختر خاقان چین گوید:

ز گرده به رخ بر نگارش نبود

جز آرایش کردگارش نبود

(۸نوشیروان ۲۱۶۲)

(این واژه در فهرست ولف و لغت شهنامه

عبدالقادر نیامده است).

مورده (با پیش اول)

گوز:

بزد بر سرش گوزه گاو رنگ

زمین شد زخونش چو پشت پلنگ

(۲-۳۳-۳۹۹)

گورستن

گریستن:

گرفتند مر یکدیگر را کنار

به درد جگر بر گورستن زار

(۵-۱۸۶-۱۷۶۷)

گورم

۱- (با پیش اول): اندوه، دلنگی:

پشیمان شوی زین به روز دراز

بپیچی زمانی به گرم و گداز

(۳-۱۵۷-۲۴۰۷)

گهی با می و رود و رامشگران

گهی باغم و گرم و باندهان

(۵-۱۶۷-۱۴۲۵)

رودکی (نفسی ۱۵۸):

هر که سر از پند شهریار بپیچد

پای طرب را به دام گرم درافگند

(اسدی ۳۳۷-۳۶):

ز هر سورم آهو و رنگ و غرم

ز دل‌ها دم گل زداینده گرم

(ویس ۴۶۱-۱۷۰):

چه باید روز شادی گرم خوردن

تن آزاد خود را بنده کردن

۲- (بازبر اول): زود، تیز، تفت:

یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز

که بودش زبان پر زگفتار نغز

بگفتند تازی منوچهر شاه

شود گرم و باشد زبان سپاه

(۱-۱۳۰-۸۴۳)

گورمگوی (بازبر اول)

از گرم + گوی [اسم فاعل مرخم از گفتن]:

گرم‌گوینده، گزافه‌گوی، چرب‌زبان، در

بیت زیر بویژه به معنی بیهوده‌گوی،

گزافه‌گوی:

طوس و گیو در بیشه‌ای با دختر زیبایی

روبرو می‌شوند. دختر زمانی از نژاد و

بزرگی خود سخن می‌گوید. دو پهلوان

خواهان او می‌گردند و بر سر دختر

میانشان ستیزه درمی‌گیرد. سرانجام گیو به

طوس گوید:

ز بهر پرستنده‌ای گرمگوی
نگردد جوانمرد پرخاشجوی
(۳-۸-۴۷)

گروگان

کس یا چیزی که برای اعتماد و اطمینان از
انجام عهد و پیمان و نشکستن آن به کسی
سپارند.

گروگان رانوانیز گویند (نک: نوا):

ز پیوسته خون به نزدیک اوی
ببین تا کدامند صد نامجوی
گروگان فرستد به نزدیک ما
کند روشن این جان تاریک ما

(۳-۵۶-۸۴۹)

اگر ساو و بازست و گنج گران
گروگان از آن مرز چندی سران
(۶-۵۰-۶۶۴)

وگر نه فرخزاد چون پیل مست
بباید کند کشورت را چودست.

گروگر (بازبر هردوگاف پارسی) = گروگر

به پهلوی یکی از نام‌های ایزد است. در
خرده اوستا بخشی است به نام «صدو یک
نام خدا» که چند نام آغاز آن اینست: ۱-
ایزد ۲- هروسپ توان [هروسپ بر وزن
سردست] یعنی همه توانا، بر همه چیز
توانا ۳- هروسپ آگاس یعنی از همه چیز
آگاه... گرگر، گروگر یا گراگر جزو این
نام‌ها آمده است (نک: خرده اوستا، ترجمه
و تفسیر موبد اردشیر آذرگشسپ تهران
۱۳۴۲ ص ۱۴)

زردشت گوید: (دقیقی ۶-۷۲-۱۱۰):

گروگر فرستادم [فرستاد مرا] از بهر دین
بیارای گفستا به دانش زمین
(اسدی ۶۰-۱۳):

بغلتید پیش گروگر به خاک

همی گفت کای دادفرمای پاک
از ناصر خسرو: گرگر (۱۵۰-۲) و گروگر
(۴-۱۷۳):

برآمد ز کوه آنکه آرام و جنبش
بدو داد در دهر یزدان گرگر
فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی
فردات چه فریاد رسد پیش گروگر
(مسعود ۲۳):

علاء دولت مسعود کسار و نهیش را
مطیع گشت به صنع گر و گر آتش و آب
گرویدن

باور کردن، پذیرفتن:

سخن از گذشتن سیاوش از آتش در میان
است:

چو این داستان سر به سر بشنوی

به آید تو را گر بدین بگریوی
(۳-۳۴-۴۸۴)

به گفتار ترسا نگر نگروی

سخن گفتن ناسزا نشنوی
(۹ پرویز ۱۱۱۵)

گریزش (با پیش گاف و زیر زا)

(اسم مصدر از گریختن): گریز، فرار،
هزیمت:

که جستی سلامت ز چنگ نهنگ

به گاه گریزش نکردی درنگ
(۱-۲۵۸-۳۱)

گریغ (با پیش اول)

گریز:

کس از داد یزدان نباید گریغ

و گر چه ببرد برآید به میغ

(۱۷۸-۱۷۷-۶۵۷)

(دقیقی ۶-۱۰۹-۶۴۴):

مترسید از نیزیه و گرز و تیغ

که از بخشمان نیست روی گریغ

(اسدی ۴۳-۱۷):

برآراست جسم زود راه گریغ

شبی جست تاریک و دارنده میغ

گره (بر وزن زره)

هر بند اندام بدن مانند بند پا، بند انگشت...:

گروی زره را گره تا گره

بفرمود تا برکشیدند زه

(۲۲۸-۲۲۸-۵)

چو بندش جدا شد سرش را ز بند

بریدند همچون سرگوسفند

گز (با زبر اول)

۱- درختیست که از شاخه‌های سخت آن

تیر برای کمان می‌ساختند:

همی راند تیر گز اندر کمان

سر خویش کرده سوی آسمان

(۳۰۴-۱۲۷۷-۶)

۲- مطلق تیر:

بدان گز بود هوش اسفندیار

تو این چوب را خوارمایه مدار

(۱۳۰۴-۲۹۸-۶)

گزاردن

پهلوی و یژاردن Vijârdan سانسکریت

Vichar (وست - هـوگ ص ۲۳۶)

ویچارتن vichârtan (پوردادود،

یادداشت‌های گات‌ها ۲۹)

چون در نسخه‌های خطی سروده‌های

سخنوران و کتاب‌های چاپی و روزنامه‌ها

و مجله‌ها و نامه‌های معمولی بیشتر به

خطابه جای گزاردن [با زا] گذاردن [با

ذال] می‌نویسند، برای این واژه گواه‌های

بیشتری می‌آوریم و تفاوت معنای

گزاردن و گزاردن را روشن می‌کنیم.

۱- به معنی گفتن، رساندن (پیام، پاسخ)،

گفتن، راندن (سخن)، سرودن، حکایت

کردن:

فریدون پیام بدینگونه داد

تو پاسخ‌گزار آنچ آیدت یاد

(۸۴-۸۹-۱)

بدو گفت آری گزارم پیام

بدینسان که گفتی و بردی تو نام

(۱۲۰-۱۲۰-۶۸۵)

خردمند روین پس آن نامه پیش

بیاورد بگزارد پیغام خویش

(۱۵۳-۱۱۹۱-۵)

دگر آنک داننده مرد کهن

که از شهریاران گزارد سخن

(۹ پرویز ۵۶)

(دقیقی ۶-۷۷-۱۷۸):

گزارید پیغام فرخش را

از گوش دارید پاسخش را

(اسدی ۹۵-۸):

بینیم تا این نبرده سران
چگونه گزارند گرز گران
(۴-۱۳۷-۳۴۳)
در بیت زیر گزارنده [اسم فاعل از
گزاردن]:

تو را با چنین یال و دست و عنان
گزارنده گرز و تیغ و سنان
(۲-۱۰۲-۴۹۲)

و در بیت زیر گزار [اسم فاعل مرخم از
گزاردن]:
ببرد از سران نامور سی هزار

دلیران و گردان خنجر گزار
(۱-۱۲۳-۷۴۰)
(اسدی ۲۱-۳۲۹):

گزارنده خنجر سرفشان
فشاننده خون گردنکشان
(اسدی ۳-۴۰۳):

به در بر همیشه هزاران هزار
سپه داشت گردان خنجر گزار
(ناصر ۱۲-۲۳۵):

که دانست بگزاردن وام احمد
مگر تیغ و بازوی خنجر گزارش
(حافظ ۱۵۳):

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمندآرم
ز ره مویی که مژگانش ره خنجر گزاران زد
۴- ادا کردن، به جای آوردن (سپاس، وام،
نماز، حق...):

چو من حق فرزند بگزاردم
کسی راز گیتی نیسازاردم
(۷-۱۹۰-۶۲۲)

ز شاه بهو هست پیغام چند
از امید و سوگند و پیوند و بند
گزارم، چو فرمان دهد پهلوان
دگر کس نداند جز از ترجمان
(منوچهری ۳۰):

از من خدایگان همه شرق و غرب را
در ساعت این خبر بگزار ای خبرگزار
(حافظ ۴۱۴):

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو؟
(کلیله و دمنه ۲۰۳-۱۶): «و از آداب رسالت
و رسوم سفارت آنست که سخن بر حدت
شمشیر رانده آید و از سر عزت ملک و
نخوت پادشاهی گزارده شود، اما دریدن و
دوختن در میان باشد».

۲- گزاردن و گزاریدن به معنی تعبیر و
تفسیر خواب کردن:

به استاد گفت [برزجمهر] این شکار منست
گزاریدن خواب کار منست
(۸نوشیروان ۹۹۸)

گزارنده خواب دانا کسی
به هر دانشی راه خجسته بسی
که بگزارد این خواب شاه جهان

نهفته برآرد ز بند نهان
(۸نوشیروان ۹۷۸)
(منوچهری ۱۴۳):

شبیگر ز گل فاختگان بانگ برآرند
گویی که سحرگاه همی خواب گزارند
۳- به کار بردن، دست بردن (به چیزی)،
داد چیزی را دادن، حق چیزی را ادا کردن:

اینک شاهدهایی برای گزاردن و گذار [با
ذال] تا تفاوت معنی گزاردن و گذاردن به
خوبی روشن گردد.

۱- گزاردن به معنی گذرانندن، گذر دادن،
پهلوی ویتارتن Vitârtan (پورداد،
یادداشت‌های گات‌ها ۳۰۷):

دگر گژدهم رزم را ناگزیر
فروهل که بگذارد از سنگ تیر
(۳۰۷-۱۰۳-۵)

همان تیغ زن کندر شیر گیر
که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر
(۴۴۵-۱۶۲-۶)

۲- گزاردن به معنی گذرانندن (زندگی،
زمان)، به سر بردن:

برو آفرین کرد کای شهریار
همیشه جهان را به شادی گذار
(۵۲۶-۳۹-۵)

(اسدی ۱۵۷-۱):
دو هفته خوش و شاد بگذاشتند
وز آنجا سپه باز برگاشتند
(ویس ۳۱-۷۸):

اگر ماندست لختی زندگانی
گذاریمش به ناز و شادمانی
(مسعود ۱۹۴):

زمین چنانکه تو دانی به تیغ تیز بگیر
جهان چنانکه تو خواهی به کام دل بگذار
۳- گذار کردن = گذر کردن، گذشتن:

بدو داد ژوپین زهر آب دار
که از آهنین کوه کردی گذار
(۵۸۳-۱۰۵-۶)

(ناصر ۴۳۹-۱۳):

چون دیو بر تو دست نمی‌یابد
باید که شکر اینزد بگزار
(ناصر ۱۹۳-۱۶):

جان تو غریبست و تنت شهری ازینست
از محنت شهریت غریب تو به آزار
حق تن شهری به علف چند گزاری؟
گه گه به سخن نیز حق مهمان بگزار.
(ناصر ۵۱-۳):

جان عزیز تو بر تو وام خدایست
وام خدایست بر تو کار تو زارست.
جز به همان جان گزارده نشود وام

گرت چه بسیار مال و دستگزارست.
[دستگزار = دستیار. «مددکار، ممد،
معاون» (رشیدی، برهان). دستگزار به معنی
دستیار درین بیت مسعود سعد نیز آمده
است: ز رای تست خرد را دلیل و یاریگر
x ز دست تست سخارا منال و دستگزار
(دیوان ۱۶۴)]

اگر گفتم دعای می‌فروشان
چه باشد؟ حق نعمت می‌گزارم
(تاریخ سیستان ۸۶): بامداد برخاست نماز
بگزارد و برنشست و براند.
(کلیله و دمنه ۸۹-۵): و خردمند...

را چاره نباشد از گزارد حق و تقریر صدق.
(کلیله و دمنه ۹۵-۱۵): و از حقوق
پادشاهان بر خدمتگاران گزارد حق
نعمت... است.

[گزارد (با سکون را) = مصدر مرخم =
گزاردن]

۸- گذاری [از گذار + ی لیاقت] = گذرا، گذرنده:

(ویس ۴۴۸-۲۳):

دریغا آنهمه اومیدواری

که شد ناچیز چون باد گذاری

(ویس ۲۰۷-۲۸):

نگر تا هیچگونه غم نداری

که تیمار جهان باشد گذاری

از گواه‌های پیش به خوبی نمایان است که

به معنای: گفتن، رساندن، سرودن، راندن

(سخن، پیام، پاسخ، خبر...): تعبیر و

تفسیر خواب کردن؛ به کار بردن، دست

بردن، داد چیزی را دادن؛ ادا کردن، به جای

آوردن (سپاس، وام، نماز، حق...) به همه

این معنی‌ها گزاردن [با زا] نوشته می‌شود.

و به معنای: گذراندن، گذر دادن از چیزی؛

گذراندن (زندگی، زمان...)، به سر بردن؛

گذشتن چیزی از چیزی؛ پیمودن؛ سپردن؛

گذر، گذشت؛ گذرا، گذرنده: گزاردن [با

ذال].

در نسخه‌های خطی (شاهنامه) لندن و

قاهره و نسخه اول لنینگراد گزاردن تقریباً

همیشه با «زا» نوشته شده است و به ندرت

با «ذال»؛ در نسخه دوم لنینگراد بیشتر

«گزاردن» و گاه‌به‌گاه «گذاردن»؛ در نسخه

سوم لنینگراد که از همه تازه‌تر است تقریباً

همیشه با «ذال» و به ندرت با «زا» نوشته

شده است.

و لف خنجر گزار و نیزه گذار را، گویا بنا بر

ضبط نسخه‌ها، هم با زا و هم با ذال می‌دهد

بدو گر کند باد کلکم گذار

اگر زنده ماندم به مردم مدار

(۴-۵۰-۶۵۹)

۴- گذار = اسم فاعل مرخم (در صفت‌های

ترکیبی) از گزاردن = گزارنده = گذرنده =

گذرکننده:

همیدون پیاده بسی نیزه‌دار

چه با ترکش و تیر جوشن گذار

(۵-۱۰۲-۲۹۰)

همیدون سه چوبه بر اسپ سوار

بزد گویو پیکان آهن گذار

(۵-۱۷۳-۱۵۴۳)

(مسعود ۱۴۵):

در زمانه ز گفته‌های منست

شعر هامون نورد و کوه گذار

۵- گذار = امر از گزاردن = گذاشتن به معنی

گذشتن، پیمودن، سپردن (راه، بیابان):

(منوچهری ۳۰):

گفتا برو به نزد زمستان به تاختن

صحرا همی نورد و بیابان همی گذار

۶- گذار = حاصل مصدر از گذشتن

به معنی گذر، گذشت:

(حافظ ۲۵۳):

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد

بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

۷- گزارنده = اسم فاعل از گزاردن =

گذرنده:

(دقیقی ۶-۹۸-۴۸۲):

بیامد یکی ناوکش بر میان

گزارنده شد بر سلیح کیان

که البته با ذال نادرست. همچنین دکتر م. معین، مصحح برهان قاطع، در زیر نویس ۳ مربوط به واژه گذاشتن در برهان قاطع «نیزه گذار» [با ذال] آورده که آنهم نادرست است.

گزارش و گزاره

شرح، تفسیر، بیان، توضیح، تحلیل.

پهلوی: ویچاریشن Vichārishn (پورداود، یادداشت‌های گات‌ها ۳۹):
(دقیقی ۶-۱۲۳-۸۳۳-۴):

وز دین گزارش همی خواستند

مرین دین به را بیاراستند

گزارش همی کرد اسفندیار

به فرمان یزدان همی بست کار

چو آگه شدند از نکو دین اوی

گرفتند آن راه و آیین اوی

(ناصر ۴-۳۹۵):

سخن حجت گزارد نغز و زیبا

که لفظ اوست منطقی را گزاره

(گزاره = تفسیر و توضیح)

گزارنده

اسم فاعل از گزاردن، (نک: گزاردن): به

کار برنده، حق‌گرز را اداکننده:

گزارنده‌گرز و نماینده تاج

فزاینده داد بر تخت عاج

(۱-۱۲۶-۱۴)

(بیت بنا بر نسخه لندن شاهد آورده شد.

در شاهنامه چاپ مسکو واریانت

نسخه‌های دیگر ضبط است).

گزارف = گزاره

ناسنجیده، هرزه، بیهوده:

هر آنکس که راند سخن بر گزارف

بود بر سر انجمن مرد لاف

(۸ نوشیروان ۴۴۸۴)

گزارفه مفرمای خون ریختن

وگر جنگ را لشکر انگیختن

(۸ نوشیروان ۳۸۶۸)

... ز شاهان نباید گزارفه سخن

(۲-۲۰۳-۴۰۵)

رودکی (نفیسی ۱۵۱):

دست و زبان زر و در پراگند او را

نام به گیتی نه از گزارف پراگند

(اسدی ۱۷-۲۲۶):

کرانازمودی گه نام و لاف

نشاید شمردش خوار از گزارف

(ناصر ۱-۴۰۳):

چو رسم جهان جهان را بینی

حذر کن ز بدهاش گر پیش‌بینی

به تاریکی اندر گزارف از پی او

مدو، کت برآید به دیوار بینی

گزیاینده (با زیر اول)

(صفت فاعلی از گزیایدن = گزیدن):

گزنده، گزند رساننده، آزار دهنده:

چو سودابه او را فریبنده گشت

تو گوفتی که زهر گزیاینده کشت

(۳-۶۷-۱۰۲۶)

نشست آنگهی رای زد با دبیر

که کاری گزیاینده بد ناگزیر

(۲-۱۹۴-۳۱۸)

(ویس ۶۹-۸۹):

بدو گفت این پیام بد شنیدم

و زو زهر گزیاینده چشیدم

گزاییدن (با زبر اول)

که این بسته را تا دماوند کوه
ببر همچنان تازیان بی گروه
مبر جز کسی را که نگزیردت
به هنگام سختی به بر گیردت
(۱-۷۷-۴۶۳)

(یعنی مبر جز کسی را که از بردنش چاره
نداشته باشی، ناگزیر باشی).
(ویس ۱۱۸-۳۲۲):

تو را نگزیرد از بخشنده شاهی
مرا نگزیرد از رخشنده ماهی
تو باش اکنون به کام دل مرا ماه
که من باشم به کام دل تو را شاه

گزین

۱- (اسم از گزیدن): گزیده، برگزیده، زبده:
پدر بر پدر شاه ایران توی
گزین سواران و شیران توی
(۱-۱۳۷-۳۱)

کنون پهلوانی نگه کن گزین
سزاوار جنگ و سزاوار کین
(۳-۴۰-۵۸۳)
(اسدی ۳۱۷-۳۶):

دگر باره پرسید گرد گزین
که ای بسته بر اسب فرهنگ زین
(ویس ۳۴۳-۶۴):

زهر شهر آمده اختر شناسان
حکیمان و گزینان خراسان
۲- امر از گزیدن:

تو شستی به شمشیر هندی زمین
به آرام بنشین و رامش گزین
(۱-۱۳۷-۳۶)

گزیدن، آسیب رساندن، تباه کردن:

چنین است گیتی پر آزار و درد
ازو تا توان گرد بیشی مگرد
فزونیش یک روز بگزایدت
به بودن زمانی نیفزایدت
(۴-۱۴۰-۳۹۴)

نگه کن بدین گسند تیزگرد
که درمان از ویست و زویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش
نه آن رنج و تیمار بگزایدش
(۱-۱۷-۷۲)
(مسعود ۵۰۳):

گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر
ور مار گرزه نیستی ای عقل کم گزای
(شکر، امر از شکر کردن به معنی دریدن، پاره
کردن. نک: شکر کردن)

گزیت و گزید (در فرهنگها با زبر و زیر اول)

باز، باج، ساو، (تازی = جزیه):
(دقیقی ۶-۶۷-۳۷، ۳۵):

گزیتش نپذیرفت و نشنید پند
اگر پسند نشنید زو دید بند
گزیدش بدادند شاهان همه
نشستش دل نیکخواهان همه

گزیرودن (با پیش اول)

از گزیر [: چاره] + دن [نشانه مصدر]:
چاره داشتن:

فریدون ضحاک را دستگیر کرده به دماوند
می برد، در راه می خواهد او را بکشد که:
بیامد همانگه خجسته سروش
به خوبی یکی راز گفتش به گوش

گزین کردن

گزیدن:

که افراسیاب اندر ایران زمین

دو سالار کرد از بزرگان گزین

(۲-۱۴-۱۲۱)

گساردن (با پیش اول)

[جهانگیری: «گذاشتن»، رشیدی و برهان و

دیگر فرهنگ‌ها (جز از لغت فرس و

صحاح که در آندو این واژه نیامده است):

«خوردن لیکن فقط خوردن می و غم»]

ولی معنی اصلی گساردن: ریختن،

فروریختن (آب، می و مانند آن):

گواه این بیت شاهنامه: پرستنده برای

بوزرجمهر حکایت می‌کند که نوشیروان:

چو از خوان برفت آب بگساردم

زمین ز آبدستان مگر یافت نم

(۸ نوشیروان ۳۵۰۵)

معنی اصلی می‌گساردن هم می به جام

فرو ریختن است و می‌گسار [: ساقی]

یعنی: می به جام ریز (نده).

تو ای می‌گسار از می بابلی

بیمای تا سر یکی بلبلی

(۲-۱۶۱-۵۲۵)

بیمود می ساقی و داد زود

تهمتن شداز دادنش شاد زود

اما معنی گساردن بسط یافته و به مجاز به

معنی نوشیدن می و می‌گسار به معنی

می‌خواه هم به کار می‌رود.

معنی دیگر گساردن، در ترکیب با اندوه و

غم و درد، زدودن و از بین بردن و یا

تسکین دادن است و غم‌گسار نه به معنی

«غمخوار» بلکه به معنی غم زداست.

در فرهنگ‌ها غم‌گسار را به قرینه می‌گسار

[: می‌خوار، به معنی مجازی] به معنی

غمخوار نوشته‌اند و جهانگیری و رشیدی

این بیت بوشکور را شاهد می‌آورند:

ساقیا مر مرا از آن می ده

که غم من ازو گسارده شد

از گساردن در این بیت به هیچ روی معنی

خوردن بر نمی‌آید، بلکه می‌گوید از آن

می به من ده که غم مرا بزداید، بریزد، از

بین ببرد.

درین باره یک گواه از شاهنامه می‌آوریم:

اسفندیار در نبرد با رستم کشته شده است.

رستم بهمن پسر اسفندیار را، بنا به اندرز

اسفندیار، نزد خود نگاه داشته، آموزگار

اوست. جاماسپ به گشتاسپ می‌گوید:

به بهمن یکی نامه باید نوشت

بسان درختی به باغ بهشت

که داری به گیتی جز او یادگار

گسارنده درد اسفندیار؟

(۶-۳۱۹-۱۶۴۸)

گسارنده در بیت شاهنامه به بهمن

بر می‌گردد و معنی آن نیست که بهمن غم

[درد] خوار اسفندیار است، بلکه بهمن

زداینده، و از بین برنده درد گشتاسپ از

مرگ اسفندیار است.

شاهدی از ویس و رامین (۴۸۳-۲۸):

غم هجران به روی او گسارم

ز بهر دوست او را دوست دارم

یعنی غم دوری تو را با دیدار او می‌زدایم، تسکین می‌دهم.

یا این شاهد از مسعود سعد (۴۷۸):

اندوه من به روی تو بودی گسارده...

یعنی اندوه من از دیدار تو زدوده می‌شد، از بین می‌رفت.

و یک شاهد از اسدی (۱۷۹-۳۵):

سپهد دگر ره ز پالیزبان
بپرسید و بگشاد گویا زبان
که این بت چه چیز است و تابوت چیست
همیدون نگارنده بر لوح کیست؟
چنین گفت کاین تخت و ایوان و ساز
بدان کز سیامک بماندست باز
همین بسز مگاه دلارای اوست
درین نغز تابوت هم جای اوست
چو رفت او بتی همچنان ساختند
برینسانش بر تخت بنشاختند
بدان تا پسرستندش از مهر اوی
گسارند بابت غم از چهر اوی
گساردن به معنی می به جام فروریختن و نوشیدن:

کنون می‌گساریم تا نیم‌شب

به یاد بزرگان گشاییم لب

(۴-۲۵۷-۷۵۳)

گسارنده (اسم فاعل از گساردن)

۱- کسی که می به بزم می‌آورد و پیمانان پر می‌کند، میگسار، ساقی:

گسارنده می می‌آورد و جام

نگه کرد مهراب را پور سام

(۱-۱۵۶-۳۸۰)

۲- برای معنی دوم این واژه نک: گساردن.

گست (بر وزن مست)

نایسند، زشت، بد، ناشایست:

کنون بنده‌ای ناسزاوار و گست

بیامد به تخت کیان بر نشست

(۹ پرویز ۱۱۸۱)

مصراع اول این بیت در چهار نسخه لندن و قاهره و اول و دوم لنینگراد بدین شکل است: «کنون بنده ناسزاوار کشت» (با شین). و در نسخه سوم لنینگراد به این شکل:

«کنون بنده بی‌خبر کشت و مست» در شاهنامه چاپ تهران که بر پایه شاهنامه چاپ وللس است و شاهنامه چاپ وللس هم بر پایه شاهنامه‌های چاپ ژول مول و تورنر ماکان قرار دارد، مصراع اول بیت چنین است: «کنون بنده‌ای ناسزاوار پست».

به خوبی آشکار است که «کشت» در چهار نسخه قدیمی که در بالا نامبرده شد تصحیف «گست» است و گرنه از سوی قافیه وجود ندارد و از سوی دیگر بیت از معنا افتاده است. در چهار نسخه اولی که قدیمی‌ترند شکل اصلی کلمه تغییر نیافته تنها به جای سین، شین نوشته شده است. ولی در نسخه سوم لنینگراد که جدیدتر است، برای درست کردن قافیه «ناسزاوار کشت» به «کشت و مست» تبدیل شده است و در نسخه‌های بازهم جدیدتر و چاپی «کشت» به «پست». و در نتیجه یک

چه عاشق باشد اندر عشق چه مست
کجا بر چشم او نیکو بود گست
خرد باشد که زشت از خوب داند
چو مهر آید خرد در دل نماند.

گسترده‌نی

از گسترده‌ن + ی [لیاقت] = سزاوار و در
خورد و مخصوص گسترده‌ن: فرش،
سفره...:

به زیرش بگسترده گسترده‌نی

بیاورد چیزی که بد خوردنی

(۶-۲۵-۲۸۶)

زدینار و خز و زیاقوت و زر

ز گسترده‌نی‌های بسیار مر

(۱-۱۵۰-۲۱۸)

گسترده‌ن = گسترده‌ن

جز از معنی‌های معروف، در بیت زیر
به معنی نثار کردن:

ابا این بسی آفرین گسترده‌ن

بر آن کو زمان و زمین آفرید

(۶-۶۳-۸۷۸)

و در بیت زیر به معنی بخش کردن، نصیب
کردن:

همین چرخ گردنده با هر کسی

تواند جفا گسترده‌ن بسی

(۵-۳۱۸-۱۳۷۸)

گسختن مخفف گسیختن

= گسستن: دریدن، پاره کردن:

اسفندیار به فرمان پدرش گشتاسپ در

زندان به زنجیر بسته است. ارجاسپ به

واژه اصیل را (که تنها یک بار در شاهنامه به
کار رفته است) انداخته و از میان برده‌اند.

واژه گست در فهرست و لف و لغت
شهنامه عبدالقادر نیامده است و این خود

نشانه آنست که در نسخه‌های مورد
استفاده آنها کلمه دیگری مانند مست یا

پست به جای «گست» بوده است.

در شاهنامه چاپ مسکو، اینجانب «کشت»
را به «گست» برگردانده در متن گذارده‌ام.

(مسعود ۶۸۱):

عشق تو بلند و صبر من پست چرا؟

روی تو نکو و خوی تو گست چرا؟

(ناصر ۴۳۷-۲۰):

تو را جایست بس عالی و نورانی

چو بیرون رفتی از جای بدین گستی

(در متن دیوان ناصر خسرو به جای

جایست «جانایست» چاپ شده است ولی

در «حواشی و ملاحظات» آخر دیوان ص

۶۸۶ تصحیح شده است).

(ویس ۲۶۱-۱۳۴):

اگر بر چرخ با این عادت گست

شوی گردد ستاره با تو همدست

تو را نه زخم دارد سود و نه بند

نه زنهار و نه پیمان و نه سوگند.

(ویس ۱۱۱-۶۰):

دگر باره جوابش داد رامسین

که چون عاشق نباشد هیچ مسکین...

بلای عشق را بر تن گمارد

پس آنگه درد را شادی شمارد...

ایران تاخت آورده. لهراسپ کشته شده است و گشتاسپ با سپاهش به کوهی پناه برده است. جاماسپ نزد اسفندیار می آید تا او را از بند آزاد کند و به یاری ببرد.

بیاورد جاماسپ آهنگران
چو سندان پولاد و پتک گران
بسودند زنجیر و مسمار و غل
همان بند رومی به کردار پل
چو شد دیر بر سودن بستگی
ببند تنگدل بسته از خستگی
به آهنگران گفت کای شوربخت

ببندی و بسته ندانی گسخت
(۶-۱۵۱-۲۵۷)
«گسخت» تنها در نسخه لندن آمده است،
در نسخه‌های دیگر بیت چنین است:

«به آهنگری گفت کای شوم دست
ببندی و بسته ندانی شکست»
گسختن در فرهنگ‌ها و همچنین در
فهرست ولف و لغت شهنامه عبدالقادر
نیامده است.

گسل (با پیش اول و زیر دوم)

۱- (اسم فاعل مرخم از گسلیدن):
شکافنده، درنده، پاره کننده:

دریغ این غم و حسرت جان گسل
ز مادر جدا وز پدر داغ دل
(۲-۲۴۵-۱۰۰۶)

(حافظ ۸۸):

فغان که آن مه نا مهربان مهر گسل
به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
۲- امر از گسلیدن، گسستن = بریدن:

که دل را ز مهر کسی بر گسل

کجانیستش با زبان راست دل

(۵-۱۰۱-۲۶۴)

گسستن و گسلانیدن

گسستن لازم و متعدی به کار می‌رود:

۱- (فعل لازم): شکافته شدن، بریده شدن،
جدا شدن:

که تو خود مرادیده و هم دلی
دلم بگسلد گر ز من بگسلی
(۱-۱۴-۷۶)

چنان بر گرفت ز زین خدنگ
که گفتم ندارم به یک پشه سنگ
کمر بند بگسست و بند قبای
ز چنگش فتادم نگون زیر پای
(۲-۶۷-۷۸)

۲- (فعل متعدی): بریدن، جدا کردن، دور
کردن (در بیت زیر):
مدار ایچ اندیشه بد به دل
همه شادی آرای و غم بر گسل
(۳-۱۶-۱۶۹)

(دقیقی ۶-۱۳۲-۹۶۲):

به جان تو، ای شاه، گرد بد به دل
گمان برده‌ام، پس سرم بر گسل

گسلانیدن (تنها متعدی)

منم بیژن گیو لشکر شکن
سر خوک را بگسلانم ز تن
(۵-۱۲-۱۰۰۰)

اگر بیخ او نگسلانی ز جای
ز تخت بلندت کشد زیر پای
(۱-۱۰۱-۳۷۸)

گسی کردن (با پیش اول)

مخفف گسیل کردن: روانه کردن، فرستادن:

گسی کردش و خود به راه ایستاد

سپاه و سپهد از آن کار شاد

(۱-۱۸۲-۷۲۱)

گشاد

۱- (مصدر مرخم) = گشادن، گرفتن،

مسخر کردن:

به فریدون گویند:

کجا هوش ضحاک بر دست تست

گشاد جهان بر کمر بست تست

(۱-۷۰-۳۳۱)

(بست: مصدر مرخم = بستن. کمر بست =

کمر بستن).

۲- گشادن دو دست هنگام کشیدن زه کمان

برای تیراندازی و مطلق تیراندازی با

کمان:

دل گیو شد ز آن سخن پر ز دود

چو اندیشه کرد از گشاد فرود

(۴-۵۹-۷۹۲)

[گیو] به کاموس بر تیرباران گرفت

کمان را چو ابر بهاران گرفت

چو کاموس دست و گشادش بدید

به زیر سپر کرد سر ناپدید

(۴-۱۸۴-۱۰۹۲)

گشادن

۱- انداختن، رها کردن تیر از کمان:

چو ببند برو بازوی و مغفرت

خندنگی ببايد گشاد از برت

(۴-۵۲-۶۷۹)

بدان تا به خاک اندر آید سرش

نگون اندر آید ز باره برش.

(حافظ ۳۲۲):

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی

ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

۲- فاش ساختن، آشکار کردن:

گر این راز با من ببايد گشاد

وگر سر به خواری ببايد نهاد

(۱-۵۵-۷۴)

گشاده (اسم مفعول از گشادن)

۱- آشکار، فاش:

... گشاده شد دست این سخن، نیست راز

(۱-۱۸۹-۸۳۱)

۲- باز شده، دریده، شکافته، سوراخ شده:

بزد خشت بر سه سپر گیل وار

گشاده به دیگر سو افگند خوار

(۱-۲۲۵-۱۳۳۱)

(یعنی سپرهای باز شده و دریده از خشت

را...)

گشاده زبان

۱- سخنور، خوش گفتار:

جوانی بیامد گشاده زبان

سخن گفتن خوب و طبع روان

(۱-۲۲-۱۳۹)

۲- گستاخ، دشنام گویان:

رستم خسته و مانده در سبزه زاری در

خوابست و رخس می چرخد:

چو در سبزه دید اسب را دشتوان

گشاده زبان سوی او شد دوان.

(۲-۹۹-۴۳۸)

سوی رستم و رخس بنهاد روی
یکی چوب زد گرم بر پای اوی

گشاده‌میان

نک: میان‌گشاده.

گشاپنده

اسم فاعل از گشادن [: گرفتن، مسخر
کردن] گیرنده، مسخرکننده:
کسی کو گراید به گرز گران

گشاپنده شهر مازندران

(۱۷۰-۸۴-۲)

گشتن

۱- روی گردانیدن، سرپیچی کردن:

نگشتند هر دو ز فرمان اوی...

(۵۱-۹-۳)

(دقیقی ۶-۱۳۴-۹۹۲):

بگشتند یکسر ز فرمان شاه

به هم بر شکستند پیمان شاه

(اسدی ۱۸۶-۶۳):

بگرد از وی و سوی یزدان گرای

به هر کار فرمان یزدان بپای

۲- گردیدن و دورزدن در میدان جنگ و به
هم‌نبرد حمله بردن، و به معنی مطلق
نبردیدن:

بیا تا بگردیم و کین آوریم

به جنگ ابروان پر ز چین آوریم

(۲۴۲-۱۳۰-۴)

همی گشت با او به آوردگاه

میان دو صف برکشیده سپاه

(۵۳۷-۲۴۳-۴)

سهراب درباره رستم گوید:

به هومان چنین گفت کاین شیر مرد

که با من همی گردد اندر نبرد

(۸۱۷-۲۳۲-۲)

ز بالای من نیست بالاش کم

به رزم اندرون دل ندارد دژم

(دقیقی ۶-۵۰۰-۵۱۰):

بگشتند هر دو سوار هژیر

به گرز و به نیزه به شمشیر و تیر

(اسدی ۱۰۳-۴۱):

ز ره دار گردی همانگه ز گرد

برون تاخت و آمد برش هم نبرد

بگشتند با هم دو گرگ سترگ

به خون چنگ شسته چو ارغنده گرگ

به شمشیر و گرز و کمان و کمند

نمودند هرگونه بسیار بند

گشن (با پیش گاف پارسی و سکون شین)

پهلوی ووشن Vuashn (خسرو و ریدک)

گوشن gushn (وست - هوگ ۲۸۰): به معنی

نر: «گورگشن [: نر] که به یونجه و جو پرورده

شده» (خسرو و ریدک ص ۲۰ بند ۲۱)

در سروده‌های پارسی گشن به معنی انبوه
و بسیار آمده و سخنوران به ضرورت وزن
شعر آن را با حرکت گوناگون به کار می‌برند:

۱- با پیش اول و زیر دوم:

درختی گشن بد به میدان شاه

گذشته بر و سال بسیار و ماه

(۱۳۲۴-۲۲۴-۱)

درختی گشن سایه بر پیش آب

نهان گشته زو چشمه آفتاب

(۲۰۱-۲۰-۶)

(دقیقی ۶-۶۸-۴۰):

یکی نامداری ز لشکر بجست
که گفتار ایران بدانند درست
(۶۷۷-۲۵۲-۴)

در ایوان گشتاسپ بر سوی کاخ

درختی گشن بیخ و بسیار شاخ
(اسدی ۹۳-۱۷۴):

گفتی

تو گفتی، گویی، پنداری:
خروشیدن زنگ و هندی درای
همی دل بر آورد گفتی ز جای
(۱۲۱۲-۱۹۱-۴)

دلیری کجا نام او مبرست

به رزم از گشن لشکری بهترست
(ناصر ۲۶۸-۱۷):

گلرنگ

کنایه از رخسار رستم:
[رستم] چو از آفرین گشت پرداخته
بیاورد گلرنگ را ساخته
(۳۹۵-۹۷-۲)

به چشم دل بین بستان یزدان را گشن گشته
به گوناگون درختانی که بنشاندستان آدم
۲- با پیش اول و سکون دوم:

یکی لشکری گشن بر سان کوه
زمین از پی باد پایان ستوه
(۱۰۸۵-۱۴۷-۵)

(دقیقی ۶-۱۱۷-۷۶۰):

نشست از بر زین و ره برگرفت
خم منزل جادو اندر گرفت.

بر آن لشکر گشن آواز داد

گلشن

از گل + شن [از ریشه اوستایی شین (با)
زیر هر سه حرف) shayana به معنی جای،
سرای، گاه، خانه، این واژه اوستایی در
پارسی، به شکل «شن» تنها در گلشن
باقیمانده است.
(نک: پورداد، یادداشت‌های گات‌ها ۵۳،
[۵۴]:

گو نامبردار فرخ‌نژاد
گفت (اسم مفعول مرخم)
گفته، سخن، گفتار:

فرستاده چون گفت پیران شنید
به کردار باد دمان برمدید
(۱۳۹۳-۱۶۴-۵)

چو زین بگذری شهر بینی فراخ
همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ

بدو گفت سنگل من از گفت خویش

نگردم نبینی ز من کم و بیش
(۴۳۶-۲۳۷-۴)

گلشنان

[صفت مرکب از گل + (ا) فشان = اسم
فاعل مرخم از افشاندن، فشاندن =
پاچیدن، پخش کردن، پراکندن]
گل فشاننده، گلریز (نده):

و گاه به جای گفت «گفته» به کار برده می‌شود:
ز بیژن چو این گفته بشنید چشم
برو برفگند و بر آورد خشم
(۳۳۲-۲۷-۵)

گفتار

زبان (فارسی، فرانسه، عربی...):

بفرمود تا تاج زرین و تخت
نهادند زیر گلفشان درخت
(۷۸۵-۵۴-۵)

گل کامگار؟

معلوم نشد چگونه گلیست:
که ایران چو باغیست خرم بهار
شکفته همیشه گل کامگار
(۹ شیرویه ۲۵۴)

گلگون

از گل + گون [رنگ]: [گلرنگ، اسب
سرخ موی [کهر] و مطلق اسب:
یکی ترجمان را ز لشکر بخواند
به گلگون بادآورش برنشانند
(۷۳۶-۱۲۷-۵)

گماشتن

۱- «گماردن، گماشتن مسلط کردن بود،
منطقی گوید: ای جهاننداری کاین چرخ ز
تو حاجت خواست x که تو بر لشکر
بدخواهان بگمار مرا» (لغت فرس):

اگر شهریاری به گنج و سپاه
توانست کردن به ایران نگاه
نبودی جز از ساوه سالار چین
که آورد لشکر به ایران زمین
تو را پاک یزدان برو بر گماشت
بد او ز ایران و توران بگاشت
(۹ خسرو ۴۸۸)

همانا که کاوس بد کرده بود
به پاداش ازو زهر و کین از مود
که دیوی چنین بر سیاوش گماشت
ندانم جزین کینه بردل چه داشت
(۲۴۲۵-۲۲۸-۵)

۲- به کاری واداشتن:

بر آن سایه بر اسپ و گردون بداشت
روان را به اندیشه اندر گماشت
(۶-۱۸۱-۲۵۸)

۳- نگاه کردن در ترکیب: چشم گماشتن،
چشم برگماشتن:

خجسته سیامک یکی پورداشت
که نزد نیا جاه دستور داشت
نیایش به جای پسر داشتی
جزو بر کسی چشم نگماشتی
(۱-۳۱-۵۵)

سیاوش چو چشم اندکی برگماشت
ازیشان یکی چشم ازو بر نداشت
(۳-۲۱-۲۶۰)

و در این بیت از رودکی به معنی «بستن» در
ترکیب دل گماشتن (نفیسی ۵۲۱):
گویی گماشتنت بلایی او [گردون]
بر هر که تو دل برو بگماری

گمان

(امر از گمانیدن): گمان کن، پندار:
سخن از بهرام گور و فرشیدورد در
میانست:

بهرام به خانه خدای گوید:
پس آنگاه گفتش که شیر آرگرم
چنانچون بیایی یکی نان نرم
چنین داد پاسخ که ایدون گمان

که خوردی و گشتی ازو شادمان
(۷-۳۶۱-۹۸۲)

گمانه

گمان:

که من در دل ایدون گمانم همی
که آمد به تنگی زمانم همی
(۱۶۱۰-۲۴۶-۱)

گماند کزو بگذری راه نیست
وگر در زمانه جز او شاه نیست
(۸نوشیروان ۱۹۱۸)
(اسدی ۹۷-۲۳):

همان گمانی که من کودکم
به دانش چنانچون به سال اندکم

گنبد

۱- کاخ و بنا دارای سقف گرد:
(دقیقی ۶-۷۱-۸۵):

سوی گنبد آذر آرید روی
به فرمان پیغمبر راستگوی
۲- کنایه از سپهر، آسمان، («یکی بود یکی
نبود، زیر گنبد کبود» - مقدمه قصه):

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
به کردار آهن بتفسید دشت
(۱۹۳۵-۱۹۸-۵)
(حافظ ۸۷):

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
۳- طاق پیروزی:

پذیره شدندش همه مهتران
بزرگان هر شهر و کنداوران
همه راه و بی راه گنبد زده
جهان شد چو دیبا به زر آزده
(۲۱۵۴-۳۶۲-۵)

همه مشک با گوهر آمیختند
ز گنبد به سرها فرو ریختند.

تو دل را به جز شادمانه مدار
روان را به بد در گمانه مدار
(۲۰۵۸-۱۳۳-۳)

گمانی

گمان:

چو رستم به گفتار او بنگرید
ز بسدها گمانیش کوتاه دید
(۴۵-۱۷۳-۲)

به فرزند گفت این جوانی چراست؟
به نیروی خویش این گمانی چراست؟
(۹۳-۱۲-۵)

(دقیقی ۶-۱۲۵-۸۶۶):

چو از رازدار این شنیدم نخست
نیامد مرا این گمانی درست
(منوچهری ۱۰۴):

به مشتری گمانی برم به همت و طبع
که همچو هور لطفی و همچو نور قوی

گمانی بردن

گمان بردن، گمان کردن:
چنین گفت کای شاه پیروزگر

تو بر من به سُستی گمانی مبر
(۹۸-۱۲-۵)

گمانی برم ز آنک پیران کنون
دواند سوی شاه ترکان هیون
(۹۲۲-۱۳۸-۵)

(ناصر ۲۴-۲۰۰):

گمانی مبر کاین ره مردمست
برین کار نیکو خرد برگمار

گمانیدن

گمان بردن، گمان کردن:

(اسدی ۴۵۹-۲۶):

نریمان چو زین مژده آگاه گشت

زد آیین و گنبد همه کوه و دشت

گنده (بازیر اول)

گند، گندیده:

پیامش چو بشنید شاه یمن

بپژمرد چون ز آب گنده سمن

(۱-۸۴-۹۰)

گنده پیر (بازیر اول)

۱- زن سالخورده و فرتوت:

به زنجیر شد گنده پیری [زن جادوگر] تباه

سر و روی چسبون برف و رنگی سیاه

(۶-۱۷۹-۲۲۴)

(ویس ۴۰-۱۵):

چو بیند جامه های سخت نیکو

بگوید هر یکی را چند آهو...

سفیدست این، سزای گنده پیران

دورنگست این سزاوار دبیران

۲- کنایه از جهان:

چنینست کردار این گنده پیر

ستاند ز فرزند پستان شیر

(۳-۱۶۸-۲۵۶۵)

(این واژه در فهرست و لف نیامده است)

گواژه (با پیش اول و زیر «ژ»)

سرزنش، سرکوفت، تمسخر، کنایه، طعنه:

گواژه بسی بایدت با فسوس

نه مرد نبرد و گوپال و کوس

(۳-۳۱۶-۳۲۹۹)

گوازه زدن

سرکوفت زدن، مسخره کردن، طعنه و

کنایه زدن:

گوازه همی زد پس او فرود

که این نامور پهلوان را چه بود

(۴-۵۴-۷۱۸)

که ایدون ستوه آمد از یک سوار

چگونه چمد در صف کارزار

(اسدی ۴۳۴-۲۱):

نبايد گوازه زدن بر فسوس

نه بریافه گفتن شدن چاپلوس

گوپال، کوپال

گوز:

سپردیم نوبت کنون زال را

که شاید کمربند و گوپال را

(۱-۲۰۵-۱۰۶۰)

گوز بر گنبد افشاندن

(گوز، بازیر اول - تازی: جوز = گردو،

گردکان): کار بیهوده کردن:

تو با این سپه پیش من رانده ای

همی گوز بر گنبد افشاندن ای

(۲-۱۰۱-۴۶۵)

گیو پس از هفت سال جست و جوی

بیهوده در توران زمین برای یافتن خسرو

پسر سیاوش روزی به خود گوید:

ز کی خسرو ایدر نیبم نشان

چه دارم همی خویشان را کشان

کنون گر به رزم اند یاران من

به بزم اندرون غمگساران من

یکی نامجوی و یکی شادروز

مرا بخت بر گنبد افشاند گوز

(۳-۲۰۵-۴۱۲۳)

تر بیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست.
(سعدی)

گوزبن

از گوز [گردو، گردکان] + بن [: درخت]:
درخت گردو:

سخن از طغری، شاهین بهرام گور در
میانست که ناپدید شد و سپس آن را در
درخت گردو نشسته دیدند:

هم آنگه یکی بنده را گفت شاه

که رو گوزبن کن سراسر نگاه

(۶۴۷-۳۴۲-۷)

گوژپشت

(گوژ = خمیده): کنایه از چرخ، آسمان، فلک:
همان کژ پرگار این گوژ پشت

بخواهد همی بود با ما درشت

(یزدگرد، ۲۱۶)

گوش داشتن

۱- نگهداری و نگهداری کردن (به این
معنی در فهرست و لف نیامده است):

سلیح سواران جنگی بپوش

به جان و تن خویشان دار گوش

(۴-۵۱-۶۷۰)

بشد با بنه اشکش تیز هوش

که دارد سپه را به هر جای گوش

(۵-۷۳-۱۱۱۸)

(اسدی، ۲۶۵-۹۳):

ز بن با زنان ستیزه مکوش

وزیشان نهان خویشان دار گوش

(حافظ، ۴۷۳):

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیک

ابروی کمانداریت می برد به پیشانی

(پیشانی = شوخی، شوخ چشمی)

(نامهٔ تنسر، ص ۷، س ۱۶): حکما پادشاه با

تمکین آن را خوانند که صلاح روزگار آینده
بهرتر از آن گوش دارد که غم زمان خویش.

۲- گوش دادن به سخن کسی:

به گشتاسپ گفت ای پسر گوش دار

که تندی نه خوب آید از شهریار

(۴۲-۱۰-۶)

(اسدی، ۲۵۱-۳۷):

همه گوش دارید آوای من

گراییدن گرز سرسای من

گوش مالیدن

کیفر دادن، به سزای خود رساندن، تنبیه
کردن (گوشمالی امروز هم به کار می رود):

رستم به اسفندیار گوید:

که گوید برو دست رستم ببند؟

نسبند مرا دست چرخ بلند

که گر چرخ گوید مرا کاین نیوش

به گرز گرانش بمالم دو گوش

(۶-۲۶۲-۷۵۰)

*گوشور

فرمانبر، مطیع:

سکندر بدان گوشور گفت رو

بیاور کسی تا چه بینیم نو

(۴-۱۶۷۳-۴)

گون = گونه:

۱- رنگ [گونگون، گونه گون، گونه گونه =

رنگارنگ]:

درخشیدن تیغ الماس گون

شده لعل و آهار داده به خون

(۲-۱۸-۱۹۲)

چو شد دشت بر گونه آبنوس

پراگنده گشتند کاموس و طوس

(۱۱۰۶-۱۸۵-۴)

[درخت] تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر

برو گونه گون خوشه های گهر

(۷۸۸-۵۵-۵)

هواگشت سرخ و سیاه و بنفش

ز بس نیزه و گونه گونه درفش

(۸۰۱-۱۲۰-۲)

۲- روی، روش، شیوه، راه، طرز:

چو گودرز گیتی بر آن گونه دید

عمود گران از میان برکشید

(۱۱-۱۲۸-۲)

دگرگونه تر باشد آیین ما

جزین باشد آرایش دین ما

(۸۵۴-۲۳۴-۲)

۳- گونه: رخ، روی، چهره، رخسار:

از آن پس به روی سپه بنگرید

سران را همه گونه پژمرده دید

(۱۶۲۵-۱۷۸-۵)

ز رنج نبرد و ز خون ریختن

به هر جای با دشمن آویختن

دل پهلوان گشت زان پر زرد

که رخسار آزادگان دید زرد

گوهر = گهر:

۱- خمیره، سرشت، اصل، ذات (تازی):

جوهر):

فردوسی، در دیباچه شهریاری کیخسرو،

گوهر را چنین تعریف می کند:

به پالیز چون بر کشد سرو شاخ

سر شاخ سبزش برآید ز کاخ

به بالای او شاد باشد درخت

چو بیندش بینادل و نیکیبخت

سزد گر گمانی برد بر سه چیز

کزین سه گذشتی چه چیزست نیز

هنر با نژادست و با گوهرست

سه چیزست و هر سه به بند اندرست

(هر سه به بند اندرست) یعنی هر سه با هم

بستگی و پیوند دارند.)

هنر کی بود تا نباشد گهر!؟

نژاده بسی دیده ای بی هنر

گهر آنک از فر یزدان بود

نیازد به بد دست و بد نشنود

(یعنی گوهر چیزی خداداد و ذاتیست.)

نژاد آنک باشد ز تخم پدر

سزد کاید از تخم پاکیزه بر

هنر گر بیاموزی از هر کسی

بکوشی و پیچی ز رنجش بسی

ازین هر سه گوهر بود مایه دار

که زیبا بود خلعت کردگار

(۹، ۱-۸-۴)

چنان گرم شد رخش آتش گهر

که گفتی برآمد ز پهلوش پر

(۶۰۸-۱۶۷-۲)

کاوس برای تندای ای که به رستم کرده

است از او پوزش می خواهد و گوید:

که تندای مرا گوهرست و سرشت

چنان زیست باید که یزدان بکشت

(۴۳۳-۲۰۵-۵)

بدی خود بدان تخمه در گوهرست
به بد کردن آن تخمه اندر خورست
(۱۲۳۰-۱۵۵-۵)

(ناصر ۱۸۶-۱۵):

چنانک آمده از خاک باز رفته به خاک
یقین که باز رود هر کسی سوی جوهر
(ویس ۲۸۲-۱۵۷):

جهان را گوهر آمد زشتکاری

چرا زو مهربانی گوش داری؟
به گوهر باز شدن: به اصل خود برگشتن:

اگر بچه شیر ناخورده شیر
بپوشد کسی در میان حریر

به گوهر شود باز چون شد سترگ
نترسد ز آهنگ پیل بزرگ

(۱۹۷۹-۱۲۸-۳)

(«کل شیئی یرجع الی اصله» ترجمه «به
گوهر باز شدن» پارسی است)

۲- نژاد:

[مهراب] ز ضحاک تازی گهرداستی
به کابل همه بوم و برداستی

(۲۹۸-۱۵۵-۱)

جوان بود و از گوهر پهلوان
خردمند و بیدار و روشن روان

(۱۶۳-۲۳-۱)

(اسدی ۲۵-۸۳):

ز شاهانی ار پیشه ور گوهری؟
پدر ورزگر داری ار لشکری؟

۳- هرگونه سنگ گرانها.

گوهران

آخشیج‌ها، عناصر چهارگانه:

سرمایه گوهران این چهار

برآورد بی‌رنج و بی روزگار

(۳۸، ۳۷-۱۴-۱)

یکی آتشی بر شده تابناک

میان آب و باد از بر تیره‌خاک

سخن هرچ زین گوهران بگذرد

نیابد بدو راه جان و خرد

(۷-۱۲-۱)

گوینده

۱- آدمی دارای نیروی گفتار [: قوه ناطقه]:

برینگونه از چرم پویندگان

بپوشید بالای گویندگان

(پویندگان = چارپایان)

۲- کنایه از زبان:

رستم به کیقباد گوید:

درودی رسانم به شاه جهان

ز زال گزین آن یل پهلوان

اگر شاه فرمان دهد بنده را

که بگشایم از بندگوینده را

(۱۶۸-۵۹-۲)

تهمتن همانگه زبان برگشاد

پیام سپهدار ایران بداد.

۳- سخن‌سرا، ترانه‌خوان:

که در پرده بد زال را برده‌ای

نوازنده رود و گوینده‌ای

(۳۲-۳۲۴-۶)

گهر

نک: گوهر.

گیتی‌فروز

از گیتی + فروز [اسم فاعل مرخم از

فروختن = افروختن]: فروزنده گیتی،
کنایه از خورشید و صفت برای
خورشید:

پس آگاهی آمد سوی نیمروز
به نزدیک سالار گیتی فروز
(۳-۱۷۰-۲۶۰۰)

چو از کوه بفروخت گیتی فروز

گیلی

دو زلف شب تیره بگرفت روز

منسوب به گیلان:

(۴-۱۸۸-۱۱۶۴)

سیاوش سپر خواست گیلی چهار

از آن چادر قیر بیرون کشید

دو چوبین و دو ز آهن آبدار

به دندان لب ماه در خون کشید

(۳-۱۲۰-۱۸۵۴)

تو گفتی نه شب بود پیدانه روز

گیهان خدیو

نهان گشت خورشید گیتی فروز

از گیهان + خدیو]: خداوند، سرور]:

(۳-۱۸۳-۲۷۹۳)

جهاندار، ایزد:

و دیگر که فرمان ناپاک دیو

فردوسی گیتی فروز را صفت برای

ببرد دل از ترس گیهان خدیو

پهلوانان هم می آورد:

(۱-۱۱۲-۵۳۵)

لاش

لاش

«به زبان مرغی غارت بود» (لغت فرس)
«تاراج و غارت» (جهانگیری، رشیدی،
برهان):

بدین رزمگه اندر امشب مباش
ممان تا شود گنج و لشکر به لاش
(۹ پرویز ۵۳۱)

(این واژه تنها یک بار در شاهنامه به کار
رفته است).

(اسدی، ۳۴۷-۶۵):

جدا خوانش هر روز دادی به لاش
یکی ابر بد و ویژه دینار پاش

لخت (بازیر اول)

۱- پاره، تکه، برخ، بهر:

یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه
گراینده پیشم ز توران گروه...

(۲-۵۱-۵۰)

۲- زمان کمی:

ز ره سوی ایوان رستم شدند

بیوندند یک لخت و دم برزدند
(۲-۱۹۶-۳۴۴)

لخت لخت

تکه تکه، پاره پاره:

از آشوب ترکان و از رزم سخت
فرامرز را نیزه شد لخت لخت
(۳-۱۷۹-۲۷۲۵)

ز ره شان در آورد شد لخت لخت

نگر تا که را روز برگشت و بخت

(۵-۱۲۹-۷۶۸)

(حافظ، ۲۹۱):

از بس کسه می گزم و آه می کشم
آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش

* لختک

پاره کوچک، تکه کوچک:

همی لختکی سیب هر بامداد

پریروی دختر بدین کرم داد

(۴-۱۷۰۹)

لختی

برخی، چندی:

چو از لشکرش گشت لختی تباه

از آسودگان خواست چندی سپاه

(۲۱۰-۱۹-۲)

و در این بیت از فخر گرگانی به معنی کمی،

کمکی (ویس، ۱۵۱-۵۲):

رمیده ویس لختی رام تر شد

وزان تندی و بدسازی دگر شد

لشکر آرا

از لشکر + آرا [اسم فاعل از آراستن]:

آرایش دهنده لشکر (کسی که لشکر را به

بخش‌های مختلف میمنه و میسره و قلب

و طلایه و دمدار قسمت می‌کند و

فرمانده‌هانی بر آن‌ها می‌گمارد و فرمان

حمله و هجوم می‌دهد)، سپهسالار:

بدو گفت خاقان جزین رای نیست

به گیتی چو تو لشکر آرای نیست

(۹۶۰-۱۷۶-۴)

لفج - لفچه (بازبر اول)

لب و لوچه:

خروشان ز کابل همی رفت زال

فروهشته لفج و برآورده یال

(۹۵۰-۱۹۸-۱)

لوری

نوازنده، خواننده، (کولی):

[بهرام گور] به نزدیک شنگل فرستاد کس

چنین گفت کای شاه فریادرس

از آن لوریان برگزین ده هزار

نروماده، بر زخم بریط سوار

(۲۵۵۸-۴۵۱-۷)

به ایران فرستش که رامشگری

کند پیش هر کهتری بهتری

لوید (بازبر اول)

دیگ، پاتیل:

بیاورد ارزیز و رویین لوید

برافروخت آتش به روز سپید

(۷۴۰-۱۵۲-۷)



ماسا

از م- [مخفف مه = نشانه نفی] + آسا [امر]
از آسودن]: میاسا:

ز کافور و منشور و ماء معین

درخت بهشت و می و انگبین
(۹ یزدگرد ۱۸۰)

کمر بند و برکش سوی نیمروز

مان

شب از رفتن راه ماسا و روز
(۴۴-۴۵-۶۱۷)

خانه، سرا، اوستایی نمان nmâna پهلوی
مان mân :

ز رفتن شب و روز ماسای هیچ

به هر منزلی اسپ دیگر بسیج
(۸۹-۹۰-۱۲۵۲)

تو را خان و مان باید آبادتر
دل دوستداران تو شادتر
(۱۵۳-۱۵۴-۲۵۹)

(اسدی، ۲۲۰-۶۶):

ماله

پر، مالا مال، لبریز:

چو آمد بر میهن و مان خویش
ببردش به صد لابه مهمان خویش

چو دیهیم ما بیست و شش ساله گشت
ز هر گوهری گنجها ماله گشت
(۹ شیرویه ۲۱۴)

مانا

(این واژه در شاهنامه تنها در همین بیت به
کار رفته است.)

۱- همانا، گویی، پنداری:
همی گفت مانا که دیو پلید

بر پهلوان بد که آن خواب دید
(۳-۲۰۵-۳۱۲۰)

(رودکی، نفیسی، ۸۲۳):

ماء معین (بر وزن آب زمین - تازی):
از ماء [: آب] + معین [: زلال، صاف]: مراد
آب حوض کوثر بهشت است:

نمانی که آید به من برگزند
 بداری مرا همچو او ارجمند
 (۲۸۱-۲۲-۳)

نمانم که بادی به تو برود
 بر انسان که از گوهر من سزد
 (۲۸۲-۲۳۴-۶)

۵- باقی گذاشتن (متعدی):
 همی خواهم از روشن کردگار
 که چندان زمان یابم از روزگار
 کزین نامور نامه باستان
 بمانم به گیتی یکی داستان
 (۲۵۸۱-۱۶۹-۳)

۶- (لازم): مسکن گزیدن، اقامت کردن،
 ماندنی شدن:

به شهری که آرام و رای آیدت
 همان آرزوها به جای آیدت
 به شادی به باش و به نیکی بمان
 زخوبی مپرداز دل یک زمان
 (۱۵۶۷-۱۰۲-۳)

۷- (لازم): شکیبیدن، درنگیدن، صبر
 کردن:

که بگذار جیحون و برکش سپاه
 ممان تا کسی بر نشیند به گاه
 (۱۶-۴۸-۲)

بمانید تا او بیاید به جنگ
 که او خود شتاب آورد بی درنگ
 (۹۵۳-۶۲-۳)

به هر کار بهتر درنگ از شتاب
 بمان تا برآید بلند آفتاب
 (۱۹۳۶-۱۲۷-۳)

جز برتری ندانی، گویی که آتشی
 جز راستی نجویی، مانا ترازوی
 ۲- به معنی ماناد، ماند (از ماندن):

بر آن خاک باید بریدن سرش
 مه مهبود مانا مه خوالیگرش
 (۸ نو شیروان ۱۶۳۱)

(نسخه لندن و نسخه اول لنینگراد: مانا -
 نسخه قاهره و دو نسخه دیگر: بادا)

ماندن

۱- (متعدی) سپردن، واگذاردن:
 زیر سپهد سپه را بماند
 به بهرام گردنکش و خود براند
 (۸۰۵-۵۸-۶)

۲- (متعدی): به جای گذاشتن:
 همه بستگان را به ساری بماند
 بزد نای رویین و لشکر براند
 (۵۱۳-۴۱-۲)

(بسته = اسیر، بندی)
 (ویس ۴۸۴-۴۳):

مرا ایدر بدین زاری بماندی
 برفتی، رخس فرقت را برانندی
 ۳- (متعدی): سپردن (به معنی محول کردن):

از امروز کاری به فردا ممان
 که داند که فردا چه گردد زمان
 (۹۵-۶۸-۲)

۴- (لازم): گذاشتن (به معنی اجازه دادن)،
 روا داشتن، تن در دادن:

شوم ره بگیرم به افراسیاب
 نمانم که آید بدین روی آب
 (۵۳۸-۱۶۲-۲)

ماندگی

(از ماننده + ی اسم مأخوذ): همانندی،

شبهات:

ندیدم من اندر جهان تاجور

بدین فر و ماندگی پدر

(۵۶-۱۲-۴)

ماننده

همانند، مانند، شبیه:

برادر به من نیز ماننده بود

جوان بود و همسال و فرخنده بود

(۴۱۶-۳۴-۴)

(اسدی ۲۳-۴۶۴):

که ایشان به تو پاک ماننده‌اند

خداوند را همچو تو بنده‌اند

(ترجمه تفسیر طبری ۲۳)... نه سوره که

ایشان آورند این سوره را ماننده بود و نه

ایشان ماننده پیغامبر بودند.

مایه

۱- ماده، مادینه (تبدیل «ی» به «د»). مانند:

آذربادگان، آذربایگان، آذربایجان - ماد،

مای (...):

سرو شاه یمن را سه دختر است. فریدون

آنان را برای سه پسر خود خواستگاری

می‌کند. سرو ابتدا نمی‌خواهد تن به این

کار بدهد ولی از بیم فریدون خواهی

نخواهی دخترانش را به پسران فریدون به

زنی می‌دهد:

چو از کار پیوند پردخته شد

دلش بر ترازوی غم سخته شد

ببینم که رای جهاندار چیست

رخ شمع چرخ روان سوی کیست

۸- (لازم): شگفتیدن، تعجب کردن:

به رستم همی داد ده دایه شیر

که نیروی مردست و سرمایه شیر

چو از شیر آمد سوی خوردنی

شد از نان و از گوشت افزودنی

بدی پنج مرده مر او را خورش

بماندند مردم از آن پرورش

(۱۵۵۱-۲۴۱-۱)

۹- (لازم): خسته و ناتوان شدن:

سپاهی از اینگونه گشتند باز

شده مانده از رزم و راه دراز

(۱۱۹۲-۸۵-۴)

(اسدی ۳۸-۱۵۶):

سپهبد برآشف و گفتا، زجنگ

چو ماندی شدی سوی نیرنگ و رنگ

۱۰- مانند بودن:

نمانی مگر نیمه ماه را

نشایی به گیتی بجز شاه را

(۲۹۲-۲۳-۲)

ماندگی

خستگی، ناتوانی:

فرود آمد و رخس را آب داد

هم از ماندگی چشم را خواب داد

(۵۵-۳۰۴-۴)

مانده

خسته، ناتوان:

بدانجا بگه خفت و خوابش ریود

که از رنج وز تاختن مانده بود

(۵۹-۳۰۴-۴)

میرتاب

از مـ [نشانه نفی]: برتاب [امر از برتافتن]:
برمتاب:

تو از جنگ پیران میرتاب روی
سپه را بیارای وزو کینه جوی
(۱۰۳۵-۱۴۴-۵)

که تخت کیان جست خواهی، مجوی
چو جویی از آتش میرتاب روی
(۵۷۲-۱۱۷-۵)

مجمر (بر وزن برتر - تازی)

منقل، ظرفی که در آن آتش افروزند:
یکی مجمر آورد و آتش فروخت
وزان پر سیمرخ لختی بسوخت
(۱۴۷۸-۲۳۶-۱)

محضر (بر وزن برتر - تازی)

گواهی نامه:
یکی محضر اکنون ببايد نوشت
که جز تخم نیکی سپهد نکشت
(۱۹۶-۶۲-۱)

مر

شمار، اندازه:
شدند انجمن دیو بسیار مر
که پردخته مانند ازو تاج و فر
(۳۰-۳۷-۱)

اگر چند با ما بسی لشکرست
ازین زاوولی رنج ما بی مرست
(اسدی ۱۰۰-۷۲)

(ناصر ۱۹-۲۱):

درخت بارور فرزند زاید بی شمار و مر
درآویزند فرزندان بسیارش ز پستانها

ز کینه به دل گفت شاه یمن

که از آفریدون بدآمد به من
بد از من، که هرگز مبادم میان
که مایه شد و رنجم آمد زیان
(۱۶۹-۸۹-۱)

به اختر کس آن دان که دخترش نیست
چو دختر بود روشن اخترش نیست.
چنین گفت مر جفت را باز نر
چو بر خایه بنشست و بگشاد پر
کزین خایه گر مایه بیرون کنم
ز پشت پسدر خایه بیرون کنم
(۴۵۳-۱۶۶-۱)

۲- جوهر، اصل هر چیز، ماده اصلی:

از آغاز باید که دانی درست
سر مایه گوهران از نخست
(۳۵-۱۴-۱)

۳- اندازه، مقدار:

به فرکیانی یکی تخت ساخت
چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
(۴۸-۴۱-۱)

چه مایه جهان گشت بر ما به بد
ز کردار این جادوی بی خرد
(۳۱۹-۶۹-۱)

ازین مایه گر لشکر افزون بود
ز مردی و از رای بیرون بود
(۸هرمزد ۴۸۹)

مایه دار

گروهی از سپاهیان که در پس لشکر جای دارند:
چو شد نیزه ها بر زمین سایه دار
شکست اندر آمد سوی مایه دار
(۲۶۶-۲۳-۲)

مردم

آدمی انسان:

اگر کرگس آید سوی هفتخوان

مرا اهرمن خوان و مردم مخوان

(۵۳۰-۱۹۶-۶)

نه من کوهم و زیرم اسپی چو کوه

یگانه یکی مردمم چون گروه

(۱۷۶-۲۷۰-۶)

مردمی

(اسم ماخوذ از مردم): خصال پسندیده آدمی از

محبت و پاکدلی و مروت و... انسانیت:

جهان یادگارست و مارفتنی

به گیتی نماند بجز مردمی

(۱۲۹۴-۲۹۸-۶)

بدو [به کنایون] گفت گشتاسب کای خوب چهر

ز قیصر مرا کی بود داد و مهر؟!

تو را با من از شهر بیرون کند

چو بیند مرا مردمی چون کند؟!

(۶۱۱-۴۶-۶)

مردن

خاموش شدن:

بکشستند هشتاد از موبدان

پرستنده و پاکدل بخردان

ز خونشان به نوشاذر آذر بمرد

چنین بدکنش خوار نتوان شمرد

(۲۲۳-۱۴۹-۶)

(حافظ، ۲):

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد

چراغ مرده کجا؟ شمع آفتاب کجا؟

مرده ری = مرده ریگ

۱- مال و خواسته‌ای که از مرده بازمانده

باشد.

میراث: پورداود درباره جزء دوم این واژه

مرکب، یعنی «ریگ»، «ری» چنین می نویسد:

«... در گزارش پهلوی بند ۱۱ (یسناسات

۳۲) نیز «ریخن» آمده اما در توضیح

افزوده شده است خواستک یعنی

خواست، همین واژه است که در فارسی

ریگ شده در واژه مرده ریگ که در فارسی

مرده ری نیز آمده» (یادداشت‌های گات‌ها،

۱۵۳):

تو این مرده ری اسپ چون یافتی

ز بیژن کجا روی برتافتی

(۴۸۳-۳۶-۵)

چو پیش آمدش روزگار بهی

ازو مرده ری ماند تخت مهی

(۳۶-۳۵-۱)

۲- به معنی مجازی: پست، ناچیز،

فرومایه، منفور:

افراسیاب به سیاوش پیشنهاد آشتی داده،

صدکس از نزدیکانش را نزد سیاوش

گروگان فرستاده، و مال و خواسته زیاد به

سیاوش و رستم بخشیده است. رستم

برای گزارش و قبولاندن پیشنهاد و

خواهش افراسیاب نزد کاوس می آید.

کاوس به رستم تندی می کند و می گوید

افراسیاب شما را با پیشکش و بخشش

فریب داده است:

شما را بدان مرده ری خواسته

بدان گونه بر شد دل آراسته

(۹۳۷-۶۱-۳)

بر من معلوم نشد معنی این کلمه چیست.
معنی‌هایی که در فرهنگ‌ها آمده با این
بیت جور نمی‌آید. در فهرست و لف و
لغت شهنامه عبدالقادر هم این کلمه نیامده
است.

واریانت نسخه‌های شاهنامه هم کمکی به
روشن کردن معنای نمی‌کنند.
شاید مرکب از مر = شمار، اندازه + ی به
معنی چندی یا بسیاری؟
مزد (با پیش اول)

به جز معنی‌های معروف، به معنی صدقه،
پول یا چیزی که به تنگدستان دهند:
شیرین بهری از خواسته خود را:
به مزد جهاندار خسرو بداد
به نیکی روان ورا کرد شاد
(۹ شیرویه ۵۵۲)

مزیدن

خوردن، نوشیدن:
[زال] همی پر پوشد بجای حریر
مزد گوشت هنگام پستان شیر
(۱-۱۴۹-۲۰۲)

شبان پروریدست وز گوسفند
مزیدست شیر این شه هوشمند
(۵-۳۱۷-۱۳۹۷)
(منوچهری، ۳۱):

مستی کنی و باده خوری سال و سالیان
شکر گزی و نوش مزی شاد و شادخوار
(مسعود، ۴۸۷):

نه پی به گام راست نهاده
نه می به کام خویش مزیده

کجا بستد از هر کسی بی‌گناه
بدان تا بپیچیدتان دل ز راه
و سپس به سیاوش پیام می‌دهد:
از آن مرده ری تاج شاهنشهی
تو راشد سر از جنگ جستن تهی
(۳-۶۵-۹۹۵)

به همین معنای فرومایه، منفور (یا چنانکه
امروز می‌گوییم: کوفتی، مرده‌شور برده):
از سنائی غزنوی (حدیقة‌الحقیقة، تصحیح
مدرس رضوی، ص ۴۵۴)
داشت زالی به روستای تگاو
مهستی نام دختری و سه گاو...

از قضا گاو زالک از پی خورد
پوز روزی به دیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر ریگ
آن سر مرده ریگش اندر دیگ
گاو مانند دیوی از مطبخ
سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل...

مرقد (بازیر میم و قاف - تازی)
خوابگاه، به معنی مجازی گور. در بیت زیر
به معنی خوابگاه:

بهی زان دو بالش به نرمی بگشت
بسی آزار گردان ز مرقد گذشت
(۹ شیرویه ۹۳)

مری؟

همان گاو دوشا به فرمانبری
همان تازی اسب گزیده مری
(۱-۴۳-۷۹)

مژگان به هم بر نهادن

کنایه از مردن:

شناسد مگر پهلوان جهان

سخن‌ها هم از آشکار و نهان

که تا شاه مژگان به هم بر نهاد

ز سام نریمان بسی کرد یاد

(۱۹-۷-۲)

مستمند

از مست [بر وزن سست به معنی گله و دل‌تنگی و درد و اندوه] + مند [پسوند به معنی دارنده، نک: مند]: دردمند، گله‌مند:

همی بود گشتاسپ دل مستمند

خروشان وجوشان ز چرخ بلند

(۱۸۹-۲۰-۶)

شاهد برای مست از رودکی (نقیسی ۵۱۸) مستی مکن، که ننگرد او مستی

زاری مکن، که نشنود او زاری

(ویس ۴۰-۲۶۶):

تو بودی غمگسار روزگارم

کنون اندوه تو با که گسارم؟

من این مست‌گران را با که گویم؟

من این بیداد را داد از که جویم؟

مستی (بر وزن سستی)

گله، شکایت (نک: مستمند):

به فرمان شاه آنک سستی کند

همی از پی خویش مستی کند

(۸ نوشریوان ۱۵۲۲)

مسمار (بازیر اول - تازی)

میخ‌آهین و زنجیر و هر چیز که با آن کسی

یا چیزی را سخت ببندند:

بفرمودشان تا به ساری برند

به غل و به مسمار و خواری برند

(۴۴۸-۳۶-۲)

(ناصر ۱۳۱-۱۵):

همیشه در راحت این دیو بدخو [: جهان]

بر آزاد مردان به مسمار دارد

مشکو، مشکوی

شبهستان پادشاهان:

به مشکوی زرین کنم شایدت

سر ماه رویان کنم بایدت

(۶۰-۹-۳)

مطران (بازیر اول)

پیشوای ترسایان:

چو ز نار قسیس شد سوخته

چلیپا و مطران برافروخته

(۴۷۱-۲۴۵-۷)

مطرف (با پیش اول سکون دوم و زیر سوم -

تازی)

پرده بیرق:

چو خورشید از آن چادر لاژورد

یکی مطرفی کرد دیبای زرد

(۱۱۰-۱۷۲-۶)

(یعنی آنگاه که خورشید چادر کبودشب را

به برده‌ای از دیبای زرد بدل ساخت)

معصفر (با پیش اول و زیر دوم - تازی)

«چیزی که به گل کاجیره آن را رنگ کرده

باشند چه عصفربه‌ضم اول و ثالث گل

کاجیره است» (غیاث)، «به گل کاجیره

رنگ شده» (متخب) فرهنگ‌های نامبرده

رنگ این خاک را ذکر نمی‌کنند ولی از بیت
زیر روشن است که معصفر به معنی زرد
رنگ است:

تو را این تن یکی خانه سپنجست
مزور بل مغربل چون کباره
(کباره = لانه زنبور، سبد)
مغیلان (با پیش اول = تازی)

سوی خانه شد دختر دلشده
رخان معصفر به زر آژده
(۱۹۱-۱۹۱-۸۲۶)

خاری که در ریگستان عرب روید
(صحاح، غیاث):
گر از تو یکی شهریار آمدی
مغیلان بی بر به بار آمدی
(۹ پرویز ۲۴۴)

چو بنمود خورشید تابان درفش
معصفر شد آن پرنیان بنفش
(۴-۲۸۷-۱۲۰۵)

مقناع (با زیر اول - تازی)
رو سری، سر پوش، مقنعه:
هم از شعر پیراهن لاژورد
یکی سرخ مقناع و شلوار زرد
(۸ هر مزد ۱۳۷۰)

معنبر (با پیش اول و زیر دوم - تازی)
آمیخته با عنبر، عنبر بوی:
یکی بنده شمعی معنبر به دست
خرامان بیامد به بالین مست
(۲-۱۷۴-۶۴)

مکیس
«به ضم میم، اماله مکاس، در معامله نهایت طلبی
کردن و تنگی گرفتن» (غیاث) سخت‌گیری:
نشانی نهادند بر اسپریس
سیاوش نکرد ایچ باکس مکیس
(۳-۸۹-۱۳۸۶)

مفاک (با زیر اول)
گودال، چاله:
وز ایوان ما تا به خورشید خاک
بر آورد و کرد آن بلندی مفاک
(۱-۶۰-۱۷۱)
رودکی (نفیسی ۹۰۸):

مگر
۱- تا، تا آنکه:

ابله و فرزانه را فرجام خاک
جایگاه هردو اندر یک مفاک
مغربل (بر وزن مکرر)

که از گلستان یک زمان مگذرید
مگر با گل از باغ گوهر برید
(۱-۱۶۶-۴۵۸)

سوراخ سوراخ:
خدننگی دگر باره با چار پر
ببنداخت از باد و بگشاد بر

همی خون دام و دد و مرد و زن
ببریزد کنند در یکی آبزن
مگر کو [ضحاک] سروتن بشوید به خون
شود فال اخترشناسان نگون
(۱-۷۰-۳۴۴)

نشانه دوباره به یک تاختن
مغربل بکرد اندر انداختن
(۳-۸۹-۱۳۷۲)

(ناصر ۳۹۴-۶):

(اسدی ۴۲۰-۶۷):

ز شادی برو آفرین کرد سخت
که از تو مگرداد جاوید بخت
(۵-۱۲۱-۶۳۳)

به یزدان که بنشینم آنگه ز پای
مگر کامت آرم سراسر به جای
۲- جز، جز آنکه:

ملحم (با پیش اول و زیر سوم - تازی)
نوعی پارچه ابریشمی (برهان، غیاث):
چو برزد سر از کوه گیتی فروز
زمین را به ملحم بیاراست روز
(۹ پرویز ۱۹۳۷)

همی بود بسوس و کنار و نبید
مگر شیر [زال] کوگور [رودابه] را نشکرید
(۱-۱۷۳-۵۷۱)
۳- شاید، باشد که، بود که، امید است:

منجنیق (معرب منجنیک؛ از یونانی مخانیک)
افزاری که با آن سنگ و آتش به سوی
دشمن پرتاب می کردند:
نیاید برو [کوه] منجنیق و نه تیر
بباید تو را دید آن ناگزیر
(۳-۱۰۷-۱۶۵۱)

به چهر تو ماند همی چهره ام
چو آن تو باشد مگر زهره ام
(۱-۲۴۴-۱۵۷۸)
ز تختم فریدون مگر یک دو تن
برد جان ازین بی شمار انجمن
(۲-۲۱۱-۲۴۴)

منجوق

درفش، بیرق، «ماهچه علم» (برهان):
همه گوش پر ناله بوق شد
همه چشم پر رنگ منجوق شد
(۷-)
در شاهنامه تنها یکبار درین بیت آمده
است.

همی تاخت کز روز بد بگذرد
سپهرش مگر زیر پی نسپرد
(۲-۲۶-۳۰۵)
(ویس ۴۵۵-۷۰):
اگر کین آمدت زان مهر بسیار
مگر مهر آید از کینه دگر بار

(اسدی ۳۷۵-۷۸):

فگنندند منجوق و کوس نبرد
گریزان برفتند پر خون و گرد
مند (بازیر اول):

(ترجمه تفسیر طبری ۵۸): آدم آنجا همی
گشت... تا مگر او [حو] را جای باز یابد.
۴- گویی، پنداری:
نوشته چنین بد مگر بر سرت

پسوند به معنی دارا، دارنده، خداوند،
صاحب در واژه های: خردمند، دانشمند،
زورمند، بندمند و مانند آنها.

که بردخت ماند ز تو کشورت
(۶-۶۴-۸۹۱)

مگرداد = مگرداد

اوستایی: ونت Vant مانند چیستی ونت
(مرکب از چیستی = دانش + ونت = مند):

مگردد [از گشتن] + الف [آرزومندی و
آفرین و نفرین]: مگرداد:

... منش بر آسمان دارد به کشی
منشور (بازبر اول - تازی)
فرمان:

به گیتی جز از پاک یزدان نماند
که منشور تیغ تو را برنخواند
(۲-۱۵۵-۴۳۰)

موبد

۱- پیشوای آیین زردشتی:
(دقیقی ۶-۶۹-۶۴)

[گشتاسپ] پراگند اندر جهان موبدان
نهاد از بر اذران گنبدان
۲- دانشمند، فرزانه، حکیم:
چنین گفت موبد که یک روز طوس
بدانگه که برخاست بانگ خروس
(۳-۷-۲۰)
۳- آموزگار:

منذر برای بهرام گور:
سه موبد نگه کرد فرهنگ جوی
که در شورستان بودشان آبروی
یکی تا دبیری بیاموزدش
دل از تسیرگی‌ها بیفزودش
دگر آنک دانستن باز و یوز
بیاموزدش کان بود دلفروز
و دیگر که چوگان و تیر و کمان
همان گردش رزم با بدگمان
چنین موبدان پیش منذر شدند

ز هر دانشی داستان‌ها زدند
(۷-۲۷۰-۱۱۱-۱۶)

موزه (بر وزن کوزه)

چکمه (ترکی از چکماک = کشیدن):

دانشمند. پهلوی اومند Omand این
پسوند در زبان دری به بند مبدل شده
است، ولی در برخی واژه‌ها به همان شکل
پهلوی باقیمانده است مانند برومند (از بر
= میوه + اومند) = بردار، میوه‌دار.

دانشومند: (از دانش + اومند) = دانشمند:
گر ایدونک زینسان بود پادشا

به از دانشومند ناپارسا
(۹ پرویز ۲۱۵۵)

خر دومند، رودکی (نفیسی ۵۹):
با خر دومند بی وفا بود این بخت
خویشتن خویش را بکوش تو یک لخت
نیازومند (منوچهری ۴۱):
من نیازومند تو گشتم و هر کوشد چنین
عاشق ناز تو، می زبیدش هرگونه نیاز
فرهومند: (از فره = نور ایزدی، بزرگی و
شکوه + اومند) = «مرد نورانی»
(جهانگیری، برهان)، بزرگوار، باشکوه.

منش (بازبر اول و دوم)

از مصدر اوستایی من man [به معنی
اندیشیدن (یادداشت‌های گات‌ها ۶
یادداشت ۶)] + ش [پسوند اسم مصدر]:
اندیشه، سرشت، نهاد، خوی، طبع:
سرش سبز باد و تنش ارجمند
منش بر گذشته ز چرخ بلند
(۱-۱۱۱-۵۲۸)

میانجی نخواهی جز از تیغ و گرز
منش برز داری و بالای برز
(۴-۱۴-۹۵)

(ویس ۱۱۸-۱۷۵):

همیشه به یک ساق موزه درون

یکی خنجرى داشتى آبگون

(۲۸۵-۲۵-۵)

مولش (بر وزن پوشش)

(اسم مصدر از مولیدن) درنگ، دست به

دست کردن، تاخیر، تعویق:

بباید پی دشمن اندر گرفت

ز مولش سزد گر بمانی شگفت

(۴۷۳-۱۴۵-۴)

مویدن

گریستن، نالیدن، زاری کردن:

که داند که بلبل چه گوید همی

به زیر گل اندر چه موید همی

(۱۳-۲۱۷-۶)

(حافظ ۲۶۲):

بس که در پرده چنگ گفت سخن

بسُرش موی تا نموید باز

مه (با زبر اول)

= نه، اوستایی ما mâ به معنی نه، از حروف

نفی (یادداشت‌های گات‌ها ۱۳۱) پهلوی

مه «مه په راست، مه په دروغ سوگنت

مخور» (اندرز آذریاد مهراسپندان پاره ۴۰

- نقل از «ویسپرد» گزارش پورداد ص

(۱۲۰):

مه آرام بادا شما را مه خواب

مگر ساختن رزم افراسیاب

(۱۱۸-۲۴۲-۵)

(ویس ۴۹۶-۸):

گهی گفتم شوم سوی خراسان

مه رامین باد و مه ویس و مه گرگان

مهر

۱- نام ماه هفتم و روز شانزدهم هر ماه

خورشیدی، در ایران باستان روزی را که

نام آن روز با نام ماه یکی بود جشن

می‌گرفتند.

بنابراین آیین، روز شانزدهم مهرماه

جشن بزرگ و فرخنده مهرگان است:

بیاراید این آتش زرد هشت

بگیرد همان زند و استا به‌مشت

مولیدن

درنگ کردن، دست به دست کردن،

کش دادن، کاری را به تأخیر انداختن:

گریزان ز باد اندر آید به آب

به آید ز مولیدن ایدر شتاب

(۴۷۴-۱۴۵-۴)

(اسدی ۳۳۱-۵۰):

نریمان بشد شاد و گفتا ممول

همه کارهای دگر بر بشول

(شولیدن = ژولیدن = درهم و برهم کردن،

پریشان و آشفته ساختن)

موی ترکردن

عرق کردن، از عرق خیس شدن:

کجا باره او کند موی تر

شود خشک هم‌رم او را جگر

(۱۲۴۲-۲۱۸-۱)

مویه

(اسم از مویدن): گریه و زاری:

برفتند با مویه ایرانیان

بدان سوک بسته به زاری میان

(۲۵۹۶-۱۷۰-۳)

[مرکب از maz = مه + ishta نشانه صفت عالی] پهلوی مهست mahist (یادداشت‌های گات‌ها ۱۴، ۵۶، ۳۷۹):

شنیدم کجا کسری شهریار
به هرمز یکی نامه کرد استوار
ز شاه جهاندار خورشید دهر

مهست و سرافراز و گیرنده شهر
(۸ نو شیروان ۳۸۲۱)

نخستین سر نامه کرد از مهست
شهنشاه کسرای یزدان پرست
(۸ نو شیروان ۹۶)

ایمن واژه در لغت فرس و صحاح و فرهنگ‌های جهانگیری و رشیدی نیامده است. برهان: «به معنی سنگین و گران باشد». معنایی که مؤلف برهان برای این واژه نوشته نادرست است. (لاتینی majestas فرانسه (Majesté)

مهمان پذیر

مهماندار، میزبان:
نشست تو در خره اردشیر
کجا باشد ای مرد مهمان‌پذیر
(۹ پرویز ۱۰۳۴)

مهندس

اندازه گیر (از واژه «هندسه» که عربی شده واژه «اندازه» پارس است):
یکی در ز آهن برو ساخته
مهندس بر آن‌گونه پرداخته
(۱۱۳-۲۶۹-۱)

میان بستن = کمر بستن

بسیچیدن، آماده شدن، دست به کار شدن:

نگه دارد این فال جشن سده
همان فر نروز و آتشکده
همان اورمزد و مه و روز مهر
شوید به آب خرد جان و چهر
(۳۷۴-۴۰۲-۶)

۲- خورشید:

خداوند کیوان و گردان سپهر
فروزنده ماه و ناهید و مهر
(۳-۱۲-۱)

مهر برداشتن

کنایه از دست‌کشیدن، دست‌شستن:
گرگین که بیژن را فریب داده در توران
زمین گرفتار بند و زندان ساخته به رستم
پیام می‌فرستد. و درخواست می‌کند که
گناه او را ببخشد. رستم پاسخ می‌دهد:

اگر بیژن از بند یابد رها
به فرمان دادار گیهان خدا
رهاگشتی از بند و رستی به جان

ز تو دور شد کینه بدگمان
وگر جز برین روی گردد سپهر
ز جان و تن خویش بردار مهر
(۸۴۹-۵۸-۵)

مهره

بجز معنی‌های دیگر، آلتی که با آن به جام
که نوعی کوس است کوبند:
چو بر پشت پیل آن شه نامور
زدی مهره در جام و بستی کمر
(۱۰۴-۲۴۱-۵)

مهست (بازیر اول و زیر دوم)

مهمترین، بزرگترین: (اوستایی mazishta)

ستودن نداند کس او را چو هست

میان بندگی را بسبایدت بست

(۹-۱۲-۱)

میان بسته دارید و بیدار بید

همه در پناه جهاندار بید

(۷۰۴-۱۲۱-۱)

بیامد به تخت پدر بر نشست

به شاهی کمر بر میان بر بیست

(۲-۳۶-۱)

میانگاه (لشکر)

قلب لشکر:

(دقیقی ۶-۷۹-۴۵۹):

میانگاه لشکرش را همچنین

سپاهی بیاراست خوب و گزین

میتین

کلنگ:

ببردند میتین و مردان کار

وزان کوه ببریید صد جویبار

(۴۴۷-۱۳۶-۷)

(ناصر ۲۰-۳۲۳):

گر گوهر سخت همی باید

از دین چراغ کن، زخرد میتین

میخ درم و دینار

آهنی که نقش سکه پول برآنست و زر و

سیم را با آن سکه می‌زنند:

وز آنپس دگر کرد میخ درم

همان میخ دینار و هر بیش و کم

به یک روی بدنام شاه اردشیر

به روی دگر نام فرخ وزیر

(۱۵۳-۱۶۳-۷)

میز (بر وزن تیز)

«آب تاختن بود» (لغت فرس، صحاح)،

شاش، ادرار: اوستایی Maêz پهلوی

میزیتن [: شاشیدن]، (یادداشت‌های

گات‌ها ۲۵۹):

شماساس گفت ار خزروان میز

نکردی چنین نرم گردن به چیز

(۲-۳۲ زیرنویس ۷)

نه مهربانماندی نه لشکر نه گنج

نه از زال بودی بدین روز رنج.

بنا بر نسخه لندن، این واژه در فهرست

ولف نیامده است.

میستان

از می + ستان [پسوند جای]:

به خنجر زمین را میستان کنیم

به نیزه هوا را نیستان کنیم

(۱۱۴-۸۶-۱)

فخر گرگانی این تعبیر را - شاید به تقلید از

شاهنامه - و در ویس و رامین آورده است.

(ویس ۸۷-۶۴):

هوا از نیزه گشته چون نیستان

زمین از خون مردم چون میستان

میسر

مخفف میسره: بال چپ لشکر:

همی گشت گرد سپه یک تنه

که دارد نگه میسر و میمنه

(۹ پرویز ۱۶۸۴)

میش سار

تختی که پایه‌هایش به شکل سر گاو میش

است:

بپیمود می ساقی و داد زود
تهمت شد از دانش شاد زود.
۲- می خواره:

همی خورد می تا جهان تیره شد
سر می گساران ز می خیره شد
(۱۲۹۶-۸۴-۳)

که ایشان همه می گسارند و مست
شب و روز با جام پر می به دست
(۱۱۵۱-۸۲-۴)

۳- به معنی می گساری، می خواری:
بهمن پسر اسفندیار در پاسخ زال که او را
دعوت به رامش و نبید می کند:
چنین داد پاسخ که اسفندیار

نفر مودمان رامش و می گسار
(۳۰۳-۲۳۶-۶)

(اسدی ۲۲۵-۳۴):

همه بودشان رامش و می گسار
می و نقل و بازی و بوس و کنار
میل (بر وزن بیل)

مقیاس مسافت به اندازه یک سوم فرسنگ:
ز یک میل کرد آفریدون نگاه
یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
(۲۹۴-۶۸-۱)

میمن

مخفف میمنه که بال راست لشکر است:
بسیار استه میمن و میسره
زمین کوه گشت آهنین یکسره
(۹ پرویز ۱۶۲۹)

بگسترد زربفت بر میش سار
هوا پر ز بوی از می خوشگوار
(۱۶۵-۸۴-۲)

سزاوار او شهریار زمین
یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزه و میش سار

یکی خسروی تاج گوهر نگار
(۸۹۰-۱۲۵-۲)

ولف در این واژه مرکب میش راگوسفند
ترجمه mit Widderköpfen gechmückt
کرده است. من بنابراین بیت: یکی تخت زرین
نهادند پیش X همه پایه‌ها چون سر گاو میش.
(۱۲۸۶-۸۴-۳)

بر آنم که «میش» مراد «گاو میش» است.

میغ

ابر، اوستا: maēgha (یادداشت‌های گان‌ها ۲۳۴):
ز گرد سواران هوا بست میغ
چو برق درخشنده پولاد تیغ
(۷۴۶-۱۲۳-۱)

(اسدی ۴۱۹-۵۱):

همی گفت کای پادشاهی دریغ
که ماهت نهان شد به تاریک میغ

می گسار

۱- از می + گسار [اسم فاعل مرخم از
گساردن]:
می گسارنده، ساقی:

تو ای می گسار از می بابلی
بپیمای تا سر یکی بلبلی
(۵۲۵-۱۶۱-۲)

نابا

نارز

از داشتن]: نه باک دارنده، بی باک، بی پروا:
(دقیقی، ۶-۱۰۵-۵۸۴):

بی ارج، بی ارزش:

پدید آمد اکنون ز نارز ارز...

چو شد جادوی زشت ناباکدار

(۹ شیرویه ۲۵۲)

سوی آن خردمند گرد سوار

ناب

بیت بالا تنها در نسخه لندن و نسخه سوم
لنینگراد آمده است، ولی در نسخه
لنینگراد به جای «ناباکدار» «ناهو شیار»
ضبط است. در نسخه بایسنقری هم این
بیت آمده و در آن به جای ناباکدار «ناباک
کار» نوشته شده است.

معنی تحت اللفظی: بی آب [ز+آب]، اوستا
anâpa [از an = نشانه نفی + âpa = آب]،
پهلوی nâp (یادداشت‌های گات‌ها، ۳۱۶)
پاک، ویژه، خالص:

یکی تخت بنهاده نزدیک آب

نابسود

برو ریخته مشک ناب و گلاب

(۲-۵۸-۱۳۳)

۱- از نا [نشانه نفی] + بسود [اسم مفعول
مرخم = بسوده، از بسودن به معنی دست
مالیدن، لمس کردن]: دست نخورده،
ساییده نشده، نو: «بسوده - به دست زده
باشد»، (لغت فرس)

بتان را به شاه نوآیین نمود

که بودند چون گوهر نابسود

(۳-۲۱-۲۵۶)

ناباک

بی باک، بی پروا:

بگو آن دو بی شرم ناباک را

دو بیداد و بد مهر و ناباک را

(۱-۱۱۴-۵۷۴)

ناباکدار

از نا [نشانه نفی] + باک + دار [اسم فاعل مرخم

۲- نه بکار آینده، از دست رفته، هیچ و پوچ:

از سیاوش و سودابه یکی باید از آتش بگذرد تا اگر گناهکارست در آتش بسوزد و اگر بی گناهست گناهکاری دیگری آشکار گردد.

پر اندیشه شد جان کاوس کی
ز فرزند و سودابه نیک پی
کزین دو یکی گرد شود نابکار
از آنیس که خواند مرا شهریار؟

(۳-۳۴-۴۷۴)

۳- از کارافتاده، سست و ناتوان:
رستم به فریب شغاد در چاه افتاده سراپا
زخمی شده است:

چنین گفت پس با شغاد پلید
که اکنون که بر من چنین بد رسید
ز ترکش برآور کمان مرا
به کار آور آن ترجمان مرا
به زه کن بنه پیش من با دو تیر

نباید [مبادا] که آن شیر نخچیر گیر
ز دشت اندر آید ز بهر شکار
من اینجا افتاده چنین نابکار
(۶-۳۳۳-۱۹۶)

ببیند مرا زو گزند آیدم
کمانی بود سودمند آیدم

نابودنی

ناممکن، محال:

افراسیاب که از جنگ با کیخسرو گریزان
و به گنگ دژ پناه برده است به خسرو پیام
می فرستد:

به هیشوی داد آندگر هرچ بود
ز دینار وز جامه نابسود
(۶-۴۴-۵۷۴)
(اسدی ۴۲۶-۱۰۳):

شراعی که از پر سیمرخ بود
بدادش پر از گوهر نابسود
۲- نابسود [ازنا، نشانه نفی + بمخفف با +
سود]: نه با سود، بی سود، بیهوده، خیره:
گشتاسب پس از کشتن گرگ به خانه آمد
و:

کتایون می آورد همچون گلاب
همی خورد با سوی تا گاه خواب
بسختند شادان دو اختر گرای
جوانمرد هزمان بجستی ز جای
بدیدی به خواب اندرون رزم گرگ
به کردار نر اژدهای سترگ
کتایون بدو گفت: امشب چه بود
که هزمان بترسی چنین نابسود؟
(۶-۳۴-۴۳۰)

نابکار

۱- نه به کار آینده، بیهوده، یاوه:
به رستم چنین گفت اسفندیار
که تا چند گویی سخن نابکار؟
(۶-۳۰۳-۱۳۶۸)

چنین گفت کاین گفتن نابکار
نه خوب آید از مردم هوشیار
(۲-۱۱۳-۶۹۱)

به پرهیز و اندیشه نابکار
نه برگردد از ما بد روزگار
(۴-۱۶۸-۸۲۸)

گر ایدونک گویی که ترکان چین
 بگیرم ز نم آسمان بر زمین
 به شمشیر بگذارم این انجمن
 به دست تو آیم گرفتار من
 مپندار، کاین نیز نابود نیست
 نساید کسی کو نفرسو نیست
 (۱۱۷۹-۳۰۵-۵)

به کوه اندرست این زمان با سران
 دو دیده پر از آب و لب ناچران
 (۲۳۷-۱۵۰-۶)
 درباره اسب گوید:
 بر آن چرمه ناچران زین نهاد
 چه زین از برش خشک بالین نهاد
 (۲۱۲-۳۱۶-۷)

ناچران

از نا [نشانه نفی] + چران [صفت فاعلی از
 چریدن به معنی خوردن (چه آدمی چه حیوان)]
 کسی که به سبب بیماری یا به سبب دیگر
 نمی تواند چیزی بخورد (امروز می گویم:
 هیچ چیز از گلویش پایین نمیرود)،
 گرسنه:
 افراسیاب از سیاوش خواسته است که با
 فرنگیس نزد او برود، سیاوش پاسخ
 می دهد:
 مرا خواستی شاد گشتم بدان
 که بادا نشست تو با موبدان
 و دیگر فرنگیس را خواستی
 به مهر و وفادار بیاراستی
 فرنگیس نالنده بود این زمان
 به لب ناچران و به تن ناچمان
 (۲۱۱۳-۱۳۶-۳)
 بخفت و مرا پیش بالین بست
 میان دو گیتیش بینم نشست
 ز نالندگی چون سبک تر شود
 فدای تن شاه کشور شود
 بدو گفت جاماسب کای پهلوان
 پدرت از جهان تیره دارد روان

ناچمان

تاب و توان راه رفتن نداشتن، برای گواه
 نک ناچران.
ناچیز، نچیز
 نیستی، عدم؛ نقیض چیز [هستی،
 وجود]:
 از آغاز باید که دانی درست
 سرمایه گوهرا از نخست
 که یزدان ز ناچیز چیز آفرید
 بدان تا توانایی آرد پدید
 (۳۶-۱۴-۱)
 (اسدی ۱۴۴-۱۷):
 همان کز نچیز آفریدست چیز
 ز چیز ارکند چیز نشگفت نیز
 (ناصر ۲۷-۵):
 همی گوید زمانی بود از معلول تا علت
 پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا
 (تاریخ سیستان ۳۶):
 «کیخسرو آنجا شد و پلاس پوشید و دعا
 کرد، ایزد تعالی آنجا روشنایی فرادید
 آورد که اکنون آتشگاهست، چون آن
 روشنایی برآمد برابر تاریکی، تاریکی
 ناچیز گشت و کیخسرو و رستم به پای

قلعه شدند»

گاه نیز به جای ناچیز و چیز نیست و هست به کار برده می‌شود:

همه با توانایی او یکیست

خداوند هست و خداوند نیست

(۱۷۴۸-۳۳۸-۵)

(اسدی ۳۲۹-۱۱):

نخست از سخن یاد دادار کرد

که از نیست هست او پدیدار کرد

ناردان

دانه انار:

رخانش چو گلنار و لب ناردان

ز سیمین برش رسته دو نار دان

(۳۱۶-۱۵۷-۱)

(مسعود ۳۷۰):

بستان چو ناردان و چو گلنار باده‌ای

زان کش رخ و لبست چو گلنار و ناردان

و لف «ناروان» (با واو) را به معنی

“Granatap Fel” میوه درخت انار

می‌نویسد و همین بیت شاهنامه را که در

بالا آورده شد به این شکل شاهد می‌آورد:

رخانش چو گلنار و لب ناردان

ز سیمین برش رسته دو ناردان

و این از بیخ و بن نادرست است.

این بیت که در توصیف رودابه است بنابر

نسخه لندن و سه نسخه لنینگراد به همان

شکل است که در بالا آورده شد. «دان» در

آخر مصراع دوم در هر چهار نسخه، بسیار

روشن و آشکار، با دال ابجد نوشته شده

است.

«ناردان» در این بیت جناس است:

در مصراع اول به معنی ناردانه است و در

مصراع دوم مرکب از نار + دان [امر از

دانستن] و معنای مصراع اینست که: چنان

دان که از سیمین برش دو نار رسته است.

جناس در شاهنامه کم نیست، برای نمونه

«روان» بدو معنی درین بیت:

یکی لشکری ساخت افراسیاب

ز دشت سپیجاب تا رود آب

که گفתי زمین شد سپهر روان

همی بارد از تیغ هندی روان

(۱۸-۴۸-۲)

معنی ناروان و نارون یکی درخت انار

است [از نار + وان = ون، پهلوی ون (با

زبر اول) یعنی درخت] و دیگر درخت

بلند و انبوه نارون. ناصر خسرو درین بیت

نارون را به معنی درخت انار می‌آورد:

(دیوان ۳۴۰-۹):

از سر شمشیر و از نوک قلم زاید هنر

ای برادر، همچو نور از نارونار از نارون

و همچنین منوچهری (دیوان ۷۹ بیت ۲):

و ان نارها بین ده‌ده، بر نارون گرد آمده...

و لف در این بیت شاهنامه «در داستان

منوچهر به شماره ۳۸۷» در مصراع دوم

«نار - دان» را «ناروان» [با واو] می‌نویسد،

و چون خود به خوبی می‌داند که ناروان

درخت انار است و از سینه رودابه

نمی‌تواند دو درخت انار بروید، ناروان را

میوه درخت انار معنی می‌کند.

در شاهنامه چاپ تهران [برو خیم] نیز که

بر اساس شاهنامه چاپ و وللس است، در همین بیت در مصراع دوم بجای ناردان «ناروان» [با واو] به چاپ زده‌اند.

خطای شاهنامه چاپ بروخیم، استاد گرانمایه پورداود را هم به اشتباه انداخته است. پورداود در کتاب خود به نام «اناهیتا» درباره نار و نارون چنین می نویسد: «... واژه مرکب «نارون» یا «ناروان» یعنی درخت انار. فردوسی که در سال ۴۱۱ یا ۴۱۶ هجری درگذشت.

«ناروان» را خود میوه انار دانسته:

«رخانش چو گلنار و لب ناردان

ز سیمین برش رسته دو ناروان
«بسیاری از گویندگان دیگر در اینگونه تشبیه نار آورده‌اند چنانکه خواجوی کرمانی گفته.

«چو دل قدح بخدمت ز شراب ناردانی
دل خسته چون شکبید ز بتان نار پستان...»
شماره این بیت در شاهنامه چاپ بروخیم ۳۸۷ است و این همان شماره ایست که و لف هم بنا به شاهنامه چاپ و وللس آورده است.

بنابر آنچه گفته شد: ۱- ناروان درخت انار است ۲- در مصراع دوم بیت مورد بحث بنابر نسخه‌های خطی معتبر «نار - دان» آمده و نه ناروان [با واو] ۳- در هیچ جای شاهنامه ناروان به معنی میوه انار نیامده است.

ناگفته نگذاریم که در شاهنامه چاپ مسکو هم، با وجود نسخه‌های معتبری که در

دست بوده و در آنها بسیار روشن و آشکار «ناردان» [با دال] نوشته شده، آن را درست نخوانده‌اند و بجای ناردان «ناروان» چاپ کرده‌اند؛ و از این گذشته در زیر نویس هم قید نکرده‌اند که در نسخه‌های اساس «ناردان» ضبط است.

از شاهنامه نارون به معنی درخت انار:

نگردد همی گرد نسرين تذرو

گل نارون خواهد و شاخ سرو

(۳-۱۶۹-۲۵۷۹)

... بسان گل نارون می به خم

(۷-۳۷۹-۱۳۰۷)

نسخه دیگر: «همانند گلنار شدمی به خم»

به معنی درخت نارون:

بشستند و کردند ديبا کفن

بجستند جایی یکی نارون

(۶-۳۳۶-۲۶۰)

برفتند بیدار دل درگران

بریدند ازو تخته‌های گران

ناز

۱- آسایش، رفاه، خوشی، کام:

همی پروریدش به ناز و به رنج

بدو بود شاد و بدو داد گنج

(۱-۴۶-۱۱۳)

زال به رستم گوید:

هنوز از لب شیر بوید همی

دلت ناز و شادی بجوید همی

(۲-۵۰-۴۰)

(اسدی ۳۱۳-۲۲):

جهان جفت غم دارد، او [خدا] جفت ناز

جهان عمر کوتاه کند او دراز

(اسدی ۳۲۷-۲):

رومیان یاری خواسته است و سپاهیان
رومی به یاری او آمده‌اند، ولی خسرو در
پیکار به رومیان چندان میدان نمی‌دهد و
گوید:

چو سالش دوصدگشت و هشتاد و پنج
سـرآمد برو ناز گیتی و رنج
(ناصر ۲۰۱-۲۳):

نخواهم که رومی بود سرفراز
به ما بکنند اندرین جنگ ناز
(۹ پرویز ۱۸۱۲)

ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز
روز ناز تو گذشتست بدو نیز مناز
(ویس ۳۴-۱۹):

نازان (قید از نازیدن)

ندیدی تو مرا روز جوانی

باکرشمه و طنازی:

میان ناز و کام و شادمانی

شهنشه چنین گفت با پهلوان

(ویس ۱۱۳-۹۷):

که خوبی بدیدم به روشن‌روان
که از سوی ایران دو باز سپید
یکی تاج رخشان به کردار شید
خرامان و نازان شدندی بَرَم

بگو ای از نکویی آفریده

به ناز و شادکامی پروریده
۲- کرشمه، عشوه، طنازی، برانگیختن
عاشق:

نهادندی آن تاج را بر سَرَم
(۲-۶۰-۱۷۷)

کجا آن بتان پر از ناز و شرم

سخن گفتن خوب و آوای نرم

نازش (اسم مصدر از نازیدن)

(۳-۱۰۵-۱۶۱۱)

۱- آسودگی، رفاه، بزرگی و فرو شکوه:

(ویس ۳۳-۵):

همی گفت کای داور دادگر

به ناز و خنده و بازی و خوشی

تو دادی مرا نازش و زور و فر

بدو و گفت ای همه خوبی و کشی

(۵-۳۵۹-۲۱۰۹)

(حافظ ۲۶۰):

۲- ناز به معنی مباحات، فخر:

ای سرو ناز حسن که خوشی می‌روی به ناز

همان نامور رستم پیلتن

عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز

ستون کیان، نازش انجمن

فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل

(۵-۳۹۱-۲۶۳۹)

ببریده‌اند بر قد سروت قبا ی ناز

نازیدن

۳- تفاخر، مباحات:

۱- آسودن در رفاه و نعمت:

چو نازش به اسب گرانمایه دید

سیاوش از خیانت سودابه و تندخویی و

کمان را به زه کرد و اندر کشید

ناسازگاری و سبکساری پدر به جان آمده

(۴-۱۹۶-۱۲۹۰)

آهنگ جلای وطن دارد. به افراسیاب پیام

خسرو پرویز در کارزار با بهرام چوبینه از

می فرستد که مرا راه ده تا از کشورت به
سرزمین دیگری بروم. افراسیاب به
سیاوش نامه می نویسد که اگر پادشاهی
مرا هم بخواهی دریغ ندارم:

تو را این همه ایدر آراستست
اگر شهریاری وگر خواستست...
بدارمت بی رنج فرزندان وار
به گیتی تو مانی زمن یادگار...
بسدین راه پیدا نبینی زمین
گذر کرد باید به دریای چین
ازین کرد ایزد تو را بی نیاز
هم ایدر بباش و به خوبی بناز
(۱۱۶۱-۷۵-۳)

۲- به خود بالیدن، فخر کردن:

که شاهی ز گیتی گزیدی که بخت
بدو نازد و لشکر و تاج و تخت
بدو گفت کار جریره بساز
(۴-۶۵-۶)

پیران ویسه به همسرش گلشهر مژده
می دهد که سیاوش خواستار دخترش
جریره است:

بدو گفت کار جریره بساز
به فر سیاوش خسرو بناز
(۱۴۳۴-۹۳-۳)

چگونه نباشیم امروز شاد
که داماد باشد نبیره قباد
(ویس ۱۴۲-۱۴۰):

به مهر اندر چو شیر و می بسازید
بسازید و به یکدیگر بنازید
(حافظ ۴۸):

می بیاور که ننازد به گل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

ناساز

بدآهنگ، بدنوا، بدآواز، ناکوک:
در نکوهش دقیقی گوید:
نگه کردم این نظم سست آمدم
بسی بیت ناتندرست آمدم
چو طبعی نباشد چو آب روان
میر سوی این نامه خسروان
دهن گر بماند ز خوردن تهی
از آن به که ناساز خوانی نهی
(۸-۱۳۶-۶)

نقیض «ناساز» بساز، در این بیت حافظ
(غزل ۲۶۵):

معاشری خوش و رودی بساز می خواهم
که درد خویش بگویم به ناله بم و زیر

ناسزا

۱- ناسزاوار، ناشایسته:
کنون تاج را درخور کار کیست؟
چو من ناسزایم سزاوار کیست؟
(۹ پرویز ۳۲۴)

۲- ناخوش، ناخوب، نگرانی آور:
یکی ناسزا آگهی یافتم

بدان آگهی تیز بشتافتم
(۱-۵-۳۹۱-۲۶۲۲)

ناسزاوار

بی ارج، بی بها، ناچیز:
سخن از چرمی در میانست که کاوه بر سر
چوب کرد و به نام درفش کاویانی معروف
شد:

آهین که مانند ناوی باریک باشد کنند و در کمان نهند و بیندازند و بدان سبب ناوک خوانند» (صحاح):

سپهرم به ترمذ شد و بارمان به کردار ناوک بجست از کمان (۳-۴۶-۶۷۱)

ناهار

از ن [نشانه نفی] + آهار [به معنی خورش] = ناآهار: ناخورده، گرسنه: کیخسرو داستان نبرد را از سران سپاه می پرسد:

بدو گفت گودرز کای شهریار سخن ها درازست زین کارزار می و جام و آرام باید نخست پس آنگاه ازین کار پرسی درست نهادند خوان و بخندید شاه که ناهار بودی همانا به راه (۴-۲۹۹-۱۳۹۱)

(اسدی ۲۹۱-۵۲):

زن پیر نشناخت او را و گفت اگر خورد خواهی و جای نهفت زمانی بدین داس گندم درو بکن پاک پالیزم از خار و خو چنان کرد، هر چند سالار بود که بدگشنه و سخت ناهار بود (ناصر ۴۳۸-۱۱):

از پند حق و خوب سخن سیری وز بهر ژاژ و باطل ناهاری (ویس ۱۸۷-۷۲):

... که شمشیرم به خون تست ناهار

بدان بی بها ناسزاوار پوست پدید آمد آوای دشمن ز دوست (۱-۶۴-۳۲۴)

ناسود

نه آسود، نیاسود:

فریدون چو بشنید ناسود دیر

کمندى بیاراست از چرم شیر (۱-۷۶-۴۳۳)

نالندگی و نالنده

بیماری و بیمار (نک ناچران)

نالیدن

شکایت کردن:

وگر باز داری مرا زین سخن بدان روی کآهنگ هومان مکن بنالم من از پهلوان پیش شاه نخواهم کمر ز آن سپس نه کلاه (۵-۱۲۲-۶۴۶)

نامه خسروان

= نامه شاهان = شاهنامه:

یکی پیر بد نامش آزاد سرو که با احمد سهل بودی به مرو کجا نامه خسروان داشتی تن و پیکر پهلوان داشتی (۶-۳۲۲-۳)

نامه شهریار

= نامه خسروان = شاهنامه:

کزین نامور نامه شهریار به گیتی بمانم یکی یادگار (۱-۲۱-۱۲۳)

ناوک (بازیر اول)

«تیری کوچک که آن را در غلاف چوبین یا

(مسعود ۳۶۰):

در یک نسخه «کوبد» به جای «سازد»
افراسیاب از بیم جنگ با سیاوش در
اندیشه آشتی با اوست و به سرداران سپاه
گوید:

از عمر خویش سیر شدم هر چند
زان آرزو کوه دارم ناهار

ناهید

کنون دانش و داد یاد آوریم
به جای غم و رنج داد آوریم
بر آساید از مازمانی جهان
نباید که مرگ آید از ناگهان

به واژه چرخ نگاه کنید:
از آن ترس کو هوش و زور آفرید
درخشنده ناهید و هور آفرید
(۱-۲۱۱-۱۱۴۸)

(۳-۵۳-۷۹۱)

نایژه

به بیژن چنین گفت گیو دلیر
که مشتاب در جنگ این نره شیر
نباید که با او نتابی به جنگ
کنی روز بر من برین جنگ تنگ
(۴-۶۹-۹۵۰)

از نای + ژه [= چه، نشانه تصغیر]: نی
کوچک، ماسوره. فردوسی در این بیت به
معنی زهار به کار می‌برد:
در داستان بهرام گور و حرام شدن می:
چنین گفت کاین نو رسیده به جای

یکی زن‌گزین کرد و شد کدخدای
به کار اندرون نایژه سست بود
دلش گفتی از سست خود رست بود
(۷-۳۲۵-۳۳۸)

(اسدی ۳۶-۲۷۸):

به گیتی ندانم پناه تو کس
همه دشمنندت، منم دوست بس
مرو، با من ایدر بزی شادکام
نباید که جایی بمانی [نسخه: درافتی] به دام
(ترجمه تفسیر طبری ۷۷): پس موسی دعا
کرد و خدای کوهی بفرستاد عظیم بدان
مقدار که لشکر بنی اسرائیل بود تا بیامد و
بر سر ایشان بیستاد، و ایشان چنان
دانستند که آن کوه بر ایشان افتد. موسی
ایشان را سجده کردن فرمود. چون سجده
کردند یک نیمه روی بر زمین نهادند و
یک نیمه از زمین برداشتند و به یک چشم
در آن کوه نگاه همی کردند از بیم آنکه
نباید که برایشان افتد.

بسدادم سه جام نبیدش نهمان
که مانند کس از تخم او در جهان
هم اندر زمان لعل گشتش رخان
نمد سر بر آورد و گشت استخوان.

نباید که

مبادا:

نگر تا چه باید کنون ساختن
نباید که مرگ آورد تاختن
(۱-۲۴۷-۱۶۲۳)

نباید که از ما غمی شد ز بیم
همی طبل سازد به زیر گلیم
(۳-۵۶-۸۵۰)

(سیاست‌نامه ۱۵۴): ملک انگشتی در

دست داشت نگین او یاقوت سرخ به
 غایت نیکو... ملک بدانست که مرا دل
 پیش انگشتریست، از انگشت بیرون کرد
 و پیش من نهاد... بنده از جهت آنک
 انگشتری بس نیکو و گرانمایه بود گفتم که
 این ملک در خرمی و نشاط شراب
 می‌بخشد، نباید که فردا در هشیاری
 پشیمان شود...
 انگشتری باز پیش نهادم.

*** نبشته**

نقاشی شده، نگاشته شده:

بیاورد و بنهاد پیشش حریر

نبشته برو صورتی دلپذیر

(۱۶۳۱-۴)

نثار (بازیر اول - تازی)

۱- افشانندن، پاشیدن، ریختن (زر و سیم،
 مشک و عنبر...) بر سر کسی:

بپذیره شدن را بسیاراستند

نارش همه مشک و زر خواستند

(۱۳۹۳-۲۲۹-۱)

۲- پیشکش:

نثاری فرستم چنانچون سزاست

جزین نیز هرچ از در پادشاست

(۳۶۷-۳۰-۲)

نخ

به معنی مجازی رده، صف:

بدان اندکی بر کشیدند نخ

سپاهی ز ترکان چو مور و ملخ

(۱۱۷۴-۸۴-۴)

کشیدند بر هفت فرسنگ نخ

فزون گشت مردم ز مور و ملخ

(۹۵۶-۲۹۲-۵)

نخاس (بر وزن نقاش - تازی)

برده فروش:

بفرمود تا سعد گوینده تفت

سوی کلبهٔ مرد نخاس رفت

(۱۵۸-۲۷۳-۷)

*** نژاد = نژاده**

اصیل، نجیب‌زاده:

جهان راست کردم به شمشیر داد

نگه داشتم ارج مرد نژاد

(۱۷۴۶-۴)

نژاده

نژاد، تخم، تخمه:

کزین دو نژاده یکی نامور

بر آرد به خورشید تا بنده سر

(۱۵۰۲-۹۸-۳)

(ناصر ۲۷۰-۲۰):

آزرده این و آن به حذر از من

گویی که از نژادهٔ تنیم

(تاریخ سیستان ۸۷):

چون مهلب پیش آمد بر اسبی ابلق از نژاده

پدر خویش برنشسته.

نژند

۱- اندوهگین، افسرده:

وگر دل نخواهی که باشد نژند

نخواهی که دایم بوی مستمند

(۸۹-۱۸-۱)

چنین داد پاسخ که چرخ بلند
دلم کرد پر درد و جانم نژند
(۳-۱۰۴-۱۶۰۶)

رودکی (نقیسی ۱۶۸):
به بزم عیش و طرب باد نیکخواه تو شاد
حسود جاه تو بادا ز غصه زار و نژند
(ناصر ۱۰۲-۲):

باد فرومایگی وزید و ازو
صورت نیکی نژند و محزون شد
(ویس ۲۲۹-۵):

نباشد شادمانی بی نژندی
نه پیروزی بود بی مستمندی
(حافظ ۱۰۶):

جمال صورت و معنی زامن صحت تست
که ظاهر ت دژم و باطنت نژند مباد
۲- پست (نقیض بلند، بالا)، حضيض.

«پست و نشیب» (جهانگیری). رشیدی
می نویسد: «و در فرهنگ [= فرهنگ
جهانگیری] به معنی پست نیز آورده... و
درین تأملست». ولی در بیت های زیر به
معنی پست و پایین است و نظر جهانگیری
درست:

کز آنکه که چرخ سپهر بلند
بگشت از بر تیره خاک نژند
(۵-۱۶۲-۱۳۵۵)

به کیوان رسیدم ز خاک نژند
از آن نیکدل نامدار ارجمند
(۱-۲۴-۱۶۸)

نستوه
«ستیهنده باشد در سخن و کارها» (لغت

فرس)، ناستوه، خستگی و ماندگی ناپذیر،
جنگجوی پرتاب و توان (نقیض ستوه و
استوه = در مانده، بی تاب و توان):

بیازید هوشنگ چون شیر چنگ
جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
(۱-۳۲-۶۶)

رودکی (لغت فرس):
ایا خورشید سالاران گیتی
سوار رزمساز و گرد نستوه
(اسدی ۳۸۸-۶۱):

همانجا که مرز فرستوه بود
دزی جای دزدان نستوه بود
نسخت (تازی)

فهرست، صورت، نسخه:
بیاورد پس دفتر خواسته
یکی نسخه گنج آراسته
(۱-۲۳۳-۱۴۴۶)

نسخه تنها یک بار در شاهنامه درین بیت به
کار رفته، در فهرست و لف «نسخه».

نشاختن (متعدی)
نشاندن
به فر کیانی یکی تخت ساخت

چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
بر خویش بر تخت بنشاختش
(۱-۴۱-۴۸)

چناچون سزا بود بنواختش
(۱-۱۹۴-۹۰۲)

اسدی ۹۲-۱۵۸):

بِأُستاد و مر پهلوان را نشاخت
چو نان خورده شد بزم شادی بساخت

- (ویس ۴۲-۳۶): به یاران چنین گفت کای سرکشان
 چو او را پیش خود برگاه بنساخت
 که خواهد که گردد به گیتی نشان؟
 رخش از ماه تابان باز نشناخت
 (۳-۱۲۲-۱۸۷۹) **نشناختن** = نشناختن (متعدی)
 یکی با سیاوش نبرد آورد
 نشانندن:
 سر سرکشان زیر گرد آورد
 ۲- نام، شهرت:
 به جایی که گرسیوز بد نشان
 نخستند و خوان و می آراستند
 کسی کو سزا بود بنشناستند
 (۳-۸۹-۱۳۷۷) گرانمایه جایی بیاراستند
 فرستاده را شاد بنشناستند
 (۶-۵۶-۷۶۱) سر شاه ایران بریدند خوار
 بیامد بدانجایگه شهریار.
 ۳- علامت، اثر:
 نشان کمند تو دارد هژبر
 در دل ما شاخ مهربانی بنشاست
 ز بیم سنان تو خون بارد ابر
 دل نه به بازی ز مهر خواسته برکنند
 (۲-۱۷۵-۸۰) (اسدی ۳۳۴-۱۰۰):
 به بازوی رستم یکی مهره بود
 سر هفته شد خواند و بنشاستش
 که آن مهره اندر جهان شهره بود
 سزا خلعت و باره آراستش
 بدو [به تهمینه] داد و گفتش که این را بدار
 (ناصر ۴۴۰-۲۱):
 اگر دختر آرد تو راروزگار
 و بر بشایستی که دینی گستریدی هر خسی
 بگیر و به گیسوی او بر بدوز
 کردگار این جهان پیغمبری نشناستی
 به نیک اختر و فال گیتی فروز
 و درین بیت منوچهری نشناستن به معنی
 ورایدونک آید ز اختر پسر
 فعل لازم نشستن به کار رفته است (۱۳۸):
 بیندش به بازو نشان پدر
 فاختگان همبر بنشناستند
 (۲-۱۷۶-۱۰۲) نای زنان بر سر شاخ چنار
- نشان**
- ۱- سرشناس، انگشت‌نما، مشهور و معروف، نامی:
 پذیره شدندش همه سرکشان
 یکی تیر زد بر میان نشان
 که بودند در پادشاهی نشان
 نهاده بدو چشم گردنکشان
 (۳-۸۹-۱۳۷۰) (۱-۲۱۶-۱۲۱۲)
- ۵- فردوسی در چند جا واژه نشان را به معنی یاد، یادبود، خاطره به کار می‌برد

مانند این بیت:

افراسیاب از کشتن سیاوش پشیمان شده
به پسرش خسرو دل بسته است، ولی بیم آن
را دارد که نکند خسرو از کشته شدن پدر
آگاهست و مبادا به دشمنی پردازد.

از پیران و یسه می خواهد که خسرو را نزد
او ببرد و می گوید:

چو کار گذشته نیارد به یاد
زید شاد و مانیز باشیم شاد
و گر هیچ خوی بد آرد پدید
بسان پدر سر نباید برید
پیران در پاسخ گوید:

یکی کودکی خرد چون بیهشان
ز کار گذشته چه دارد نشان؟
(۲۵۱۱-۱۶۴-۳)

نشانه

نشان به معنی هدف:

خدنگی دگر باره با چارپر
بینداخت از باد و بگشاد بر
نشانه دوباره به یک تاختن
مغربل بکرد اندر انداختن
(۱۳۷۲-۸۹-۳)

نشانی

۱- نامی، انگشت نما، مشهور و معروف:
نشانی شدست او [گشتاسب] به روم اندرون
چو نر ازدها شد به چنگش زیون
(۷۸۲-۵۷-۶)
که پرورده مرغ باشد به کوه [زال]
نشانی شده در میان گروه
(۳۹۳-۱۶۲-۱)

۲- به معنی نشانه و هدف:

نشانی نهادند بر اسپریس
سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس
(۱۳۶۸-۸۹-۳)

یکی تیر زد بر میان نشان
نهاده بدو چشم گردنکشان.

نشست

۱- (اسم از نشستن): جای نشستن،
نشستگاه، سرای، خانه:
ندانی که ایران نشست منست؟
جهان سر به سر زیر دست منست؟
(۳۱۹-۱۴۷-۲)

کنون این سرای و نشست منست
همان زاولستان به دست منست
(۳۶۱-۳۰-۲)

به ایرانیان بر گله بخش کرد
نشست تن خویشتن رخس کرد
(۱۶۲-۳۱۲-۴)

(اسندی ۱۳۱-۳):
بدو گفت پیرش که سالست شست
که تا من بدین کوه دارم نشست
(ویس ۹۴-۳۰۰):

نشست خویش را جای دگر جوی
ز هر شهری نگاری سیمبر جوی
(ترجمه تفسیر طبری ۵۹):
و آدم تا زنده بود نشست او بدان کوه
سرندیب بود.

(تاریخ سیستان ۳۳۵): و [امیر خلف]
نشست خویش به داشتن کرد.
[داشتن محلی بوده است بیرون شارسن زرننگ]

۲- (اسم مصدر): نشستن:

رستم به فرمان پدر به جست و جوی قباد
به البرز کوه رفته پس از یافتن او به او مژده
پادشاهی می دهد و شادباش می گوید:
نشست تو بر تخت شاهنشهی

نشیم (با زیر اول)

مخفف نشیمن، نشستگاه، آشیانه پرنندگان:
بفرمود پس تا به هنگام خواب
برفتند سوی نشیم عقاب
(۳۹۵-۱۵۲-۲)

همت سرکشی باد و هم فرهی

(۱۶۶-۵۹-۲)

نعم (با زیر اول - تازی)

«نازکی، نرمی، نیکویی» (غیاث - منتخب):
فرستاده ای آمد از فیلقوس
خردمند و بیدار و با نعم و بوس
(۵۵-۳۷۶-۶)

نگه کرد رستم سراپای اوی

نشست و سخن گفتن و رای اوی

(۵۳-۱۱-۴)

(اسدی ۲۷۳-۸۸):

ز پیری کنون گاه خیز و نشست

همی پای را یار باید دو دست

۳- برای گفت و گو، رای زدن درباره
کاری...

با هم نشستن، اجلاس:

سخن چند گفتم به چندین نشست

ز گفتار بادست ما را به دست

(۹۷۰-۲۷۶-۶)

نفرین

از [نشانه نفی] + فرین [: آفرین]: نه
آفرین، (نک آفرین):
نهاد آن سرش پست بر خاک بر
همی خواند نفرین به ضحاک بر
(۱۸-۸۰-۱)

(ناصر ۳۲۸-۱۱):

رو زبان از هر دوان کوتاه کن

چون همی نفرین ندانی ز آفرین
نفرین امروز هم به معنی اصلی به کار
می رود ولی آفرین از معنی اصلی دور
شده است.

نفریدن

نفرین کردن:

بیارید خون زنگه شاوران

بنفرید بر بوم هاماوران

(۱۰۶۲-۶۹-۳)

به پیمان که چیزی نخواهی زمن

ندارم به مرگ آب چین و کفن

هم امشب تو را و نشست تو را

خورش باید و نیست چیزی مرا

(۱۹۳-۳۱۵-۷)

بمالید رستم بر آن خاک روی

بنفرید بر جان ناکس گروی

(۲۰۸۶-۳۵۸-۵)

(اسدی ۱۹۳-۱۸):

هم از کار آن داس بر خیره ماند
بر آن بت بنفرید و ز آنجا براند

نقل (با پیش اول)

مزه شراب (کباب و شیرینی و ترشی و
مانند آنها:

هوا پر خروش و زمین پر زجوش
خنک آنک دل شاد دارد به نوش

درم دارد و نقل و جام نبید

سر گوسفندی تواند برید

(۶-۲۱۵-۸۵۲)

(اسدی ۲۲۵-۴۳):

همه بودشان رامش و می‌گسار

می و نقل و بازی و بوس و کنار

(حافظ ۳۲۶):

گر به کاشانه رندان قدمی خواهی زد

نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم

نکال (با زبر اول - تازی)

شکنجه دادن، کیفر دادن، آزار، رنج:

(دقیقی ۶-۷۹-۲۱۳):

بدو گفت بر خیز و پاسخ کنش

نکال تگینان خلخ کنش

(ناصر ۳-۴۳۶):

بر پایگه خویش اگر نباشی

جز رنج نبینی و جز نکالی

(سیاست‌نامه ۱۶۲): و گفت یارب زن را

خرس گردان، و زن در وقت خرس گشت

و نکال شد.

(کلیله و دمنه ۱۲-۳۹۵):

و ملک مثال داد تا ایشان را نکال کردند و

بعضی را بر دار کشیدند.

(این واژه در فهرست و لف و لغت شهنامه

عبدالقادر نیامده است. این لغت عربی در

شاهنامه تنها یک بار در همین بیت دقیقی

به کار رفته است. و لف در این بیت دقیقی

بجای نکال [لغت عربی] «نگال» [با گاف

پارسی] به معنی زغال می‌نویسد و

نادرست است. نکال به معنی زغال تنها در

فرهنگ و وللس بنا بر لغت فارسی ترکی

شعوری آمده است، دیگر آنکه نکال

به معنی زغال با بیت دقیقی جور نمی‌آید)

نکته (با زبر اول - تازی)

بوی دهان:

شبی خفته بد ماه [زن داراب] با شهریار

پراز گوهر و بوی و رنگ و نگار

همانا که برزد یکی تیز دم

شهنشاه زان تیز دم شد دژم

بپیچید در جامه و سر بتافت

که از نکهش بوی ناخوش بیافت،

(۶-۳۷۸-۹۶)

(این واژه تنها یک بار در همین بیت به کار

رفته است)

نگار

نقش، تصویر:

یکی خانه بودش چو خرم بهار

ز چهر بزرگان بروبر نگار

(۱-۱۷۰-۵۳۰)

نگاردن

از نگار [: نقش، تصویر] + دن [نشانه

مصدر]: نگاشتن، نقش کردن، تصویر کشیدن:

بر ایوان نگارید چندی نگار
ز شاهان وز بزم وز کارزار
(۱۷۳۱-۱۱۲-۳)

بسوزم نگاریده کاخ تو را
ز بن بر کنم بیخ و شاخ تو را
نگاشتن

نگار کردن

نگار دن، نگاشتن، نقش کردن:
(دقیقی ۶-۷۰-۷۴):

نگار کردن، نگاریدن، نگار کردن:
(دقیقی ۶-۷۰-۷۶):
همه مهتران را بر آنجا [بر ایوان کاخ]
نگاشت...

فریدونش را نیز با گاوسار

بفرمود کردن بر آنجا نگار

نگاه داشتن**نگارنده**

(اسم فاعل از نگاشتن): نویسنده،
نقش کننده، نقش بند، و کنایه از آفریننده:
نگارنده چرخ گردنده اوست

پنهان داشتن، پنهان کردن:
خسرو پرویز از بهرام چویننه گریخته،
روی به روم آورده، قیصر به او پیام
می فرستد:

فزاینده فرّه بنده اوست
(۴-۸-۶)

چو آمد بر آن شارستان شهریار
سوار آمد از قیصر نامدار
که چیزی کزین مرز باید بخواه
مدار آرزو را ز شاهان نگاه
(۹ پرویز ۱۱۲۶)

چو دریا و کوه و زمین آفرید
بلند آسمان از برش بر کشید
یکی تیز گردان و دیگر به جای
به جنبش ندادش نگارنده پای
(۴-۸-۶)

که هر چند این پادشاهی مراست
تو را با تن خویش داریم راست.
(راست = برابر، یکسان)

نگاریدن

نگاشتن، نگار دن، نگار کردن:
(دقیقی ۶-۷۰-۷۴):

نگر
۱- (اسم از نگریستن) به معنی نگاه:
بسخردان و موبدان از زال چیستان
می پرسند:

دو ایوان بر آورد از زرّ پاک
زمینش ز سیم و ز عنبرش خاک
بر و بر نگارید جمشید را
پرستنده مر ماه و خورشید را

... دگر موبدی گفت کای سرفراز
دو اسب گرانمایه و تیز تاز
یکی زو به کردار دریای قار
یکی چون بلور سپید آبدار
به رنجند و هر دو شتابنده اند
همی یکدیگر را نیابنده اند؟

نگاریده

(اسم مفعول از نگاریدن): نگاشته،
نگار شده، نقاشی شده:
(دقیقی ۶-۷۶-۱۶۶):

زال پاسخ می‌دهد:

(ویس ۲۰۷-۲۸):

نگر تا هیچگونه غم نداری
که تیمار جهان باشد گذاری
(حافظ ۴۷۴):

خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجبنانی
(این واژه در فهرست و لغت شهنامهٔ
عبدالقادر نیامده است).

دگر آنک از اسب دادی نشان
به پیش شهنشاه گردنکشان
دوان هر دوان از پس یکدیگر

همی این نتابد مر آن را نگر
(۱-۲۲۱ زیرنویس ۲)

نسیابد اگر چه شتابد همی
رخ از یکدگر بر نتابد همی
تو این داستان را شب و روز دان

از نگون [: وارونه، زبر زیر] + سار [: سر]:
سرنگون، سرازیر:

در شاهنامه‌گاه پس از قید مرکب نگونسار
واژهٔ سر نیز افزوده می‌شود:
یکی خشت زد بر سرین قباد

که بند کمرگاه او بر گشاد
ز اسب اندر آمد نگونسار سر

شد آن شیر دل پیر سالار سر
(۲-۱۷-۱۸۷)

همان شید را گیتی افروز دان.
معنی مصراع دوم بیت شاهد اینست که:
تاب نگاه یکدیگر را ندارند. این واژه و
این چند بیت از نسخهٔ لندن نقل شد، در
نسخه‌های دیگر به شکل دیگر است.

۲- (امر از نگرستن): زنهار، هشدار، به
هوش باش:

پدر پیر سر شد تو برنادلی
نگر سر ز تاج کبی نگسلی
(۳-۹۲-۱۴۱۱)

نگه کردن
گزیدن، انتخاب کردن:

کنون پهلوانی نگه کن گزین
سزاوار جنگ و سزاوار کین
(۳-۴۰-۵۸۳۰)

نگه کرد گرسیوز نامدار
سواران توران گزیده هزار
(۳-۱۱۷-۸۱۰۴)

سپه را بفرمود کز جای خویش
نگر ناورید اندکی پای پیش
(۵-۱۸۳-۱۷۰۷)
(اسدی ۳۳۵-۱۳۱):

ز سوگند و پیمان نگر نگذاری
گسه داوری راه کژ نسپری
(اسدی ۳۸۳-۳۵):

چو گشت از نوشتن نویسنده سیر
نگه کرد قیصر سواری دلیر
(۹ پرویز ۱۱۹۷)

سخن‌گوی و روشن دل و یادگیر
خردمند و گویا و گرد و دبیر.

خوی زشت دیوست و نیکو پری
سوی زشت‌خویی نگر ننگری
(ناصر ۲۵۷-۱۷):

نگر تا نگویی که در فعل بد
هزاران مرا هست یار و همال

نگین

چو نزدیک رستم فراز آمدند

پیاده به رسم نماز آمدند

(۷۶۱-۵۳-۵)

پری روی گل رخ بتان طراز

برفتند و بردند پیشش نماز

(۴۷۲-۱۶۷-۱)

(اسدی ۴۰-۴۵):

بیامد بر جسم شه سرفراز

ز دور آفرین کرد و بردش نماز

(ویس ۲۴-۴۶):

نمازش برد و پوزش خواست بسیار...

(سیاست‌نامه ۲۷): چون حاجبان او را پیش

تخت بردند ملک را نماز برد.

نمایش (اسم مصدر از نمودن)

۱- راهنمایی:

مرا اندرین گر نمایش کنید

وزین بند راه گشایش کنید

(۶۲۸-۱۷۶-۱)

به جای شما آن کنم در جهان

که با کهتران کس نکرد از مهان.

۲- دستور، فرمان:

(اسدی ۳۵-۴۱۹):

نشستست بنده دو دیده به راه

بدان تا نمایش چه آید ز شاه

چه فرمان دهد دیگر از رزم سخت

که را دارد ارزانی این تاج و تخت

۳- نمود، نما، خودنمایی:

ز شاهان گیتی ستایش تو راست

ز خورشید برتر نمایش تو راست

(۷۳۳-۳۰-۵)

۱- گوهری که بر روی انگشتر نشانند.

۲- مهر (با پیش اول)، در گذشته نام

شخصی را روی نگین انگشتر می‌کنند و

با آن نگین نامه‌ها را مهر می‌کردند:

بر آن نامه بنهاد خسرو نگین

فرستاده را داد و کرد آفرین

(۱۰۴۶-۱۴۵-۵)

نم (با زبر اول)

۱- اشک، سرشک:

همه شادگشتند و حرم شدند

ز شادی دو دیده پر از نم شدند.

(۱۷۶۹-۳۳۹-۵)

که ما نام او [رستم] از جهان کم کنیم

دل و دیده زال پر نم کنیم

(۷۰-۳۲۶-۶)

(اسدی ۵۷-۴۲۴):

گرفت آفرین، پشت را داد خم

ز شادی به چشم اندر آورد نم

۲- باران:

همان بد که تنگی بد اندر جهان

شده خشک خاک و گیا را دهان

نیامد همی ز آسمان هیچ نم

همی برکشیدند نان با درم

(۲۱-۴۴-۲)

نماز (بردن)

(از مصدر اوستایی نم: nam به معنی

خمیدن و سرفرود آوردن. پهلوی: نماج -

یادداشت‌های گات‌ها ۱): نیایش، درود،

آفرین:

جهان را نمایش چو کردار نیست

سپردن بدو دل سزاوار نیست

(۵-۱۳۱-۸۱۴)

(اسدی ۴۲۵-۸۵):

می زرد بُد در بلورین ایاغ

چو در آب پاک از نمایش چراغ

نماینده (اسم فاعل از نمودن)

۱- در این دو بیت و مانند آن‌ها به معنی

دهنده، رساننده:

هر آنکس که در هفت کشور زمین

بگردد ز راه و بتابد ز دین

نماینده رنج درویش را

زبون داشتن مردم خویش را

برافراختن سر ز بیشی و گنج

به رنجور مردم نماینده رنج

همه نزد من سر به سر کافرند

وز آهر من بد کنش بترند

(۱-۱۳۶-۱۹، ۲۲)

۲- نمایان‌کننده، نشان دهنده:

خداوند گردنده خورشید و ماه

روان را به نیکی نماینده راه

(۱-۱۷۴-۵۹۷)

نمک سود

از نمک + سود [اسم مفعول مرخم از

سودن]: نمک سوده، نمک ساییده، نمک

زده، هر خوراکی که برای نگهداریش

بر آن نمک پاشیده باشند:

نماندم نمک سود و هیزم نه جو

نه چیزی پدیدست تا جو درو

(۷-۳۰۳-۶۹۰)

نمودن

۱- نشان دادن، نمایان کردن:

همی خواستم تا خدای جهان

نماید مرا چهرت اندر نهان

(۱-۱۷۱-۵۴۸)

همه شهر و برزن یکایک بدوی

نمود و سوی کاخ بنهاد روی

(۳-۱۱۸-۱۸۱۲)

(حافظ ۲۳۲):

صالح و طالح متاع خویش نمودند

تا که قبول افتد و که در نظر آید

۲- به جای آوردن، کردن:

چه ماند از نکو داشتن در جهان

که ننمودت آشکار و نهان

(۱۸۴-۱۶۳)

نوا

۱- گروگان، کس یا کسانی که برای

اطمینان از انجام پیمانی و نشکستن آن

پیمان به کسی سپارند سیاوش به افراسیاب

پیام می‌فرستد:

چو پیمان همی کرد خواهی درست

که آزار و کینه نخواهیم جست

ز گردان که رستم بداند همی

کجانامشان بر تو خواند همی

بر من فرستی به رسم نوا

که باشد به گفتار تو بر گوا

(۳-۵۷-۸۶۴)

فرستاد باید بر او نوا

اگر بی گروگان ندارد روا

(۳-۵۸-۸۷۸)

و گاه به جای نوا «گروگان»:

نواختن

اگر ساو بازست و گنج گران

۱- نوازش کردن، (کسی را) دلخوش کردن

گروگان از آن مرز چندی سران

لطف و مهربانی کردن:

(۶-۵۰-۶۶۴)

پذیره شدش زال و بنواختش

و گرنه فرخزاد چون پیل مست

به آیین یکی پایگه ساختش

بباید کند کشورت را چو دست

(۱-۱۵۶-۳۰۵)

(ویس ۳۵۵-۱۴۷):

(اسدی ۴۲۵-۹۰):

نوا دادم تو را دل تا تو دانی

از آن پس نریمان یل را نواخت

که من بی تو نخواهم زندگانی

ز بهرش بسی خسروی هدیه ساخت

(حافظ ۹۰):

۲- سراییدن، ساز زدن:

نواز

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب

۱- (اسم فاعل مرخم از نواختن):

جان عزیز خود به نوا می فرستمت

نوازش کننده و نوازنده ساز، در

(سیاست نامه ۹۳): امیران عرب و کردان و

ترکیب های: کهر نواز، رودنواز و مانند

دیلمان و رومیان و آنکسان راکه در طاعت

آن ها:

داری نوعهدند، بباید گفت تا هرکس

چو آمد بر شاه کهر نواز

ازیشان فرزندی یا برادری بر درگاه مقیم

نوان پیش او رفت و بردش نماز

دارند... تا هیچکس به سبب نوا در پادشاه

(۵-۵۳-۷۶۵)

عاصی نتواند شدن.

۲- امر از نواختن:

۲- مال و دارایی و فراخی در زندگی:

همی گفت بیگانگان را نواز

... به توران تو را تخت و گنج و نواست

چنین باش و با زاده هرگز مساز

(۴-۲۳۴-۳۸۱)

(۶-۱۱-۴۸)

(تاریخ سیستان ۳۴۹): و سپاه او قوی و با

نوازنده

نوا و غنی گشته بودند.

(اسم فاعل از نواختن): نوازش کننده،

۳- رونق:

لطف و مهربانی کننده:

کنون چون جهان گرم و روشن هوا

درم داد و دینار درویش را

بگسیرد همی رزم لشکر نوا

نوازنده شد مردم خویش را

(۵-۱۰۷-۳۵۷)

(۱-۱۸۲-۷۲۸)

(حافظ ۲۲):

نوازدین

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب

نواختن:

بنال هان که ازین پرده کار ما به نواست

[زال] سواری به کابل بر افگند زود
به مهراب گفت آن کجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان
وز آن شادمانی که رفت از مهان
(۱-۲۲۷-۱۳۶۴)

نواکردن

دستگیری کردن و برگ و نوا و اسباب
زندگی به کسی بخشیدن:
وز آن پس کسی را که بودش نیاز
همی داشت روز بد خویش راز
نهانش نواکرد و کس را نگفت
همان راز او داشت اندر نهفت
(۱-۸۰-۲۲)

نوا آمد

از نو + آمد [اسم مفعول مرخم از آمدن]:
نو آمده، نوزاده، نوزاد:
سخن از زاییده شدن منوچهر در میان
است:
فریدون چو روشن جهان را بدید
به چهر نو آمد سبک بنگرید
(۱-۱۰۹-۴۹۰)

نوان

۱- جنبان و لرزان، و کنایه از زاری کردن
(نک. نویدن):
بر آمد خروش از در پهلوان
ز بانگ تبیره زمین شد نوان
(۳-۱۱۱-۱۷۰۹)
شب و روز بر پیش یزدان پاک
نوان بودم و دل شده چاک چاک
(۴-۲۶۷-۸۹۹)

(اسدی ۴۰۷-۱۰۳):

هو او از درفشان درفش سران
چو باغ بهار از کران تا کران
تو گفתי که هر یک عروسیست مست
نوان و آستی ها فشانان به دست
(ناصر ۳۹۳-۲۲):

ای از غمان نوان شده امروز، بی گمان
فردا یکی دگر شده از درد تو نوان
(ویس ۱۱۴-۱۱۲):

به شب تا روز پیچان و نوانم
چو ماری چوب خورده در میانم
۲- سست، ناتوان، لرزان:
بدانگه که بد سال پنجاه و هفت

نوان تر شدم چون جوانی برفت
(۵-۲۳۷-۴۵)

(اسدی ۴۳۳-۵۱):

تن ماه چهره گرانی گرفت
روان زاد سروش نوانی گرفت
(نوانی به معنی سستی، ناتوانی)

نوبکار

تازه کار:

از اندازه بر نگذرانی سخن
که تو نو بکاری و گیتی کهن
(۸ نو شیروان ۴۱۵۳)

نوردن، نوردیدن

پیچیدن، پیمودن، به پایان رساندن:
زمانه برین خواجه سالخورده
همی دیر ماند تو اندر نورد
(۱-۴۴-۹۵)
در بیت بالا اهریمن به ضحاک می گوید

- عمر پدرت دراز است تو آن را به پایان
 رسان، پدر را بکش.
 به معنی پیمودن، طی کردن:
 برین باره گام زن بر نشین
 که زیر تو اندر نوردد زمین
 (ویس ۴۸۵-۶۶):
 (۷۰۲-۱۲۵-۵)
- ۱- پازهر، نوشدارو، تریاک، نقیض زهر و
 شرنگ:
 چنین بود تا بود گردان سپهر
 که با نوش زهرست و با جنگ مهر
 (۲۵۱-۱۴۲-۲)
 به جایی که زهر آگند روزگار
 ازو نوش خیره مکن خواستار
 (۵۶۳-۳۹-۳)
 رودکی (نقیسی ۱۸۵):
 همه به تُئبل و بندست بازگشتن او
 شرنگ نوش آمیغست و روی زراندد
 (اسدی ۱۸۰-۴۶):
 چنین آمد این گیتی بی درنگ
 نخستین دهد نوش و آنگه شرنگ
 (حافظ ۲۹۰):
- بنام آن مژده شوخ عافیت کش را
 که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
 ۲- هر چیز شیرین، «شهد و عسل»
 (رشیدی، برهان):
 [منیژه] بفرمود تا داروی هوش بر
 پرستنده آمیخت با نوش بر
 (۲۳۵-۲۲-۵)
 بدادند مر بیژن گیو را
 مر آن نیکدل نامور نیو را
 (ناصر ۲۳۳-۷):
 هر چند تو را نوش کند جاهلی آتش
 بر خیره مخور زیرا کاتش نشود نوش
 ۳- به معنی خوشگوار و سازگار باد.
 (امروز هم به همین معنی به کار می رود):
- سه روزه ره به روزی در نوردی
 (مسعود ۱۴۵):
 در زمانه ز گفته های منست
 شعر هامون نورد و کوه گذار
 به معنی پیچیدن، کنار گذاشتن:
 از رودکی (نقیسی ۴۳۳):
 رودکیا! بر نورد مدح همه خلق
 مدحت او گوی و مهر دولت بستان
 (ویس ۱۴۴-۱۸۳):
 گر از امید تو نومید گردم
 بساط زندگانی در نوردم
- نوز
 مخفف هنوز:
 سپهری که پشت مرا کرد کوز
 نشد پست و گردان به جایست نوز
 (۲۷۷-۹۶-۱)
 مرا نوز نازاده از مادرم
 همی آتش افروختی بر سرم
 (۱۲۱۴-۳۰۷-۵)
 (منوچهری ۱۲۹):
 نوزتان مادر شش روز نباشد که بزاد
 نوزتان ناف نبریده و از زه نگشاد

ز رنج و ز بدشان نبد آگهی
 میان بسته دیوان به سان رهی
 به فرمان مردم نهاده دو گوش
 ز رامش جهان پر ز آوای نوش
 (۵۸-۴۲-۱)

[رستم] بیامد چو نزدیکی دژ رسید
 خروشید نوش ترکان شنید.
 (اسدی ۴۲۹-۱۰۲):
 (۴۸۴-۲۰۸-۲)

هرآنکه که شه دست بفراشتی
 وی آن جام می پیش او داشتی
 چو خوردی به آواز گفתי که: «نوش!»
 ازو بستدی باز بودی خموش.
 (منوچهری ۱۸):

رعد تبیره ز نست، برق کمند افکنست
 وقت طرب کرد نست، می خور کت نوش باد
 (حافظ ۲۸۶):

و آنکه در داد جامی کز فروغش برفلک
 زهره در رقص آمد و بر بطن زان می گفت: نوش
 ۴- اسم مصدر به معنی نوشیدن:

ز فرمان تن آزاد وز خورد و نوش
 ز آواز بیغاره آسوده گوش
 (۲۶-۴۰-۱)

هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
 خنک آنک دل شاد دارد به نوش
 (۸۵۱-۲۱۵-۶)

(حافظ ۱۷۵):

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد
 که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
 نوشتن، برنوشتن، اندر نوشتن، درنوشتن
 ۱- پیمودن، سپردن، درنوردیدن، طی

کردن، پیچیدن:
 سه اسب گرانمایه کردند زین
 همی برنوشتند گفתי زمین
 (۳-۱۵۴-۲۳۶۹)

نخستین کسی کو پی افگند کین
 به خون ریختن بر نوشت آستین
 (۵-۹۶-۱۷۷)

رودکی (نقیسی ۹۹۲):
 ابا خلعت فاخر از خر می
 همی رفتی و می نوشتی زمی
 (اسدی ۴۱۷-۱۵):

دهد شاه را بنده مزده ز بخت
 که بنوشتم این دیو کش راه سخت
 (اسدی ۲۵۳-۸۴):

دم نای رویین ز مه برگذشت
 غو کوس دشت و که اندر نوشت
 از اسدی به معنی پیچیدن نقیض گشادن،
 باز کردن (۴۰۷-۱۰۲):

هوا از درفشان درفش سران
 چو باغ بهار از کران تا کران
 چو زلف بتان شاخ منجوق باد
 گهی بر نوشت و گهی برگشاد
 تو گفתי که هر یک عروسیست مست
 نوان و آستین ها فشانان به دست
 (منجوق = درفش)
 (حافظ ۴۳۶):

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
 گردون ورق هستی ما در نوشتی
 ۲- به معنی پیچیدن چیزی در چیزی، مانند
 پیچیدن کتابی در کاغذ:

برای تایید معنی واژه «نوشته» آوردن این بیت بجاست:

نخواهم زمانه جز آن کو نوشت
چنان زیست باید که یزدان سرشت
(۷۷۷-۵۲-۳)

نه از دانش دگر گردد سرشته
نه از مردی دگر گردد نوشته

نوشه

نک. انوشه.

نوشین

صفت نوشین برای موصوف‌های:
خواب، باده، سخن... در سروده‌های
سخنوران فراوان به کار رفته است، ولی
«بادنوشین» تنها در شاهنامه:

چو رستم به نزدیک ایران رسید
به نزدیک شهر دلیران رسید
یکی باد نوشین درود سپهر
به رستم رسانید شادان به مهر
(۷۴۲-۵۲-۵)

نوند (بر وزن کمند)

۱- پیک، پیامبر، نامه‌رسان:
نوندی دلاور به کردار باد
برافگند و مهراب را مژده داد
(۱۱۹۳-۲۱۵-۱)

(اسدی ۴۳۰-۱۷):

نوندی همانگاه شه بر نشاند
به سوی شه بلخ و او را بخواند
۲- هر مرکب تیزرو:
فرود آمد از باره گرگین چو گرد
سر اندریمان ز تن دور گرد

بیژن در چاه زندانیست، رستم برای
نجاتش به توران زمین رفته است. منیژه
نزد رستم می‌آید، رستم نان و مرغ بریان به
منیژه می‌دهد تا برای بیژن ببرد:
منیژه بیامد بدان چاه سر

دوان و خورش‌ها گرفته به بر
نوشته به دستار چیزی که برد

چنان هم که بستد به بیژن سپرد

(۹۹۴-۶۶-۵)

(یعنی خورش‌ها را که در دستار نوشته
[پپجیده] شده بود، همچنانکه از رستم
گرفت به بیژن داد)

۳- به معنی کنار گذاشتن، ترک کردن، دور
انداختن:

چو او [نوذر] رسم‌های پدر درنوشت
ابا موبدان و ردان تیز گشت
(۵-۶-۲)

در فرهنگ‌ها معمولاً نوشتن به معنی در
نوردیدن را با زیر اول و دوم، و نوشتن
بسه معنی کتابت را با زیر اول و دوم
می‌نویسند. ولی این قاعده اصولی نیست
و سخنوران بنا به ضرورت قافیه تفاوتی
بین آن دو نمی‌گذارند. برای نمونه بیت
حافظ که در آن نوشتن به هر دو معنی در
قافیه آمده است در بالا آورده شد.

نوشته

سر نوشت:

نوشته چنین بودمان از بوش
به رسم بوش اندر آمد روش
(۵۳۳-۱۱۱-۱)

رستم از این اندیشه شوم آگاه شده به
 نزدیکان خود می‌گوید: نزد اسفندیار
 می‌روم تا ببینم چه گناه کرده‌ام که باید
 به‌چنین پاداشی برسم:
 شوم پیش او، گر پذیرد نوید
 به نیکی بود هر کسی را امید
 (۴۳۵-۲۴۳-۶)

اگر نیکوی بینم اندر سرش
 ز یاقوت و زر آورم افسرش
 وگر باز گرداندم نا امید
 نباشد مرا روز با او سپید.
 ۳- و در این بیت به معنی دعوت به مهمانی:
 رستم نزد اسفندیار می‌آید، او را به خانه
 خود دعوت می‌کند و به او اندرز می‌دهد
 که از جنگ بپرهیزد. اسفندیار پاسخ می‌دهد:
 ... تو چندین همی بر من افسون کنی
 که تا چنبر از یال بیرون کنی
 تو خواهی که هر کس که این بشنود
 بدین خوب گفتار تو بگردد
 مرا پاک خوانند ناپاک رای
 تو را مرد هشیار نیکی فزای
 بگویند کو [رستم] با خرام و نوید
 بیامدورا [اسفندیار] کرد چندی امید
 (۸۵۶-۲۶۹-۶)

سپهد [اسفندیار] ز گفتار او سربافت
 از آپس که جز جنگ کاری نیافت
 همی خواهش او همه خوار داشت
 زبانی پر از تلخ گفتار داشت...
نویدن (بازیر اول)
 نالیدن، زاری کردن، به خود لرزیدن و

به‌فتراک بر بست و خود بر نشست
 نوند سوار نبرده به دست
 (۱۹۵-۱۹۹-۵)
 در بیت زیر به معنی کشتی:
 نوندی کجا بادبانش نکوست
 به خوبی سزاوار کیخسرو اوست
 (۳۴۴۹-۲۲۶-۳)

(اسدی ۳۶-۴۴۰):
 کجا من شتاب آوردم بر درنگ
 نوند زمان را شود پای لنگ
 (ناصر ۱۲۲-۱۳):
 چند گردی گردم ای خیمه بلند
 چند تازی روز و شب همچون نوند
نونده (بر وزن جهنده)
 تیز دو، تیزنگ:
 (دقیقی ۵۰۵-۱۰۰-۶):
 چماننده چرمه نونده جوان
 یکی کوه پارست گویی روان
نوید (بر وزن امید)
 ۱- آگاهی، خبر خوش، مژده:
 به دیدار تو داده ایمش نوید
 ز ما بازگشتست دل پر امید
 (۵۲۱-۱۷۰-۱)

(ویس ۲۵۰-۳۶۱):
 فراق دوست سرتاسر امیدست
 ز روز خرمی دل را نویدست
 ۲- در این بیت شاهنامه به معنی مهمان به
 کار رفته است:
 اسفندیار برای آنکه رستم را دست بسته
 نزد گشتاسب برد به زابلستان آمده است.

جنبیدن (نک. نوان):

(دقیقی ۶-۶۹-۶۵):

کنون زود پیرایه بگشای و رو

نخست آذر مهر برزین نهاد

به پیش پدر شو، به زاری بنو

به کشر، نگر تا چه آیین نهاد

(۱۹۰-۱۹۱-۸۵۱)

(ناصر ۲۸۷-۱۹):

من چو نادانان بردرد جوانی نَوم

به گشتاسب ده زین جهان کشوری

بنه بر سرش نامدار افسری

که درین درد نه من بازپسینم نه نوم

(۶-۱۶-۱۳۰):

نهاد

«رسم و آیین» (لغت فرس)، سرشت،

نهار (بازیر اول)

کاهش (لغت فرس، صحاح، جهانگیری،

خوی، طبع، بنیاد:

رشیدی، برهان):

جهان را چنینست ساز و نهاد

رستم به کیخسرو پیام می فرستد:

همانا که شمشیر زن صد هزار

که جز مرگ را کس ز مادر نژاد

(۱-۲۲۳-۱۳۰۵)

ز دشمن فزون بود در کارزار...

چو مردم بدارد نهاد پلنگ

نترسیدم، از دولت شه‌ریار

کزین رزمگاه اندر آید نهار

بگردد زمانه برو تار و تنگ

(۴-۲۶۲-۸۴۰)

(۲-۴۵-۴۰)

رودکی (لغت فرس):

در فهرست و لف به این معنی نیامده است.

خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد

نهاد و نهالی

بستر:

که گاه مردم شادان و گه بود ناشاد

تن کشته را خاک باشد نهاد

بیت بالا در صحاح الفرس به نام کسای و

تو از کشتن من بدینسان منال

(۶-۳۰۷-۱۴۲۹)

بدین شکل است:

خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد

همه کینه را چشم روشن کنید

که گاه مردم ازو شادمان و گه ناشاد

نهالی ز خفتان و جوشن کنید

(۳-۱۸۱-۲۷۷۳)

(اسدی ۱۳۷-۷۴):

هوا هست آرمیده باد از نهاد

نهالیش بد خاک و بالینش سنگ

چو جنبید هوا، نام گرددش باد

خورش گوشت [گشت] نخجیر و پوشش پلنگ

از حافظ به معنی بنیاد، بنیان (غزل ۳۷):

(۵-۱۷۱-۱۶۵۱)

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد

که این عجوز عروس هزار دامادست

نهان

نهادن

۱-راز:

۱- بناکردن، ساختن، برآوردن:

سخن از بهرام گور و دختران آسیابان در
میان است:

کنون دختران تو جفت وی‌اند
به آرام اندر نهفت وی‌اند
(۵۰۶-۳۳۴-۷)

نهفته

پنهان، راز:
(دقیقی ۶-۱۳۵-۱۰۱۳):
یکی جادوی بود نامش ستوه
گذارنده راه و نهفته پژوه

نهیب

«بیم و ترس» (صحاح)، «به کسرتین و یای
مجهول - امالۀ نهابست که لفظ عربی باشد
به معنی هیبت و ترس و بیم و عظمت و
آواز مهیب و غارت و به فتح اول به معنی
غار تگر» (غیاث):
گرانمایه از پیش تخت بلند
بتابید روی از نهیب گزند
(۱۰۲-۵۷-۱)

کلید چنین بند باشد فریب
نه هنگام گرزست و روز نهیب
(۸۲۲-۵۶-۵)
(اسدی ۳۳۸-۶):

خروشش ز تندر، تگ از برق تیز
نهیبش ز مرگ و دم از رستخیز
(ویس ۱۱۸-۱۷۸):
نه از کار بزرگ آید نهیبش
نه از گنج گران آید فریبش

* نهیب

متعجب، حیرت زده:

سپهبد گشاد آن نهان از نهفت
همه خواب یک یک بدیشان بگفت
(۵۹-۵۴-۱)

فرانک نه آگاه بد زین نهان
که فرزند او شاه شد بر جهان
(۱۴-۸۰-۱)

۲- پنهان، ناپدید، زدوده و محو:
... نشان تو هرگز نگرده نهان
(۳۸۴-۱۵۲-۲)

۳- درون، دل:
جهانگیر شد تا به نزد پدر
نهادش پر از درد و خسته جگر
(۹ پرویز ۴۴)

نه اندر شمار

چنانکه به شمار نیاید، بی شمار:
غلام و پرستار رومی هزار
گرانمایه دیبا نه اندر شمار
(۵۶-۱۹۸-۷)

نه بس روزگار

نه زمانی دراز، نه دیر زمانی:
ازین پس کنون تانه بس روزگار
شود چون بهشت آن در و مرغزار
(۱۶۵-۱۶-۵)

نه دیر

بزودی:
من ایرانیان را یکایک، نه دیر
کنم یکسر از گنج دینار سیر
(۱۴۴۴-۳۲۲-۵)

نهفت

شبهستان:

من امروز براختر کرم سیب
به رشتن نمایم شما را نهیب
(۱۷۰۸-۴)

سوی خیمه خویش رفتند باز
به خواب و به آسایش آمد نیاز
(۴۲۰-۲۳۶-۴)

نیا

پدر بزرگ، پدر پدر یا پدر مادر - جمع
نیاکان.

۲- محتاج، حاجتمند:
تو را ای جهان‌دیده سرفراز
نکردست یزدان به چیزی نیاز
(۱۴۳۷-۱۶۷-۵)

اوستایی نیاک [بازبر کاف] Nyâk
(یادداشت‌های گات‌ها ۲۷۱). پهلوی
نیاک، نیاکان (خسرو و ریدک ص ۱۲ بند
:۴)

ز مردان و ز گنج و نیروی دست
همه ایزدی هرچ بایدت هست.
۳- نیاز و نیازی: دوست، گرامی، محبوب:
سلم و تور ایرج را کشته سرش را برای
فریدون فرستادند و پیام دادند:
چنین گفت کاینست سر آن نیاز

خجسته سیامک یکی پور داشت
که نزد نیا جاه دستور داشت
(۵۲-۳۱-۱)

که تاج نیاکان بدو گشت باز
(۴۲۰-۱۰۴-۱)

سخنوران نیاک را با پاک قافیه می‌کنند:
چنین بود رسم نیاکان تو
سرافراز و دیندار و پاکان تو
(۲۵۹-۲۳-۶)

کنون خواه تاجش ده و خواه تخت
شد آن سایه‌گستر نیازی درخت
(۴۲۱-۱۰۴-۱)

کنم آفرین بر نیاکان خویش
گزیده جهاندار و پاکان خویش
(۵۷۹-۴۲-۵)

نیایش

نماز و آفرین، تعظیم و تکریم:
جهاندار پیش جهان آفرین
نیایش همی کرد و خواند آفرین
(۱۷-۳۴-۱)

(ویس ۲۱۰-۳۵):
بخورد آنگاه با مادرش سوگند
به دین روشن و جان خردمند
به یزدان جهان و دین پاکان

(ویس ۴۶۹-۱۲):
چو پیش شاه شد آزاده رامین
نیایش را دو تا شد سروسیمین

به روشن جان نیکان و نیاکان
در برخی از فرهنگ‌ها، از آنجمله برهان
قاطع، جمع نیا «نیاکان» باگاف پارسی
نوشته شده است و این درست نیست.

نیران

مخفف انیران. از اوستایی ان - اثیریا
anairya مرکب از دو جزء: جزء اول an
[نشانه نفی]، جزء دوم airya [ایران] روی

نیاز

۱- حاجت:

هم یعنی، نه ایرانی، نایرانی، بیگانه:

به بالا و دیدار و فرهنگ و هوش

چنو نامور نیز نشنید گوش

(۶-۱۶-۱۳۲)

خداوند ایران و نیران و هند

ز فَرُش جهان شد چو روی پرند

(۶-۳۲۲-۹)

نیژه (بازای پارسی)

نیزه:

به ایران و نیران تو داناتری

(دقیقی ۶-۷۸-۱۹۵):

همان بر زبان بر تواناتری

جهان از بدی ویژه او داشتی

(۹ پرویز ۲۴۶۲)

نیرنگ

به رزم اندرون نیژه او داشتی

بیت بالا در نسخه لندن و قاهره و سه

نسخه لنینگراد به همین شکل ضبط است،

ولی در نسخه بایسنقری مصراع دوم به

این شکل است: «به رزم اندرون نیزه او

کاشتی» (کاشتی). نیژه در فهرست و لف و

لغت شهنامه عبدالقادر نیامده است.

۱- «رنگ باشد که نگارگران زنند» (لغت

فرس)، نقش، نگار، طرح:

ز قُسُوج تا مرز کابلستان

همان تا در بُست و زابلستان

همه سر به سر پاک در چنگ ماست

بر ایوانها نقش و نیرنگ ماست

(۲-۲۸-۳۳۹)

نیستی

نبودی، نمی بودی (زمان حال به جای

زمان گذشته. نک. شد):

(دقیقی ۶-۸۰-۲۲۲):

که گر نیستی اندر استا و زند

فرستاده را زینهار از گزند

ازین خواب بیدارتان کردمی

همان زنده بردارتان کردمی

تو گفتمی که ابری بر آمد ز کنج

ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج

(۲-۶۵-۵۹)

(حافظ ۴۳۳):

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت

حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

۲- فریب:

بدو گفت نیرنگ داری هنوز

نگردد همی پشت شوخیت کوز

(۳-۳۸-۵۴۱)

نیشترو

دندان:

[گرگ] سرو دارد و نیشترو چون گراز

نیارد شدن پیل پیشش فراز

(۶-۲۶-۳۰۲):

نیز = بنیز

هرگز (نک. بنیز):

[به] نیک اختر، [به] نیک اختری

آنچه که بنا به شمار ستارگان نیک باشد،

فال نیک:

به جایی شوم کم نیابند نیز

به لهراسب مانم همه مرز و چیز

(۶-۱۴-۹۵)

بیاراسته سیستان چون بهشت
گلش مشک سارا بد و زر خشت
(۳۵،۲۳۴-۱۵۱-۱)

۲- نیمه روز، ظهر:
دو خونی برینگونه تا نیمروز
چو سرگشته شد هور گیتی فروز
(۳۱-۲۶۳-۱)

همی چون پلنگان برآویختند
همه خاک با خون برآمیختند.

نیوسوز

صفت مرکب از نیو [پهلوان] + سوز
[اسم فاعل مرخم از سوختن]: پهلوان
سوزنده، پهلوانکش:

بدان آبگون خنجر نیوسوز
چو شیر ژیان با یلان رزم توز
(۳۰۵-۱۰۳-۵)

نیوشان

صفت فاعلی از نیوشیدن:
به هستی یزدان نیوشان ترم
همیشه سوی داد کوشان ترم
(۳۳۱۳ پرویز ۹)

نیوشنده

اسم فاعل از نیوشیدن:
کنون تا چه داری بیار از خرد
که گوش نیوشنده زو بر خورد
(۱۷-۱۳-۱)

نیوشیدن

شنیدن، گوش فرادادن، دریافتن:
تو بندیش هشیار و بگشای گوش
سخن از خردمند مردم نیوش
(۱۲۸۷-۱۵۸-۵)

برون رفت خرم به خرداد روز
به نیک اختر و فال گیتی فروز
(۲۷۰-۶۶-۱)

برانگیخت پیلان و برخاست گرد
مرآن را به نیک اختری یاد کرد
(۱۴۵-۹۴-۵)

که از جان پیران برآریم دود
بر آسان که گرد پی پیل بود.
(پیران = پیران و یسه)
(اسدی ۱۹-۳۳۹):

سپهد به نیک اختر هور و ماه
بی آزار بگذشت ازو با سپاه

نیکی دهش

ایزد، خدا:
چو بخشایش آورد نیکی دهش
به نیکی بباید سپردن رهش
(۴۵۱-۷۶-۱)

نیکی گمان

نیک اندیش:
تو را باد پیروزی از آسمان
مبادی بجز راد و نیکی گمان
(۳۶-۸۱-۱)

نیمروز

۱- یکی از نام‌های سیستان است. (به
«نامهای سیستان: سیستان و زاوول و زرنگ
و نیمروز» در تاریخ سیستان ص ۲۱ نک.)
امروز پاره‌ای از نیمروز در مرز ایران،
پاره‌ای در مرز افغانستان و پاره‌ای در مرز
پاکستانست.

چو آمد به نزدیکی نیمروز [سام]
خبر شد ز سالار گیتی فروز

(ویس ۴۸۷-۱۱):

ز تو فریاد و زاری که نیوشد؟
چو تو خود را نکوشی پس که کوشد؟

(حافظ ۱۷۵):

به گوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش
که این سخن سحر از هاتقم به گوش آمد



و (با پیش)

واو عطف و ربط که گاهی بر سر بیت و
گاهی بر سر مصراع دوم درمی آید:
از داستان رستم و تهمینه:
چو رستم بر آنسان پری چهر دید

ز هر دانشی نزد او بهره دید
و دیگر که از رخس داد آگهی
ندید ایچ فرجام جز فرهی
(۲-۱۷۶-۸۹)

و دیگر یکی دیو بد بدگمان
تنش بر زمین و سرش با آسمان
(۶-۲۵۷-۶۵۵)

(دقیقی، ۶-۱۰۰-۵۱۵):

سپاه از دور رو بر هم آویختند
و گرد از دولشکر برانگیختند
(منوچهری، ۴۶):

الا تا باد نوروزی بیاراید گلستان را
و بلبل را به شبگیران خروش آید بر اوراقش
(ویس، ۵۱۰-۲۷):

به پیش دادگر پوزش همی کرد

و بر کرده پشیمانی همی خورد
(ویس، ۳۲۱-۱۰۲):

تو نتوانی که از وی بازگردی
و بسایار دگر انباز گردی

وار

۱- (از ادات تشبیه) مانند، همانند در
ترکیب‌های شیروار، پیل وار، شاه وار،
جوان وار...

به دستور شاه من شیروار
بجویم از آن انجمن کارزار
(۲-۱۵-۱۴۷)

گاهی نام جست اندر آن، گاه کام
جوان بد جوان وار برداشت گام
(۵-۱۷-۱۷۳)

۲- (پسونند مفید معنی مالکیت): دارنده،
خداوند، صاحب، در ترکیب‌های
سوگوار، امیدوار و مانند آن‌ها:

سانسکریت vâchak (وست-هوک ۲۲۸)]
از همین ریشه است:
جهانجوی با آن دو خسرو پرست
گرفت از پی واژ برسم به دست
(۹ پرویز ۶۸۶)

واژگونه

وارونه، معکوس:
اکوان دیو رستم را روی دست گرفته ازو
می پرسد: به دریا بیندازمت یا به کوه؟
رستم می اندیشد که اگر بگویم به کوهم
بینداز به دریا خواهد انداخت، چون:
همه واژگونه بود کار دیو
که فریاد رس باد گیهان خدیو
(۴-۳۰۶-۷۱)

واژونه

(مخفف واژگونه): ۱- دگرگونه، نادرست،
دروغ، وارونه:
زال از پرستندگان رودابه یاری می خواهد
تانزد رودابه راه یابد:
پرستنده گفتا چو فرمان دهی
گذاریم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان
ز گفتار و دیدار و روشن روان
فریبیم و گویم هرگونه ای
میان اندرون نیست واژونه ای
(۱۶۸-۴۹۵-۱)
۲- شوم، بدشگون:
که امروز روز دگرگونه نیست
به راه گلان دیو واژونه نیست
(۱۶۹-۵۰۴-۱)

[خدا] کسی را که خواهد برآرد بلند
یکی را کند سوکوار و نژند
(۳-۴۵-۶۶۵)
۳- به معنی بار، در ترکیب های خروار،
شتروار، پیل وار، کول وار، یعنی باری که
یک خر یا شتر یا پیل می تواند بردارد، یا
باری که آدمی بتواند به کول بکشد:
همان گنج پیرانش آمد به دست
شتروار دینار صد بار شست
(۵-۳۲۴-۱۴۹۱)

۴- وار، واره به معنی بار، نوبه:
از رودکی (نفیسی ۱۴۵ و ۱۴۶):
گل دگر ره به گلستان آمد
واره باغ و بوستان آمد
وار آذر گذشت و شعله آن

شعله لاله را زمان آمد

وارونه

در شاهنامه به این معنی نیامده است. شوم،
بدبخت (لغت فرس، صحاح، برهان):
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه
به خاشاک پوشید و بستر د راه
(۱-۴۵-۱۰۹)

واژ

در آیین زردشتی نیایش و سرودبست که
آهسته و به زمزمه می خوانند. اوستا: واج. «واج
در اوستا سخن و گفتار و گویش و سرودبست
که آهسته بر زبان رانند یا زمزمه کنند»
(یادداشت های گات ها ۲۵). سانسکریت وچ
[باز بر اول] Vach پهلوی Vaj (وست. هوگ.
۲۲۸). واژه [پهلوی وچک vachak

واشه = باشه

نوعی باز شکاری:

پس اندر بدی پانصد باز دار

هم از واشه و چرخ و شاهین کار

(۹ پرویز ۳۳۸۲)

والا

«بزرگ بود به قدر و بلندی» (لغت فرس)،

در فرهنگ‌های دیگر نیز کم و بیش تنها

همین معنی آمده است:

سبکسار مردم نه والا بود

وگر چه به تن سرو بالا بود

(۳-۱۲۸-۱۹۸۴)

ولی در چند جای دیگر به معنی: شایسته،

نیکو، یا سزاوار بزرگان به کار رفته است،

اینکه دو نمونه:

گرفتار کشتن نه والا بود

نشیبست جایی که بالا بود

(۲-۳۶-۲۴۴)

(گرفتار = اسیر، زندانی)

چنین یال و این چنگهای دراز

نه والا بود پروریدن به ناز

(۲-۵۰-۴۴)

ور (بازبر اول)

[به] ورز (آوردن)

به کار کشیدن، به کار آوردن:

[هوشنگ] جدا کرد گاو و خر و گوسفند

به ورز آورید آنچه بد سودمند

(۱-۳۵-۳۰)

ورزیدن

۱- کار کردن، کوشیدن برای به دست

آوردن چیزی:

همی چشم داریم از آن تاجور

(۱-۱۱۲-۵۳۷)

توی مایه‌ور کدخدای سپاه

همی بر تو گردد همه رای شاه

(۲-۱۶-۱۶۴)

و گاه او در ترکیب ساکن شود، مانند

گنجور، رنجور، دستور...

به گنجور فرمود پس شهریار

که آرد دو صد جامه زرنگار

(۴-۱۹-۱۸۸)

۲- مخفف و اگر، وگر:

من اینک به پیش توام مستمند

بکش گر کشتی ور ببندی ببند

(۱-۲۱۳-۱۱۷۰)

ورز

۱- کشت:

مریزید هم خون گاو ان ورز...

(۷-۴۱۰-۱۸۵۷)

۲- (حاصل مصدر از ورزیدن): با کوشش

چیزی به دست آوردن:

از داستان بهرام گور و براهام کلیمی:

که چندین بورزید مرد جهود

چو روزی نبودش ز ورزش چه سود

(۷-۳۱۸-۲۴۴)

برنجید پس هر کسی نان خویش
بورزید و بشناخت سامان خویش
(۲۸-۳۵-۱)
(اسدی ۲۶۲-۲۳):

همه کار سازانت از کم و بیش
نباید که ورزند جز کار خویش
کند هر کس آن کار کو برگزید
بدان تا بود کار هر کس پدید
۲- به دست آوردن، کسب کردن:

اگر نیستت چیز، لختی بورز
که بی چیز کس را ندارند ارز
(۱۶-۲۱۱-۷)
(ناصر ۲۰۱-۱۵):

خرد ورز، ازیرا سوی هوشمند
ز جاهل بسی به بود موش و مار
۳- به کار بردن:

سخن‌های من چون شنیدی بورز
مگر باز دانی ز نا ارز ارز
(۵۴۸-۱۸۶-۷)
(ویس ۴۷-۴۳):

من از تو راستی خواهم که جویی
همیشه راستی ورزی و گویی

ورزیده

(اسم مفعول از ورزیدن): به دست آمده:
همه گنج گشتاسپ و اسفندیار
همان یاره و تاج گوهر نگار
فرستم به گنج تو از گنج خویش
همان نیز ورزیده رنج خویش
(۲۷۰-۳۹۷-۶)

وشی (بازیر اول)

سرخ (لغت فرس، صحاح):

نگه کرد تا مرغ برخاست ز آب
یکی تیر بنداخت اندر شتاب
ز پروازش آورد گردان فرود
چکان خون و وشى شده آب رود
(۴۲۹-۱۶۴-۱)
(اسدی ۲۷۰-۲۹):

ز سم گوزنان زمین جزع رنگ
وشى گشته ریگ و شیخ از خون رنگ

ویر

۱- یاد، حافظه:
بپرسید نامش ز فرخ هجیر
بدو گفت نامش ندارم به ویر
(۵۶۸-۲۱۴-۲)

۲- هوش، فهم، ادراک:
گزیدند پس موبدی تیز ویر
سخنگوی و بینا دل و یادگیر
(۲۲۴-۹۳-۱)
(ناصر ۱۷۱-۱۸):

این جهان را فریب بسیارست
بفروشد به نرخ سوسن سیر
حیلش را شناخت نتواند
جز کسی تیزهوش و روشن‌ویر

ویژه

۱- پاک:
جهان ویژه کردم ز پتیارها
بسی شهر کردم بسی بارها
(۱۶۳۰-۲۴۷-۱)
۲- ویژه، بویژه، بخصوص:
مرا زین سخن ویژه اندوه تست
که بیدار دل بادی و تندرست
(۲۰۴۴-۱۳۲-۳)

سزاوار هر کس ببخشید گنج
 بویژه کسی کش فزون بود رنج
 (۱۲۳-۱۶۳-۲)

۳-ویژه، ویژگیان: خاص، خاصان، آشنایان نزدیک:
 برون رفت با ویژه گردان خویش
 که با او یکی بودشان رای و کیش
 (۱۵۵-۲۹۰-۱)

به یک هفته با ویژگیان می به چنگ
 به مازندران کرد زآن پس درنگ
 (۱۲۴-۱۷۱-۲)

ویک

«بجای ویحک باشد» (لغت فرس، صحاح،
 جهانگیری، رشیدی)، «کلمه خطاب به معنی
 ای نیکبخت، ای نیک» (برهان):
 اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک
 تو با شاخ تندی میاغاز ویک
 (۵-۷۶-۲)

(در شاهنامه چاپ مسکو، با آنکه در
 نسخه‌ها «ویک» ضبط است، «ریک» چاپ
 شده و نادرست است).
 از رودکی (لغت فرس، صحاح):

ماده گفتا هیچ شرمست نیست ویک
 چون [صحاح:بس] سبکساری نه بد دانی نه نیک
 (اسدی ۲۳۶-۹۵):

پشیمان نگردهد کس از کار نیک
 نکوتر ز نیکی چه چیزست. ویک

ویله

بانگ، فریاد، زاری، شیون:
 به پیش سپاه اندر آمد چو گرد
 چو رعد خروشان یکی ویله کرد
 (۲۰۴-۱۸۵-۲)

فرد آمد از تخت ویله کنان
 زنان بر سر و موی و رخ راکنان
 (۳۹-۳۰-۱)

وین

۱-از دیباجه داستان سیاوش:
 ز گفتار دهقان کنون داستان
 تو برخوان و برگوی با راستان
 کهن گشته این داستان‌ها، زمن
 همی نو شود بر سر انجمن
 اگر زندگانی بود دیر یاز

برین وین خرم بمانم دراز
 (۱۰-۶-۳)

یکی میوه داری بماند زمن
 که نازد همی بار او بر چمن
 واژه «وین» در نسخه لندن آمده است.
 نسخه قاهره نیز آن را تأیید می‌کند، ولی در
 نسخه قاهره «دین» [با دال] نوشته شده که
 بی‌گمان مصحف «وین» است.
 در سه نسخه لنینگراد مصراع دوم بیت
 شاهد چنین است: «بدین دیر خرم بماند
 دراز».

از آنجا که دیر به معنی جهان، گیتی در
 شاهنامه به کار نرفته است من در شاهنامه
 چاپ مسکو «وین» را در متن قرار دادم.
 فردوسی این واژه‌ها و ترکیب‌ها را به کار
 برده است: روزگار، جهان، گیتی، خاک
 خونخوار، مرکز ماه و پرگار تنگ [همی
 نام کوشم که ماند نه ننگ × بدین مرکز ماه
 و پرگار تنگ. مقدمه پادشاهی اسکندر]،
 زمانه، سرای، سرای سپنجی، سرای

افسوس، سرای کهن، این چرخ پیر، این پرفریب، این گوزپشت، گردنده دهر، گیهان ناپایدار، چرخ روان، دور زمان، تیره خاک، خاک نژند، رهگذر، ایدر [چو دانی که ایدر نمائی دراز...]، زمین [چو مادید و بسیار بیند زمین].

فردوسی در آغاز یا میانه و یا پایان برخی از داستان‌ها مفهوم بیت‌های بالا نوشته را تکرار می‌کند و در هیچیک از آنان واژه «دیر» به کار نرفته است، نمونه:

اگر مانم اندر سپنجی سرای

روان و خرد باشدم رهنمای

سرآرم من این نامه باستان

به گیتی بمانم یکی داستان.

(داستان رستم و شغاد)

همی خواهم از روشن کردگار

که چندان زمان یابم از روزگار

کزین نامور نامه باستان

بمانم به گیتی یکی داستان

(پادشاهی کیخسرو)

همچنین در آنچه که از سروده‌های رودکی بازمانده است نیز واژه «دیر» به معنی دنیا به کار نرفته است. رودکی این واژه‌ها را به کار می‌برد: جهان، گیتی، سرای، سپنج،

خاکدان، عالم، دنیا، دیرند. «وین» در فرهنگ‌ها به معنی انگور نوشته شده است، ولی «رز» در ادبیات به معنی انگور و تاک و تاکستان و مطلق باغ به کار رفته است. پس معنی مصراع دوم بیت شاهد چنین است که اگر در این تاکستان، یا باغ خرم، زمانی دراز بمانم، «یکی میوه داری بماند ز من x که نازدهمی بار او بر چمن»...

اما چگونه است که وین به دیر بدل شده است؟ گمان می‌رود که ابتدا نسخه نویسان معنی کلمه را نمی‌دانسته‌اند، و او را به دال بدل کرده‌اند، مانند نسخه قاهره.

سپس شاید در برخی نسخه‌ها «دین» با نون کشیده بوده است و نسخه نویسان آن را «دیر» خوانده‌اند و به جای واژه اصیل «وین» گذاشته‌اند.

ناگفته نگذاریم که در شاهنامه دیر به معنی «پرستشگاه راهب» چندین بار آمده است مانند این بیت:

به بی‌راه پیدا یکی دیر بود

جهانجوی آواز راهب شنود

(۹ پرویز ۱۰۶۹)

۲- مخفف و این.

هاروت و ماروت

هاروت

در سروده‌های سخنوران به معنی جادوگر به کار می‌رود:

فردوسی در دیباجه داستان منیژه و بیژن درباره «مهربان یار» خود گوید:
 گهی می‌گسارید و گه چنگ ساخت
 تو گفתי که هاروت نیرنگ ساخت
 (۲۵-۷-۵)

افسانه مذهبی «هاروت و ماروت» در ترجمه تفسیر طبری به تفصیل آمده است که خلاصه‌ای از آن را نقل می‌کنم:
 «گویند هاروت و ماروت دو فریشته بودند، و اندر خواستند از خدای عزوجل که: ما را مملکت زمین ده، تا به جهان در داد کنیم و بر روی زمین هیچ گناه نکنیم که این فرزندان آدم بر روی زمین گناه می‌کنند. خدای ایشان را گفت که: من شهوتی در تن ایشان مرکب کرده‌ام که اگر آن شهوت اندر تن شما باشد شما

خویشن را نگاه نتوانی داشتن، و اندر زمین عاصی گردید. این دو فریشته گفتند که ما بدان تن خویشن نگاه داریم و اندر تو عاصی نگردیم و اگر عاصی گردیم ما را عقوبت فرمای. پس خدای شهوت اندر تن این دو فریشته مرکب گردانید و مملکت زمین بدیشان داد و ایشان را به زمین فرستاد.»

«و چو به زمین آمدند» [عاصی شدند و از هیچ گناهی کوتاهی نکردند.]
 «پس خدای ایشان را به بابل به کوه دماوند در زیر زمین به چاهی اندر عذاب همی کند، و ایشان را نگونسار اندر آن چاه آویخته، و از تشنگی زبان ایشان به در افتاده است، از دهان ایشان تا سر آب یک تیغ شمشیر است و به آب نمی‌توانند رسانید...»

«و گویند کسی که خواهد که جادوی آموزد، بدان سر چاه شود، و از ایشان

سخن‌ها پرسد و گوید، و جادوی ازشان
آموزد...»

(ناصر خسرو ۳۰۸-۱۹):

زنده به آبند زندگان که چنین گفت
ایزد سبحان بسی چگونه و بی چون
هرکه مراین آبراندید درین خاک
تشنه چو هاروت ماند و غرقه چو ذوالنون

هال

آرام و قرار:

[رودابه] دلش گشت پرآتش از مهر زال
ازو دور شد خوردو آرام و هال

(۱۶۰-۳۷۴)

منم رستم زابلی پور زال

نه هنگام خوابست و آرام و هال

(۵-۷۴-۱۱۳۰)

(اسدی ۲۵۴-۱۱۱):

سواران رمان گشته بیهوش و هال

پسیاده ز پیلان شده پایمال

(ناصر ۲۴۵-۶):

این باز سیه پیسه نگر بی پر و چنگال

کو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال

[یعنی جهان]

هامال

به واژه همال نگاه کنید.

هامون

دشت، زمین هموار:

گر آیند زی مابه جنگ آن گروه

شود کوه هامون و هامون کوه

(۱-۱۱۷-۶۲۶)

(ویس ۵۳-۱۳):

ز بس کینه نداند به ز بتر

بود هامون و کوهش هر دو یکسر

هر

به معنی هیچ:

تو بی دیده بان و طلایه مباش

ز هر دانشی سست مایه مباش

(۶-۱۹۳-۴۶۲)

هرا: (بازبر اول و تشدید را)

گلوله‌های زرین و سیمین که در زرین و

لگام و سینه اسب بستند (جهانگیری،

رشیدی، برهان، غیاث):

که آمد نبرده سواری دلیر

به هرای زرین سیاهی به زیر

(۶-۲۳۵-۲۸۸)

یکی بدره دینار و اسپ سیاه

به هرای زرین بفرمود شاه

(۷-۳۰-۴۳۵)

هرای

بانگ، فریاد، غریو، خروش:

نه آوای مرغ و نه هرای دد

زمانه زبان بسته از نیک و بد

(۵-۷-۱۳)

(ویس ۴۴۷-۵):

ز باد تند و از هرای باران

همی تازند پنداری سواران

هرکاره

دیگی است که هر خوراکی در آن می توان

پخت:

بیامد زن خانه با شوی گفت

که هر کاره و آتش آر از نهفت

(۷-۳۸۳-۱۳۷۲)

هرمز و هرمزد

به واژه اورمزد نگاه کنید.

هویسه (بازبر اول)

نوعی آش که از گندم کوفته و گوشت و روغن درست کنند (غیاث):

بره کشته شد هم به فرجام کار

به گفتار آن زن ز بهر سوار

چو شد کشته دیگی هریسه پخت...

(۳۱۵۱-۳۸۲-۷)

(این واژه تنها یک بار در شاهنامه آمده است)

هزمان

مخفف هر زمان:

کیخسرو درباره رستم:

همی گفت اگر کردکار سپهر

ندادی مرا بهره از داد و مهر

نبودی به گیتی چنین کهترم

که هزمان بدو دیو و پیل اشکرم

(۱۷۶-۳۱۳-۴)

(اسدی ۱۸۶-۵۷):

که گیتی یکی نغز بازیگرست

که هزمانش نو بازی دیگرست

هزیمت (بازبر اول-تازی)

شکست خوردن، گریختن:

هزیمت شد از وی سپاه قلون

به یکبارگی بخت بد را زبون

(۱۹۸-۶۱-۲)

هزیمت گرفتند ترکان چو باد

که رستم ز بازو همی داد داد

(۲۸۹۶-۱۸۹-۳)

هزینه (بازبر اول)

۱- گنج (جهانگیری، رشیدی، برهان):

اگر جنگ او را نداری تو پای

بسازیم با او یکی خوب رای

به خوبی زره باز گردانمش

سخن با هزینه برافشانمش

(۶۸۲-۵۱-۶)

(در بیت بالا، در نسخه لندن و یک نسخه

لنینگراد «هزینه»، و در سه نسخه دیگر

«حزینه»)

۲- خرج کردن:

هزینه به اندازه گنج کن

دل از بیشی گنج بی رنج کن

(۸ نوشیروان ۳۸۶۲)

(ناصر ۲۰۴-۹):

آن بود مال کت نگهدارد

از همه رنج‌ها به عمر دراز

بفزاید اگر هزینه کنییش

با تو آید به روم و هند و حجاز

هژبر (با پیش اول)

(اصل این واژه تازیست، هژبر، بازبر اول

و زای تازی): شیر:

یکی دخت شاه سمنگان منم

ز پشت هژبر و پلنگان منم

(۷۱-۱۷۵-۲)

هژبر (در اصل با پیش اول ولی امروزه بازبر اول

هم تلفظ می‌شود)

اوستایی هوچیر [بازبر آخر] huchithra

مرکب از هو[: نیکو، نغز] + چیر[: چهر،

نژاد، تخمه]، روی هم یعنی خوب چهر،

نیکونژاد، در فارسی تنها به معنی خوب.
(نک یادداشت‌های گات‌ها ۷۷ و ۱۴۰):

خوب، نیکو، نغز، پسندیده:

(دقیقی ۶-۷۶-۱۶۸):

ز ایرانیان هرچ مردست پیر

کشان بنده کردن نباشد هژیر

ازیشان نیابی فزونی بها

کنمشان همه سر ز گردن جدا

(ناصر ۱۵۶-۲۲):

خمیده گشت و سست شد آن قامت چو سرو

بی‌نور ماند و زشت شد آن طلعت هژیر

(منوچهری ۳۳):

نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر

با طالع سعادت و با کوکب منیر

هش

به واژه هوش نگاه کنید.

هشتن (بازیر اول)

رها کردن، دست برداشتن، گذاردن:

برفتم که اسپش برانم ز کشت

مرا خود به اسب و به کشته نهشت

(۲-۱۰۰-۴۴۹)

به بالا چو سرو و چو خورشید روی

فرو هشته از مشک تا پای موی

(۶-۱۷۸-۲۰۶)

و در این بیت به معنی، کوبیدن:

عمودی فروهشت بر گسته‌م

که تا بگسلاند میانش ز هم

(۵-۱۷۶-۱۵۹۲)

(اسدی ۱۲۶-۵):

که گویند آدم چو فرمان بهشت

بر آن کوه برز اوفتاد از بهشت

و در این بیت به معنی: بمان، بشکیب، صبر
کن:

(ویس ۴۸۷-۱۶):

نه مردم گر کنم زین پس مدارا

بهل تا گردد این راز آشکارا

(حافظ ۷۹):

چمن حکایت اردی بهشت می‌گوید

نه عاقلست که نسبه خرید و نقد بهشت

هشیوار (با پیش اول)

هشیار، هوشیار، فرزانه، خردمند:

کسی کو خرد را ندارد به پیش

دلش گردد از کرده خویش ریش

هشیوار دیوانه خواند و را

همان خویش بیگانه داند و را

(۱-۱۳-۲۴)

و نقیض آن: ناهشیوار:

[افراسیاب] میان برادر به دونیم کرد

چنان سنگدل ناهشیوار مرد

(۲-۴۲-۵۳۴)

هفت کشور

۱- هندیان و ایرانیان روزگاران پیشین

گیتی را به هفت پاره قسمت می‌کردند. این

هفت پاره در گات‌ها [یسنا ۳۲ بند ۳] به نام

هفت بوم آمده است [بومی Bumi-]

یشت‌ها ۱-۴۳۱ زیرنویس ۲] سپس نام

بوم به کشور تبدیل شده در «ویسپرد» [=

همهٔ ردان] که یکی از پنج جزء اوستاست

نام‌های هفت کشور [هپتو کرشور

hapto-karshvare - یشت‌ها ۱-۴۳۱

زیرنویس ۲] به این ترتیب آمده است:

«وئوروبرشت» Vôurubarshht و کشور «وئوروجرش» Vôurujarshht است و آن که در میان آنهاست «خونیرس» خوانند» (ترجمه پورداد، ویسپرد ۱۱۲) همچنین در نامه‌های دیگر به زبان پهلوی، از آنجمله خسرو و ریدک [ص ۱۱ بند ۳] به «هفت کشور» برمی‌خوریم.

گذشته از اوستا و نامه‌های پهلوی نام هفت کشور در «مقدمه قدیم» شاهنامه که به مقدمه شاهنامه ابومنصوری نیز معروف است (۳۴۶ هـ) نیز آمده است. دانشمند فقید محمد قزوینی «مقدمه قدیم» را تصحیح کرده است و در کتاب هزاره فردوسی و در بیست مقاله محمد قزوینی [چاپ عباس اقبال تهران ۱۳۱۳] به چاپ رسیده است.

در کتاب‌های دوره اسلامی هفت کشور یا هفت اقلیم را به این نام‌ها آورده‌اند: ۱- هندوان ۲- عرب و حبشان ۳- مصر و شام ۴- ایران شهر [که در مرکز هفت کشور است] ۵- صقلاب و روم ۶- ترک و یاجوج ۷- چین و ماچین. و یا چنانکه در غیث‌اللغات نوشته شده است: چین و ترکستان و هند و توران و ایران و روم و شام.

در ادبیات فارسی به «هفت کشور» زیاد برمی‌خوریم:

که بر هفت کشور منم پادشا

جهاندار پیروز و فرمانروا

(شاهنامه ۱-۳۳-۴)

۱- ارزهی Arezahi ۲- سوهی Savahi ۳- فرد ذفشو Fradadhafshu ۴- وید ذفشو Vidadhafshu ۵- وئور و برشتی Vôuru-bareshti ۶- وئور و جرشتی Xvaniratha ۷- خونیرث Vôuru-Jareshti (ویسپرد ۱۱۰)

در نامه‌های پهلوی شکل این نام‌ها کمی تغییر یافته است. در نامه «بند هشتم» [فرگرد هشتم] این نام‌ها چنینست:

«۲- آنگاه که تشتیر [در میتولوژی ایران = فرشته باران] باران فرو بارید از آن دریا پدید آمد، زمین در همه‌جا نم گرفت و هفت پاره گردید، آن پاره که در میان جای داده شده در بزرگی به اندازه شش پاره دیگر است که گرداگرد آن را فرا گرفته، آن شش پاره با هم به اندازه یک پاره میانگی است که خونیرس است. به آن پاره‌ها «کشور» نام نهادند.

«۳- پاره‌ای که به کست [با پیش اول و سکون دوم و سوم یعنی سوی، جانب، طرف لاتینی Costa فرانسه Côté] خراسان [خوراسان به پهلوی = مشرق] است کشور «ارزه Areza است. پاره‌ای که به کست خوروران [خاوران به پهلوی = مغرب] است کشور «سوه» Sava است و آن دو پاره که به کست نیمروز [به پهلوی = جنوب] است کشور «فرد تپش» fradatapsh و کشور «وید تپش» Vidatapsh است. و آن دو پاره که به کست اپاختر [به پهلوی = شمال] است کشور

به‌روم و به‌هندوستان و به‌چین
به ایران و هر هفت کشور زمین
(گرشاسب‌نامه ۲۱-۵)

مرا داد دهقانی این جزیره
به‌رحمت خداوند هر هفت کشور
«ناصر خسرو ۱۶۹-۱۸»

ز بهر ملک او آفرید هفت اقلیم
ز بهر خدمت او آفرید هفت اندام
(مسعود سعد ۳۲۴)

(هفت اندام به عقیده پیشینیان هفت عضو
بدن آدمیست یعنی سرو سینه و شکم و دو
دست و دو پای)

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد
هر کسی را آنچه لایق بود داد
(سعدی، گلستان باب سوم)

شیراز و آب رکنی و این بادخوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست
(حافظ غزل ۳۹)

هفت‌گرد (بازیر گاف)
کنایه از هفت آسمان، هفت فلک (نک.
چرخ):

به ژرفی نگه کن که با یزدگرد
چه کرد این برافراخته هفت‌گرد
(یزدگرد ۱۳)

هل (بازیر اول)
امر از هشتن:
جهان را بدان باز هل کآفرید...

(۲۵۷۷-۴۵۲-۷)

هلا (بازیر اول)
حرف ندا به معنی برخیز، بشتاب:

هلا تیغ و گویال‌ها برکشید
سپرهای چینی به سر درکشید
(۵۷۵-۱۵۲-۴)

(منوچهری ۱۶۹):
ای یار دلربای، هلاخیز و می‌بیار
می‌ده مرا و گیر یکی تنگ در کنار

هلاهل (بازیر اول و زیرهای دوم)
ز هر بی‌درمان، زهری که هیچ پاد زهری
بر آن کارگر نیست:

هم آنگاه زهر هلاهل بخورد
ز شیرین روانش برآورد گرد
(شیرویه ۵۸۳)

همال = هامال (بازیر اول)
همتا، همانند: جفت، انباز:
«از همالان فرازترم، برترم»

(خسرو و ریدک ص ۱۶ بند ۱۵):
ازیشان جریرست مهتر به سال
که از خو برویان ندارد همال

(۱۴۲۴-۹۲-۳)
بدین نیز همداستانم که زال
ز گیتی چو رودابه جوید همال

(۱۷۶-۲۱۳-۱)
برفتند خوبان و برگشت زال
دلش گشت با کام و شادی همال

(۴۹۹-۱۶۸-۱)
(ناصر ۲۱۵-۲۰):
غره مشو به دولت و اقبال روزگار

زیرا که زوال همالست دولتش
(سیاست‌نامه ۱۱۲): و هرکرا ازین معنی
بیشتر باشد نزد پادشاه پسندیده‌تر و در

میان همالان و لشکر باشکوه‌تر و آراسته‌تر بود.

هامال (از هزار بیت دقیقی در شاهنامه ۳۸-۹۷-۶):

و زو بستدی نیز هر سال باژ

چرا داد باید به هامال باژ؟

همام (با پیش اول - تازی)

بزرگ، دلیر:

چو رخ لعل گشت از می لعل فام

به گشتاسپ هیشوی گفت ای همام

(۳۳۴-۲۸-۶)

هم‌آواز

همرای، همداستان، موافق:

گشتاسپ به همسرش کتایون نژاد خود را آشکار می‌کند و می‌گوید آماده شو تا به ایران رویم:

کتایون بدو گفت خیره مگوی

به تیزی چنین راه رفتن مجوی

چو ز ایدر به رفتن نهی روی را

هم‌آواز کن پیش هیشوی را

(۴۳۸-۳۵-۶)

(یعنی از پیش هیشوی را با خود همرای کن. هیشوی دوست گشتاسپ است)

هم‌آورد

از هم + آورد [: جنگ، نبرد]:

۱- در نبرد همپایه کسی بودن، مرد میدان کسی بودن:

که شایسته جنگ شیران منم

هم‌آورد سالار ایران منم

(۷۷-۱۱-۲)

۲- دشمن، حریف:

هم‌آورد با گیو نزدیک شد

جهان چو شب تیره تاریک شد

(۳۳۵۳-۲۲۰-۳)

همباز = انباز

همتا، جفت:

ز جایی که بد شادمان بازگشت

تو گفتی که با باد همباز گشت

(۵۹۰-۱۹۹-۶)

(اسدی ۱۷-۱۵۳):

[درخت] بلندیش با چرخ همباز بود

ستبریش بیش از چهل باز بود

همبر

از هم + بر [: آغوش، کنار]: همراه، قرین، همتا، همانند:

یکی از شما سوی لشکر شوید

بکوشید و با باد همبر شوید

(۵۷۴-۲۴۶-۴)

(دقیقی ۵-۹۶-۴۵۷):

بدو داد یک دست ز آن لشکرش

که شیر ژبان نامدی همبرش

(ناصر ۲۴-۴۷۱):

راهیست این که همبر باشد درو به رفتن

درویش با توانگر، با مزگی کنشتی

(ناصر ۹-۱۸۱):

... بادبو فرشته نیست همبر

هم‌پشت

یگانه، متحد، پشتیبان یکدیگر:

چو هم‌پشت باشید با هم‌همان

یکی کوه کنند ز بن بر توان

(۹ پرویز ۳۸۷۵)

(اسدی ۲۴۰-۱۴):

کرین غرچگان چیست چندین گریغ
بکشید هم پشت با گرز و تیغ

هم سخن

همرای، همداستان:

بودند یکسر برین هم سخن

کسی رای دیگر نیفکند بن

(۲-۴۸۱۱۵۸)

همگوشه

هم ارج، هم ارز، همسنگ:

شاپور ذوالاکتاف زمانی در روم اسیر بود
و او را به پوست خر دوختند و شکنجه
دادند، سپس به یاری کنیزکی از آنجا
گریخت و سپاه گرد آورد و با قیصر به
جنگ پرداخت. قیصر شکست خورد و
اسیر شد. ساز و برگ و بار و بنه لشکر روم
و گنج قیصر به دست شاپور افتاد:

ز هر جای چندی غنیمت گرفت

که لشکر همی ماند زو درشگفت

ببخشید یکسر همه بر سپاه

جز از گنج قیصر نبد بهر شاه

کجا دیده بد رنج از گنج اوی

نه همگوشه بد گنج با رنج اوی

(۷-۲۴۵-۴۶۷)

(معنی بیت شاهد اینست که شاپور
به اندازه‌ای از قیصر رنج و شکنجه چشیده
بود که گنج قیصر با رنج شاپور همسنگ نبود)

همیدون

از هم + ایدون [: چنین]: همچنین (نک.

ایدون):

[کیقباد] بیازید جامی لبالب نبید

به یاد تهمتن به دم درکشید

تهمتن همیدون یکی جام می

بخورد آفرین کرد بر جان کی

(۲-۶۰-۱۷۳)

هند

هندوستان، هند در بسیار جای شاهنامه با

زبر اول است:

گر از کابل و زابل و مای و هند

شود روی گیتی چو رومی پرند

(۴-۱۷۸-۱۰۰۲)

هندسی

از هندسه [معرّب واژه پارسی اندازه] + ی

[نسبت]: مهندس، اندازه گیر:

گرانمایه رومی که بد هندسی

به گفتار بگذشت از پارسی

(۹ پرویز ۳۶۸۱)

هنگ

زور، نیرو (لغت فرس، صحاح):

فرو مانده اسپان ز مردان جنگ

یکی را نبد هوش و توش و نه هنگ

(۴-۸۵-۱۱۹۱)

هنگام = هنگامه

۱- زمانه، گاه:

ز هنگام رزم منوچهر باز

نبد دست ایران به توران دراز

(۵-۸۷-۲۷)

به هنگامه بازگشتن ز جنگ

که روی زمین گشته بد لاله رنگ

(۶-۹۹-۴۸۹)

چو هنگامه زادن آمد پدید

(ویس ۷۵-۵۰-۵۱):

یکی دختر آمد ز ماه آفرید

به گفتاری که بدگویی بگوید

(۱-۱۰۸-۴۷۸)

۲- زمان فرارسیدن مرگ، پایان زندگی
(نک. زمان):

هو را از دل عاشق نشوید

هو چون آتشت و سرزنش باد

چه سازد باد چون در آتش افتاد.

[کیخسرو] به ایرانیان گفت هنگام من

هوای کسی را کردن: گراییدن، متمایل شدن:

فراز آمد و تازه شد کام من

کسی کو هوای فریدون کند

(۵-۴۰۲-۲۸۲۴)

دل از بند ضحاک بیرون کند

(۱-۶۴-۲۳۲)

هوا

۱- خواست، آرزو، هوس، میل و رغبت:

در هوای کسی بودن: گراییدن، دوستی

چه گویی تو اکنون هوای تو چیست؟

ورزیدن، پشتیبانی کردن:

بدین کار بیدار رای تو چیست؟

همه در هوای فریدون بدند

(۲-۱۳۳-۱۰۵)

که از درد ضحاک پر خون بدند

اکوان دیو رستم را بر سر دست گرفته به او گوید:

(۱-۷۴-۴۱۰)

یکی آرزو کن که تا از هوا

هوازی (بازبر اول)

کجات آید افگندن اکنون هوا

ناگاه، ناگهان:

(۴-۳۰۵-۶۴)

(دقیقی ۶-۹۸-۴۷۸):

بدو گفت پردختن دل سزاست

هوازی جهان بود شبگون شده

بپرداز و برگوی هر چت هوست

زمین سر به سر پاک گلگون شده

(۱-۱۵۳-۲۶۷)

(دقیقی ۶-۲۵-۸۶۲):

(اسدی ۲۶-۹۰):

... که جفت آن گزینم کم آید هوا

چو دشمن بود، گفت، فرزند بد

(ناصر ۸۴-۴):

(اسدی ۲۲۰-۷۴):

دریغا که دانش چنین خوار گشت

هوازی جهان پهلوان را بدید

ندانم کسی کش به دانش هوست

که در سایه گل همی مل کشید

۲- مهر، دوستی، عشق:

هور

تهمینه به رستم گوید:

۱- خورشید، اوستایی: هور hvar

یکی آنک بر تو چنین گشته‌ام

سانسکریت: سور Svar، واژه «خور» و از

خرد را ز بهر هوا کشته‌ام

همین ریشه است (یادداشت‌های گات‌ها

(۲-۱۷۵-۸۴)

(۱۵۹):

از آن ترس کوهوش و زور آفرید
درخشنده ناهید و هور آفرید
(۱۱۴۸-۲۱۱-۱)

۲- کنایه از روز:
سه جنگ گران کرده شد در سه روز
چه در شب چه در هور گیتی فروز
(۱۲۵-۱-۷۶۳)

۲- ستارهٔ بخت، کنایه از بخت:
ز بیژن فزون بود هومان به زور
هنر عیب گردد چو برگشت هور
(۱۳۰-۵-۷۹۷)

هوش

۱- مرگ، هلاک، نیستی، «هوش به زبان
پهلوی هلاک بود» (لغت فرس، صحاح)
اوستایی:
aôsha پهلوی: ائوش (یادداشت‌های
گات‌ها ۱۶۶):

ارنواز به فریدون گوید:
کجا هوش ضحاک بر دست تست
گشاد جهان بر کمر بست تست
(۳۳۱-۷۰-۱)

سیمرغ به رستم گوید:
بدان گز بود هوش اسفندیار
تو این چوب را خوارمایه مدار
(۱۳۰۴-۲۹۸-۶)

جاماسپ دربارهٔ اسفندیار به گشتاسپ
گوید:
ورا هوش در زاولستان بود
به دست تهم پور داستان بود
(۴۹-۲۲۰-۶)

(ویس ۱۲۶-۳۲):
به جان من که گر آید مرا هوش
بود چون زندگانی بر دلم نوش
(ویس ۳۰۳-۳۶۴):

چرا با من به تلخی همچو هوشی
که با هر کس به شیرینی چو نوشی
۲- جان، روان (در ترکیب هوش برآمدن):
یکی را برآید به شمشیر هوش
بدانگه که آید دو لشکر به جوش
(۱۷۱-۱۶-۲)

به زاری و سختی بر آیدش هوش
کسی نیز ننهد برین کار گوش
(۲۲۲-۸۷-۲)

مرا آرزو بد که در بستر
برآید به هنگام هوش از برت
(۸۴۳-۲۳۳-۲)

۳- خرد، عقل و شعور و فهم (هوشمند،
هوشیار، تیزهوش):
از آن نامداران بسیار هوش

یکی بود بینا دل و تیزگوش
(۸۲-۵۶-۱)

چو بشنید ضحاک بگشاد گوش
ز تخت اندر افتاد و زور رفت هوش
(۱۰۱-۵۷-۱)

هول

این واژه در لغت فرس و صحاح نیامده
است. در فرهنگ‌های جهانگیری، رشیدی،
برهان، و ولوس آن را با واو مجهول [بر
وزن پول و غول] واژهٔ فارسی دانسته یک
معنای آن را «راست و درست» نوشته‌اند و

جهانگیری و رشیدی و ووللرس این بیت شاهنامه را شاهد آورده‌اند.

فرستاده آن هول گفتار دید

نشست منوچهر سالار دید
دکتر معین مصحح برهان قاطع نیز بیت بالا نوشته را در زیرنویس نقل کرده است.

معنی «راست و درست» که در فرهنگ‌ها برای هول آمده است با شاهدی که از شاهنامه آورده‌اند مناسب و اطمینان‌بخش نیست. بیت شاهنامه: فرستاده آن هول گفتار دید x نشست منوچهر سالار دید (۱-۱۱۵-۵۸۹) از داستان فریدون است. پس از کشته شدن ایرج به دست سلم و تور، منوچهر نوه ایرج به پادشاهی ایران می‌رسد. سلم و تور چون آگاه می‌شوند، برای نابودی منوچهر نیرنگ دیگری به کار می‌زنند. فرستاده‌ای با خواسته بسیار نزد فریدون روانه می‌کنند.

از کشتن ایرج پوزش می‌خواهند و منوچهر را به مهمانی نزد خود دعوت می‌نمایند. فریدون پس از شنیدن پیام سلم و تور، به درستی به فرستاده پاسخ می‌دهد و می‌گوید که منوچهر با سپاه فراوان و سپه‌دارانی چون قارن و شاپور و شیدوش و سام و سروشاه یمن و دیگران به جنگ سلم و تور خواهد آمد. پس از این پاسخ سخت و دندان‌شکن بی‌تی که فرهنگ‌ها برای معنی «راست و درست» شاهد آورده‌اند می‌آید:

فرستاده آن هول گفتار دید

نشست منوچهر سالار دید

پژمرد و برخاست لرزان زجای
هم آنگه به‌زین اندر آور پای
از اینکه فرستاده از پاسخ فریدون «پژمرد و لرزان برخاست» و روانه شد چنین برمی‌آید که «هول» واژه عربی به معنی هائل [ترس آور، ترساننده] و «هول گفتار» بمعنی سخن هولناک، گفتار وحشتناک است نه «راست و درست».

واژه «هول» در جاهای دیگر شاهنامه نیز آمده است که برای نمونه چند بیت را یادآور می‌شویم: در بیت زیر به معنی بیم، ترس:

بپیچید ضحاک بیدادگر

بلدزیدش از هول گفتی جگر

(۱-۵۴-۴۹)

ولیکن گر اندیشه گردد دراز

خرد باد دل تو نشیند به راز

بدانی که کاریت هولست پیش

بپیچی ازین خام گفتار خویش

(۱-۱۲۰-۶۸۷)

چو افراسیاب آنچنان دید کار

چنان هول و برگشتن کارزار

(۵-۳۱۶-۱۳۴۹)

در بیت زیر «هول کار» مانند «هول گفتار»:

که این هول کاریست با درد و بیم

که اکنون فرنگیس را بر دو نیم

(۳-۱۵۶-۲۳۸۵)

زنند و شود پادشاهی تباہ
مر او [افراسیاب] را نخواند کسی نیز شاه
و در این بیت «هول جای» به معنی جای هولناک:

زردشتی و نگهبان آتش و آتشکده =
آذربان.

(نک. یشت‌ها ۲-۲۷۹):

دگر هر کجار سم آتشکدست
که بی هیرید جای ویران شدست

(۲۸۰۷-۴۰۱-۵)

هیون (بازبر اول)

۱- اسب و شتر بزرگ (لغت فرس):

چو بنشست بر باره بفشارد ران

برآمد ز جا آن هیون گران

(۳۲۰۷-۲۱۰-۳)

(مسعودی ۳۱۴):

شادباش ای هیون آخته یال

هیکل کوه کوب و هامون مال

۲- پیک، پیامبر، نامه‌رسان، فرستاده:

هیونی فرستیم نزدیک شاه

دلش بر فروزد فرستد سپاه

(۴۴۳-۱۴۳-۴)

هیونی به پیران فرستاد زود

که اندیشه ما دگرگونه بود

(۵۱۸-۱۴۸-۴)

میان دو کوهست این هول جای

نپزید بر آسمان بر همای

(۴۸۸-۱۰۲-۲)

از گواه‌های بالا یاد شده به خوبی آشکار
است که «هول» در همه این بیت‌ها واژه
عربی [بر وزن جور] به معنی ترس و بیم
و هائل، هولناک و ترس آور است.

در لغت شهنامه عبدالقادر نیز «هول» به
درستی تنها به همین معنی آمده «هائل
معنسانه» و این بیت شاهنامه شاهد آورده
شده است:

ز جنگ و پر (بر) و بازو و بال (یال) او

به گردن بر آن هول کوپال او

هیرید (بازبر با)

از واژه مرکب اوستایی اثر + پئیتی
[aethrapaiti] جزء اول به معنی آموزش
و جزء دوم به معنی ور، خداوند، صاحب.
روی هم یعنی آموزش‌ور، آموزگار.

این واژه در زبان پهلوی به صورت اهرپت
ehrpāt به معنی پیشوای دین درآمده است
و در فارسی هیرید به معنی پیشوای آیین

یاختن

یاختن = یازیدن

به پیمان که ایمن بود بت پرست
به بتخانه‌ها کس نیازند دست
(منوچهری، ۲۹):

به سماعی که بدیعست کنون گوش بنه
به نبیدی که لطیفست کنون دست بیاز
۲- به معنی آهنگ و قصد کردن:

تو را هرک یازد به تیر و کمان
شکسته کمان باد و تیره گمان
(۲-۹۴-۳۳۱)

۳- به معنی گراییدن، متمایل شدن:
رستم پس از دست یافتن به توران زمین به
طوس دستور می‌دهد هر کس را که
ایستادگی کند نابود کن و:

کسی که خرد جوید و ایمنی
نیازد سوی کیش آهرمنی
(۳-۱۹۱-۲۹۳۰)

چو فرزند باید که داری به ناز
ز رنج ایمن، از خواسته بی‌نیاز

۱- دست فرا چیزی بردن:

بیفگندش از باره بر سان مست
بیازید و بگرفت دستش به دست
(۵۲-۷۲۵)

به گرز گران یاخت مرد دلیر
درآمد خروشنده چو تند شیر
و در ترکیب با دست به معنی (دست) دراز
کردن، دراز شدن:

چنان بد که ضحاک جادو پرست
از ایران به جان تو یازید دست
(۱-۶۰-۱۵۸)

تو را شهر توران بسندست خود
به خیره همی دست یازی به بد
(۲-۱۴۷-۳۱۶)

ببینیم تا دست گردان سپهر
بدین جنگ سوی که یازد به مهر
(۴-۳۱-۳۷۸)

(اسدی، ۳۸۱-۸۷):

یاد

۱- بیداری:
 [بیژن] بیفگند نیزه بیازید چنگ
 چو بر کوه بر غرم تازد پلنگ
 بدانسان که شاهین رباید چکاو
 ربود آن گرانمایه تاج تژاو
 که افراسیاب به سر بر نهاد
 نبودى جدا زو به خواب و به یاد
 (۱۰۹۹-۷۸-۴)

۲- یادکسی می نوشیدن: یعنی به افتخار و سلامتی:
 می خسروانی به جام بلور
 گسارنده می داد رخشان چو هور
 پسر خورد با شرم یاد پدر
 پدر همچنان نیز یاد پسر
 (۸۴۲-۲۱۴-۶)
 (اسدی ۴۷۴-۷۵):

به یاد نریمان شه آن نوش کرد
 نریمان همیدون به یادش بخورد

یادکرد

از یاد + کرد [حاصل مصدر از کردن]: یاد
 کردن، از کسی به نیکی سخن راندن:
 همه دیده پر خون و رخساره زرد
 زبان از سیاوش پر از یاد کرد
 (۲۵۹۷-۱۷۰-۳)

ولیکن نباید که روز نبرد
 ز میرین و اهرن بود یاد کرد
 (۶۸۵-۵۱-۶)

که ایشان به رزم اندر از دشمنی
 بر آرند کژی و آهرمنی

یادکردن

۱- باز گفتن، گزارش دادن، حکایت کردن:

برو آفرین کرد و نامه بداد

همه کار رستم برو کرد یاد
 (۱۱۷۱-۲۸۵-۴)
 به می رستم آن داستان برگشاد
 وز اکوان همی کرد بر شاه یاد
 (۱۶۵-۳۱۲-۴)
 ۲- آگاه کردن، خبر دادن:

سخن از زادن زال در میانست:
 پسر چون ز مادر بر آنگونه زاد
 نکردند یک هفته بر سام یاد
 (۵۱-۱۳۸-۱)

کسی سام یل را نیارست گفت
 که فرزند پیر آمد از خواب جفت

یادگرفتن

۱- یاد کردن، سخن راندن:
 فردوسی دربارهٔ سرودن شاهنامه گوید:

همی خواهم از روشن کردگار
 که چندان زمان یابم از روزگار
 کزین نامور نامهٔ باستان
 بمانم به گیتی یکی داستان
 که هر کس که اندر سخن داد داد
 زمن جز به نیکی نگیرند یاد
 (۲۵۸۲-۱۶۹-۳)

بسازید و از داد باشید شاد
 تن آسان و از کین مگیرید یاد
 (۱۳-۹-۶)

۲- به یاد (به سلامتی) کسی می نوشیدن:
 یکی خوان زرین بیاراستند
 می و رود و رامشگران خواستند
 ببودند یک هفته زینگونه شاد
 ز شاهان گیتی گرفتند یاد
 (۱۷۰۴-۱۱۰-۳)

به یاد گرفتن: به خاطر سپردن

بگفت این سخن پهلوان با پسر

که بر خوان به پیران همه دربه در

ز پیش پدر گویو شد تا به بلخ

گرفته به یاد آن سخن های تلخ

(۵-۸۹-۲۱۰)

یادگیر

از یاد [: نیروی حافظه، ویر + گیر] اسم

فاعل مرخم از گرفتن [: به یادگیرنده، به خاطر

سپرنده، تیزویر، تیزهوش، نکته دریاب:

بپرسید کسری که بیدارتر

پسندیده تر مرد و هشیارتر

به گیتی کدامست با من بگوی؟

که بفزاید از دانشی آبروی؟

چنین داد [بزرگمهر] پاسخ که دانای پیر

که با آزمایش، بود یادگیر

(۸نوشیروان ۲۵۳۲)

فرستاده باید یکی تیز ویر

سخنگوی و داننده و یادگیر

(۶-۲۳-۲۱۱)

جهاندریده ای سوی پیران فرست

هشیوار وز یادگیران فرست

(۵-۹۳-۱۳۴)

(اسدی ۲۶۵-۱۰۰):

فرسته گسی ساز دانش پذیر

نهان بین و پاسخ ده و یادگیر

یار

۱- مانند، همانند، همتا، جفت، نظیر:

بدو [به سیاوش] گفت گرسبوز ای شهریار

به ایران و توران تو را نیست یار

(۳-۱۲۱-۱۸۶۰)

زمین را بوسید پیران و گفت

که ای دادگر شاه بی یار و جفت

(۳-۱۶۵-۲۵۲)

(دقیقی ۶-۱۲۶-۸۷۹):

تو دانی که آنست اسفندیار

که او را به رزم اندرون نیست یار

(اسدی ۹-۲۷):

زمین را به بخشندگی یار نیست

چنان نیز دارنده زنهار نیست

گر از تخم هر چشم دهی زینهار

یکی را بدل باز یابی هزار

(تاریخ سیستان ۱۳): و عامه سیستان علم

دوست باید که باشد، و مردان آن مرد و

زنان آن پاکیزه و با حمیت، چنانکه آنان را

به دیگر جای اندر پاکیزگی یار نباشد.

۲- یاور، پایمرد، یاری دهنده:

اگر شان به پیکار یار آمدست

چنان دان که بد روزگار آمدست

(۴-۱۶۷-۸۱۴)

مراگر نوازی به کار آیمت

به رنج و به بد نیز یار آیمت،

(۶-۱۸-۱۶۷)

(اسدی ۲۷۳-۸۸):

ز پیری کنون گاه خیز و نشست

همی پای را یار باید دو دست

یارستن

از یارا [: توانایی، تاب و نیرو (چون در

شاهنامه یارا نیامده است از اسدی،

گرشاسب نامه ۲۷۸-۳۱- گواه می آوریم:

شدن پیش گرزش که یارا کند x به جنگ ار

- سپر کوه خارا کند) + ستن [پساوند
مصدری]: توانستن، تاب و نیروی کاری
را داشتن:
- همه موبدان سرفگنده نگون
چرا کس نیارست گفتن نه چون
(۶۹-۴۳-۱)
- ازین در کجا گفت یارم سخن
نه سر باشد این آرزو را نه بُن
(۲۴۵-۲۲۴-۴)
- (ناصر ۱۳-۲):
گرچه همی خلق را فگار کند
کرد نیارد جهان فگار مرا
(مسعود ۵۹۳):
مشت هرگز کی برآید با درفش؟!
پنبه با آتش کجا یارد چخید؟!
یارمند
یاری دهنده، دستگیر:
به گرگین میلاد گفت آنگهی
که بیژن به توران نداند رهی
تو با او برو تا سرآب بند
همش راهبر باش هم یارمند
(۱۰۵-۱۳-۵)
- مراگر شوید اندرین یارمند
بگردانم این رنج و درد و گزند
(۲۰۳-۳۹۲-۶)
- یارمندی**
یاری، یآوری، دستگیری:
همی گفت کام و بلندی ز تست
به هر سختیی یارمندی ز تست
(۱۲۹۷-۳۱۲-۵)
- یاره**
۱- یارایی، توانایی، زور، ایستادگی:
ابا آنک از مرگ خود چاره نیست
ره خواهش و پرسش و یاره نیست
(۲۲-۲۰۹-۴)
- ابا خواست یزدانش چاره نماند
که را کوشش و زور و یاره نماند
(۱۹۸۴-۲۰۱-۵)
- ۲- دست برنجن، دست بند:
ابا یاره و گرزّه گاو سر
ابا طوق زرین و زرین کمر
(۲۸۲-۱۵۴-۱)
- (ناصر ۳۸۷-۱):
آن روزگار شد که حکیمان را
توفیق تاج بود و خرد یاره
(منوچهری ۲۹):
[زمستان] معشوقگانت را: گل و گلنار و
یاسمن
از دست یاره بر بود، از گوش گوشوار
(ویس ۳۸-۴۲):
عبیر و مشکش اندر گیسوان کرد
ز گوهر یاره‌ای در بازوان کرد
- یاز**
اسم فاعل مرخم از یاختن: یازنده، در
ترکیب دیریاز به معنی دیرپا، دیرگذر،
دراز:
- نسب هیچ پیدا نشیب از فراز
دلم تنگ شد ز آن شب دیر یاز
(۱۴-۷-۵)

چو مهرباب برخاست از خوان زال
نگه کرد زال اندر آن برز و یال
(۱-۱۵۶-۳۱۰)

یال برآوردن، برافراختن، فراختن

گردن کشیدن، سرفراز نمودن، سر به بالا بردن:
زمانی پر اندیشه شد زال زر
برآورد یال و بگسترده بر
(۱-۲۲۰-۱۲۷۴)

خروشان ز کابل همی رفت زال
فرو هشته لفعج و برآورده یال
(۱-۱۹۸-۹۵۰)

کنون این برافراخته یال من
همان زخم کوبنده گوپال من
(۱-۲۰۵-۱۰۵۷)

بشد سام یک زخم و بنشست زال
می و مجلس آراست و بفراخت یال
(۱-۲۳۵-۱۴۶۴)

و در این بیت «گردن برافراختن»:
به شادیش بر شادمانی فزود
برافراخت گردن به چرخ کبود
(۱-۲۴۱-۱۵۴۷)

یال فرو برده

سرافکنده:

همی گفت شاهی کنم یک زمان
نشینم برین تخت بر شادمان
به از بندگی توختن شست سال
برآورده رنج و فرو برده یال
(۹ فرآیین ۳)

یکایک

ناگاه، ناگهان:

[ضحاک] در ایوان شاهی شبی دیر یاز
به خواب اندرون بود با ارنواز
(۱-۵۳-۴۳)

* یاز

اندازه امتداد دو دست گشوده:
یکی خانه دیدند پهن و دراز
برآورده بالای او چند یاز
(۴-۱۸۶۵)

یازان

(قید از یاختن): بالان:
هم از پشت او روشن کردگار
درختی برآورد یازان به بار
(۳-۲۰۳-۳۰۹۰)

یازیدن

به واژه یاختن نگاه کنید

یافه

یاوه، پوچ، بیهوده:
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه
زبان پر ز یافه روان پرگناه
(۵-۳۹-۵۳۰)

(دقیقی ۶-۷۳-۱۱۶):

نشست او به ایران به پیغمبری
به کاری چنان یافه و سرسری
(اسدی ۴۳۵-۳۷):

نه رنج کسی یافه بگذاشتم
نه بر بی گنه رنج بگماشتم
(ویس ۱۷۸-۷۷):

چو شاهنشسته شنید این یافه پیغام
به زشتی داد یکسر پاسخ رام

یال

گردن:

سر نامه به نام یک خداوند
وز آن پس کرده یاد مهر و پیوند

یک زخم

(از یک + زخم = کوبش، ضربه):

۱- لقب و عنوان سام نریمان است. خود

سام درین باره چنین گوید:

چنان ازدهاکو به رود کشف

برون آمد و کرد گیتی چو کف...

سپس در چند بیت ازدها را توصیف

می نماید و پس از آن گوید:

زدم بر سرش گرز ز گاو چهر

برو کوه بارید گفتی سپهر...

به زخمی چنان شد که دیگر نخاست

ز مغزش زمین گشت با کوه راست...

مرا سام یک زخم از آن خواندند

جهان زر و گوهر بر افشانند

(۱۰۴۸-۲۰۴-۱)

بشد سام یک زخم و بنشست زال

می و مجلس آراست و بفراخت یال

(۱۴۶۴-۲۳۵-۱)

۲- نام گرز سام. سام درباره نبرد خود با

گرگساران گوید:

من این گرز یکزخم برداشتم

سپه را همانجای بگذاشتم...

(۹۱۶-۱۹۶-۱)

یکسر

۱- سراسر، همه:

سپهدار دستان و یکسر سپاه

تو را خواستندی سزاوار گاه

(۱۳-۴۴-۲)

یکایک بیامد خجسته سروش

بسان پری پلنگینه پوش

(۲۸-۳۰-۱)

تو رهنگامیکه آهنگ کشتن ایرج را

می کند:

یکایک برآمد ز جای نشست

گرفت آن گران کرسی زر به دست

(۴۰۳-۱۰۳-۱)

بزد بر سر خسرو تاحدار

ازو خواست ایرج به جان زینهار

(در نسخه دوم لنینگراد به جای یکایک، «ز ناگه»)

همی تاخت اسب اندرین گفت و گوی

یکایک به تنگی رسید اندروی

(۸۳۶-۱۲۹-۱)

یکی تیغ زد زود برگردنش

به دو نیمه شد خسروانی تنش

(در نسخه دوم لنینگراد به جای یکایک،

«که ناگه»)

یک خدای

خدای یگانه:

همی آفرین خواند بر کردگار

کهای آفریننده روزگار

توی راه گم کرده را رهنمای

توی برتر و دادگر یک خدای

(۳۹۹-۳۲-۶)

هر آنکس که از دادگر یکخدای

بپیچد نیارد خرد را به جای

(۳۲۶-۹۳-۲)

از فخر گرگانی، به جای یک خدای

«یک خداوند» (ویس ۳۴۷-۷):

رها، آزاد:
که گوری پدید آمد اندر گله
چو شیری که از بند گردد یله
(۲۵-۳۰۲-۴)

زمانی نکرد او یله جای خویش
بیفشارد بر کینه‌گه پای خویش
(۸۲۵-۱۲۱-۲)

(تاریخ سیستان ۶، ۷): افراسیاب بیرون آمد
و دوازده سال شهر ایران بگرفته بود و
نریمان و پسرش سام برو تاخت‌ها همی
کردند تا ایرانشهر یله کرد و برفت.

یوز، یوزک

«حیوانیست مانند پلنگ و او را رام نموده
مانند سگان شکاری صید و حوش به او
می‌کنند» [تحفة حکیم مؤمن] «و آن را
یوز پلنگ گویند» (زیرنویس برهان قاطع)
برفتند روزی به نخچیرگاه
همی رفت با یوز و با باز شاه
(۱۳۸۹-۹۰-۳)

رودکی (نفیسی ۴۳۰):

آن ملک نیمروز و خسرو پیروز
دولت او یوز و دشمن آهوی نالان
(ویس ۵۱۱-۳۶):

جهان بر ما کمین دارد شب و روز
تو پنداری که ما آهو و او یوز

۲- برابر، مساوی، یکسان:
سپاهی و شهری همه یکسرند
همه پادشاهی مرا لشکرند
(۱۸۳-۷۴-۲)

یکشنب

یکشنبه

همان روزه پاک یکشنبدی

ز هر در پرستنده ایزدی
(۹ پرویز ۳۲۷۵)

یکی

۱- یگانه، متحد:

به کار آگهان گفت: راز از نخست

ز لشکر همی کرد باید درست
که با او یکی اند لشکر به جنگ
وگر گردد این کار ما با درنگ
(۹ پرویز ۸۴)

چو رفتند و دیدند و باز آمدند
نهانی بر او فراز آمدند
که لشکر به هر کار با او یکیسیت
اگر نامدارست وگر کودکیست
(۹ پرویز ۸۹)

۲- یکسان، برابر:

چنان هم به قلب سپه حمله برد
بزرگش یکی بود با مرد خرد
(۶۱۶-۲۰۱-۶)

یله (بازبر اول)